





70

London
12.81.26.
W.L.

دیوان بزرگ
موقوفات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای دانه تسبیح خیالی دل دانا
یک محرم راز تو چه معشوق و چه عاشق
در یوزه هر ذره رخسار تو خورشید
یک توشه کش وادی شوق تو تو گل
جایی که شود سایه فلک بر تو مهلت
صد غمت از دیده دل طوفان بگردد
در میکره ات درک فلاطون غم خالی
عیش بهوارست تو یکینده بیگار
مشغول بذکر تو اگر نیست شکر روز
گر کوه که بسته حمد تو نباشد
یک کجرت محمود تو سیرانی کوثر

سر طلقه رستان رخت دیده
بک جلوه حسن تو چه یوسف چه لیلی
سر مایه هر قطره انعام بود
یک کم شده راه خیال تو تمنا
خورشید شود مرد یک دیده
دیوانه ات از رشته رجان سلسله
در انجمن مغرور و پست به
غم خضر از شوق تو یک آبله
تسبیح حباب از چه بود در کف
تمنا نشود معکف غلوت صح
یک شربت بیمار تو جان بخشی عیب

یاران عزیز اند که روی که ندارند	بام تو میبوشند دیوانه چو حال
از وصف تو فاموشن پادان و چه در	راه طلب و منزل آرام ندارد
شد هم سفر یک روان فافله را	که بشه را مکان تو کیر دیر تقدیر
در کشتن نمر و کشتن شکر عنقا	که جان دو عالم نفس عشق نباشد
در قالب امکان ز طبع دینی و اعضا	عشقست که آینه ایجاد غم است
عشق است کز و طوطی و حدت شده کویا	هر غنچه که چید از گل این نغمه شوشی
بنیابی مجنون شد و پرکاری لیلیا	هر سبزه که برد از گل این میکند بویی
بدستی ساقی شد و همیشیاری صنیعا	

چکند در سفر شوق تو کیر کنی ما	اینقدر بس که ندانیم ره از راه نما
فیض در سایه پرواز فنا میرقصد	صندل در دگر کس نشود بال هما
دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد	فارغ از هر دو جهان فاطمه آسوده ما
نموانست دل آینه ز تجرد شود	جوشش این باد و فزون بود ز چانه ما
بسکه خلقی ز تمنا بتو یکدل شده اند	فارصحا شده هم صحبت موج دریا
نگه گرم که مشاطه عالم کرده	شعله گل شده با یکدیگر آغوش کشا
الفت از نیکدِه چشم که پیاپی کشید	که بر بیخانه دو دست غزال از صحرا
از غباری که پری ز نظرش جلوه نمود	که جبهه نفس از خواب سر آید صبا

هر نفس فایده سوز و کدازی دایم
تا کند جو صله بر لوح و فایده شکست
گشت دل سختی مانشه دلان عالم گیر
در لحد مبطم از شرفی مزگان کسی
رشک چهار نگاه تو بخوابم آمد
شونخی لذت بیدار تو بیدارم کرد
کرد اوست همه در دیده آینه نشست
وادی خاطر من کرد کورت خیر است
چه قدر ناز پریشانی گفتار کشد
سعی در کار جهان نشیند بخارزد
چار موج خاطر است این ز چهار ارکانست
خاک یک صف شکن نگر خونریز قضا
با و یک بیک سیر دیار عدم است
آب یک سر ورق زمزمه ایجا است
خصمی آتش سوزنده بخود خوار گیر
بسته دل بخش و خار جهان نمرت باد
چه قدر صورت ارباب ریابر کرد

پنبه در گوشش نند شعله زانسانه ما
ریخت تا عریده در دامن دل سنگ جزا
باج از آینه گرفتیم و خراج از خار
اصطراب نفس از مشت غبارم پیدا
رک هستی زدم از مشت مزگان فنا
خون خوابیده شده از تیغ ستم در لب
رشک مانشه دلان چون نخورد خون حلا
میشوم در ره بتبایی دل ناپیدا
که فلان شود از وضع جهان نغمه سرا
می قسمت نهد نشاه شاه هی بگدا
کشتی کس نبرد مایه ز بحر دنیا
که درین معرکه بر باد دهد کس دنیا
که نفس سوخته در زمزمه خوف و رجا
کرده تقدیر بنوک مستم موج اش
که جهان سوز بر آتی است ز دیوان قضا
مخ غروح تو به کلیرک بقا نغمه سرا
که کند آینه جلوه عقبی دنیا

بچه شیطان

همچو شیطان همه ز نانی تیر حیل
جر از وسوسه حرص و غل ز نانی
همچو سوسن همه در لاف سخن محض زبان
چشم آگاهی شان زشت تر از آینه دانا
چون گشایند زبان کوشش روا پس کنند
همه در زرد غل داو جلد میدهند
چشم بد و رقیب قافله رنگینی است
قابل دوستی و دشمنی می باید
هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد
سزاهات شوخ و کلمت مت و بهارت
بت و تجانم کجا بود که از شوخی یار
حسن کل بود و فاجو که میان من و تو
باغبان چمن شعله بی پرواست
عشق تیباب و فاعا جزو حسرت شمار
کز خردت از راست چه بی پرواست
اینقدر کینه ز حد بردن و آنکه با دل
خجالت شکوه بیجا شمارم فکنند

همچو غولان همه صحرائی نزدیک و دانا
همه از زمره طول امل سبب بیا
همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا
قره گاهی شان عیب تر از گاه ربا
تا شنود از ثمر عیب کسان دله ربا
مهره و تخته این طایفه بتج وردا
مفت دزدی که شود در فتن از باب ربا
من کجا ز مره شکر و شکایت ز کجا
دل دیوانه ام انکاشته دریا صحرا
ای سر ای سر و سلمان من بی سر و پایا
شد صنم خانه دردت دل ارباب وفا
قاصد از نمان شوق رسا بود رسا
که نداند کل اخلاص ز فاشاک ربا
ناز مفرور و ستم مت و نکه بی پروا
ما که فنم سر ای همه جرمیم و خطا
اینقدر جو رو وفا کردن و آنکه با ما
جرعه ده که بشکر از شوم مدح سر

مرح ایمان عرب جان عجم شاه خفیف
شهریاری که ز پنهان کفکش بر فلک
باد خلقش اگر از فاطم حنظل گذرد
صبح پوشیده ز خدام ویرین خلعت نوز
شمع و پروانه کل و بسیل توحیدیت
کرانه کبرک ولایت چمن از ابودی
گرگش رساغوی از میکره غرقش
که کند بوی کلی از چمن ایماش
مرغ تیرش جو بهیجا شود آتش پر از
بسکه در معرکه آتش ز ناز بیم خطر
بگزار سبک بدانان شکاف اندازد
مزده کرد و سمنش که دارد کلزار
کل نسب برق نژادی که غبار ره از
چمن جلو که پیش غرت تبخانه چمن
میطیبه بر اثر نرعت او بال قدر
چون کند بال فشان کنده آهوی کمند
که مژگنش از برق نگاه مجنون

کز دلش کلش تو حیدر بردنش و نما
کرده بر کوهر انجم صدف پشت
تلخ کامی بست که خنده فرو شد حلوا
تا قیامت ز زخورشید در بند قبا
در همان راشده خود قید و خود
وحی در باغ ولایت نسو وی بولا
کم کند خضر ره توصله صحرا
شکر سجاده بقوی فکند در دره
ذوالفقارش جو بهیجا شود آتش پر از
طایر مرگ کند در نفس تن ما و
جاک مستی برود تا بگریبان قبا
کز کل طبل بشارت زده بر بام هوا
داده آینه اقبال سکنند صفا
نامه نقش شمش قیله آهوی خطا
می سپرد از بی نظاره او چشم قضا
چون کند گرم عنانی ز آتش هوا
شوغ تر جلوهش از کردش چشم لایلا

زده بر هم

مرده بر هم زدونی کرد جهان سپک در
چشم چشم که تابش که کند طی زمین
لا در بر سبزه که غنچه نقل سوسن گوش
ای فلک سیر قمر صبه که از شوخی ناز
شعله پرواز تدروی که غبار ره تو
گفت بس که ز کل باج نزاکت کیر سن
شعله از رشک و کل از تک بر من می
جد قدر آینه که بغل تو سازد خورشید
چو قدر زمره که ستاخ شدم بخود آید
تا بود برک خزان شعله کلخن افزود
از نمای تو زبان طوطی تو حید بیان
پرتو اختر تابنده دوزخ جاوید
کعبه سندان کعبه حاجات دلا
دارم از مر حمت چشم دو عالم بخشش
نام شک و اثر توبه و ایمان و درع

مفت شوقی که شود در تو مش ره بها
می سپرد بال تابش که کند قطع سما
برق تک سیل عنان بر سفر سحر شنا
برق جولان شده در شفق زنگ حنا
فسنه از چشم غزالان ختن کرد خطا
لا لسان داغ نماید ز ملاقات هو
چون بیفته رنگت راز دو عالم هو
گیر و از مقدم ششم چشم که ببت جو صلا
ز غم از صدق نفس دست بد امان دعا
تا بود برک کل آینه کل بخشن سیر
از کل مدح تو دل بیل تو حید سرا
پیکر کا هی بد خواه ترا کاه ربا
ای بتوزنده دو عالم جودل و جان بو
که توئی نابیب احسان خدا در دوسرا
بخشش و عفو و کرم رحمت و احسان عطا

سبب منی بر لیدم بریز که کلزار کنم

حسرت از کل اخلاص به توفیق خدا

بلا

خنده کل همزمان جلوه سرداشنا
بسکه بگلشن رسید موج طراوت بار
سروز با قوت کل ترک مرصع کمر
بال تدر و هو از میت فتراک باغ
دامن کل شد شراب از نم فیض سخا
خاک گلستان جود و مجمره پیرای فیض
بسکه ز فیض هواریک لطافت گرفت
باغ بریخانه شد و صله دیوانه شد
نیت عجب که بار افکار خورشید را
لاله بچمن چمن شمع مرصع لکن
جوش کل با سمن نایب ساقی جام
ز زمزمه نتوان منفذ از نم حیرت شکفت
مستی سیر بهار برده عنانم زلف
باد و گل بی چهار عین گلستان رما
ساقی تکلیف مست باد و روح دلخیزش
بسکه طراوت چکیده از گل ابر بهار
سبزه سیراب موج نسیم، عسکه اید

باد و گلگون بر ساقی موزون سیا
بچه خورشید را سایه کل شد رخسار
لاله رسیدان رنگ شونخ بلع قبا
جلوه رنگین کل حلقه، دام صفا
سرو روان شد غبار از دم باد صبا
ریک بیابان جود لاله میسده دار صفا
ایند ز خاک شد ساغر کیستی نما
آب و هو اجنذا نشو و نما مرصع
خط شفاعی کند سبزه جوزین کیا
شونخی برک سمن جلوه پروانه
سبزه و سر و چین چشمه آب هوا
غنچه است سبح فصر در چین بویا
چون نشود و بجز زمزمه مطلب سرا
سروزستی کند تکیه بدوش هوا
باد و بخوردن ستم تو به شکستن خطا
ذره لب نشسته شد قطره بجز هوا
دیده ز خاک چمن جلوه آب بقا

نشود و ما جلوه کرد و شوش بدوشس هوا
میگشتم از دور و ذل سرمه میکاشی
ای بغبت ایندیشین نقش طربای ما
خوی تو الفت که از ناز تو دشمن نوار
شونخی ناز و نیاز محرم راز هم اند
شوش بجز جنون قافله موج خون
مستی جاوید را سرمه ناز تو کرد
جلوه صبا و عشق داده غبارم بباد
عمر ابد میچکد از دم تیغ ستم
شد برده انتظار دل ز طپیدن غبار
در ره آوارگی منزل آرام نیست
در چین اعتقاد مشق نو میسکنم
مدح امام ام شاه نجف که شرف
انکه بجاک درش کرده چین روشنا
دل ز بهمان کنده راز دم جانمش او
رشته ابر کفکش حوصله پرواز از
خلعت فرخندگی بر تو فریاد است

فیض شکفتن رسا بال بیال صبا
تا کنهی میسکنم با کنهی آشنا
تشنه چشمیت که بنده شرمت حیا
صلح نو بدراستی جنگ تو زود اشنا
عمر محبت دراز رشته الفت رسا
مرطبه عشق تو سلسله مشرق ما
انکه ز صیرت کشید چشم مرا تو تیا
کردش چشم غزال حلقه دام وفا
حلقه فقر اک عشق موجه آب بقا
چند خور و از کسی وعده غریب وفا
کوششش میبوده چند در کرد دست
در بغل از برک کل نسخر مدح و ثنا
داده ز اسمای خویش خلعت این خدا
بر نوعیج ابد از افق ابستدا
باز پسین دم شود سبزه آب بقا
دانه کوه هر بر دمور ازین اسبیا
فکاک بر میسکنند سایه بال هما

مجزه انبیا سبزه کله دار او
در ره اخلاص او باده حضرت
بی نمره او بی کل اخلاص او
جرات منصور او باده بی در دست
بازوی تابد او قوت شرع رسول
ذره خورشید را صبح طواف درش
در صفت ذوالفقار پاس زبان لایق
زخم نمایان او جوهر خشان او
دشمن دشمن را گلشن دوزخ شکار

بلبل باش کلمه سبزه خارش عصا
نوشه عمر ابد خانه بدوشش فنا
فون محبت بدر حاصل هستی همیا
شوکت فقور او دولت بی منتها
بچینه توفیق او سایه دست خدا
سلسله جنابش ثوق سلسله انبیا
تبع سخن می کند لفظ از معنی جدا
صبح بهار عدم شام خزان فنا
خشم حکمتش در اشغله کوه تر نما

تخلل که شود اندیشه سوسا
نکه در دیده چون موی در آتش
نمی فهمم غم از شادی می از خون
تتم غاری طبلان در لجه خون
ز خارم خنده کل میزند جوشش
بر افکن برده از رخ بی محابا
ز گردم فتنه خواهد بست زمار

چکله از شیشه دل خون خارا
تفلس در سینه چون غاری بصحرا
نمیدانم لب از ساغر سر از پایا
دلم اشکی روان بر روی دریا
دماغ خشک و دل خون همچو مینا
یکی کن وعده امروز و فردا
ز خاکم سر مرده خواهد گشت بینا

پریشانی ز بید زلف مشکین
ادب اینده دار بزم جبریت
سخن خلوت سراهی عصمت کبیت
وضو ساز دبیان در آب کوثر
جوان عصمت افزوی که کوشش
بهار حرمت جویشی که بخش
ز قدرش قدر نماز تا بجزش
شبستان چراغ حوشنای
چمن اینده دار عصمت دست
جبار باد او میکردنی شست
ادب کرا باد او میکرد محبت
ز شرمش سایه بر کن ساقی
ولی انورا بیا نشی طی پوشش
فلک فانوس قدر او چراغ است
نواز شمای حورشیه شفاعت
طوائف بارگاه دین است
و بعد تا کعبه با مغز الصدق

پشیمانی نداند چشتم شمسلا
که در دیده می دزد و تماشا
که بهمان میسکنم از معنی اش
سراپد همچو زهره مدح زهرا
بود در پرده صبح غلام را
ز برکت غنچه عصمت را جلیبا
ز نامش نام باله تا بقدر
ز فانوس دلش فردوس پیرا
بهار شوخ چشمان نقش دیبا
عبار یوسف از چشتم ز لیلیا
عبار آنف مجنون و لیلیا
کشید میل حیا در چشتم صبا
نبی را دامن پاکش مصلا
نمی موز ز شرمش شعر سوا
ز دامن پاکیش آینه پیرا
صلوة ملج انا صاره انقا
امرنا ربنا صلوا علیها

خطابت کرد در خصمت بگویم
هر شکم که دهد فرصت بمالم
دلی دارم ز شوخیهای امروز
غمی دارم ز نافرمانی نفس
نفس بی رخصت ابدن طوطی
نم عصیان محیط شعله نیز است
کناره از مویم بس کردش
ز شکم خون روان گلشن بگلشن
نکه در دیده ام فانیوس مسجد
نجالت بجز غم سیلاب من موج
کراخیانی ز شونستم پای در گل
سختی بر لب جرات زار اموس
نکاهم را پیشیهای موکل
ند است بجز غم گشته مصر
نبارم میرو در بر باد افنوس
بکاز زخم شیشه ملامت
نغان از گرم خونیهای غفلت

جراحت دیده حرفی شعله اش
بخون غشته رازی خست او
مصیبت خانه افنوس فردا
فزون از ارزویی حرص بهما
زبان بی منت اندیشه گویا
خصم در آتش از آشوب دریا
جو گوهر آب شد خونم در اعصاب
ز اہم دل دوان صحرا بصحر
نفس در سینه ام ز نار تیر سا
کنه کرد آب و جرات بی محابا
نبه کاری ز غم سرم با دو پیمای
نما سف زخمی تیغ مدارا
دماغم را پیشیهای میبا
ازین غفلت بر روز آورده شمعبا
ملاحت تند خود را شکیبا
نفس را کرده گلزار تماشا
امان از خام سوز بیای سودا

که در سفید

کدورت خانه یعنی خاطر من
مر ایا حرم ای نور نفا عت
کریی بهره از خوان دینی
نفا عت پرده دارد در عالم
اسیرنی سرو سامان کلامت

سواد اعظم اندوه بیجا
سرا بر درم ای جان مداوا
ششغنی قطره از جام عبقی
مبا و اسایه ات کم از سر ما
سرود زهره شش از بیخ زهر

نمایکی از نیر انبهای سپنج بیوفا
چند در دل بشکنم بچکان زهر لودغم
میشوم با مال محنت کز لید دست من
چو بر این شایه یعنی کر بیم او
ان شنشاه جوان بختی گامت از روی قدر
ان فلک قدری که از بر شرف هر صبح و آ
بر نیان پوشد بعدت از پر پروانه شمع
کی شود راضی بغیر از خصمت سکندری
ک نشان ند هر که بیانش ز طوق بند
اتش در رخ ندای که مکافاتش کنی
یس که با بچکان بود در مساز نبداری که

مرکز کمرش تنگی بانتم چو سنگ آسیا
نمایکی در سینه دزدم کاوشش خافجا
افتاب اوج شایه سالیطفا
بوی گل بیرون نیار از من اوصیا
شاهبا ز همتش راننگ از صید بها
اقتاب آرد بجاک استنش التجا
گاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهر با
فون کند در یوزه از خیل غلامان کدا
دشمنه بر بیلوی خصمت میزند بنده قبا
دهر میگردید بر خصمت چو کام از دما
بادل سنگ عدوت جذب آهن را

میتواند داد فیض نظره اگر بگفت
گر هوای بر سر بنواهند چون
اره پشت نهنگ موج دریای
بزم پر شور جهان از بس عدالت
ای که بر ایات عزت بهتر خبر جهان
کز دریای خط فرمان عزت بگذرد
بهر ایوانت که رنگ آسمان آسمان
انجمن بر باد وادی کرد ویرانی که
تیا که می کشی فرمود عدالت بی درنگ
شیرینیت زنده بر شیشه اولاد
سایه ایوان جاست جنت الماوی پیش
از طلب فرغ بود با بل که رایت پیچید
کرده هر جا کبایه بود در عالم مهمل
کام تخت از تنایه میشد ز با هم کار
مسند کل نامند در باغ سلطان بهار
تیا ج و مسند از فرشتا بیت زینند
پایه دولت ز جایت بر خاک کرسی

خار را در کام آتش کجمن نمود
بیش را میدید بر باد و تحریک هوا
جو بر فولا و تیغیت جن ابروی
باش کند کشتینه چون زال زویاید
ایت نصر من المذر و قوم کلک
موج طوفان می نهد ز بحر سرباهی
از چهار رارگان مستو مناسرت
خردل خصمت برای آشیان جود جا
جام پیش لاله برنگ خار از صبا
گر کشد یک صبحم خورشید سنا ویرلا
آشناست در مند فاقه را در آشفنا
از لب خاموش میفهمد حدیث مدعا
بس که از ابر سجا بت میچکه ابر بقعا
سکرا این نمون نباشد جزوعای بی ربا
تیا چراغ لاله روشن کرد از باد صبا
بزم دولت از شمع نور آفتابان ضیا
چشم امت راغبان سناست تو تیا

ناله کم

نانشده هوای ترا ساغر آفتاب
ریزد بکام تشنه لبان کوه آفتاب
چون نشاء جام درد ترا ساغر امینه
چون ذره که در راه ترا کوه آفتاب
کرد و اگر بار هوای تو شعله تاب
چون گل بزوم سایه کند ساغر آفتاب
روزشبم زیاد تو رنگین کج بار بود
خون در جگر بسته تاره و دل در بر آفتاب
در زرد آرزوی تو نقش مرا نیت
بیرودن نبرده مهره ازین ششده آفتاب
در گلستان کوی تو چون گل سخن طیب
کز بهر شب بنمی فلکند بستر آفتاب
حسن پرست بزم تو چشم ستاره دو
از دور جام یافته پر در بر آفتاب
گشتم غبار راه تو روشن چراغ من
از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب
حسرت کد از تردلم از التفات عشق
سوز و سپند ذره درین محراب آفتاب
دست منت و سایه دیوار کوی او
طو مار حسرت نم نگشائی در آفتاب
خون شد دم بشوخی منکان چو آبیج
از بهر شب بنمی کشد سخن آفتاب
کر مانع نظاره نباشد حجاب دوست
کرد و برینک امینه صور نکر آفتاب
شام راض حسرت و صبحم بهار درد
داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
ترسم که ذره ذره منصور دم زند
از خون گرم من چو کشد ساغر آفتاب
هستی سماع کاسد و سودا که آسمان
عالم طلسم فتنه و افسون نکر آفتاب
در صیرتم ز وسعت اقلیم نیستی
دارد و همای ذره بزیر پر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار
در روز حشر و انکند و فتر آفتاب

کلدسته بند جلوه بگذارد میرود
پرواز میکند سحر از بال شام من
بستم بطره دل در شکم چون کشید
شب صید گاه کریه با نجم شکار است
نظاره از حجاب خورش آید میشود
دارالشفای کویتو بیمار دار کست
از مرغزار چرخ زنده چون غزال شوخ
در پرده جلوه کرنگه نور رای او
صبح ابد حین اطاعت کند غبار
از ذره ذره کوثر دیگر شود عیان
کر ساقی بار کند یا عدل او
مردوز بهر سوره شماران دین او است
نور خداست کاتب احکام شرع او
کلزاصید سایه خدا فرین او است
همتی محیط فتنه و حفظ توانا خدا
عالم بهار آفت و شرع تو باغبان
از ذره ذره معجز شفق القمر حکید

خزمن گسند بر سر بید بگرد آفتاب
دارد درالتش از تقسیم شمشیر آفتاب
از مال ام پرشته کشد گوهر آفتاب
صیاد صبح رنگ بریزد در آفتاب
در سایه که گشت حیا پرور آفتاب
سایز صبه صندل در دسر آفتاب
تا کشته صید سایه پیغمبر آفتاب
کرد و فلک بر ناک شفق نیکو آفتاب
کرد دست سجده بارش اند بر آفتاب
کر پر کند بیاد لبش ساغر آفتاب
کرد خراب ساغر نیلوفر آفتاب
در شستای نور کشد گوهر آفتاب
تقدیر خامه صفح ازل مسطر آفتاب
حون از خوان رشک بریزد بر آفتاب
طوفان قضا سفینه قدر کند آفتاب
شب نیم خواب راحت و غار بگرد آفتاب
کیر و زخیر تو اگر جوهر آفتاب

در آفتاب

تازد غبار تو سن غرمت بر اقباب	در عرصه که به صدف آرامی ظفر
بر کوه اگر ز ذره ز بند شمشیر اقباب	موج شکستگی ز نزار خون لعل جوش
بچه هاست چرخه ز مومین در اقباب	هر کس که بسته دست فلک در رکاب
تا بد اگر ز لطف تو در محشر اقباب	رحمت عیان شود جو عرق از چین با
کرفی المثل ز غاره کند منبر اقباب	در خطبه بنای تو چون موم و شست
ای آسمان قدر ترا حیدر اقباب	بر و از اوج نعت تو صد اسیر است
چون غنچه تاز مینید بر آرد بر اقباب	رفتم که اسببان بر باد و عانم
بزم محبت شرع ترا مجمر اقباب	شمع خلاف دین ترا صر اقباب

دارم امید آنکه بگشت کمان من

از فضل رحمت تو نشود کوفتر اقباب

عالم اسودگی زیر کین از صر است	سودن رحمت پرستان و فار است
هر سر خاری چشم ما بهشت دیگر است	اهل دل را هر که آینه روز جز است
سایه نخل محبت اقباب محشر است	برک یی ریش لب خنکست با ریش نشنگی
هر سر موی بر تنم سر مشق موج دیگر است	تشنه از رحمت ز جدا ام که ترسم از گناه
شوخا پروازش از رنگینی بال و پر است	شعله قدر دام بی تابی چه میدانند که
خضر یک عمر ابد بر منده اسکندر است	صید نیست کشته هر کس در خور امید خویش
همچو شمشیر استخوانم برز منغر جوهر است	مندی بر کس ندارم که چه فو نما میجویم

فکساری کشته مارا کیمیاچی اعتبار	کرد خواری بر جبین مرداب کوهر است
تو شسته راه طلب مارا هوا می کریم	ابر را سر مایه داوار کی چشم است
سوختم دل تا کتم بر خلق روشن کار عشق	کوهر در بای خاکستر فروغ کوهر است
باد طاقت در میان کریم کرداب بلا	کشتی شوق آزما یان را خطر از لنگر است
یک هوادار در مزاج کرم و سرد روزگار	شش همت در چشم بینا یک طلسم بیدار است
اکهم از اختلاف جمع و خرج روزگار	بحر و برار نسخه بنیائی ما دفتر است
موجده اشکست قفل سببه دلا کلید	کوهر فیض ابد در مخزن چشم است
برق در کشت محبت کار باران میکند	حاصل آتش پرستان خرمن خاکستر است
کرد نعمت من جنون چیز آنکه عالم شد خرا	کینه من خلق را از دوستی اولی است
از شکستن شد بنیاهی کعبه دل نادر	خاک ویرانی ز خون مویسائی به است
سینه صافی خضم راز به پنهانی	کینه ما دوستانرا صندل در دست است
پاره لخت جگر در حبیب دارانش کند	هر که میگوید بنیال عشق باری بی پر است
اهل دل کی انتظار مزد در دایم میکند	حق پرستی دیگر و مطلب پرستی دیگر است
گرچه در پروردار تحقیق است اوج کار	کرد راه شرع شهباز حقیقت را پر است
شرع اقلیم هوایت را شده فرمان	شرع در بانی زوین حضرت پیغمبر است

احمد مرسل در کمال مطلق پروردگار
 آنکه آب کوهر با کشتن زلال کوهر است

دانه قورس

اشکم ز گل رخت کلاست
 این نقش نکلین افتابست
 هر ذره غلسم افتابست
 مخموری و مستی شترابست
 معنی جانست و تن کفابست
 این شعله شهد اضطرابست
 چشم و دل عالمی خرابست
 وصلی تو بدیده ام نقابست
 این خانه زانک من خرابست
 همشیا ریها تمام خوابست
 بیدار ریها تمام خوابست
 درد امن بخوردی بخوابست
 باز بجه اول شبابست
 فاصبت شوخی شترابست
 از عمر کمینه انتحابست
 کاینجا است که جوش اضطرابست
 وصل است که در نظر حجابست

داغ تو ز بسک سینه تابست
 خدی بدل شکسته رما
 از فیض غبار کشکانت
 با هستی و مستی چه داری
 منو است محبت و جهان پوست
 حال دل زار ما چه سید
 مفت من و آسنا می تو
 بر نیک کتاب دوریم نیست
 معمور می این جهان چه سید
 مخمور یما و اوج مستی
 عکس رخ کیت مجلس آرا
 ایینه شراب وصل نوشید
 کرد و جهان بباد وادون
 درستیما هموشش بودن
 در راه تو جان و دل سپردن
 در سینه نفس گذر نیابد
 درد دل داریم یا درو می

بیکایم در آشنایست
پر همی ز کن از گرفت تو نم
ز شش هوش از کل هوش نیست

آسود کیم در اضطر است
زین مسی که همچان خراب است
چشم کر بان و دل کجاست

کرم دار دنیوی بهکامه با آفتاب
جوهری ارا حون سازد و لاشه شری
هر کس از خود غرور همت بجای میرسد
میچ تا محشر بدشت میگر بزد و رعد
ناخای کشتی ایمان امام منتظر
شب که از فکر خیال دین از هوش برود
یک قدم از سایه امرش نمیگردد ضیا
تا کند باد و دماش نسبت ایمان در
مجمد لبا بیزم انتظارش سوختم
ای خوش آن دولت که در صبح ظهورش
بس که صبح تقدش هر شب ز دلها مید
هستی خود و صف راه انتظارش کرده ایم
پر کران کوشش و هوش دین

میرد از سایه خود میدد با آفتاب
که کند یک ذره حسن تو سود آفتاب
میرد از شرفستان دل با آفتاب
که قدر از پر تو رویت بدر با آفتاب
انکه داند حج اکبر نور او را آفتاب
از دنا کرد و طلوع صبح و موسی آفتاب
می شناسد هد ذات خویش و انا آفتاب
در عدد و اثناعشر خویش کرده ما آفتاب
سرمه بر او بجای دو و از بام و در آفتاب
در جلو کرد ضعیف مار و با آفتاب
شوق پندار که سر بر ز در هر جا آفتاب
بعد ازین سر بر ز در دیده ما آفتاب
تبع اول میرند برفرق خارا آفتاب

بیکایم

اینک اینک صبح دولت میدرمان بمان
شبنم افلاص دست انداز خواری گشت
کفر سوزا دین قوی ساز اطاعت لشکرا
انفطارت صیقل آینه افلاص من

میدر کرد سپاسش دمیدم بافتاب
گر بگیرد روی دنیا ز دنیا افتاب
ای فلک را بهر ایشارت مهیا افتاب
در دل پاک اعتقاد من به بود افتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهر است
ریشندی ز پر تو آزادگان طلب
شهرت بگیرد آبدان پانمیرسد
کی یوا هوس بمرتب عشق میرسد
میرج اجابت از دل با جوشن میرسد
میسوزم از خیال قدرت دور چشم بد
بیکانگی خوانده کتاب نیاز و ناز
نقش و نگار صورت و معنی آراء
گر خطبه نیاز نخوانم ز من مرنج
دیوانگی غبار مرا امید به باد
دیگر چه گویمت که برانی همین بس است
فریاد و باد خموشی نمیرسد

تا گریه پرودگی نشود خنده تر است
اینده زنده کرده نام سکندر است
غنقای عشق را دل دیوانه شهپر است
گر جام جم غبار شود جم سکندر است
حشر چشمه قبول دعا دیده تر است
کردم آرام از پر پروانه بهتر است
بخت جنون در کسب عشق دیگر است
آینه دیگر است و دل پاک دیگر است
بیکانگی میان من و یار محصر است
اکسیری نسانی ما کیمیا گر است
گر گوش هوشی است خموشی سخنور است
گفتن همه زبان شده و گوشها گر است

یک حرف بیش نیت ز تفسیر از آن
گر شمع قاطی نشاید هر صفت
مارا بجز به دل تو میدو اگذار

معنی کیفیت که چه عبارت مکرر است
فالم ز فون مشهور پروانه بهتر است
در ویش کشته ایم و قناعت توانکار است

زخم تیغنت چو بستر اندازد
نرگس سر بره ساق صحن باد
چه قدر بوی گل مباد و رود
دل ننگار کسی که با غور شید
چسده دل بزم ز آرزوی کسی
کونسی می که از خسران دل
آتش بحر عشق را نازم
نامه ماه و حشت آباد است
ناز ازین سو خطر نمی باشد
غنچه عاشق حرام قامت کبیت
جان شوخی فدای مزکانی
فون پرواز گل بچو کشن آید
سیر باغ جنون که بی نم بجای

گل در اغوشش محشر اندازد
خواب از چشم اختر اندازد
چون غمت نمائند بر اندازد
تیر مزگان بر ابر اندازد
عود حسرت بچهر اندازد
کرد بیگانگی بر اندازد
موج دام سمندر اندازد
رم بجنیل کبوتر اندازد
تیر بر صید لاغر اندازد
دل بسپای صنوبر اندازد
که اگر دست و خنجر اندازد
تا با پیش سر و زر اندازد
سنگ بر نخل بی بر اندازد

قلزم کریمه بس که اندازد	کشتی آسمان خط بر دارد
مرغ روح از نفس بر اندازد	خلد نظاره را بهار اینست
گفت و گو طرح دیگر اندازد	بلوه او کجا بهار کجا
هر که سایه بر سر اندازد	نکمت کل شود هوا گیرد
چه قدر آرزو بر اندازد	بال و پر دلگشاده صر صریش
بر کل ولاد بستر اندازد	کریمه فالی بنام دیده کشود
که لبش جام کوثر اندازد	شاه لب تشنگان امام حسین
ریشک بر سینه خنجر اندازد	مزه جاروب در که شاه است
بحر رانان لب که اندازد	دین پناهی که کشتی طمش
بحر رانان در بر اندازد	شسوار می که صر صریش
ریش و آرزو بر اندازد	هر کجا بگذرد نسیم کفش
تشنگی را بحشر اندازد	آب تغیش که انتقام کشد
برق شمشیر صفر اندازد	در مصافی که شعله غضبش
همچو جوزاد و پیکر اندازد	که بگردون رود سردنمن
می عشرت با غر اندازد	در بساطی که کوه را نسبش
تا بر افلاک افسر اندازد	سجده خورشید را غبار کند
مدح را از سر افسر اندازد	بر تو از غریش بایه شانش

شهر یار اسیرت شد خطاست
عود و مطلب بجمهر اندازد
درد و عالم عنایتت بسش
سایه ذره پرور اندازد
مشت خاکش بکاشن محشر
بوی اخلص حیدر اندازد

کوی عشق است این که دل می آید و جان میبرد
کوی عشق است این که در هفت طفل از بی گناه
کوی عشق است این که از هر سایه دیوار
کوی عشق است این که زین در کجایم و کجایم
کوی عشق است این که می آید اسیر بی پروا
کز کس چشم تو بان از دل از جان میبرد
وادی عشق است ما که بر گردن بی غمت
باد اگر برده است عالم را ز صفت غم
کز با لیسیم قیامت سر بر آرد و در نیست
صبح دیگر در غور این گفت و گو سپید کنند
کوی عشق است این که می آید اسیر بی پروا
کز کس چشم تو بان از دل از جان میبرد
وادی عشق است ما که بر گردن بی غمت
باد اگر برده است عالم را ز صفت غم
کز با لیسیم قیامت سر بر آرد و در نیست
صبح دیگر در غور این گفت و گو سپید کنند
سینه جاکمی بدست آورد تا داناان حشر
صبح از خاکم کل خورشید بر سر منیزند
بذره ربی خستیا شو قم از جابرده است

بار از اینجا بوی پیرا من بکنعان میبرد
باد عشق رنگ از روی کعبان میبرد
از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد
کفر خدین سار که می اند ایمان میبرد
مطلبی مردم بصد معنی غزلخوان میبرد
و حشمت حسنت سرود از ایامستان میبرد
کوه را موج شراب اینجا بطوفان میبرد
اب پیکان کشته رمارا از میدان میبرد
خواهم از سودای آن زلف پریشان میبرد
حشر کی رفسانه رمارا به پایان میبرد
دست ماکی بعد ازین نام که جان میبرد
شام از خاکم ترم اختر بدمان میبرد
شکر تا شکرم بیایان تا بیایان میبرد

عشق هر جامی بر دمار اربابان میبرد
 از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد
 خضر تو فیتش بدیع شاه مردان میبرد
 مورز اشتر بر داقبال از سیلیان میبرد
 رشتی که از کفشش عم دیده دهقان میبرد
 خون دو کستی شهر و صحرا بطوفان میبرد
 چین موج از روی پر آشوب عمان میبرد
 زنگستی از رخ جمشید و خاقان میبرد
 پنج فو لادرا چون موم سان میبرد
 زنگ کفر از روی اشک کاه کبران میبرد
 کفر اگر غنقا شود دست کی جان میبرد
 مفت خود میداند آنجا مرگ اگر جان
 دلگشایی صبح از شام غریبان میبرد
 موکتان هر سوزن امت های عصا میبرد
 در میان کشته تم خواب پریشان میبرد
 می هر اسم باد اگر بومی باران میبرد
 قطره دارم که آب روی عمان میبرد

هر طرف روح شهیدان در کابم میبرد
 با جمعیت نمیسازد و مانع را چو کل
 پر ز بافت و نظم در خیابان سخن
 فقرا ز آید او تا میباروی فلک
 دانه کوه بر برغم برق خرمن میکند
 قطره کردست او می ادا ز سایل زباو
 قلعه کوه بر محبط جو مبار علم او
 گوشه ابروی تیغ برق سوزش در صفا
 سایه سر خیزه مور صعیف از زوراو
 صیقل دین مسبینش همچو دود
 شتر هبت کبیر کا و بازوین پرواز او
 برق تینیش چون نفوق خصم کرد و شعایار
 روشنائی شمع از افنده جانان خرد
 در شراب زندگی این مرگ غفلت دیده
 در کنار خلیه تم و حشت نمیکند و قرار
 نخیه باکم مدام از کرم خوشمای خصم
 از غم خجالت چو شد دریا فروشی میکند

سخت میگردد اگر دل با دانیان میکند
من که بیزایم ز عالم عالمی بیزایرت

دایم میسوزد زبان که نام ایشان میبرد
در دیرین از دم لطف نشسته آسان میبرد

دل غنوده که از عالمی خبر دارد

سکندر بیت که آینه زیر سر دارد

فراق را دل سنگین بزخم می آید

بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد

بهار عافیت هر که هست نور سینه است

اگر غلط کنی ببید هم شمر دارد

به خواب دیده که تعبیر او نگشته و صفا

کسی که بستر راحت ز بیشتر دارد

اسیر مبداء فیاض عشق شمر سام

که خاک کوب در کش عار از کمر دارد

طبیبین دلم از چشم او نظر دارد

پری سایه هر رقص بال و پروار دارد

اگر با وج رسد بوالهوس زمین کبر است

چه شد که گوه دل از تیغ تا کمر دارد

سخاک مانده عیار بیت در مریزبان

که تا نگاه کنی دل خویش بر دارد

دلم بدست قناعت چه پر خار گشت است

که تیشه بگفت از پاره جگر دارد

بقدر بر چه رسد بیدرتی شکر

نظر بمرق ز کمتر به بیشتر دارد

بان امید که روزی مگر بهمت عشق

دو چار خواری کرد و که کبج بر دارد

کبج خانه مقصود می برد دل را

کلید قفل از ناله سحر دارد

بهار چاک دل صبح غرث اناست

که برک برک گلش فزده دارد

خون کسی که درین دم بر غم چرخ دور

ببام جرخ رود و جام و شیشه بر دارد

هوای مدح کل باغ بو البشر دارد	درین سحر که دلم بقی را اخلاص است
که یاد لعل لبش ز همه در جگر دارد	بصع مسند زهر است امام حسین
تواند از مه و غورشید نور بردارد	ستای که گوید مصلحت شعارش
کمال مرتبه از بعد و از پدر دارد	کل ریاض امامت بهار باغ نبی
که روز حشر سر آسان ز خاک بردارد	اگر نه خلق عمیقش بود شفاعت کیش
که تیغ دمش از قهر حق نظر دارد	پدر امام پیر نوب تمام حسب
ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد	ازین که جلوه برقی نموده است هنوز
همیشه خون شده الهامش چشم دارد	ز بیم آنکه تیغش کجا دوچار شود
که دهر در نظرش قدر محضه دارد	بغیر هر دو جهان را کبکس نمی بخشد

یاد ابرویت اگر گلکشت چشم ما کند	مویه آب لغا در لجه خون جا کند
صدمه صد جلوه در هر پرده شبها کند	که بداند لذت بیداری ما را ز رشک
که با این شوخی گذر از دامن صحر کند	سایه هر خال فرکانی غزال می شود
در خیال هر که می بینی بر کنی جا کند	چون بلند نقد مذاق امتحان زور کار
تیلخ و شور سحر را از قطره رسوا کند	عرض و طول دشت را ستور سازد ز سار
که در بر فیض زبان چون عشق استیلا کند	سخت جانی در محبت عرض طاقت برد
مطلبش را امتحان از بیفیه غنقا کند	زور کار بر فنون که طفل را بیدر برص

زین نظر میکار پس گشته مفت از میان
روزگار اندر اول صد که در کار او
گر شود طی راه این وادی بوفیون خدای
محل نورشید می باید که از تاثیر شوق
هر که سرش از محبت شد بجز آن مبتلاست
در نظر از جو چشم حال شاه کر بلا
تشنه لب در یاد آن شاه صین علی
از سر دشمن ز فون خصم در یک دست برد
انکه که در خواب بیند ریح دشمن بنور
خشک لب بجوی که جو دشمن می تواند کی بران
جون صابر کرد و از در یوزه احسان او
مصلحت من شد شهادت و زنی نوری قدر

جون تصاف خواهد که با دست و دلی سودا کند
عقدۀ از خاطر فرسوده ما و کند
شوق من اول طواف خانه دلها کند
کار مجنون سایه به فار این صحر اکند
انکه از من میگیرند و گویشم جا کند
کر بلای طریح در هر دامن صحر اکند
انکه با تیغ ظفر جون روی در صحر اکند
کو به با کرد اب سازد و بجز تا تنها کند
آسمان از بیم در چشم نخلل جا کند
دست در باخشش را و بهقان صد صحر اکند
برک زر مارا بد امان چمن زر ما کند
آسمان می تواند با کسش غوغا کند

در زش ریزم سرشکی دیده تر بشکند
شمع هر بالین بقدر پاک بنی روشن است
ابروی مرد شمع خلوت تا یک است
میچکد آب طراوت از خرام قاشش

از بیکر آهی ششم بال سمند بشکند
کلین آینه از خاک سکندر بشکند
کی بیاز بگاه این وضع کلر بشکند
بر زمین کر پا کند در دیده تر بشکند

آب سرد دل

بر بدرد دل بگذرد می آید از چشم سیاه
 از نگاه پاک بنیم حسن محبوی رسید
 عشق می بالد بچویش از کره بسیار
 کل کند عمر ابد از نو بهار زخم تیغ
 در ریاض صح صادق بشکفت کلهای
 آنکه از گلزار خلقش کرکلی بو بهار
 آنکه از بحر قمرش بگذرد غافل سجا
 صح صادق از کجا برای منبرش از کجا
 جعفر صادق فروغ شمع تو حید نبی
 کرد بهد سرش بجا فرخ ازادی ردا
 عالمی از رشمه ابر شفاعت ترو باغ
 برق جولان تو شنش چون سرعت ارجمی
 از غبار فتنه میرش در میان کیهودا
 در نسیم جلوه رنگین روح انوار ای و
 حوش قدر است مریح چون تویی حور

که بگوهر کرم بنید هم چو عنبر شکفت
 چشم بدرد از کلی کز آب گوهر شکفت
 خاطر شاه از بهار جوشش لنگر شکفت
 چین ابرویت اگر بر روی جوهر شکفت
 هم چو دل از انتفاشش زمین جعفر شکفت
 خار خشکستان چون غنچه رخ شکفت
 از زمین چون سبزه چنگال غضنفر
 ذره با خورشید نتواند برابر شکفت
 کردم صدش کل اعدا که شکفت
 نو بهاری کز نم اشک بهم شکفت
 این نمر درو کلی کز باغ حیدر شکفت
 از غبارش با غما در دیده تر شکفت
 شام هجران سر بر آرد صبح محر شکفت
 که بود خاطر بهد معنی مکرر شکفت
 لیک آمدش این که از فیض مکرر شکفت

در ریاض طاعت از او کان صدق را
 دانست سبح چون مار صنوبر شکفت

غنجی که هر زشوق آن تبسم و شود
آن قدر که کم که نام کل بر افتد از جان

میتوان دل را بمن بخشید که رسو شود
میشود خون که نکا همش با نکا هم و شود
غنج در صلب کستان بلبل کو یا شود
غنج در صلب کستان بلبل کو یا شود
ای خوش آن عمری که صرف راه اسفا
پر تو خورشید را کی راه ناپید شود
شاید آن مست حیار روزی قدح بچا شود
قطره که با بهمت افتد خود بخود دریا
عشق اگر پیدا نکرد و حسن ناپید شود
در جوایم که نه عشق پاک دل کو یا شود
اشنای خصم جانش از الف تا پاشود
از شکفتن صیحه دم چون غنچه کو یا شود
خضر اگر روزی درین وادی دوچار با
چون نکه فریادی افتد در بر تر رسو شود
میر مندا ز خود اگر نظاره پیدا شود
صیحه دم هر جا دوچار خاطر جو یا شود
انکه از نام شریفش چون زبان کو یا شود

غنجی که هر زشوق آن تبسم و شود
آن قدر که کم که نام کل بر افتد از جان
دل که رشک الوه غیرت شد وبال عاشق
چشم بدین که نباشد با وجود این جاب
یار را مشغول خود کردن رواج طالع
عشق عالم که را خضری نمی باشد دلیل
باده را در پرده نای چشم تر که دم صفا
بیفند خورشید آرزو در ریال سعی
بنده دیرین کجا و اشنا یاران کجا
کر سرانغ راز دل گیری چه سازم نا حجاب
هر که در ظاهر همه الفت بیاطن حشمت است
رشک می آید مرا از اضطراب غیب
راه بی پایان زلف و طره می پرسم از تو
چشم ز پر افکندن عاشق بود و غماز او
دل نکاهان تو پنهان مخودیدار تو اند
نوصتم بادا که میکرم سرانغ مدح را
مدح خورشیدی که بخش فانی از او دست

باز آنکه

شوق این دل بجای گفت و گو می شود
 چون زبان مدحت بر این زبیر و الا شود
 حق مداحی گسرد عالم بالا شود
 صبح صادق را فروغ دیده بینا شود

بیشتر از سجده شکر شنیدن بی کد زلف
 بد چهره بد پر خورشید شکر خود امام
 آسمان کردی ملائکه شکر می دل مندی
 موسی کاظم که نور آفتاب روی او

کوهر سیراب رایا قوت رمانی کند
 که برون آبی ز خود کرد پوسانی کند
 مهور را که حرص بگذارد سلیمان کند
 خانه آینه دل رو بویرانی کند
 غنچه دل راز خونم لعل بیکانی کند
 کشت زارگی که عشق باک دهفتانی کند

که بدریا کرد کلکونی تونیانی کند
 آرزو دارد که انجمن است چه در کل مانده
 بال پرواز تجرد تشنه دام هوست
 که ز نیمه شب خالیت کینفس غافل شود
 از کمان لعلی اندازد و باوک ترک من
 سینه اش از جو مبار برق حاصل شود

از نم لب نشکی بماند ام سرشار شد
 از دل تنگم دو عالم یکدگر میان شد
 راه برو مانده کان عقل بس دشوار شد
 بر تو خورشید را کی راه نامهور شد
 هر که مرد از خواب غفلت بپاره بیدار شد

از گل اشکی کاشانه ام کلز ام شد
 آه اگر دیوانه کارش بر سواهی شد
 پیش از احرام فرستان بمنزل امیر شد
 در فلک میری پر پروای فرار است و شب شد
 همه بنیای مستان غبار سیستی است

در طالع با فلک یک و ستان خوانده ام
شکوه ام از بخت خواب الوده میسیر
دیدهای اهل دنیا روزن و پیران است
ترک بدستی کن از تنه صور محقر تر نه
تا که بستم بخون ارز و درد دشت و آل
همچو بوی گل ز شوق حبت و جویب در حین

حاک ما هر یک ز قدری دیگری اظهار شد
کاش در عمری تو انستی دمی بیدار شد
سبیل سر کار است هر جا ارز و معمار شد
حاصل محل غرور این بس که خوب دار شد
استخوان پهلویم شمشیر جوهر دار شد
سیر میگردم ریاض فکر مطلع بار شد

کنند چه اهنه مشاطه کلزار شد
خانه بردوشش تو نشاند مغیلان بر
سینه صافانیم اما تشنه خون خودیم
چاره دیوار حین در موج شکم غوطه زد
ای که بر شکاری ماطعنستی نیز نبی
باده نمرغ محمد که فروغ ساعوش
برده دار خلوت و صحت جراح بر زم قدم
آفرینش را سحر خیز است نور پاک او
ذوالفقار شمع او بجای که سر زار غلا
سینه پاش را موز قرب حق را جلد گشت

لاله با میدان گشت و غنچه با بخار شد
اینقدر دانند که همش حرف یک ز فکار شد
هر که در صورت با دشمن بمعنی یار شد
گریه کردم خنده بر کلزار با دشوار شد
میتوان از زاده هم مست و بهیم شد
چشمه خورشید تا آب که بر سر شار شد
انکه از نامش خط اندیشه گری دار شد
روزگار از پر تو خورشید او بیدار شد
میهن ما شش کفر را نکشته ز نثار شد
پر تو اینده را آینه دفتر دار شد

دین پیمان

دین بنام مغذرت خوانا شفاعت کند
تا بدشمن هم رسد فیض شفاعت های او
بر تو تشریح تو داد حق شناسی و کفر است
سوره قدر کلام لب فریبش نور نیست
صح فیضان از دولت درس تجلی خواننده

در خطابم نکند شایسته اظهار شد
شیوه جمعی برای مصلحت انکار شد
از کل نام محمد بر خود دار شد
از بیاراضی منفرع تو زینت دار شد
حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

فدا ده ام طلبم کشت تقدیر
دل میدره عشوق بهانه جو دارم
به طرف نما که نه بسم زهرهای دل
خدا زیارت فقر اک دل نصیب کند
نفس کشیدن مرغ اسیر بر و از است
دلی که بال و پری در هوای خاک زد
ز سینه تاللب این نیشتر دارم
چو کیمیا که بست رایج امتحان رفی
تو که نفخص عفا غبار خواهی شد
ز فیض دولت بیدار دیده میخوانم
باین که یک دو سبق جمل کرده تکرار

نه کرد خانه بدوشم نه خاک و منگیه
که دیده هست دو دیوانه را بیک زنجیر
دلیل رهن من مست خواب و راه خطیر
رمیده خاطر م از دام راه بی تائید
مباد صید را می شوی ز دام صغیر
ندید خواب شکفتن جو غنچه و تصویر
صدیثی از چکر باره می کنم تقدیر
ز که دگوره و در رست کی طلب اسیر
چرا غزال قناعت نیست گسلی شخیر
که صبح را دهم از گریه تو شمشیر بشکیر
بوضع نیک و بدر روزگار خورده میگیر

یقین بکتاب ایوبی سواد است
ز صبح و شام بهار و خزان چه میخوا
کلیم خود که ازین آب و خون برون آری
ترا و کیل برو نیکت روزگار که کرد
کسی که باضی و مستقبل فنا باشد
نشد که خانه ز نیک خوشه کرد و آبادان
بیا و سبزه خطی که تر زبان شده ام
اگر باین صف مرکان سکار هر که کند

کسی که با خبر است از تقیر تا تطمیر
بسی خویش مکن خویش را درین
مزد زباده از ان پا و تکیه کن بسریه
که خواست از تو نسب نامه غنی و فقیر
چه فال سعدت ایذ ز قوعه تدبیر
عبثت بنحاک فتن اندم و دانه نشوید
ز رشک صفی نظم سخن طید کشیمه
سزد که تیر کشد موی بر تن نخچیر

خیالیهت در خاطر م جلوه کستر
خیالی که که بگذرد در دل شب
خیالی که بیند که آید سزایش
خیالی که زو سینه شد شترستان
چه خورشید انور که غیر از ملائیک
خیالی که در دل خیال خیالش
تیمم بدامان جو زانماید
کتم یا د فردوس اگر با خیالش

که کوثر شوم که کنم می باغ
شود اگر از راز خورشید خاور
نیاید بخواب خیالش کند
ز هر مشرقی تافت خورشید انور
بگردم میش نیار و زدن پر
جو احرام بسند و طواف مکر
که هست ابر اطهار را دامن تر
نویسم بخاطر مقدم موخر

عباد

عبادت لب عصمت ارا حجابی
 اطاعت حسب وحدت این فرو
 چراغیت پنهان بهارست محفی
 چراغی فروزان تر از سینه صافی
 بهارست در خلوت غنچه بویا
 چراغیت در محفل جان فروزان
 خیالی که دل بخمد در وی میرت
 زبانم وضو سازد از باکی دل
 اگر چشم نامحرم آمد شود کور
 شناختگر کعبه راز کردم
 اگر باکی دل کند همه بانی
 چرخیت از و در مان تجلی
 هجوم دل فدایان در طو اش
 صف حویان کرده جار و بارش
 حیواد سب بوده در پرتیادوم
 چه پرواز چشم شمشادستی را
 حرمی که شمشاد این باشد

دل با پیش قطره آب کوثر
 ضمیر از گلش در سمن دامن تر
 نه پروانه محرم نه مرغی نو آفر
 بهاری گلستان تر از دیده تر
 گل آینه و شبنمش آب کوثر
 که خورشید را کرده اظهار مضمر
 نفس را از آن در دادند ابر
 بیانم خور در غوطه در آب کوثر
 اگر گوشتش بیگانه باشد شود کور
 شود گوشتش بیگانه ای که مکر
 اگر فیض تو فینق کرد میسر
 بهارست از خاندان به میر
 که یا بند باری سجدی این در
 به جوهر کان به پرامن دیده تر
 ندیدست خاک از شش با در هم
 نیاروزون جبرئیل سخن پر
 که خوشش ندیدست روح کند

ز نقش چین ملائیک منور	ز خشنده انوار طاعت مصفا
هوا کی تواند کردشش زون پر	بنای کز خشنش دل قدر نسبت
ز انفا س روح القدس و محمد	هواره ندارد دران معبد پاک
ندیدت روی مطربوی صرص	غبار کوی عفت حجابش
همای که بر عاصیان کسترد سپر	ز سرب دیوار عصمت ارشادش
سخن زاعاری شود در کسیر	چه انکار معنی فرستم بجدت
که مه میکند بر سر از ناله چادر	شب تیره از بایک عصمت گیت
کنذیبی معنی از لفظ معجز	ز هی نور پاک که وقت مدحش
ز بانست الکن بیانست ابتر	بجز اورم رو چه گویم تنایش

خدا یا حق ممبر چه حیر
 که کرد و شفیق و نوحای شتر

مستی از طرز نگاه نو مراد روزان	کردش چشم ترا میکده پای انداز
خانه ز او چنیت میکده صبح ابد	بنده سرو قدت سلسله عمر دراز
خلد دیدار ترا مرصه از زلف پی	بزم سووای ترا محمد از خال اباز
خانه ز او چمن شوخی مرکان تو نیم	نکتند چاک دل از ز نو دست انداز
بیخودی که سفر وصل نباشد فریاد	چکند رفتن عاشق که نکند و توباز
حسن عید دل دیوانه نشین گیت	شعله روشن کند روز جوان پرواز

عزنی

غولی عالی و غوی تو بخاطر دارم

شده خاموشی من زمره کسوز و کداز

هم نازی هم نازی هم نازی هم نازی

چکند با تو نیازی که ندارد اعجاز

بوی گل کشم در کف می و خوش عارف

در هوایت چه قدر تا که نکردم پرواز

کل میدانم خرد لاله بخیار خسرو

که کند صبح چمن دیده پر خیار تو باز

مستی از درد سربون و چراغ افراشته

که کشنید از لب خاموش قدح نغمه راز

کسی از سعی فرود مایه بجای نرسد

نبرد جابه اهل جز سن عمر دراز

رفته و مانده این میکرده هم نخبند

مصلحت نیت که کردند بهم محرم راز

راه حرفت که در راه همه راز هم دور

بشنو از لب خاموش عزیزان آواز

قصه کوه ننگی نوشته اگر خاک ره می

بحر را که در کمد این سفر دور دراز

در که تیره خدانشان عرب جان عجم

که جدا گشته ز کردون جو حقیقت مجاز

انکه از دهم جو رحی از سخن آمد برتر

انکه از عقل جو دل از بدن آمد ممتاز

شام را صدق شناسای او جواب گفتن

صبح را نیت آگاهی او وقت نماز

عاجز گشته اظهار خطاب آمده ام

خسر و اخصی از گوشه چشمی ایجاز

ای که در وصف جمالت شده انظار انجام

ای که در کنه کجالت شده انجام آغاز

گر نمی بود غرض چو نتوانست سفاقت غیبی

میکردند مناهی همه طغرای جواز

زرق نرمنده بود تو که در بان ترا

دست رد ام بدعا میطلبند جلوه از

منظر ذات تو هم قبل و هم قسب نما
گشته در صید که عمدت ادرت اثرت
اشین ز نار مزاج عراق بید گرفت
نغمه از بس که ز همت بدش گشت که
ازل از شبم لطف تو ببال انجام
که برد مزاج حرمت معنی از ابر کفایت
که خلا یاد شکوه تو نماید باله
که ملاحظه رشمشیه تو بیند کا به
سخنه منع تو که گوشش مناهی تا به
غضب نبی تو جایی که حسین افروز
داده بیمار اصل را دم جان پرور تو
روز محشر تو بخشنند گناه همه را
ز خاک سخن میرد از گلگونی
هفت رهن ز تمنای تو با هم یکدل
شوق محمود بدر یوزه که گوشش رسد
بوی گل نشاء می شوق رسد بقیه نگاه
دعوی باد با لاف سکون دست

عابد کعب تحقیقی و معبود مجاز
ناخن کبک در می سخنج کباب ل باز
بس که لرزید ز بیم تو شراب شیراز
رشته بسج ز یاد شد ابر شیم ساز
ابد از گلشن خلق تو بچند و آغاز
خوش کوه شد ادا بشود دانه از
انقدر با که فلک ماند ازین کردش باز
تا بحدی که بسر حد عدم کرد و باز
دل محمود شود خون جگر از زلف ایاز
رنک الفت بر دواز ناصیه ناز و تبار
از دم باز پسین مانده عمر دراز
جرم بسیار بعاصی نکند تا کی ناز
که بد لها دود از عریبه چون شوخی ناز
چار دشمن ز تولای تو با هم ساز
امتحان که بسکالش کشد از زلف ایاز
بغبارش توانند نشدن هم پرواز
نسبت برق با و نسبت سحر و اعجاز

از
م

از خبار ره او شته صبارتش باز
 کردد از بیم هوا برتن خود داغ طراز
 همه جایش رو دیکس و گردن از باز
 بر سر کوه عقابیت که دار در پرواز
 دفتر از صبا ثبت کند بی نیاز
 گاه آرام جو در خواب به بیدار تک و تاز
 مزه چون گرم نماید خبیال انداز
 نعل او را اگر آینه کند آینه ساز
 که برویم در فیض دو جهان کرد و باز
 دوست متکلف مسجد اقصای نیاز

از نیم سم او شته هوا برق فروز
 مو بپوشش جو کشته تیر بی حمل کین
 کبک طایوس فرامت که در جلوه کربا
 کاکل نشت فی وافر اخضر بال و دوش
 تیز هوشی که بیک آن جو قلم ساز و کوش
 شش صحت جبار طرف را بجماد از غوا
 غیب آرام که و شترق کند جو لاسگاه
 تا قیامت بدو دنور نظر در بی عکس
 شش سواری ز غلامان درت میخواهم
 دشمنت منزوی دوزخ جاوید کردار

میتوان خواند از لب فاموش تا نفسی از
 که بیفتاری ز خاکم میچکد خون نیاز
 کریمی اختیار و ناله بر بی احترار
 ابعس مزاج و زخم نامر هم گذار
 تا نیاید از گل به پوشی من بوی راز
 تاج در سردار و آن سرو قیامت جلوه باز

بشدم و دل داریم نهان در تماشای تو باز
 توشه ز زخمی از مرگان بارش برده ام
 برده اند از خاطر مکیباره یا دانه نمک
 دو چشمم پر که از نمک مدا و فارغم
 پاسبان رشتن بین که مگر میکند سویم نگاه
 میکند درم قدم بوی بیماری با جمال

عمر پیر و اندر شمع محبت بوده ام
کیش بندوبست دیگر و این شکر بگوش
مطلب از هستی سجد و قبله از ادبیت
سکه بر نام محبت که ز تم در دل رواست
بی محبت ناله که مطرب شود خارج نواز
سر بر امیدم از پای و جنون بادش بخیر
یکنف غافل مباش از عشق اگر دل زنده
مطلب از عشق آن بوس پروری بی نشاء
عشق یعنی گوهر تابنده که در نقاب
ساقی کوثر که بخشید است درد ساقش
طاعتش را جو بار زندگی آب وضو
ده چه می مجلس زد در آتش بهار بخیران
انکه در پیش جو سازم صفی در کلفش
انکه از خاکدش افتاد کی نشد سرفراز
کز نباشد حلقه در گوش غلامش
عاجزم عاجز نمیدانم چه گویم در خطا
ای که بادل گرمی لطف شفاعت بیست

میتوان خواند از بیاض چهره ام سوز
بیدار از اطله دام است محراب نماز
سجده کن شرم باوت زین وضوی نماز
دیدم ام همچون شر در بر بوتی کداز
کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده
زنده جاویدم از عشق کهن عمر دراز
دل بر اعضا زشت که عشق دارد در متناز
کاورد بر هر سر سودای جاش ترک تاز
عشق یعنی صاف جامی سستی معطر از
ابحیوان را که امی گوهری عمر دراز
سجده اش را از فرزند کی مهر نماز
ده چه ساقی دل را حاش جانی نماز
خامه در کف عند لید آسان شود مطلع طراز
انکه از فیض کفش در ماند کی نشد چاره ساز
طوق در کردن کند محمود در از لاف اناز
ای تو اصل حقیقت ای توفیر هر مجاز
مبکشند امرش از عصیان بی اندازه

میشود

میشود بال بها پامال کرد و انفعال
نقش باپی ز ایرانت افتاب است
تا ز شایانها مست که در تحت چمن
روشن از جود تو همچون سر مشد خشم
بسکند از بیم زهرت نغمه اش در دل گره
دادش اسکا میت نامه دار دلم
حاکم الستی طالع مرا از با فکند
تا به نیم غیر عکس مد عا در کار خویش
باک ما ز دم داعما دارم ز بخت بد قمار
بخت بیدارم که میخند ز تعبیر خواب
کام بخت آرزو دارم که بر رنغم فلک
استان بوی شده و جمعیت سباب دل
بیز بانا تا حدین بیل و کل شکند

کر کند بر چرخ از راحت غبار ترکتاز
گرد راه جا که انت آسمان امتیاز
بر د از منقار خود ببلبل زر کلر ایگار
پرز از دست تو همچون سکه شد و امان
رشته تسبیح شد در چنگ مطرب تا ساز
رخصتی میجواید این آینه در افشای راز
راه من کردیده سر تا سر نشیب بی فراز
هست پروازم ولی چون کبک در کمال باز
کعبین طالعم کم نفس و کردون سخت باز
دیده را بر روی صد خواب پریان کرده باز
از حصول پنج مطلب سازدم شده سر فراز
درد و عالم خاطری از هر دو عالم بی نیای
ببلبل صلوة در کلزار مدحت نغمه ساز

کشور مورتین نخچیر سر از شوق پیکانش
چه شوق است اینک دارد برق شمشیر نخچیر
همین بس در باستان محشر فرمایند

درد و چون خون در اعضا لذت بیدار دهنکانش
بدل چون رنگ بر کل میدود زخم نمایانش
غبارم بوی گل شد در رکاب کرد جولا نش

کل جهان در دستش ز خجلیت غنچه میکرد
 غریق بحر خجلیت کشته در از شرم بر پیش
 شهید خویش کل از نسبت نورشید در خضار
 دو دو چون شوق برد لها صف مرکب بی با
 نشانش از که میرسی سر غش از که میکیری
 بیالده فرمی بر نو بهار او چه کم کرد
 ز دامن غبارم صد قیامت میتوان اند
 میان انجمن ناکفنی بسیار می آید
 دلم باز بچه الفت پشیمانی که هر عت
 در آغوشت دو عالم غنچه ز خمی نمیکند
 جوی در شاه می رقم جودل در شعله سیغلم
 پوشد جان می سپارم آفر از لعل تو میکیرم
 جو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ کیرا می
 جو خون خفته پنهان کشته در بس کوچه چرخ
 باین بی بست پائی می شوم روزی غشان کیر
 که شاید کس کنم از دست بیدار غمش دادی
 اگر محذور اگر مستم ز چشم پار می دانم

بغرض نامها و از تاب می کلهای خیزد
 کباب اش دل کشته لعل از تاب مر جاش
 اسیر خود نعل از الفت سر و خراش
 ز نبرد باد بر سر با خیال چشم فاش
 گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
 تبسم از غوان زارش تا ماشا کست نش
 بنام کم می سپارد سایه سر و خراش
 من دیوانه را تنها بر بد اخبر بدو اش
 شکستن همچو گل میخندد در سیما بهاش
 هجوم آورده برد لها رس تا راج مرکب
 ز اسنغای شمشاز ز دید نهامی پنهان
 پستی بنگند چمانه بر سا قیست تا و اش
 و بال یک جهان بیدار دور از طرف دانا
 سکارستان حسن از عشت خون شهید
 بچندین مار سائی میز نم دستی بداش
 باین تقریب جانز اهرم کنم ایثار جولا
 مواز من جدا کرده اشارت های پنهان

پایان

پیش می‌شوی حال دل عاشق چه پیشی
 نیازم نشان بقدری من آن بیدیت و بام
 ز نیز نک هوای از فریب ارز و مگذر
 بود امیت در پرواز مطلب سدر راه دل
 بر غم آرزو نا کامی جاوید میخوام
 جگوم حال دل سامان دهقانی چه پیشی
 وجود ناقص راست راه دل نمیکرد
 نمان برستانی میکنم شبها جبین سا
 ادب فارسی ناله ای ناله سایه پرورد
 زلفت سینه ام صحای وحشت کشته دل
 ز رخت دل اگر شتی نزاری فکر آفت کن
 دلم همچون عالم کرد و کوه در دبا پیش
 دران وادی بیا پیشی از خود هم گزینم
 رسا افاده شوق حیرتم در کعبه جوینما
 دلم که کوه چه اسود کی بیرون نمی آید
 چه وادی وادی ایمن فروغ سینه پیش
 دل روح القدس چون قطره در کوه میزند

نمیدان اصل تعبیر یک خواب پریشانش
 که کردید از شرف من کف دست سلیمان
 دولت فلدت خالی ساز از طایوس پیش
 کمی با فد هوس چون عنکبوت از زنبق
 که جوش از نف دل چشمهای اجمیوا
 که بر حاصل نثر از نشنه بار و جای بار
 گلستان بقای می‌شود خار نکبانش
 که از بیداری دل تکیه که دار و نگهبانش
 حیثیت سربز جرایع افزود دهقانش
 نفس از کرد کلفت مومر یک بیابانش
 که نوح که ریه من شعلا الو دست طوفانش
 بیابان مستور یک روان خواب پریشانش
 که از مرگان آهوسنان دارند شیر
 فراموشست کام می و فاموشی صدی جوا
 خیال وادی آواره دارد در در صفانش
 چه صحرای شبنم جنت غبار طرف درایش
 ز شوق نسبت نشا وادی یک بیابانش

ز بهر گامی در رویه بستی میتوان کردن
غبارش ابروی کل نسیمش نغمه بلبل
عبیه بوی پیراهن شمیم خاک گل بویش
شب از آینه جوش دل روانیان بیدار
ز رنگینی چراغ باغ فردوس است بیداری
دل اشفتد ز نغمه موج سایه خارش
عجب که تا ابد از خواب راحت دیده باشد
حیات جاودان از چشمه در جف میاید
فلک پروین و دریا کو بهر او درخشف دارد
نه در شست آینه گلش چشم پاک روزگار است این
لبس هر غری در بزم می یا علی خوش
غبار بجزر و کان بر باد میرفت از دل و دستش
سحاب از دست او میگشت در صبح ازل نمی نم
زند بر سنگ لاج نیستی نه همیشه دوران
پیشتری لطف عامش که گزین را مشت می کرد
نم هر قطره از اشوب طوفان نشسته ایامش
نمیگردد استی همنش کیندره تا شش

هوای گلشن امرش از آینه دارانش
دل معشوق ببل غنچه خار مغیلاش
چراغ وادی ایمن فروغ یک رخسارش
فلک را فیره کرده جلوه چشم هر انباش
غباری گلش آرائی که فیه داز بیاش
من لبش نه و میخانه چشم غزالاش
چو اشکم محو شد که کند در دسر بدباش
اگر میگرد از روی شرف خاتم سلیمان
تعالی اند زمین در سلسله شرمنده ساش
که باشد سر مکش ظل شکوه شاه مرداش
دل هر قطره در بزم هستی سجده کرداش
نمیش رضامن بخشندگی که ابر احشاش
اگر در یای بخشیدن ابدی بود با باش
اگر بیرون نهد با آسمان از بزم قراش
چه منت تا که در محشر کشد عاصی رعصاش
دل هر آرزو در دستخیز بند و باش
بجای قطره که خورشید بار و ابر احشاش

سبک و ناز شوقی که احرام برمش بند
جو برک خنک باد خزان در لاله پر خون
مرصع بال برقی که نسیب حمد در میدان
منقش موج ابی که فروغ جلوه زین
چو آیت این چه تابست این چه جواضطراب است
جو دو در اشعه محشره خیزد از خاک جگر کاوش
که چون غنچه در خونا به پاک جگر غلطه
عد و راست و پا در حلقه زنجیری چه
مان شمشیر چون خورشید در صبح ازل کرد
تند رواندینه کلکونی که از زینینی جولان
پردوشوی که نور دیده سازد برق رفتار
رمد از دیده همچون خواب وصل از خاطر عا
نوبه جمع و خرج عالم از یک بنبش مرگان
ز بس جلدی نه بیند غیر یکم در سر آباش
سبک شهری که خود را چون نفس از خون در
غبار راه استقبال شود ماضی بهر کامی
جگر کاو دایر است سم خارده فرسایش

۲۳
دل روح الایمن که در جبر عیبی مری خورش
سرمه بر خواه زمین گشته از تیغ سر افش
بدر دیده کوشش فلک تا مغر کسوا
زند سر سینه به بال نذر و از خاک میش
زهر چشمه جوهر فروشد موج طوفانش
جو داغ از لاله در زخ جوشد از رخ نمای
اگر خون برق در دل بگذراند از نیسا
که چمن ابروی مکرست جوهر های بیجا
جو در زو شب دو عالم بسته فقر الیکرا
نماد در نظر تجانه صین کرد جولانش
دو چشمی که میل سرمه سازد که در میدانش
ز بس شوخت حوشی جلوه طاس جولانش
دبیری را که باشد کوشش بیوس او فلانش
اگر در دیده اول دبی یک عمر جولانش
فتد که ره بدشت خاطر حوشی غزالانش
بتازد کسی در عرصه صحرای امکا
کمند انداز شیرین سبک ایال سنبل افش

نماید داغ زانش لایسان در دامن کوی
بلند افتاده ز نکلین مطلع برق و نسیم
ز شش آفت و تکاد است و ز می خاک در سم
تمنافانه بر دوش از هوا می سینه چاش
ز دست افشاندنش بنز نقاب قبح بکشد
بصد جلالگی نور نظر چاکب غمان کرد
تصور جلوه که خوش غمانی چون گمذم
ایر حلقه در کونشم غلام شه باری
بد نور است اینک باشد در که مشرق پنا

که باشد چشما هر گوشه از چشم پلنگانش
دو مصرع باشد از مجموعی که دست تابانش
غناصه در که از خاصیت از چهار ارکانش
تماما سنبل فشان از دم ویال پریشانش
هو آینه دار نصرت از فعل درفشانش
شود که دیده اندیشه میدارنگاه جلالانش
نسا ز نقطه مو هوم بی شک تکیه میدانش
که باشد حلقه ذکر ملائیکه جبین دامنانش
فوز و هر سخن خوشبید شمع از جوی در پناش

شیهه سوز گرفت از نفسم یاد باش
میکند شعله ز خاکستر من سرمه چشم
گشت از خنجر او کام شهیدان حاصل
برک کل نیست درین بزم که بلس کجمن
سوختم بی رخت ای شمع و چراغ دل جاب
سایه تیغ تو کرد دور شود از سرمه من
موی پریشان کنده از در دوشمید بر خاک

شده از دولت شاکر دیم استاد باش
نیست بی واسطه از سوختم شاد باش
میکشد جز به عشق از دل فولاد باش
بهر دلسوزی پروانه فرستاد باش
انقدر داغ تو در دل که بر افتاد باش
گریه خاموشش کند در دل فولاد باش
تا تم شاه شهیدان جو کند یاد باش

شاه دلبر

شاه پشته حسین ابن علی آمد بود
ای شهنشاه فلک قدر که در روز نصفا
سینه شعله شود چاک ترا سینه خضم
اگر کشدش بکشند منع مستم بر خاک
دل چون غنچه ام از فیض کل داع سکنت
گر نبرد بدل سنگت جان تیغ زند
سرخشی رفته بدوران تو از طمع غبور
روز خسته از غرق سر و خجالت میبرد

از پی سوختن دشمن او شاد است
رفته از جمله شمشیر تو بر باد است
کرده از خنجر کین تو مکر باد است
اگر از سحره منع تو کند باد است
کرده کویا چمن خلق ترا باد است
بر سر خضم تو چون تیشه فر باد است
بهر است که در پای حس افتاد است
کر مکافات عدوی تو نمیداد است

جنون ویرانه دارد و عالم نقش دیوار
خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی
ز شوخیهای که اعبید مجنون جلوه سرو
جو غیرت کشت مستولی جنون خاموشی
من و آن فنده بسیار شیرین را بنوا
دل خوش یعنی آن بیکار از حال من است
ز سوخته ز شورا نام حق عبرتی سر کن
چه نقصان از بنیاد جهانی کرد بر خیزد

دل مجنون و بلی غنچه یک این چارش
که سر از غشتمی افتد بیاد دروب زقار
ز کرد شمای سمل حسن لبلی چشم کار
که بوی خون دل می آید از کلمای اظهار
من و آن جلوه بگذارد بیورف را بازار
چه خواهد گفت اگر از حال دل خوانم خبر دار
نهال کشی کردید آخر چوبه دارش
دل معموره وارد که دیر انبست معمارش

نمیزانم کی این صحرا جنون اباد خواهد شد
 چه فیض است این که دار کلشن امام دین
 تقی ابن تقی شاه فلک کنجور انجم بخش
 بهیمه امام آبا شهنشاه فلک قوری
 جبین مهر میبوسد روی صبح می پوشد
 گل شمع و بهار و بیل و پروانه و قوری
 می بی شور میجو شد ز جام دین پرستار
 اطاعت پیشه او قید پروانه و لبیل
 خوشا قرب زمان صوری صدام این درگاه
 بهاری را که باشد اعتقاد او همین پیرا
 بخشش سحر و کان رالطف عاشق نقض
 بدنگام شمارش هم کف بخشش نیاید
 فروز و شمع برق از که در جولان سبک گیر
 بر راه راستی صحرا نوردی بحر بهای
 شمار سر خوشی رغبت غزالی بلوه رنگینی
 سبک سیری مرا می کردی مستانه ز قاری
 زدند که صبا کردش برای سر مهر و حشمت

دل تنگم به استان شکی کرده در کارش
 طلوع صبحم خندان کلی از چار دیواریش
 که باشد ایت نظر من اندک علم دارش
 که دارد از دو مشرق نور خورشید بر تار
 فلک از سجده های شکر احسانهای بر تار
 نیاز ما میجو شد ز بیم بهر ایتار
 گل بی خار میر و بیز نقشش با می دارش
 چراغ خلوت و وحدت کل اخلاص کلزارش
 چه صحر تا که دارد جرح از امسال با مار
 گل تو مید بیل کرد از هر بر که اشجار
 بسایل مید بد و بینی و عقبی گاه اظهارش
 بود پرورده احسان واجب جو بسا
 نماید حور حشر از گوهر تیغ که بارش
 که باشد صبح صادق صادق خان زاده در قنار
 که با خلی بری رقصه ز شوی کرد در قنار
 که روید بال شاهین از نشان معل طیارش
 بدامن سیم را سیاه می بیند خریدارش

صفا در نظر

خیالی در نظری آید اما چون رم آهوی	نشاید که در ذوق باز کردین ز رفتارش
فلک سپری که آید در نظر چون همه عالی	بلند و بخت او ضاع همان یک کلام در هوارش
رکاب آن که باج از بسبب بسیار میکند	بی تخییر عالم در بریدن چشم بسیارش
فلک قدر اگر انبهای خطابم خصمی بشد	بخون الوده عجز می نماید عرض اظهارش
همینم بس شمشنا که میدانم که میدانی	بهر کس هر چه بطف خویش می بخش ز اوارش

اسیر بی ادب حرفی که میکوی چه میجوی

بیاکله سسته وصلواته بنذار بهر اینکارش

دارد از درخت دل دیوانه صحرا در بغل	اضطراب قطره دارد باد در یاد در بغل
زیست می کیفیت شوق تو در یابی وجود	از جناب و مویج دارد جام و مینا در بغل
میدهد بوی کباب تازه نقش مای با	کرده ایم از داغ پنهان تو کلمه در بغل
طرف این مستی نداری حرف عشق از ما پرس	برک برک باغ دل دارد و چمنها در بغل
بیزبانهای عاشق پیر دنیا دیده است	مشخخ دل در فرق دیوان تمنا در بغل
کر چه دل را صی با این قسمت نمیکرد و هنوز	درد او هر یک جداوارند اعضا در بغل
برک کل را که گویی صد باره هم رنگ کل است	بوی گل دارد و غبار مستی ما در بغل
از شکستن بنشتر منق تمنا میکنم	دارد او کسیر خیال آینه ز ما در بغل
راز دل از سینه بی کید چشم است و نگاه	مینماید عکس این آینه رسوا در بغل
در جواب شوق بی اندازه حیران مانده ام	هر سخن ناکفتمی دارد و صد ایما در بغل

با دل و حشمت پر سینه دشمن چون کنم
میچکد خون کباب از حشمت خشت روزگار
وسعت امکان ندارد ظرف تکلیف خود
از کم و بیش که دارد دل محبت اگر است
دیدم بیدار بختان حاجیان طوفان را
انگه چون نور شرف باید ز پاکبوش زمین
از تمنایش دل پر آرزو دارد و صدف
از لب خاموشی فار و گل ثنائیش میچکد
دامن از زبان ریزه بشود فلک که بر کند
از طمأنینه تقدش منع مباحی جلوه است
میتوان بوی شراب از دامن شکر آید
رخیت بر خاک چمن خون دل بدل صبا
تا بر در ناک خیالی پرستی از دلش
نظم و نثر آفرینش را دلش شرح و توضیح
بی تصور کرده ایم او غان که صدق تو را
کوثر حشمت را بر انتظارش میچکد

بوی گل را نسبت از عریانیم جادو در بل
سنگ انش دارد از از زار دلسا در بل
طفل را بازار مهانست رسوا در بل
مرد جمع و خرج دارد و کار فرما در بل
فنیض با و کعبه دارد شام اجیا در بل
آسمان ابد مصلاهی سجاد در بل
از خیالش انتر خسته شده جا را در بل
بی زبان از زبانی هست کو با در بل
دانه ساز و جملتش عقد نر با در بل
دارد از دیوان اول حکم امضا در بل
بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بل
غنچه پنهان در پشت بوی و رنگ صبا در بل
لاله را آینه کرد شد داغ سودا در بل
روز و شب را نسخه انشا و املا در بل
باشد از لوح و دستم کبری و صغری در بل
تا بشود نامه عصیان مارا در بل

چراغ خلوت من نور چشم بزم وصال
دی که شبنم دردی شناخت مالش را
که اعتدال هوای محبتی باشد
بگرد گفت دبیرین الفقی دارم
ز رشک خاطر منم که خانه خواه کسیت
مرا چه جان که کسی بهر من کشد شمشیر
زبان کردندم و کردم ز گفته استغفار
مزارش که کز مینای قیمتی دارم
مرا که ای تو کز منش ز پنداری
هر ارش که دل آرمیده دارم
ز بخت شکوه ندارم ز روزگار لال
فرانه دارم رضی علی ویله
اگر عطای ابد را نمانستی بودی
نمانده خشک لبی در بناه آبفش
بقطع کفر شود رشک تیغ بر جوهر
بشوق آنکه زو تش رسد باهل نیاز
چکدر چشم زره خون زهره دشمن

ز استان شبنم صجدم بر آرد بال
عذر ندارد از اسب جو آب دیده سفال
توان کشید بروی خزان سپاه شمال
که که عبور کند بر همه اش چشم غزال
خرد لذت شادی ز غم فرح زلال
مرا چه حال که بر من کسی به بند بال
که بخت یمن ز سخنانی مدعا تمثال
ز بیم جرع آن بگرشته مال مال
پرست و امن من از خیال رود سوا
که یک طبعیدن آنرا نکرده خصم خیل
ز فیض شاه ولایت مرا خوش احوال
وکیل مطلق احسان ایند متعال
کفش ز دور ازل بی درمندی می
غنی تر نذر موج از ترشح آمال
بیک اشاره حکمش زبان بسته لال
جو اقباب بر آرد که ز کان پر وبال
دو د بصلب سپر روح خصم تیر وبال

بسیار دلم می‌شود اجل سپاه برد
بجواب مرک رود شب عدو برای بجای
بخواستش آمده که با نسیب حمل بر او
نقض زنی ادبها نخواستت ارند
ز نور رای تو خورشید اگر تواند
بگیرد دست من ای دستگیر هر دو
بقدر عمر خضر هر نفس فرو ن بادا

که هیچ خصم نکرد دوران میان با پای
اگر صیاح جدال تو باشی رسد بجای
که مرک خود ز خدا خوانده است روز جدا
من از کجا و ثنایت ز می خیال محال
اگر دلای تو بخشاید و وره پر دبال
تو واقفی ز ضمیر کسی در هر حال
هزار جان کرامی فدای حیدر ال

میکنم چون ببقیرایه های ننگ و خیال
طالع افسرده را صبح دمیدن
دانه ما از کجا در خاک ماندن
بیش از احرام سفر سیر و عالم کردن
هر نفس در ظلم رود قبول بخورد
هر نفس در ظلم خواب بر بانی کرد
در تماشای نگاه در بر کرده ام
کرده ام خواب پریشان چون زبان
قبله دارم تحبلی زاده صبح اید

از طبعین قطره میماند به بحر افعال
دیدم ام از مصحف دلهای اسل دیدار
در میدان پیش کبری میگذرد احتمال
چشم مانوق جنون دگر دما با بال
هرنگه در دیده ام آینه فکر محال
میتوان دیدن رسای کتاب خط افال
میدود چشم و نم تا شهر میند انفعال
کشته ام محو خوشی جواب بی سوال
سجده دارم تماشاخانه بزم وصال

گوهر مرا

کوهم را شوق در آب حیا سروده است
 از تماشای خورشید کلارا در آفتابش
 خط بربش با سپهری گلستان خیال
 با بیدار تو در معنی نه آرامد او لطف
 کشته دست تماشای خانه خواب خیال
 قید استم شده آینه دارم دستم
 دین و ایمان جهان سلطان علی مری
 آنکه کرد در بار جوهر پایش دم زنده
 بسکه پر شد روز کار از دست دریا باز
 دست و مع جمله مردار باش دیده است
 با دست و خار اکر ازش گر کند
 دانه میله ز و کشت بهشتش گاه کرم
 با در یکس مصرع و صف سخنش گر کند
 جند چشمی که گریه بادش بخاطر بگذرد
 نعل کلون کیش آینه یاد شمال
 شعله صرصر مزاجی که تکا پوهرس
 شیوه طرز صراحت شوخی رقص بری

چون کرد گفت و کور در وصل یار
 از خیال عکس او آینه نامیرا
 سر قدش سایه پرور و بهار اعتدال
 شام هجران تو در صورت به ارض صبا
 ما بر دوش چشم خورشید ما چشمی شمال
 من تمیز نام در میکوم یکویا ذواللال
 اندکی حدش بر سر گرفت و کوفیل است
 سر زنده از موج تا کیوان بحار سعال
 فرق نتوان کرد و حرف اتصال و انفعال
 در صف شمن نیفتد تا کی قحط الرعا
 چون عرق کرد در روان بر عارض صحرا
 برق می بار در آبر بهشتش روز صدا
 چون عرق کرد در روان بر عارض صحرا
 سبقت آرائی کند کامل قدم بر اضلال
 مشش بان خورشید فضا در کهای صبا
 چار عنصر را بدون آرزو حد اعتدال
 که درش جولان خوش کردش شمع غزال

[Blank vertical strip on the left margin]

نیشتر میجی که در هر جلوه نظاره اش
میچکد خون تا شا از رک باد شمال
حاشی مدکی بگرد برق کارش بر
تا قیامت که کند طی مکان فکر محال

باد و بایاد شهبیدان مینرم
ظلمت فال چراغان مینرم
با کسی دیوانه ام را کار نیست
سنگ دل بر شیشه جان مینرم
عضو غنوم میرسد از هم چون موج
گریه ام نقش بیابان مینرم
اتش دل از گریبان سر کشید
تا نفس باقیست دامن مینرم
میروم دانسته از یاد کسی
خنجر رشکی بسیار مینرم
شعله شود قه نمپ کبرم قرار
بر دل آواره بهتان مینرم
عقد های خاطر م بیکار نیست
خنده بر کوه فروشان مینرم
میروم جامی که جان نامحرم است
جوشش رشک شند لبان مینرم
مبطمم در دام اتش چون شتر
جوشش رشک شند لبان مینرم
شکوه دارم بیان نامحرم است
صیقلی بر راز پنهان مینرم
حیرتم راجع و شام ایندوار
ساخوار خواب پریشان مینرم
مشربم را بید باغبان داغ
جوشش با کبر و مسلمان مینرم
الغنم را تلخ کامها فوام
زهر بالبهای خندان مینرم
تا ز اشکم گرم خونی محل کنند
بیشتر از مرده دامن مینرم

تا ز خونم

تاز فغم باغ الفت بشکفد
بر نمی آید دلم باروز کار
سینه صافی باغ منستان من

نشتر غم برک جان مینم
شیشه طاقت بسندان مینم
خنده بر الفت پرستان مینم

سبزم چو شکر گلستان مینم
از برای یک سکه جان مینم
قطره اشکم رواج دل گرفت
قاصدی راز نام چون نگاه
فامه مزکان من دریا رقم
نالام فراد دست بستون
مخضر دیوانگی کوردم تمام
کوه را کوه بردان میکنم
ارکدازم مصلحت کامل غیار
اش سودای دل کوثر ترار
چشم اشکم بر خرابی میدود
نیمه سنج باغ اخلاصم جودل
بستام طله سده از باغ نقیص

بیرقم صدر ناک جولان مینم
کر چه کس عیبایان مینم
سکه غم در بیابان مینم
نامه نابرسر مزکان مینم
جمع بر غمهای پنهان مینم
تیشه بر سخنی جان مینم
مهر رسوای بعنوان مینم
شب بزم اشش بجان مینم
سود را کسیر فقهان مینم
غوطه در آب حیوان مینم
شش حجت با چارگان مینم
خنده بر لبیل نوایان مینم
بر سر خورشید تابان مینم

بج پیرای بهاری کشته ام
از نیرسان ریاض دین حسن
از ثنائش دفتر روشنی
کلبن حدش بهار خاطر
با دلقش عید اقبال جهان
شش جهت از جوش مهرش منت
از نیشش نوحه گلزار اوست
سایه برک خزانش اقباب
کرده چشم چون بی از اقبال او
طاغمه اندر دستش مهر قبول
جبهه ام را سجده نقشش نلبن
از غبارم ابر رحمت میچسکد
تیرگی را میسکیم این زار
از نم عاجز نوازی های او
دادرسش تا نسیم رحمتی
کلک عفوئی که کشی بر نام من
حشر را دریای رحمت میکنم

گر کلش کل بر بزم جان میزنم
کز ولایش لاف ایمان میزنم
بر سر خورشید طبعان میزنم
خنده بر سحبان حسان میزنم
از دل و جان فال قربان میزنم
می بروی حور و علمان میزنم
کل بر از ابر نیرسان میزنم
حرفی از فیض گلستان میزنم
تیر بر غفور و خاقان میزنم
در دو عالم سکه شان میزنم
مهر بر جای سلیمان میزنم
داو بخشش با کریمان میزنم
صیقل خورشید تا بان میزنم
شبنم رحمت بوعصیان میزنم
دست و پا در بحر عصیان میزنم
کفر را طغرای ایمان میزنم
که ترا دستی بد امان میزنم

از فل پر داز

از گل پرواز مدح شاه اسپر	بال بر بال گلستان میسزیم
از ثنای چارده معصوم پاک	خیمه در کلزار عرفان میسزیم
شبنمی ز کین ترا صلوات است	بر گل اخلاص ایشان میسزیم

از گلستان که دار و گل بدامان صمیم	چاک از شوق که میسازد کربان صمیم
نور از خاک سر کوی که دار و آفتاب	از کله امین کرد مسیگرد زمان صمیم
خنده بر لب جام بر کف کل بدامان صمیم	از سر کوی که می آید بر مان صمیم
چشم خواب الوده دارد که میخیزد ز دور	کرده استقبال از لب شینان صمیم
سالما شب باروز آورده باروشندان	چون نباشد زدن دلمای ایشان صمیم
میرد ز خضر سکنند حرمت از طلمات شب	ساغری دارد کف از اجداد صمیم
هر که میگردد دو چاروشن میدید جانانه	قبایه کام دل و کبر و مسلمان صمیم
سوختم در ظلمستان مهر عالم تاب	شام غفلت در طه کفر است و ایمان
خادمی فلوت نشین قرب و ادراک است	میکند روشن چراغ از باد دمان
شب بگر بر حلقه خنجر بدستان بوده است	میرسد اشفته چون شوریده حالان
نقشش نیز نک غریبی بمنزله مردم بر آب	تا کند شب روز این دنیا برستان
پسر در حق میدان مصلحتها دیده است	دیگر تر که میشود رام جوانان صمیم
ید به آخر بکام از انتظار میاید	می بساغز کرده با لبهای خندان

شده عرض تعبیری از کسبوی در روی مصطفی
بنام از قلب کند و طوطی از سخن من از بیخ
برج خورشید امامت عسکری کز لای
انکه در کس مطلع انوارش از بر میکند
آن ولایت سندی که سجده درگاه او
صیقل دلهای فکلین راقع جانهای پاک
از غبار در که مشرق بناش تا ابد
ترسیت از بر تو خاک در او دیده است
مشرق خورشید عالم کبر تو قائم است
کز نثار بستر اسایش از خاک درش
از طفیل دولت بیدار شبح جان او
خادم احسانش ایام است و شب مرد او
در بساط آسمان از آفتاب خادری
از نیش عدل و نیک فرمان او است
بهر ذکر کشش دیر کار بر خیزد و ز خواب جان
کی شود در درویشتر هم بمرسم شما
تا که باشد پیرو دوارش م در آینه ماه

شام ریحان زار کردید و گلستان محمد
بیشود به کس با خلاص خوش الحان محمد
خوانده از روز زار ل تقسیم عرفان
از دل شب تا سحر مانند طفلان محمد
صدش از سیما مد چون اهل ایمان
کز بقینش یافت خلعتی ای ایمان
می پرد مانند طفلان کل بدایان محمد
آفتاب خادری بعل خدشان
خاک راه انتظار می خور آن خدجم
بمحمد از خواب چون شام غریبان محمد
فارغ از اندیشه خواب پریشان محمد
گشت زار جویش فلک است و در میان
درج زرینی که میبازد نمایان محمد
هر چه شب کم کرده یکجا داده تا اول محمد
میزند بر فرق خارا تیغ خدشان محمد
که قور و از تیغ او زخم نمایان محمد
تا که باشد گوهر خورشید را کان محمد

دوستان و دشمنانت را همیابا و مزد

دست اخلاص اسیر عاجز فرزان مجدم

مرا چه کار بفس که منجم و تقویم

شمای قادر خسلان حسن التقویم

مقدری که برافروخت بی خلافت میم

ببهرم کلفت اضداد و سمع طبع سلیم

ز رفیض نامیده قدرتش کلشش حشر

کل حیات زنده خنده از عظام رمیم

مهمنی که بر او داشت بیستون و طنب

بقدرتی از لی بارگاه بخش عظیم

دو اسمان دل نامور ناتوان روشن

نجوم معرفت او بگوری بخشیم

منزه از همه معبود و در همه پیدا

بزرگوار خداوند و در حب العظیم

اگر ببارنه تجوید خوان کتب است

لغنی غنه که آموزد و کل نعیم

ز سوسن گل خاموش باغ حشر

یکی بکتاب نطق و یکی با سخن شمیم

بکوه کان و کله بدریا که بیابغ مثر

بسنگ آینه بخشد سجا که بر بدیم

ز قرب بقرب صفات او او نام

نه راه برده بکنه کمال او تریم

ز روزمانه جو دو تو صبح یک فردا

بخامه مژه خورشید میکند تریم

بام او است که در ایامش سوزان

کنند بهار کشتن بروسی ابراهیم

بدوزخ غلط انداز فکر خام مسوز

که نقص راه ندانند بذات پاک قدم

نتیجه به از ارادگی نمی باشد

که کلفت سرو سبکسار از نار عظیم

بلیست زمین خلقت تمام عالم را

جدایش دند به پرواز خود سخنی نسیم

بقدر با صره هر دیده راز نور فروغ
تو که ششم کلی در ز کام می غلطی
بخوان بنیش خود میمان خوشیستی
چه آرزو که نه در راهت از زمین روی
چه غنچه که بروی دلت بیار کند
یکسنت ذات خدا لا اله الا الله
بمخم از دل روشن ستاره شین
بقدر حوصه پیش احتیاطی کن
راستین تو کل یکشهر افشانی
صید و ازون بختم امروز من فردای من

بقدر سایه هر مغز راز باغ شمیم
چه می کنی به بهار اگر کنی شمیم
چه می شناسی حال سحر راز کریم
ز لعلش های تو کل اگر کنی دهم
باستان قناعت اگر بری سلیم
یکسنت معنی هستی دوستی ضعیفیم
رهی برون نرو و از قلمه و تقویم
که با برون ننهی بکقدم ز حد کلیم
بروی دست تو کرد و وهای فیضیم
صبح محشر اولین شام قیامت زای من

صید و ازون بختم امروز من فردای من
ساغر از میخانه و ششی دماغی منم
برک برک کلشتم از سایه هم میرمند
آب درش بهارم در خان پرورده است
خودنمای در لباس موشن نکلین بر
کردم از در بوزه بی اعتباری برسم

صبح محشر اولین شام قیامت زای من
اجیدان میچکد از آتش سودای من
کل بدامن میکند جزفت نقش با پی من
مصلحت بی مسلم بر چین بر پای من
تار و پودار شعله دارد اطافس زای من
سبزه بال هما میر ویدار ماوی من

دفعه بیشتر

دختریش ندارد و فرد باطل در بغل
گلشن آوارگی کلدسته شفق
هر سر مو بر تنم مژگان خواب الوده است
اضطرابم بستر سایش بیدار است
گریه ام کرد که دردت میبرد آهم طلال
درد چشمم بد بهار نورس امیر شکت
آشنایم با باله در دل جا کرده ام
گرچه بر آن نفس تار محوشی بسته ام
میسش کرم سجده وحشی خدای میکنم

غیب جو سما غبار دیده بینی من
اشک صحر اگر دین آه فلک بجای من
بخت بیدار بختین باید غریزان وای من
تند در انوشش محشر حواد از غوغای من
در سر کوی کسی خالی میباد اجای من
شوخ ششمی های یار و بی زبانهای من
معجز بیکامی دارد دم کبرای من
نال زنجیری آید رسنا پای من
چین ابروی کشاد از مطلع غرای من

زنده بخرم تماشا دارد استغای من
پر پر غم ز کوه اشقی بر من رود است
خلد صبرت راز غنائی چراغان کرده
عالمی راز غنائی تو آئین بسته اند
نوباری شبنمی سر سبزی پر نگاه
دست کل بکنند آینه رخسار تو
شوق من بر دانه غلوت سرای دست

صلح کل مستانه میخورد بر ششهای من
کس با این طاقت از ورنجیده باشد
شمع من کل از من خود کام من خود رای من
اشک کل کون جلوه من ناز غنائی من
افتاب ذره وصف شب بیداری من
بزم ماتم میکند آینه سیمای من
یکدم که بر سر مودل شود اعضا من

سایه پاک اعتقاد می از مرمن کم مباد
اعتقاد هم بر شش پیش حق ساسی می رود
شرح خبر المسلمین کار از ششم افتاب
ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جادو آن
محمد رسول و کمال مطلق بر پروردگار
روغن از عطر ابد دار در جوارحش
مست نعمتم قابل نسبت بر تنیستم
ابر رحمت از غبار ترتم کل میکند
نور پاکت بر تو آینه ابر زشت

باغبان گلشن دل صدق دین لاری من
کرد راه شرح خصم دیده بینای من
که کل اندیشه نعمتش چمن بشدر آمن
عرشش و کرسی لامکان دین من و دین
عزت من فخر من ایجاد من احیای من
دو دو مان خضر یعنی شهرت ابای من
که سگت و خوانیم تشریف غرت های من
ای نمک پرورد که شرم تو عیایان من
شده رحمت دهد اندیشه عقبا می من

عشق بر باد داده هستی من
وطن از وحشتم بیابان کرد
در خارم بساده هاشم شار
دشمنان با دگر به هاشمی
چه وطن دامگاه صید ملال
بوی خیر از جبهان نمی آید
میچکد خون دل ز خنده کل

از غبارم چه سرانغ هاروشن
غربت از حیرتم سفر دشمن
بید ما غم و ما غما گلشن
دوستان داد اختلاط وطن
چه سفر دشت و حشایان خبتن
خار در کام عافیت مسکن
آب شمشیر از هوای چمن

سر سرب کار خسل و سا حکمت
 عیب پوشی درین جهان اعلی
 ساقی بزم هاتر شش روی
 عیب جوئی کشیده سرکه ناز
 دوزبانی چو خامه راست بیان
 شعله در تب میان دارم
 تاکی از شرم سینه صافی
 کرم آتش بر پست خستتم
 قطره چون دوستی کند نغمه
 چکند با صد آسمان ختم
 همه آئینه صاف تیره نهاد
 یک جهان مهربانی جاوید
 سبق سگوه هافر اموشی
 خلد عشق از کجا و خار هوس
 می نویسم بجا کوی نیاز
 میزند دل بر آتش دامن
 ز در رنجی بسا خاطر تو

قسره بی تکلفی منگن
 راست کوی درین زبان لکن
 جوهر تیغ هار کک کردن
 خاک در چشم عیب پوشیدن
 سینه صافی چو صفحہ مخض سخن
 دوستان عیب نیست پرین
 دشمن کینه کینه وزرین
 مهربان ست در دبادل من
 شعله چون پوشد از صبا و سخن
 چکنم با جبا نخبان دشمن
 همه کرم اخست لاط سرد سخن
 صلح کردم بکینه های کهن
 سینه صافی چه میتوان کردن
 بزم خور از کجا و دیو سخن
 مصرع پیش مصرع کلشن
 میبرد باد بویست پیراهن
 دیر صلی مای طاققت من

خاک را هم شد غیب از بین
گر پیشین نمیکند حکمت است
خنده ز کین نمیکند صلح است
باغ وحشی است گلشن از خوش
جاصل غم نظر از این است
غمم که از دور است تو از غم
خون عاشق حلال برای
دل زبان را بعد ازت خواهی
خضر اندیش ام تنهای شده است
شاه مردان که شد ز آب گفزش
نور ایمان چو چراغ خلوت جان
شهبواری که تیغ تو ز تیر
دین پیت بهی که صفت خلقش
دل شکاری که خلقش شیرش
عذلیب کل شنایش وحی
از هواداریش درین کلزار
شبم از آفتاب با مغف

پرده دیده چو سپند پرویزین
نبرد غنچه بی بختندین
نظیر کل بدام نجیب دن
شعله از شعله میکشد در من
جگر پاره کرده ام خرمن
تا کند در چو چراغ دل روشن
شعله از تیغ میکشد در کون
جان مسان را به نیت کفن
سجده میروید از صین سخن
حاصل برق خورده در عدل
مشعل افروز وادی امین
خورده آب از دل عقین بین
خاک را کرده نقش بند حین
ریخت رجب غار برگ من
چه بگویم نمیستوان کهن تن
وز کنگه نیایش در کین شن
شعله از موج آب در جوشن

گر کشد تیغ حمله بر دشمن	کمترین چاکر کشش بروز مهفت
مهر رستم ز گردن بنیرین	نشاند هم بک سیش
چون شتر رخنه در دل آهن	شعله فوی که کرده که درش
بشتابش نیمه سرد دیدن	برق هوشی که همچو سمرغریز
کل خرم از بیمار روئین	بسیم سمش بهار کند
کوهر تاج شهنشاهت بهمن	باد پای که گشته میخ سمش
گر شود گرم جلوده در رفتن	گر کفند غم پویه در جولان
آب بادش بر دوز قصید	باد خاکش بر دوز همواری
شعله بر خاک میکشد در من	کی بر دجان ز کرده جولانش
بغبارش نیمه سرد بهمن	از خراشش نیمه بدوشی
چربین مرکبی هزار حسن	چربان را کبسی هزار درود
کرده دیوان فتنه را لکن	زوال فقر کشش که مطلع اصل است
چون کشد جوهرش رک کردن	شعله در صلب خار ه آب شود
گر محبتش شود سکار افکن	گر بیغفرتش شود سکار انداز
چاک روید ز خاک روئین	همه جزا شود ستاره خضم
که ربا بدد و سرز یک دشمن	دو زبانیش شده ایماست
که دو عالم غلام شاه زمین	هر زبانیش ترانه دارد

ای ز قدر تو او صاحبستی
در دو عالم رفیع منزلی

ای بدمج تو سطنها الکن
سایه ات کم مباد از سر من

آتشین
بس که در دل دارم از عشق تو داغ
در دو پالایه یافتم که شود کبیتی خراب
دل چو در کوی تومی ابد بگوشم میر
بسکه در صورت وفادری معنی الفت ام
که بسوزم ز سو دای تبان خاکم
آب در ننگ هر کامل عمارت دشت
دل رفیض دوستی دارد ز اعضا امتیاز
اهل معنی در نری شیر نر با کرده اند
میروم در خورد و بدارت دلی چه کنم
چاره کار کان پنج نوبت سجده من میکند
شاه دین داران پناه دین پرستان فریاد
جان دولت فبده عزت امام عمار
نوبهار عصمتش که عالم ارامی کند
بحر رحمت از غم اشک نیارت مایه

لاذرا می میشود هر شب ز پهلویم زین
خون کستن عالمی دارد دلم زین
از طبع نه صدای شمشیر روح الاین
بسکه خاک گشته از مهر بر پی رویان
میکند بحر زلف و خال بر روی زین
اهل عیبت را دل روشن به از تاج و تکیه
دیده از دیدن بود در ملک تن بالاین
اهل صورت را بود بام فلک زین
کوهر اینار بر کف نقد جان در استین
میکنم تا سجده مدح امام چارین
کوهر شهنشوار و حدت نوز خوشیدین
زیب ایمان زینت تجرید زین العابدین
شبنم الوده حیا کرد کل روی زین
ابر رفیض از غم من عزت قبولت دانند

صدق پاکت

صدق پاکت هر کجا بهنگامه سراسی کند
 پشت از صبح مستی خاطرت بیدار بود
 رحمت از بهر تو اندر آسمان جحمت بود
 شد جهان از بخشش کار پریشانی بتباه
 کو هر مهر تو دارم باج میکشیم ^{شیر}
 خانه ز ادست نام که چو از سک کمر تم
 چون تماشای کننت کلزار کویت ^د لیکش
 روزی بجا چون در ایندازد و جانب ^{موج}
 حمد که دست و نغیت بگذرد بر مر در است
 باد و پاتوست که تیره هوشی بی خلل
 روز میدان چون کند با فرق ^د شمسیت بزر
 دی شود مرد و ماه از گرمی بازار مرک
 از تکانجو گرمی افتاد در آب و عرق

بی کمان کرد و کمان اینده عین الیقین
 نوز و حدت را که دید آینه داری ^{بخشین}
 از بین بر شانت اهد از بین مرا ^{فرین}
 که تر زلف خنن مویان که بزود ^{بخشین}
 از فلک خورشید و از جم جامه ^{دازد} ازار
 میرسد نامم بخلق اولین ^و خسری
 چون نمنا که در راه زایر ^{انت} د ^{لش} بین
 برق و باران جدلان در کمان ^{این} در ^{کهن}
 افکنند طوفان ابل در گردن ^و کا ^{ترین}
 بگذرد همچو نسیم از روی ^{برک} یا ^{سین}
 دیده ماهی نکلین دان ^{میشود} ^{نعل} ^{نکین}
 حمله او چون شود بر قلب ^{شمن} ^{رور} ^{کسن}
 سگراف از گرمی این ^{شعد} ^{خو} ^{سرح} ^{کسن}

ماند بگرد حمل عارت که آسمان
 هر صبح داد کن که غنیمت بود کشاد
 مرا هم بهای داغ مرودت نمیشود

دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان
 زان پیش که ستاره کشدش در آسمان
 دامن کند ز صبح اگر بر ز آسمان

کردینت افتاب زویرانه جنون
کنج خرابد دل مانوش هوای تراست
در عالمی کبود غریب دیار دل
یک شاخ گل ز باغ تو کوشتم بی باغ دل
در باغ دل رسایه کلنای اشین
زان شعله تا که از دل صد باره کند
بشناس قدر دل که جای شکو عشق
که بحر جایی بود که نم چشمه بود دل است
در کشور خیال تو غول اصبحر دل
شب نیز بان کسیت که بر فرش یاسمن
سیر ستاره همبکنی و بادیه مسکیشی
کی نمر جمیع عرض سحر شکم برود کند
من خاک آن درم که در ایوانش از هیول
در کاه شاه دین که بتکریم خردوان
سلطان علی موسی جعفر که حسرت است
تا کشته باغبان ریاض هوای او
مانند کرد با و نهد ناف بر زمین

چقدریت که کشیده بنزیر بر آسمان
سازد و صبح اگر چه رواق زر آسمان
آینده همچو بد ز خاکستر آسمان
تا همچو مهر ریشه دوواند بر آسمان
دامن کند بر از گل نیلوفر آسمان
از او من لباس کند در بر آسمان
دارد ز عشق بمبغده بنزیر بر آسمان
کرداب گل شود که زنده بر سر آسمان
میجوید از صد ف عوض کو بر آسمان
می افکند بام سحر بستر آسمان
ترا لاس ریزه میدهدت ساغر آسمان
کرد و اگر نینجه ز خشک و تر آسمان
ناخن شکسته در گل خشت زر آسمان
در سخن مطیعش فکند بستر آسمان
از نقشش بای موزرش کو بر آسمان
از افتاب ساخنه پیل زر آسمان
که سایه شکویش افند بر آسمان

تا نقشش بای

سافش پای را بر آتشیان کند
تینت سرش به نیزه موج فنا داد
غم فاند و گره آتشین شود

۲۵
چون مرغ از آفتاب بر ارد بر آسمان
کاهی که چون جناب بر ارد بر آسمان
چون افکنند زمین را قدرت بر آسمان

به غافل از خودی ای غفلت از تو ابا دوان
ز رزق تا بقدم عضو عضو دشمن تو
ز پای تا بسر خویش بر خدر می باش
کسی که بکس رضای قدرت من منظور

که بوی فست و دل و عضو عضو تو افروان
نوشاد ازین که بر ایشان نگردد قربان
نیفتند ترا تا بجایه بی پایان
رہز بند ز لیمای مدعا اسان

به چند و مو غطر امیکنم رواج غلطا
اگر خدای مدد کار و بخت یار شود
محمد بن علی قبل از منم که از دست
امام تقیان شاه دین تکی که کفش

مرا چه کار این و مرا چه کار بان
روم بدر که مدح شسته زمین و زمان
مدار هفت محل شش حبت چهار کاره
ز کج کرد بر آرد چو داد حاصل کان

شهی که دست و دوش بحد و کان بر آید
ز فیض خودش همت چنان رواج گرفت

نموده است غنی و فقیر را یکسان
که بخل کرد بخل خون خود و بخلق جهان

شقیق اوست بر روز جزا چه غم دارم
ز بیم کرد چشم هم عدالت و نگاه
که احتساب تواند بخواب ناز و نیاز

سزد که ناز کشد رحمت از کند کاران
که بخت است ستم از قبیله مزگان
پایان که کرم کی داد بد دوران

زبان فامه قلم گشته تا بحد بیان	ز و صف نیز می پیش حریر و حریر
دو دیده همچو نگاه بمان بکفرستان	فروغ جوهر او نور دیده اجل است
ستایش تو کنجد بجزیر امکان	رسول جد ملک امن پدرا نام سپا
جو افتاب شوم رو سفید هر دو ^{جهان}	اگر چشم ترا هم بحال من نگر می

بود قیده رخ صاحب کلانان	شسی داد کس تصنی کار نش
کمر بسته مورست روح سلیمان	بی خدمت بارگاه مشکوشت
دوزانو نشینی کند جبار ارکان	بیزش که با پس ادب مجلس ارادت
بکبر و هو اخون لعل از خدستان	نسبی کند کز کز ارعدش
ادب را بکسناخ بینی نکمبان	ز بس کرده سوی غزالان مجلس
نیابد در دوره تماشای مهنستان	شود پرده دیده کز پوشش پریش
بمهر تمامی رسانیده عنوان	با برش سلیمان فلک بارگای
کند محبت بی انمی ابر نیسان	که در سایه دامن رحمت او
بد کس کند نویسنده فرمان	که بس کانش ستونش ز شوکت
پراز خار زر لغت کل در گهستان	ز کلمهای دیبای هر پرده او
ز هر کوشه بصحیبت گویا نمایان	کمند طنابش که عمر دراز است

ز بسیاری

ز بسیاری کلمه نعل فش
دل محل زفش او جمع باوا
بر وی هوا گلشن سبایکش
ز چین های موزون بهر کوبیده دارد
شده انجمن محوسیه چراغان
که در طالعش نیت خواب پریشان
زده خنده نایر هوای گلستان
سرد لرزایی جو ابروی جانان
بشارت جو دادند در عالم بیان
ندارد فلک با کاه بی بد بیان

دام بر می میکشد دیدن پنهان او
نایز بجان میکشد کشته میدان عشق
الفن ناز و نیاز سلسله پیرای راز
جلوه باد بهار لیلی مجنون سگار
ایمده انجاد بلوغ تماشای ما
در چمن اتحان چون گل انش کدر خفت
جوکش بهار و فاست مفت تماشای ما
کرد وجود و عدم رفت به با و فنا
در سفر حسرت و جوتوشه حرمت کسرت
ریگ بیابان عشق فضا من و لمانی

مخشد دیوانگی سایه مزگان او
زخم بر اندک می عیدی قربان او
حال پریشان مازلف پریشان او
موج و فایزند خاک شهیدان او
ساغر به یکانی غنچه خشتان او
بچو خورشید را حسرت دلمان او
سینه گلستان در و خاک جنابان او
نقش در عالم نشست در ره جولان او
دل سلم بخزند ابد با بیان او
نایب مزگان کسیت خار مغیضان او

عشق به تیره هوس میزند اول سنگار
از نفس صیحه غوطه در آتش زدم
مطلب اگر آفت است سایه خاری
در سفر مردمی دل به خطر کشید
مهر محبت کجاست ناله زنجیر کو
زود فراموشیش کی رود و از غم
دوری و نزد یکم سر مه چشم خیر

میکند از کباب ز آتش همچنان
زخم نمایان کیمیت چاک کربان او
برق کجا میبرد حاصل و همچنان او
مرد یک چشم من یک سبایان او
ز مرز مه خاطر م یاد عزیزان او
شبنم دل میگذرد از گل نسبان او
ننگه فراموش تو در شب بحر ان او

جام شر میگذرد شبنم نسبان او
گردید لعلی بس است آینه قرب با
شونجی صبا و عشق در پی صید خود است
میگذرد دل بر است وادی خوشخوار عشق
بجوش زد از خاک ما خون وجود عدم
اینهمه سوا شدیم ز آتش پنهان است
گردش چشمی بس است پریش و یوان ما
قطره دریا می عشق شبنم کلهای از
دامن پشت جنون بستر مجنون بس است

خنده گل میگذرد ز آتش پنهان او
وصل بسر مید و در ره حرمان او
میرد از دام ماسا به مزگان او
نعرهستان او شینیتان او
کشته بجز کشته شد از سر میدان او
پرده راز نمان ز خشم نمایان او
ناز بجز کشته شد از مزگان او
پر تو غور شنید حسن موجه طوفان او
جلوه ریکه ان خواب پریشان او

حلقه زنجیر

کوش چشم وفا کوشه زمان او	حلقه زنجیر مادانه تسبیح شکر
اینه طوطی شود در شکرستان او	نرم سخن از لبش کام خموشی گرفت
گوره میرت که از خاک اسیران او	لطف تعافل طراز جو بر مروت نواز
در تسم بسم بخواند غنچه خندان او	رفت بباد فنا همچو گل اوراق عمر
دل به گاهی نداد چشم سخن این او	گشت غبار فنا سر مه کش انتظار
سجده خود میکنند بکر و مسلمان او	شوق به در هب برشت خاک با فیا
چاک کربان فلک سایه دامان او	از سر مطلب که زنت عاشق ز کین گذشت
جون نشود هر قدم کعبه صدی خوان او	در ره تو حیدر دل چون مژه پر میزند
بوی گل و رنگ می خانه بدوشان او	کلیش غم ریشمستی دل شیشما
کر یکستان رو دبی سر و سامان او	کل سر و سامان خویشم و سلفش کند
موج قدم که ز نذر یک بیابان او	هر قدم از جوش خضر خضر دیگر شود
قافله انبیا ریک بیابان او	سک سلسله امواج بر عمان او
جوش کل و یا سمن سایه دامان او	جلوه شمشاد و سر و نایب جولان او

موج ابدش کند کشتی ایجاد را

جام بقا که گشت قطره عمان او

رنگ وجود و عدم یک گل عنای او	تازه بهار بیت عشق دل چمن ارای او
حسرت جاوید ما نگرش شهلائی او	در چمن یکدی برک گل ایمن دار او

ریک روان میشود موجد در یابی او	عشق تر نزل نعا و چون بطلا غم
خلعت عریان تنی در خور بالای او	در و جنون در لباس تن به سنا
آب ز دل بخورد ابله پای او	کمی مغیلا ن رود و حشت دیوانه
کام نخستین و مد کعبه ز سبای او	هر که براد طلب پای دل از سر کند
سجده اول بر است مقصد اقصی او	هر که روی یقین ناصیه فرساشود
هرزه چو میکشی تهمت بجای او	این همزین کشته عشق بود عشق است
خواب کی دیده صورت غوغای او	کر نه شیر است عشق طلعه اش از مغز مرد
باد کجا کرده و پشت صحرائی او	قافله سوز است مشوق را نبد عشق دل
نعمت الوان بس است یا و تمنای او	ما که ز دل ما رویم تو نشه کجا میسریم
بر صفت شیران زندجرات تنهای او	مشوق ز جا برده کرده جنون شیر کبر
کرده وطنهای او سیر سفرهای او	پیش جنون تو و بعد هر دو یکی بوده
حسرت سدا داد وقت تماشای او	گشت غبارم تمام سر مه چشم نگاه
حسرت پنهان نگر و سیر سر پای او	چو چشمه هم گشود جلوه و دیگر فرود
دارم منشور یا از کل سودای او	باع سر اسبکی داده بگردم صبا
کریم بسم زند خنده کلامی او	بادش گفتن رود از سر گلشن برون
مرد تماشای مرد تمنای او	آینه سار است آه کوه کد است عشق
خبر غیرت کتد رموی در اعضای او	صد تو بیند اگر سایه خود را خواب

شش بیالده

تا بفلک و فضا بخت جامه بیای او	شوق بالبدبار حسن مبار و کار
مریم اندیشه یافت رشته زیبای او	جامه مدح شاهی کز شرف استبار
بیک ورق روزگاری کل طغرای او	تا نظر برده کار شاه بخت انگ نیست
منظم دین حق صدق تمنای او	فاتح خیر علی بناد و ولایت کجاست
که نبرد آسمان رخصتی از رای او	رابطه صبح و شام بکسلد از همچو موج
و حی بکل از مدح بلبل گویای او	کس جز نواند سرو و خواهر من و خواه ^{روح}
موجه بخت زندگ کردل دریای او	دینی و عقبی نغمه جون و وصف برکنار
بکر ملایک که خاک کف پای او	ابر سعادوت مطرد در قدم غم است
روشنی چشم دین سرمه سودای او	کعبه با بوس او کشت شرف کرد
رای توانای او خاطر دلمای او	مشرق خورشید نامغرب تو حیدر
دیدۀ بنیای او صدق شناسای او	قافه سالار دین مرکز علم الیقین
نطقه نبد در رحم بجزه از رای او	سکه کب در رم بی شرف نام او
نخلت امر و زماختش فردای او	پیشتر از پیشتر کز نشیندی مهین
چار عناصردوان چاکر ایمان او	هفت کواکب روان بنده فرمان است
مورثت با بجزه منظمه دریای او	کیست کسیر ضعیف در خم دام قضا
کرد خرابی گرفت دینی و عقلی او	پادشاه خرد و ادا در ساد او را
رحم تو داند بسی عجز تمنای او	جز نوندار کسی جز نوندار کسی

شبنمی از بر جلاطف قطره اندر بجزا بود

شامل بیبائی دل شده از جای او

دل خرابت عشق محبا با جای او

حسن در صد پرده خصمت نمان سولای او

عشق سلطانیت بی لشکر که از تکلیف ناز

بیزند بر قلب عالم کند استیلائی او

حسب کاپی رنگ گل کماهی نواهی بلبش

آه از آن روزی که بار سرش شود غوغای او

گاه در آتش گذارد گاه در افسردگی

بیشتر دارد ازین نیز تک شوخیهائی او

جلوه نازم نه از شمشاد می آید نه سرو

هر طرف کبک خرابان گشته نقش باپی او

پر کوز خویش ای قاصد ز بانبت لال بود

شکوه کوه کن که با من بود سعای او

شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر بود

عالم هستی ندارد و وسعت صحرائی او

مهر تابان ذره دریا قطره نیستی

حال هر کس میتواند دانست از جای او

افتابی مومبومیم میچکد جای عرق

بس که چند دم میا زلف شب فرسای او

دیده شب زنده دار با چراغ افزوتر

بصهار پروانه های خلدی بی شبهای او

بادل دیوانه عاشق چه سازد در زکا

کزند موج طلاطم قطره در بای او

لال زاری هر کی ببیند نقش باپی باست

در سراغ خوی استنک می پروای او

مطلعی سر کرده ام هر کام در صحرائی دل

سخت ز یک روان یک صرح انشای او

هر فرازی محلی هر لاله سیلای او

موج مجنون میزند هر خار در صحرائی او

کلان قندام

گلشنی دارم گلشن بیس تدر خوش باغبان
 موج خورشید عجم بدر عرب شاه امم
 نوز چشم دل سسی جد خود باقر است
 از بند میراث دارد دفتر تصدیق را
 عالم هستی مبالد این چنین نشان است
 آسمان از کبروی با میکشد بی خنیا
 شام ایقان نسوزد دفتر تصدیق او
 شد چو ارکان غریق حمد آن روزین
 از بندش زینت دامان محسّر طرح چاپ
 خانه طی اللسانی میدهم توفیق بی
 شعله برقی استخوان معدی که در جولا کنی
 از نسیم جلوهش رنگین نماید نظر
 روز جولا نش نکرد شب زیم کردار
 حسن برعت تکا پو برق تازی مردی
 از برای دیده عاشق که خارش باش است
 شمسوار ابرخ در بانا امامت سزا
 ساقی گوثر بدر لولاک حد اشرفقت

موج لاری سار تاز ف کلهای او
 انکه میر وید کل طاعت نقشش بای او
 قاف تا قاف همان مهر سپهر لاری او
 نیست فردا فرینش با خط طغرای او
 هر دو عالم خانه زاو کو مهر کتبی او
 کر کند موسی خیال رسد مینی های او
 صحیح ایمان خانه زاد خاطر والای او
 موج زن شد جوهر تیغ ننگ اسای او
 روز و شب رامی بود از هم دم سرای او
 در تکاپوی سیکسیر همان چپای او
 چشم بهای میجو شد نقشش بای او
 در بهار خون اعدا لاله سمسای او
 کی توان جستن ریش حمله کیرای او
 دست و پا کم کرده کرد قیامت رای او
 خواب خوش آورده ز فاسکون ارای او
 بر اسیر بی بضاعت بخش دیر ابای او
 از تو ابادی پذیرد دین او دنیا می او

کاشنی به جان مهر آں چرخ بکشد

بلبل صلوة میسازم حین پیر امین

از چاک صبح دیکر مشتق زندگانی
سر رشته دو عالم ناز و نیاز دارد
کوی طاعت است این چون در حیرت
دروادی محبت کردید طور بدنام
در کستان وحدت تحریر میزند
باران دشت بیامید خون مبارک
بوی و فغان در باغ ز مایه کردیم
مردم بیاد روی شد بوی گل عمام
صد رنگ جلوه دیدم اینه تا شکستم

اگر سیر مهر دارد پیوست در جانی
بارت دست کرانی مایه بی زبانی
گر که عشق باشد موسی کند سبانی
از خار و گل توان چید صد رنگ آن تر
بال نو ا به بند ز مرغان استیاری
با دمه از فاصد بوی حمیم است
با غنچه سر دیازی با سبزه آفرین
از باغ من توان چید گلک مهربان
شده ساده بوی اکیس کار دار

ای صحرای صفاک مشتق بیز با

چشم خیم طریقت نیست با هم
نمیت دراز باشد که ناز باشد
روزی که مست شویم گردانند
با دل به ترک تازی با جان بعبثه ساز

ای شوخی نکاهت تکلیف فاکفا
صهای گرم خوبی نوغای سر کرا
کوه کران توان کند از روز پایا
خسلفی بیاد آید از استیاری
با تو طفل بد خود در دو تویار جان

مانند آنی

روزی که کند

روزی که مست شویم کرمیان بجز ترا
منج قدیو عالم یعنی امیر اعظم
شاه نجف که ریش تا منج دل به بود
کر نام او نباشد طغرای آفرینش
که مهر او نباشد شیرازه زبانها
جیب عدم سگافد بهر که ز دشمن
که خاک استانش کل بصر نباشد
از بوی که غبارش باج استیاب کرده
رغبت در شوی که جلو همی کند طی
از فیض موبهوش سپد است همچو
که بقدم شتابد نظاره در رکابش
شاه را یقین غیرم لب نشسته خط است
ای با یکاه قدرت ایوان کبریا
پیش استاره نورت در آسمان
روایان پنا بخت برید بارگانه
بکشای درد و عالم بروی من در فیض
کافر اسیر ازین در سر روم بر کند

خلق بر او ایند از استیابشانی
که خوی باغ خلقش دل کرده جانفشانی
مضمون نکشت روشن در خلوت معا
حکیم ضاعت باطل ملک بقاست فانی
چون و شیان که زیندا لفاظ از معانی
چون تیغ او کشاید انوشیروانی
در چشم او زینش مکران گمشانی
کرد و جو برقی پیش کرم سبک عنانی
در هر سبک عنانی صد عمر جاودانی
نواله برق که دست در جلدش استخوانی
مشکل که باز کرد و یک عمر جاودانی
از خصصت تو دارد امید باغبانی
و می کنند جلالت معراج لامکانی
بود آب و رنگ عالم چون اخر سمائی
راز نماند هر س نسبت ام کردانی
آنی که در ز خیر کند می و مبتوانی
یک در ز خیر حیدر خورشید کامرانی

مدح

بحسن خویش مغزوری که در آید جان بینی
طواف شمس را کن طواف شمس را کن
ره افتادگی را خضر از افتادگی باید
چو در کل مانده تا آسمان یک حسن مال است

بدخواهی کرد اگر خود را بحشیم دیگران بینی
کف خاکستری چون لاله بر جان تو بچکان بینی
اگر از یاد درای خویش را در آسمان بینی
غبارستی شو تا حیات جاودان بینی

نزدین خوشتر از دیدن جو عیب دیگران بینی
دلت خویش نام چو زین عیبی کرده بینی
در اول هیچ بودی هم در آخر هیچ خواهی
فزون بی بادت بی نای زین شمس را کن بینی
ز عیب دیگران بر دیده تا کی شمش
بکام خاکساری طی کن این وادی که هر
جو برک بید خلقی بینی از عریان بینی از آن
کردی در برابر اشک تو صد حاضر

همان بهتر که این اسپند در اینند دان بینی
بکس هر چه بر تو از تو می افتد همان بینی
زهی غفلت که دایم فال عمر جاودان بینی
که سوی هر چه بینی خویش را کمتر از آن بینی
بدخواهند اگر خود را بحشیم دیگران بینی
جمال کعبه از اینند در یک رویان بینی
بخود بانی که خود را در حریر و پربانی بینی
همین خود را بخوان همت خود سپهان

ز نور مقدم شده کرده تا آینه سراسمی
تعالی جفت است ای که در دل چون نمند

در دیوار ایران میکنند چون دیده بینی
زبان مانند گل خندان شود از شوق کویا

بدر...

لب یک غنچه بی بدش اگر در باغ بکشید
 ز فاکتد در در بیان ز افکر غنچه ز خندان
 در دو دیو باغ از بزرگ نرسین زرق تو گوی
 خس و خاشاک عالم لاله و نرسین شد از
 نسیم از برق تیغش لاله بریانته گوید
 سنگت نمی نشیند ز ریخته ناکامی
 چه بودیم راه تو لبت یک سرش که هر کجا
 مرا می کردی چه ایستد شاه جولانی
 جو شوق عاشقان به کام بستن کرم ستایی
 زهی رعیت که خوانند کلکوش ازین
 بره ابلت و زری خاک و نندی با دو چشم
 کلید قفلی میگرد و ز دست افشانند
 امیدش میدهد کلکسته عمر ابر بر سر
 جو جنگ بیوفاز خدمت آن نیز با من
 نهانش که ایوب باغش نباشد که صاحبم
 سرم تا به سجودت دارد راستی چه نمود
 زمین از سایه ات کلکسته خورشید می شود

بریزد ز سر خار و دماش خون سودا سی
 بهار لطف عاشق جون نمایدش از اعی
 ز برنش تابهار اموت کلکمش از اعی
 بدوش چرخ بر از سر گرفت ایام بر نای
 بهماند خشک کجا به چو جوهر موج روی
 ز بر دوستی ز دلتش با پمال نانوای
 ز مهر حلوه او فیره کرد و چشم به جای
 که میگرد و تماشا مست رفتارش ز غنا
 جو مار کلغان در وقت رفتن مست زبایی
 بر در تک از رخ گل تا نظر مبدی و
 عناصر جان نثارش میکند از خلوه
 الفیقل چار ارکان هفت افکند
 بسوی هر که می بینی بیا و هر که می ای
 که دارد از نفس زنجیره در پای کوی
 سر به موزیانی مینهد در مدح بر سر
 همینش بس سر افوازی همینش بس کلک
 جوان خبی و می زبانی فلک سختی و می تاشی

همان محمود بود از نشاندن ز بر خورشید

به منت از دهن کز سایه است بر آسمان دارد

دل تو شمر و آن یکدانه ز زنجیر میکرد

فلک قدر آگوه صدق مولم ذات سحرابی

کوی نیست مرا مردن ز عمر جاودان بهتر

اگر به حرمت بر سلی معنی صلی بنوم

نباشد کرد عاقبت کوه هر بحر کلام من

الهی در رکاب حبیب دین مهدی مادی

ز برق خنجر کین فرمن دشمن بسوزد

سحر از جام بهاسی شفق از باد به سحر

چون نور این سر مه دارد در بغل اکسیر بنیادی

اگر از عدل شایهی بستن ز زنجیر فرمای

کز دور هر عالم گشته روشن شمع کین

کبری رویت مرا ترک نظر بهتر ز بنیادی

شود هر لفظم از وحشت جدا همچون صحرای

زبانم ترک کبر ای گداز چون موج در بار

کشد خورشید ایجاوش فلک را عکس غامی

ز آب تیغ نصرت گلشن دین در بار

گذشته ایم ز میدان خواب و بیداری

هزار مسب که اباد میشود نامم کرد

چرا زمانه پرستار اشک من نشود

دلی بخون جگر داده ام کز نشنم

ز آب روی قناعت خرمنه داردم

ز یک ترانه ز زنجیر میتوان آموت

کلاه کوشش شمع از نسیم می شکم

به بزم زنده دلان دشمن هواداری

بودن منی

بروشناسی آسودگان چکار مرا
چه خاک بر سر خود میکنی ز بهیشت
شراب کنده غفلت بکار می آید
فتادگیت که بر اغسبار می خنند
بمنت کام ندیدن ز بحر دلجویی
ز دل گذشتی دور و دم انداختی
اگر نه مرع ششم ورد اعتقاد شود
شهی که کفش کرده چون صد سرشار
سجایکشن شرح نبی امام رضا
امام مرق و مغرب بشمیدم تو
یکانه که بد و رضا شناسی او
رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست
بما خلقت اگر خصمت خطاب دهد
بگشت ز خویشان گناه در محشر
فتوز زهر لب بر چشمه بها چکنند
بخور دست دعا پاک میندیرم
پیش بنی شرح محمدی نازم

چو پندارم اسنم خانم زاد پنداری
غبار تفرقه بینی و سر مه پنداری
بهوش باش که ساز ز دست کناری
نگرده بال هاسیر گلشن خواری
کلیت گشت شدن در قلم و عاری
دلت خوشست که از در آمدن خبر داری
گشزد دست تو کاری نفس زبانی
فلک زاب که ساز غونگوساری
که بجز حمتش ناز و از هواداری
جران و عدت غلوت فروغ بیداری
برون فتاده دو عالم خط پرکاری
بهار دوست نوازی کل سزاواری
ز باغ آینه جوشد گل ثنا کاری
چه بجز پاک فغانی و شبنم انکاری
ابد غلام تو رنج محافلان کاری
که خاک بر سر من باد ازین تبه کاری
که داده دختر ز ر اطلاق بیزاری

بچشم صافی باطن چگونم تا چه بینی
سهت زین بسزگردد منار ز کارنگار ^{مسیار}
بر اعصابیت زاکت ^{تنبک} ششمی ^{تیر} میت ^{بی}
کراز خورشید وحدت بر نوی دارد ^{دل}
اگر از تشنه ساسی ^{عجز} بکشی ^{مینو} ای کرد
سه خودی بری کرد و سه ^{اید} بخواب تو
زنی طبل سکندر خوش را صاحب ^{قران} دانی
برواز قرصه نان قناعت ^{کو} بر ^{دور} است
روان بدای صغیر از زواری ^{مضمون} است
مهری که سجده کاه و ^{سیان} بالاتری ^{دارد}
بدشاهد کشتی در بر اگر ^{بر} بورا ^{خوا}
ز این پنجه داری ^{پنجه} با خورشید ^{سید} میکی
که امید و دو عالم را ^{بدا}م افتد ^{آری}
تجوذ و ^{سیان} دیدی ^{بنیم} اعتبار
جد و کل مانند ^{اگر} در این ^{سپتی} نمی ^{آید}
زید او ^{دست} هر جا ^{بر} زمین ^{یک} لاله ^{میر} بود

باین میبکائی که نیم خواب ^{بشن} نایمی
دلست زین خوش که ^{دایم} معده ^و ^{قضا} ^{امثلا}
اگر برک کلی ^{در} ستر ^{خود} ^{است} ^{شنا} ^{مینی}
بسان ذره آفت نای عالم ^{را} ^{جد} ^{ای} ^{مینی}
که در تحت ^{الشری} ^{بنشین} ^و ^{فوق} ^{السماء}
دل خود ^{بجو}ری ^{که} ^{خویش} ^{تن} ^{را} ^{شنا} ^{مینی}
شکم را ^{کز} ^ز ^{اب} ^و ^{نان} ^{کام} ^{است} ^{مینی}
غردستی ^{غفلت} ^ز ^{اب} ^{با} ^{سای} ^{مینی}
امل ^{را} ^{بسته} ^ز ^{نخیر} ^{با} ^{مینی} ^{هو} ^{است} ^{مینی}
جرا ^{با} ^{کردن} ^{سلیمش} ^{از} ^{اقتصر} ^{صد} ^{مینی}
بمخوش ^{کله} ^{باز} ^{نی} ^{بر} ^{بر} ^{که} ^{نقش} ^{با} ^{مینی}
که از خون ^{ولی} ^{بر} ^{دست} ^{خود} ^{رنک} ^{است} ^{مینی}
سمن ^{گوشی} ^{که} ^{خود} ^{را} ^{در} ^{میان} ^{مطلب} ^{روا}
بپایش ^{صهدی} ^{سای} ^{جو} ^{دیو} ^{نا} ^{روا} ^{است} ^{مینی}
زن ^{پای} ^{که} ^{خود} ^{را} ^{قید} ^{بال} ^{است} ^{مینی}
ز فر ^{با} ^{دست} ^{در} ^{هم} ^{جا} ^{غبار} ^{هم} ^{هو} ^{است} ^{مینی}

میگفته ام که

بیا که بهر نگاهی در دم جوشش دعا بینی
مروارید به ام تاد و لست بی منتی بینی
نگارستان مقصودی چراغ افروز میدود
ز نیک نگاه خود بساط ساغری حبیبی
ایسر اندیشه بد کسی در خواب کی بید
بنظر آن سینه صفائی با کسی الفت نمیداند
محمد قسبر ایمان محمد قاطع برمان
شعر معراج سوز که عبار سجده ساش
بهر جا بگذرد بهر نثار راه مردانش
شود که رضامن عالم نسیم راه احبش
شفا عنایتی لطیفش که فضل عالمی کرد
جویش پرده از روی شفاعت پاکش
عیان و ابان در خلعت دیدم هر جا که کش
خواندش که خواهی که معراج تقیین
سوف مرقش رو دیده دل را تا شایان
نباشد ناخدا که فکر دین مبسب او

۴۳
بیا که بهر خرامی اثرش آب بقا بینی
مروار خاطر م تا جلوه لطف خدا بینی
زبان زامیه سودی الهی سحر با بینی
اگر بر جان زارم ابتدا تا انتهای بینی
طبیعت از مائی می کنند که با بینی
قسمها بخورد که حوز مهر مصطفی بینی
که از مهرش دو عالم بر نگاه اشتیابی
لب جبرئیل اشاداب حرف مرصا بینی
دل هر ذره را استن نور شید با بینی
تباراج چمن دیگر صبار الکی کدر است
اگر ظلمت شوی دل را کلستان ضیا
دل تجاز را سحر چه صدق و صفا بینی
ز مژگان خویش را در تیر باران قضا بینی
بیر نمایش اگر خواهی که پرواز رسا بینی
زمین تا آسمان همه چشمه نور خدا بینی
دو عالم چون دو کشتی غرقه بحر فنا بینی

بسوی ناتوانی رسیده عیالان حضرت
برای خاطر شاه ولایت مرتضی بیگی

اسیر از بجز کس محروم این در که نمی ماند

الی کاما بی بی الی کاما بی بی

خوش آندم که در کعبه آشنای
کنند جبهه ما مسجود ساهی

مشغول آشنای بفرموده دل
باین دوستان تخلص دعای

به امکان الفت که از ظاهر تو
همه باطن آرا ترند از که امی

که این است رسم دهر آشنایان
خوشادور که دی خوشا بیوفای

باین آشنای فرامان بعد دل
درین غلگتنان بی بوشنای

خطابی که دیدند در غیبت تو
شمارند آنکشتهای جایی

صوابی اگر سرزند از وجودت
ربا نیند در حق همشان کواهی

چه سنجی کم و بیش این قوم باطل
نداری تر از وی جمل آزانای

بیاد تو پروانه بنم خویشم
نه بید چراغ منم زوال ضیای

ز این ترس الفقم با تو شاید
نخواهم اگر با کسی آشنای

ندارد جنون تاب زوزانای
کشاکش ندارد کمند رانای

دلی را که پروای عالم نباشد
ندارد سرو برک چون و چراهی

سری را که سودای الفت نباشد
نگردد زراکت کس آشنای

تکبر گوشه خود پرستی است
بشیطان رساند نرس آزانای

بختی

یقینی که بنیادش از دل بر فند
کردی که می بینی از دور و نزدیک
چرا ای که بدل صاحب سلاست
بر حال است هو می بود ای سیه دل
نیستی یکس جز چشم حقارت
چرا نیست روشن دل بی تکلف
ز کجاست بی شنا می تواند
بدست آور از خاک راه که ای
کدامی شاه که در بزم جاش
ز نور چراغان شمع صریش
علی ابن موسی جعفر که را بش
زمین ملک او آسمان خاطر او
نمودست اعجاز سکن نوازش
فروع ضمیرش چراغ تحسلی
نواک کی تواند گمانش کشیدن
باری که در سینه خوابیده پیش
نوش آید باک پروانه شوقی

بلای است مرموز از خود شنا می
همه ام نسب شهر می دور و ستا می
چرا ای که چهل مرکب می می
چونتر هست چشمی جمال ای رب می
زهی خود پسندی زهی می می
که در هر دو عالم دهر روشن می
کنند قطره در بحر نا خدا می
دل روشنی جام گبستی نامی
کنند فرخش هفت آسمان نار می
دل قدسیان نشد خود نامی
بود وصفه انور نامی هدای می
زبانش نصیری مکانش فدای می
عمی را چراغی شلی را عصای می
دل روشنش نور شمع خدای می
خندک شماش ندارد سما می
ز جوهر نظر باز دشمن ربای می
که در راه او میکند نقش پای می

عجیبیت مان در بینه خواندش	کند جوع ناساز را مهت سلائی
نخواهد اگر خاطرش با نماند	سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز فاتم که بخشیده بدش بسایل	نسب نامه اوست مدح خدائی
ز لطفش بکام مرصعی که میزد	کند شربت مرک اب بقائی
ز زمینعل دل دل ترا دوش ندانم	که طی اللسان می کنم با صبائی
ببازار جولان که باز بکد اوست	تا شامه اسپه در نار سائی
بهر کام اوصح و شامی شود طی	بطی زمان کرده زو و آزامی
بمیدانکه سرعت برق سیرش	همه ابتدای گشته انتهای
شهامت در داد او را کام بخشا	ز لطف تو بسیار دارم کدائی
اسیرم گشته ضعف عالم	تویی زو و بازوی مشکل کشائی
بنایم بجز لطف عامت ندانم	بخیل غلامان فاصم نهائی

استخوان مانند اردو جایی منغز لاغری	نکست کل میکند پرواز مار آسپهری
مخفی دارم بخونم بر کل تا میرش خار	انجمن می باشد الحق شرط نیکو مخفی
نصم اگر عاقر شود بزولش خنجر میکشم	کرده تیغ استخوانم را مروت جومری
خاک جو لاشه عشقم در سطلع مبدم	از غبارم کل بدامن میکند نیک
ضعف در طالع ندارد قوت بازوی	عشق را بالیده منغز از استخوان لاغری

سخت جانی

سخت جوانی های عشق از بر کمالی که ترا
سرفرازی در لب بس خاکسار می کنم
وصف حال خویش ز تکلیف مطلعی افشا کنم

خاطر الفت ندارد تا بسدشمن بر روی
از سحر و دل بس در ارم کلاه قیصری
با کسی کی میتوانم زد کراف برتری

سایه غارم کند بنیاد از سحر هر بی
سهر نوشت ما توان خواند از صین آسمان
شوق را کل در کربان میکند پرواز
بجز دیوانه دارم که نشناسد زخم
شهرت جاوید خاکم را چراغ افغان میکند
ناگشوده دیده بر روی قیامت کرده
بر کباب دل زدم از ریزش چشمت نمک
خانه زاد صیرتم با کفر و ایمانم چه کار
ای نمک پرورده لعل تو مشورده لب
با خیالت هر نفس دارم تماشای و کرم
من بوی گل اشش بی نامم هر
پنویع اگر استخوانم اب جوهر میکند
تا که میان غوطه در خاکستر دل نیز نم

جنبش برگی دهد بر باد از می لنگری
که چه نماید ز سیمای صدف بی جوهری
شعله خاکستر نشین کرد دوزی بال و پر
نال ز نخیل را از خنده کبک دری
سینه صافی های من آینه سنگری
خلد راحت را اول بی کینه آمدن گوئی
تا فحوت کرد جوان نعمتم را شعری
معجز موسی نمیدانم ز سحر سامری
از رخ آینه صیرت گلستان بری
دیده در آینه سازی کرب و در صقلی
کرده شوقم را هوای حبت و حبت
بس که خونم کرده شمشیر ترا
میکنم آینه مشوق ترار و شکنجی

از خیانت خاک را امین حضرت لبسته ام
از دولت نقش کنین بیوفای غدا نره ام
بندنا ص بیده غفلت برانش منیرند
ساده مژگان ساقی محضه خرم بس است
از خط خوبی بیمارستان بزمی شد تمام
صبح عمید آفرینش جعفر صادق که هست
انکه کرش این کمش جریخ پهای کند
انکه که نور دوش بهنگامه پیرای کند
شعله خورشید را برش کرش و ظلمت گذار
پر تو صبح امامت نور خورشید بر سر
نور و عدت سینه اش از کوهر عالم
خسرو استوق خطایم لبس خلدت نیست
قبیده که از نفس نعلین تو کل بر بر منند
کرد راهمت کرش و مشاطه روحانیا
شعله از میخانه خلقت اگر ساغوشند
کرش و حفظ تو تعوید و مانع اشفتگی
شعله نهیت که آفرود و صبح جنت است

در غبارم چون شتر سید اسرار کجی
در کورین حقه کی پنهان شود انکشتی
در حریم کعبه الفت نیکو سحر می
میزنم با کله و ایمان لاف نیکو محضی
همچو شمع احمد مرسل ز دین جعفری
جلوه که درش خورشید مشرق پروری
باز بر عقاب براند خنده کلبک دری
کم شود در دود و دمج اقیاب نماوری
کوره خجست شود آینه سکنند بی
جوهر تیغ و لابت مشرق دین پروری
قرب حق صبح دوش را اقیاب غاوری
از کل خلق تو میجو اهد برود حکری
سجده ساز و جبهه خورشید را نیلوزی
عکس پیرا کرد و این آئینه فاگرتی
پر کند از بهر شا دابی شتر جام تری
با دل دیوانه کلبازی کند زلف پر
ذره خورشید پنهان کرد و از بی معجزی

کر سب

که سحاب لطیف آراید چهار نوبه ساط
کز تیغ فون بچکانت کل کند ابر بهار
ناوکت که خون شرک انگشت دارد در ^{خضاب}
دین پناه که چه از شرم جبین بر ابرم
در محیط افونیش قطره سرشته ام
در سواد اعظم هستی غبار خجلیت
کعبین طالعم کم نفس و کردون سخت باز
شاید عصیان بهار آغوش جرات ساده لوح
جرم بی اندازه کلگون تو ش جمل ایند ^{دار}

شکل آتش کند در صلیب خار کونری
در بر کشتن کند خون ریاضین نری
حلقه چشمی هر منی را کند آشتی
شبنم کلمای خجلیت شد روان انوری
کشتیم آتش جبت سیلی غور اربی ^{لکری}
خاک مالم مبدید خاشاک بی بال و پر بی
مهره امید چون دل خانه زانوشد ری
کاتب اعمال من مرد و غفلت پروری
صیقل تو فینق من بد نام غفلت ^{روری}

ای سخن پرور استادی که فیض طبع
بهر ترتیب دماغ نوع و سان سخن
شعر مانند گل صدر برک بر شبنم بود
در کلتن سخن بنجی نگاه فکر نظم
سینه کرمت ز بس چون صبح بر زیر صفا ^{ست}
سود شیرین ز لذت کام داشت طبع تو
سببش با کوه شاداب معنی پستی

ابر اباران و دریا را در دو کان را که
چون غزالان ناز و کلک تو زرد منگ
فیض طبیعت که کند در خاطر آتش گذر
شد نهال کلکت از کلمای بین بارور
تا دعا بر لب رسانی کرد او کرد اثر
لفظ و معنی را بهم آمیخت چون ^{شکل} پرو
میرسد که ناز بر دریا کند آب که

ای که خوانده بود کارت خرد ملک
است در دل فارغانیک در کار فیض
که چه این گستاخیم شرمزنده دارد تا
که بر ایم جزوی از اشعار سحر امیر خورشید
سرمه کلکلت در بد چشم بیاض را سود
است فیض از باد تحقیق ساغوزن

گشته از معنی مرا محذورم کشته
از تخلص کل زند نظم پریشانم به
با وجود این هوس دارم تمنای دگر
نسخه فرمائی که باشد روشنی بخش لب
نور باین دیده هر کس که آرد در نظر
تا نباشد در دگر دم سخن را مختصر

خسرو اکننت از من بشنو
مملکت راست چون ترا زودیت
بیکس کش آهن است و دیگر زر
زا من او سلاح دشمن ساز
تا نگر و در ظلم زیر و زبر
دوستان را بزر تو نگر کن

تا تو باشی ز عمر بر خور دار
دایم از عدل خویش مبر دار
هر دو در جای خود مقرر دار
از زرش برک و سازش کردار
آهنش در مقابل زر دار
دشمنان را از تیغ مهر بردار

شیمی داد که صفی کاستنش
بی خدمت بار کاوشگوش
بنفش که باس ادب مجلس راست

بود قصبه فخر صاحب کلاه بان
که بسته مور است روح سلیمان
دوزانو نشینی کند چار ارکان

سی کز

نیمی کله ز کله از بندش
ز بس کرده سوی غزالان مجلس
شود پرده دیده که فروشش
بامش سیدان فلک بارگاہی
که در سایه دامن رحمت او
که بستگان ستونش ز شوکت
ز کلمای دیبای هر پرده او
کمندطنش که عمر دراز است
ز بسیاری کیم لعل مانسش
دل محمل فروش او جمع بادا
بروی هوا گلشن سایبانش
ز صحن های موزون بهم گوشه دارد
بتارخ اتمام این بارگاہم
ز کیفیت شوق مستانه کفتم

بگیرد و هوا خون لعل از خندان
ادب آنکست تاخ بینی نکمیان
نیابد در وره نامش ای پنهان
بهم تمامی رسانیده عنوان
کش خجالت بی نمی ابرمیان
بس کند ز نویسند فرمان
پرواز خار ز رفت کل در کلستان
ز هر گوش صحبت کویا نمایان
شده انجمن محو سیر جرافان
که در طالعش نسبت خواب پریان
ز ده خنده با بر هوای کلستان
سر در بائی جو ابروی جانان
بشارت جو دادند در عالم جان
نذارد فلک بارگاہی بدین

ز بس کرد که دورت شده استید عالم
ترا که صدق صفت بهر صدق کیشانی

غبارم ار شده باد صبار من گیر است
مزد ساخته کردید بی ولی بهر است

نموده بودم دی و عده و مردم غایب
خلاف و عده اجباب که کماهی است
کواه و دست همین بی تکلفی کماهی

ز غفلت است که بر باغی خون زبیر است
اگر چه صاف دلی عذر خواه تقصیر است
ز کس فریب تو اضع مخور که نزدیر است

جو هر تیغ فتح شاه صفی
انکه در دور شمع دولت او
شهر باری که صبح آقباش
پیش بنیان رخسار کف او
کرده از بیم آتش غضبش
مکس جبل را که پیدا کرد
همچو کفر از قلمرو اسلام
نمک خصم سوره شاه آخر
که در اول ز قتیل او کردید
سال تاریخ اوز دل جسم

که پرشش روز کار کرده سجود
سوخست همچون سپند شیم حسود
شده دیباچه بکتب سجود
قطره بیش نیست قلمم جود
بندگی میل مهر کشی چون دود
در دمانش جو پیشه نمود
جست آوارگی و شدم دود
بتلافی چنان گرفتش زود
دم شمشیر منسج خون بود
تا نفی گفت کشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی
ز خورشید عدلش که پاینده باد

که عزمش ز کبوان بود قلمه کبر
ستم همچو حفاش شد کوشه کبر

فردوسی

ز تر دستان جودش ابرمطیر	فورد سیدی موبه انفعال
که اشک بود زهره نره شیر	ز جوهر بود تنگیش آن سینه زار
کنند عنذ لیب خدکش صفیر	بیاد کل جسم دشمن که از
که فاشاک از شعله پوشد جو	چنان داد بر باد بنسیاد ظلم
جهانز امکن شه آرد بر سر	چنین بود فرمان که چون افتاد
بر آمد ز شهر مندر کی چرخ سپهر	سخن جوشد قلعه را ابروان
بگیرد جهانی شه قلعه گیر	دعا که دواز بهر تاریخ گفت

نقش پای تو یاد کار چمن	خاک راه تو نوبسار چمن
تا حران از تو مشکب چمن	ای خیالت کل همیشه بهار
گر شوی بخین بر دو چار چمن	چه قدر بوی گل کلاب کند
سببم کل شود غنم با چمن	گر به بیند چنین عرفناکت
بنغ بر کف نشسته خار چمن	در کین کا ه زخیم کاری ما
در چمن میکشم خار چمن	چه می است اینک میدهد ساقی
توبه صاحب دماغ می آید	دختر زرب باغ می آید

مزه سانوگشان هوای می است	بصع نمیدگر شمهای می است
--------------------------	-------------------------

سایه برک برک کل شاداب چیده هر گوشه شیشه ای می است
سایه بید خضر مستان است عیشش جاوید قرن برای من است
باده از داغ لاله نوشش کنید دست پیمان در حسای می است
که بر افراخت قدر که در کلسن قسم کل بجای پای می است
افت عقل و هوشش با ساقی

نکه گرم اشنا ساقی

دل ز درد تو کعبه جان باد جان بیاد تو عیب قربان باد
کا و کا و لببت در دم که می پرس موب بمویم شهید مزرگان باد
کریه من می کنم بیاد رحمت شبم کل شتر یک طوفان باد
لاله و گل چه می کند عاشق بی تو کلزار دل بسیار باد
سنلی بر مزارم نشیند خواب آسودگی پریشان باد
رفتم از خویشتن بیاد رخی عالم بجزودی گلستان باد
خار در دل شکسته خاطر من مدح پیرای شاه مردان باد

قصد آسمان ولی الله

فارس لامکان ولی الله

ای ثنایت کلید باغ بهشت بر کل از مدحمت ذماغ بهشت
کرنباش در فروغ عرفانت کی دهد روشنی چراغ بهشت

تانیانند

تا باشد ز بسیار بیکرانت که دهد خضر را سوانح بهشت
 در دم حضرتش از زمین بوست کنج ز لیلان و سیر باغ بهشت
 ای رضای دلت رضای خدا

مدعای تو مدعای خدا

در ثنای علی عسما این مور لفظ کند کسبما این
 میکند همچو گل درین گلشن جبرئیل سخن پر این
 کام بخشش که از زلال کفشت کشتی خاک کشته طوفان
 شهر باری که از باروش برک سیریت این
 میکند ذوالفقار خون بزش کردن شه که را که میباید
 غضبش موج بحر قهاری که مرش لطف عام بزدان
 بارگاه تو کعبه اول آستان توقد بر نامان
 چه سراید کسی که در مدحش عند لیب است وحی ربان
 هر چه میخواهی از تومی آید از خداوندی از خدا دادان
 ای وکیل خدا همینست بس دست قدرت در استیانت بس

موج شه کرده ام به سخن منیر نم داد عمت بار سخن
 خامه ام جای لفظ میریزد کل خورشید در کنار سخن

بس که شوق ثنا کردی دارد
میچسبم دستی از نماز سخن
کوشش روحانیان بر نفس آمد
زین که انما یلهک شوا سخن
نخستم سوخت و او را مردی
که چه جان میسکنم نثار سخن
بس که زهر فحالتم نوشید
تلخ کرد بد روزگار سخن
بی زبان کشته ام ز با هم بخش
نسب عمر جاودا هم بخش

میکنم مدح حیدر کرار
نفسم داد افتاب شکار
انبریسان شدم چه کم دارم
صفحه کلزار و خامه کوه سربار
عالم آینه دار عرفا نش
میستوان دید از زود و دیوار
دو جهان مطلقیت در نش
از کل و خار میچسبم کد ار
بعد مردن نمیکنم خاموش
از نشایش زبان شمع فرار
کرود خاک تر بتم بر باد
مدش انش کنم سخط غبار
میکنم پر کل از ثنای علی
دامن سبزه با بجیب سربار
چه بگویم نمیستوان گفتن
چه کنم نیت طاقت گفتار

رحمت حق نثار اجابتش

بایه عرشش چوب در بازش

شده ام غرق بخیر کلاه
موبومیم جو خامه نامه سیاه

کوکند

کوه خشم کرد و از کرانی گاه	سرکش بارگشت معصیتم
کر بجزش کیشم سپاه کنه	کرده غت بالمی شود پامال
دیو در شیشه کرده ام صد آه	نفسی تا که نشیده ام از دل
داد ازین گفتهای خجالت گاه	آه ازین کرده های بپوته کداز
دست و دل جسم و جان چشم و نگاه	عضو عضو م ز روی هم خجند
و ای من لا اله الا الله	میکند گفتنک ازین اسلام

همه رحیمی ز غم غلامم کن

همه لطفی غلام خاصم کن

کوکش دلم روزه کنی هر گوش	بویشی در صف ارباب هوش
حرف محبت اثر سازند	ز مژه تا حوصد بردازند
از دل بیدار نظر حبه	شاه جوان کلبن نورسته
معنی از و صورت آراسته	تازه بهارش گل سپراسته
شان بجابت کل رعنا می او	ابریادت چمن آرای او
باغ نسب رحمتش بلبل می	باک دلی پاک نژاد می کلمی
هوش مرا زلزله برداز کرد	دل بزبانش سخن بساز کرد
هر درفش چهره کاش می سخن	گفت شنیدم ز کباب کهن
گفت سلطان جنون نسری	که سر بازار دل اتش کری

بی سفر جم می نایب که کرد	ای کل خود روی کلابت که کرد
خضره سوز و که از تو کسیت	راست بگو آینه ساز تو کسیت
که قدش چو کله خود راندید	باده از شور جو اشش چکید
سوخت بر مغز و ما غم بدل	گفت که افزودت چرا غم بدل
بر همین این بت فرزانه	در شب این صمم خانه
بگداه تر سائی رویش نمان	تازه بهاری ز نصار انیان
فتنه از خویشل بری خواسته	سایه مزگان صفی آراسته
داده رم آهوی چین را	هر طرف ایامی تغافل بدت
خط بنا گوشش بلا می سپاه	حسن و کنی نسب آینه گاه
غنچه دانی کل گفت را او	میان میانی شده ز نار او
مختر ایست که رم خورده است	زلف پریشان که بهم خورده است
راز نمان بت در نار بود	موی میانش که نمودار بود
کرده خیال تب و کر دیده آب	دیده شبی خلوت خود را بجواب
بال زمان جلوه بت در برش	شکر کنان شوق غم در برش
مبسل و پروانه از و پر فذر	کلبنی از شمع که از زنده تر
از بت و تجانه بر آورد کرد	سر زده بر باپی بت سجده کرد
ناخن بر سر زدش جبل جوش	بموش ز خود برده جو آمد بموش

شکله ای

رشته جانی زده پراضطراب	شده ای شده پر سچ و تاب
تیغ پستی و چراغی بدست	در قدم بت بروز انوشنت
ندر چراغیت سحر کوبوز	گفت که مغز من تشش فروز
چاره ندارد و خبر از کار من	کشته طبعم دل بیمار من
خیره نکامان سخن زبیر لب	شوخ غزالان فزکی لب
شمع صفت زربهرش بخشدند	کان دل از چاره کرمی تخنیتند
از پسر و دختر ترس با بکار	بتکده هم بست بدست نثار
شمع ودان کرده چراغان ناز	لا در رفان سوخته داغ سیار
شمع بسو کند و قسم سوختند	میچما چهره بر افروختند
ناز خستین قسمش جان من	سوخته سو کنند نیاز آهمن
تیغ زبانش شده کند از تماش	آمده انجیل بگفت بت تراش
عجز شده بلبل و پر سوخته	نال ناقوس اثر سوخته
کار بجان دادن ایمان رسید	نوبت زاری بمسلمان رسید
بشتر از پیشترش سوختند	از می هر چار بر افروختند
چاره کری خانه خود را بر آب	دید دران محشر پراضطراب
سوزنمان برده برتش زد	شمع بر همین کل اشش پرست
نوبت چون خوردن افسوس شد	چاره دران عریبه مایوش شد

که در خوشی که خوش باشد
بتکه و با چاره کارش نکند
سوخت دران آتش و راضی نشد
پیر صمغانه در آمد بشور
جون ستمش عریبه اینجمنه
گفت که خون عریبه گیر و راج
دور کن و ساز فوزان برش
خیره که کافر جلا دین
نرم ر بود از نیکش ر تخیز
فرق جو اندر سرش دور شد
شعله اش از تیغ نکند بدست
معرکه ساخت بر آسن داغ
شورش بر و انکی اندوختند
داغ ز هر دست دلی بختند
حوصد اش چهره اش فروخت
خوشت کی کرد ز جوشن بهار
خونش صد جگریش خست

گریه بدر بوزه سلاب شد
میکنده با دفع خمارش نکند
جز جهان جریه کتلی نشد
دید بجلا و کلاه ز دور
خون کل و شمع بهم رنجته
بنت بخیر کشتن آتش علاج
فرق بمفروض جوشم از سرش
مست در آمد چو قضا از کین
از مزه خوابانده بد و تیغ تیز
لاله باغ دل منصور شد
شمع شده در دل محفل نشست
خواست ز هر لاله گذاری چراغ
داغ چراغان بر سرش سوختند
کلهش آتش بر سرش بختند
رنک که ارش دل با قوت سوخت
لاله صفت بر سره آتش نثار
شمع مزاری بر سر خویش سوخت

هر دو لول سوخته اش را غلام	لا که دام و کل اش کد ام
محو تماشای دشمن سوختن	تازه گلش بر عرق افزون
لا صفت کل گلش از زحمتی	داغ چراغ که بس سوختی
بر دل صد سوخته همیشه نه	سوی چپ بر سینه نگاهیش
صافش از آن میگذره منیش نشد	زکش از آن نشد منیش نشد
مردن خود خواست ز خجالت چراغ	بر سر آن شمع پریشان داغ
کوتهی رشته عمر از خدا	خواست فستید بزبان دعا
منغمز سرش مرهم کافور بود	داغ بگر سوخته ناسور بود
سوختن از شر مرقش آب شد	بشمع فرو زنده بود ز خواب شد
روشنی یافت چراغ ضیا	دیده جو خاکستر او بی بها
مایه آن سرمه اش انداخت کج	بس که ز سوداگریش بود رنج
سرمه منیش بخش و خار داد	غیرت از آن سوختگی برد باد

نخل کرم در چمنش رشیه	بود شاهنشاه سنا پیشه
بهر طلب از دل دوستش جوان	داو سنا بر دوزخمت کران
قطره در پای کفش حاجتی	از دل او بر کرم شبسنی
کرده که اصولی از وی سوال	بود خیالی بدش در مقال

سهم نواشد بزبانش کاست	رد سواالی که از و عار دانت
تا دهمت هر چه خواهی زیاد	گفت دلم هیچ کواهی نداد
همتش از و سوسه بپارند	زود از ان گفته خبر دار شد
مغزتش در دست جوهر شانند	مکب دل جانب درویش راند
ای دل فقر تو نکین و کلاه	گفت بدرویشش عذر خواه
جو دهم از شعله مغزور بود	در دلم از و سوسه شور بود
بهر دل و دست و بالی بود	مرد جو در فکر خمیالی بود
صف زده چون زمره دیو و پری	کرد اشارت بسوی شکر می
دامن او کنج سلیمان کند مید	گفت بدرویشش ز را در ان کنید
دست و دل خسرو بخش مدار	دید جو درویشش تو کل شعار
از سپه جو و بر آورد کرد	دست طمع از همه کوتاه کرد
همت مرا هم دلکی قدر خویش	خنده زان گفت که عمر تویش
همیچ کواهی ندید در قبول	گر چه دل من بود این بوالفضل
رفت بعثت که کلن جو دود	دامن همت بز فرشتان زدود
همت درویش نمایان است	پیشش بهمان کر چه گرم نو گشت
در صف خاصان خلیش کنید	شاه جوان همت مردانه دید
جو دکف خاک گلستان کند	جو دکر امحر سلطان کند

خداوند اولی زارم بدو نیم
 یکی مشاطه مکرار کشته
 یکی غسل نموده دیگری بسید
 تو میدانی نه چشم سرز فرمان
 ولی این آرزو دارم که در شر
 که چون نشکر شهید کربلا شد
 که شاید سوی ایشان بنیم زدور
 بتو نیست ز قید آزا در کردم
 ترا در هر دو عالم پادشاهی
 در این آرزو دارم که از دور
 که باشا که شهیدان جنگ کردند
 خداوند انوشوم آندم و خلیت
 که ایشان اتشی در من نمفیت
 بمن این حالت خاص و عوام است
 نمیدانم خراشش نار کسیت
 این امیدهای شاخ در شاخ

یکی عین مسید و دیگری بوم
 یکی پیرایه پندار کشته
 یکی و یکو بر ماتم دیگری عمید
 تو داری حنستیا ز خلد و نزل
 که هر کس را بر زکی میشود و نشر
 چمن پیرای این کلد استهاد
 به پوشم معصیت را جامه از نور
 ز لطفت شکر گویمان شاد کردم
 تو میدانی بید هر جا که خواهی
 به بنیم حالت آن زمره کور
 جهانرا بر دل مانک کردند
 بحق انبیا و جب بر نیلت
 به حقان کند خرم نینفیت
 کل نم دیده را آب تمام است
 نمیدانم جگر بر کاله کسیت
 که می بای تو مارا اگر دستخ

مرشد بجم مرتبه خلد استباه
خسرو در بادل غفران پناه
صدق غلام دل بیدار او
مهر علی فاطمه همش یار او
صبح سعادت دل اکاه او
کننت کل کرد کین گاه او
آنکه جو از راز نهان دم زد بجا
زلزله در آدم و عالم زدوی
از شبش دور بالندگی
شان کرم بنده در گاه او
نور اثر آه سحر گاه او
جلوه کرد خدش تو تیا
شده در علمش ماه سا
خیمه اش از نور کشیدی طنا
فرش از قول و میان حساب
چون شدی از جام غضب شیر کیر
دوختی از هر مزه شیری به تیر
دور جوان کشته دوران او
عشرت و شادی ز غلامان او
دیده جو تیغش نیام بلا
خون شده در سینه رکان لعبا
روز کمانش زخم جرح پیش
جستن تیرش زرم بر پیش
خجش از خون عدو خورده است
ششیرش از تارک فارا سر است
گفت عزیزی که دلم یار است
صدق بیان نایب کفتر است
کز سفر کوی جو بر گشت شاه
زد بکنار دل یم بار گاه
بحری از اندازه نظاره پیش
موجش از انبوهی بسیار پیش

بحر کوشورش دیوانه نا
 موجی از وجون بفرز آمدی
 مرشد سیدش کردون رکاب
 بحر از ان قلزم ثمان ثبات
 بحر شده دیده دگر و نگاه
 آب ز ترم بدش آب شد
 سود جو بر پایی شنش کف
 کشت از این مارکی از روی آب
 کوبک و بار یک جو تار نگاه
 و منت از و سه چشم غزال
 رشته رقی کرش بیج و تاب
 لرزه نمایان ز سر باپی او
 بجه کنان روی سوی شاه کرد
 زلزله بر مار جو ماری بلبید
 کشت نمودار قضا را ز دور
 ار بر موج مشتبان شده
 بحر که از غم ابد مد کشید

بحر کوه موج در رض و سما
 هم سفر عمر در از آمدی
 کرد مبارک بدش میل آب
 کشت همه چشیده آب حیات
 چون مژه بر کرد و بجوم سپاه
 موج بر زلزله در خواب شد
 کشت کمر با پیش و دریا صد
 خون رک بسمل همه تن اضطراب
 در هم و چنان جو حط خورده آه
 مدیعت از درشته تکرار لال
 تارنگاه هی سفش اضطراب
 عرشه محبت ز هو لای او
 و اهمه اش رای شده آگاه کرد
 اندوز بر قدش از رسید
 مارستم پیش از رحم دور
 از دری از کوه نمایان شده
 خواب پریشان بنیان بدید

بیت

بیت

بیت

کوه
بیت

حلقه زدی چون بتلاش کن
چون بشناگاه بدل و بشدی
موج شدی بحر جو پر داسی
غیره دوی زلزله بیج و تاب
دشت وطن بحر پاهای شده
چون دشتش گاه شناور شدی
جاده در بحر هویدا که دید
مول برادر زده جانش نفیر
برق پرستار صفا پیشه بود
صبح دشتش شرف انوار بود
یا علی گفت که سیما باشد
حلقه ز و از بیم جو موج آب شد
نه دل پر خاش و نه زای کر زب
مار کشان مار کشی خواسته
مار حدکان نمک امتحان
لیک بزیم شد دریا خورش
منع جو شد گوش ز در پر دلا

بحر کنین دان شدی و او نکین
بحر مخلع بسراپا شدی
اوج شدی دم جو علم سستی
جزر دم بحر از دور حساب
تیر کشتی است تباهی شد
کوچه گرداب هویدا شدی
طول اسل حاصل دریا که دید
صدمة سرد و خن ز دورش تیر
جام حمش ماکی اندیشه بود
سینه او گلشن اسرار بود
یا علی گفت که بحر آب شد
چشمش او منبع گرداب شد
نیزه زده بر جگرش رستخیز
کشته صف صاعقه پیراسته
رفته جو امواج به بحر کمان
دست نکند آشته در پیش گوش
ناوک شان سوخت به بحر کمان

بحر دلش

بخدمتش عدل خریدار شد	کوشش ابرویش کماندار شد
شاه بود بجز روی وقار	گفت بان مارک عمان شکار
کامی ز مروت ز خدا بخشید	خشم که بران چه شود بر خذر
مار خطا پیشه زبان برکشود	کرد با یاد اشارت درود
از سر تعظیم زبان باز کرد	عجب زو ثنا ز مرزما آغاز کرد
گفت که انجی سر و عادل نژاد	که سکنی داد غبارم بیاد
در دم از جوع بجز درونیت	ورنه ستم قاعده مرودیت
شاه جو بشنیدش بر فروخت	دست سپاهی بی خدمت بست
نعمتی از او بهم و کمان کشیده بش	مایده از وسعت اندازه بش
رحمت بدر با و نیازش گرفت	ز مرزمه معنی رازش گرفت
ما ستم پیشه جوان رحم دید	دست و دل از ظلم و ستم برید
سجده بدرگاه جهان شاه برد	پس بسوی خسر و دین دار کرد
خورد و ثنا گفت و دعا کرد و رفت	سجده شکر بد نما کرد و رفت
طره نسب ما رشتوا نمت بپاه	برده بزیر تو رم شده پناه
شاه بدلداری مهرش محمود	بجز ز خوشحالی او در خروش
که دیدرگاه الهی سجود	ز مرزمه شکر نو ای فرود
کرد دعایی که دعا آب شد	سجده بدریوزه سیدار شد

مرزما

عدل غلامی ز غلامان او

سکه بنامش جو بنام نبی

رنگ زر گلش نیک اختری

انگ ز لطفش حبیب من فرود

بال و پری داشتم اکنون چه

یافته ام از کل آن نام نام

منزوی گوشه حیرت جلال

لطف و کرم ریزه فروزان او

نیغ به بندش جو به بند علی

تازه کن طس از عدالت کربی

فاتحه دارم و هر دم درود

تاج و مهری داشتم اکنون چه

حشرش با جده علی السلام

دور دلت همچو اسیر از نلال

کار هو اساخته غفلت فنی

غفلتش از زبانه براندخته

صدق و بیانش شده از هم جدا

کذب و بیان مصلحت اندیشه

نخلستانی ز قضا داشته

خوشم بزدین شده فرماد

چون کسبش هیچ نبود اعتماد

دامن و حبیب از مهر آباد کرد

چون منشیب آمد اندرز کرد

تیشه به نخل ثمر خود زنی

همچو موس موسی هو انا هسته

همچو خدا خوان بکفر آشنا

راست نفهمید و غایب شده

نخل بر آورده بر افراشته

کم شده پس کاس بهین داد

رفت بجلی بی خسر با جو باد

غافل از آن نکته که بر باد کرد

صاعقه شریان هو ابا ز کرد

تذریسی

از نفسی داد بهور اباد	تند کسی بتلاطم فتاد
همچو غباری بس کرد باد	در شکن قص بزازل فتاد
کشمش مرگ سر اباپی او	دشمنه زهر برک در اعضای او
دست فانی کل باد اورش	رقص روانی شده باز برگش
کافد بادی شده بی ریمان	خنده زمان بر اثرش باغبان
نیت مراناب خطی باغ	گفت الهی نه تدروم نه زراغ
ده من ازین حادثه ام دارم	میدهم از حاصل خراستان
گفت بخود عاصی پستی برت	صولت ان باد قضا شکست
میکنمش در ره بخشش نثار	نه من ازین خوشه بیار
از نش اورد کم سوی هشت	شد بر شیبش دو قدم باشت
جون به آمد بدو من شد کردار	هفت شدش هفت و پنج و پنج
هیچ شد آخر و رماند زردا	ده من کشت بیکم فسرار

تنش ویرانه کوشج روای	خراب آبا و پدر دل جوانی
ز عرفان افتاب بی روانی	سپه کاهلیت را هلالی
سواد اعظم ویرانه کن	دلش روشن چراغ کلبه تن
هلالش در سفق از نور عرفان	بهری از بهار چهره خندان

ز پرافتائیش عالم گلستان	بروسی خار و گل چون صبح خندان
کل و خورشید و مه در پیرمشت	رموز معرفت آینه میکاست
ز موج سورشش دریا حبابی	رموز سیه اش صحر اکتابی
ز پیری مهربم کافور بسته	بترخم غفلت دل های خسته
از و کلزار بالیده جوانی	قوام عمرش آب ز زندگانی
شکر یک از چشمه تار یک شسته	ز عرفان رنگ غفلت پاک شسته
زالانش کشته از ظلمات عرفان	بظاهری همچو باطن آب حیوان
نمک زار و فاریش سفیدش	و فایده صدق دل نوروز عیدش
ز جام شیر در شکافشانی	به پیری چاشنی بخش جوانی
بیان شیرینی مضمون ایما	ز بانیش موجه اشده مصفا
بلی نور است دود مجرب صبح	فروغ باطنش روشنی صبح
ز پیری پسته داغ جوانی	تسلی بخش هر غفلت نمانی
یکی میخانه دیگر شام ممتب	دو پیر دل جوان دیدم ز احباب
ولی در برش از ناقابل است	کدوسی با ده پیر دل جوان است
بر آتش سایه موجی جوی شیری	جهان از پیریش بر تو پذیری
کلمه داغ دل قد خشم او	رایض فیض چشم پر غم او
دو دیدی در پیش چون نور مهتاب	نمودی سایه اش جوی سما

خالس برک

یاسن بر کس ز سرین چهره کلزار
 به پهری با جوان هوشی بدل داشت
 بدوش سپهرش هستی که انبار
 ز فاشش دولت عزت سر بسته
 کشیدی خار آن گلشن سر انجام
 ز شوق دیدن او داشت کلزار
 بدامن کرده کل از سایه خارش
 چشمش که قناعت بود دیدار
 فکندندی بهر او سجاده عرفان
 کرفتی چون هوا می سجده اش اوج
 ز سر تا پا عسارت را مهیا
 ز بس بودی براه حق شتابان
 قدش نخلی ز بار دل خمیده
 نه پیری سزاوار در دست
 شود که باغ یک گلستانه سرین
 اگر آئینه جان بخشد بصورت
 و غنایا بد که دایم زنده باشد
 نماید لاله حوش در با شمسین بار
 طلا در یک صدف با نقره مثل داشت
 کشیدی خار همچون سایه خار
 بخاری بنده و پروین نوشته
 شکار قصر را قدش خم دام
 بهر سو خسر من کل بوته رخار
 که از ادب سازد و نثارش
 نمودی کیمیا که بوته رخار
 شدی یک برگ گل رفتی بیابان
 زین دریا نمودی قاننش موج
 قدش محراب و مسجد بود صحرای
 خمیدن را عصا کردی ز مرکز کان
 بچشم از دست مرکز کان خمیده
 ریاض خشک هم دست
 نمی تا بد از و تاثیر پروین
 جو دل کی میدهد نور محبت
 ز حرص که نه دل شرمزده باشد

درخت عمر شیطان لعن باریست	حیات اکا هی شکار است
ریش که طعن شیرینی کشت تیر	ز پیران فرق بسیار است با پیر
بخندد صبح بر سامان مهت با	نه بیند خود نمائی دل ز نسیم با
که ظلمت دیو بسم اند نور است	بیزم جا هلمان پیری ضرورت
سخن در جذبۀ تاثیر باشد	اگر در مجلسی دل پیر باشد
فلک را خنجر مرغ خار است	اگر تیغ مغفیلان آبدار است
فلک را پنجه از چنگال شیر است	اگر دشت مغفیلان پنجه گیر است
ادب چون پیر خواهد شد رعبد است	سحر را صیدم سپک امید است

کم آورده ام با پی و چنگ می	خدا ای نجاتی ز نیرنگ می
که آتش فند در رک جان پاک	نجاتم ازین آتش هولنگ
در بیغم بهر جرم از هستی است	قدح کشتی و ناخدا مستی است
شکاری که دیده است صیادش	عروس است بمیهر دامادش
وضو کیر و از خون شیران مست	صراحی جوش شوخ نقشش
که از اکواه ریا آورد	سجود می که دانی بجا آورد
چه باشد و بی که برت پیشش	الهی سبوت کند کردنش
که آرایش در بزم با چنگ و نی	عجب جبارۀ کرده ام بهر می

که اندازیش

بر اندازیش از رک و نشیما
ازین قبحه یاران حذر بهر حسیت

کفن سازیش بنده پیششما
مگر در خرابات نامردیست

شنیدم که دید احوالی نب نجواب
ز کج بینی آن مرد صیرت بصر
نظر باز شد از قضا با مثال

نکاری با نینده چون اقیاب
دور عینا بهار آمدش در نظر
بز این نیست دنیا بچشم خیال

بلسلی نو بهار دیوانه
از خموشی مجوی خوشحالی
عشق بی ناله حسن بی تکلیف

گفت از آشنای پروانه
دل بی ناله کی شود خالی
خالی از راه لاله کون بطلک است

نال با عشق سر سبز اثر است
من که با ناله ام سر و کار است
تو که لب از ناله دوخته

راحت جان و مرهم جگر است
حاصلم وصل روی دلدار است
جلوه سز کرده و خسته

سوزت پروانه شعله کون نفسی
کای با جان ز همگان ممتاز
عاشقان کشتگان معشوق اند

کز دانشش بهر کل و نفسی
شنیدی ز بلبل شیراز
بر تیاید ز کشتگان آواز

چست خشان عمارتی ز بلور
که ز آب و هوا بود معمور
کرده معمار او بگاه بنا
چار عنصر بدل آب هوا
بوالعجب خانه فلک شانی
که نه در باشدش نه در بانی
از تر زلز بنای او محکم
استقامت مزاج او راسم
چار دیوار او ز بیج پرست
جون دل عاشقان ز هیچ بر است
روشن است وز تیرگی دور است
مهر و ماهش دو شمع کاغذ است
کشتی دل بجز فکر انداز
تا شود زان در جی برویت باز

مختلف پشته مرتک نام یک ذره کوه
هر یکی آمده در عالم نور کار کردار
حسب و کوه هر شان تا شناسی یک
صید کن صافی هوش و بنویس و شمار
یکی از سلسله خاک کند نشو و نما
کرده خوش آب روان جلوه کار ابر
مومیایی نه یکی دیگر و آن است
با کمان دار نویسنده معاش است
ان در کار با نباشد پهن دست
افتابیت که باشد ز دو مهر بر خور
هر که میکوبد ازین مهره نشانی با سیر
سکه هوش رسا بنده ز دانش

دیدم زنی آویخته از چوبه دار
از پوست بتن جامه و از چشم ازار
دین طرفه که آن با گره بستن بود
بیش ز بدن شدی کشتی افکار

بر بهر صنعت کرمی دیدم نراکت پیشه	حیرت امین دستکاهش سرینت حسن بر
بر دسبهای شعورش حکم از اینده	کشته از روی بیاطش خیره چشم مشی
مانی کلزار ازودر خجالت نقش و کما	حیرت هر اوز و شتر منده صورنگری
چربستی خورده گیری نیز هوشی	حرکانش زمین آرائی دکان بر
بی تلاش گلشن و از مرصع کاریش	بی که از منت اش کند تشکری
از قسوم مردم بر کنی مینماید روی کار	کر چه کارش نیست معجز پیشی یاسار
بوالعجب کاری که در روز منت محتاج چراغ	بر چراغ روشنش پروانه چراغ جنبی
ز بر بصف چراغ مینا کار رسوا میشود	هر که با او سر کند یک شتم جنک زرگری

تمام ندر نسخه دیوان مرزا جلال از قصاید و غیره

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن از بهار خیال تو سینها
برک کل از طراوت نامت سینها
هر جا نعمت رواج دهد گوهر شکست
برنگ خاره در شک برند آینه
کز از نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل صفاد بعد از گرد سینها
در حبت و جوی گوهر ذات فکند
از روز و شب بقلم حیرت سینها
بخشیده حشمت بسایمان ملک فقر
از نقش پای مور کلید خزینها
دنیا پرست حشرت جاوید میدرد
در خاک مانده از دل قارون و سینها

در جلوه گاه سنگد لان شو غبار آینه

اینست پاس خاطر آینه سینها

پرورده لطف سایه ات امیدم را
کرد دیده خضر جذبه ره مستقیم را
یکد ز اضطراب معاصی پی شفا
دست تو نبض ناره عظامم ریم را
غیر ز نسبت کبر ذات پاک تو
عابد فریب یافته در میتیم را

بخشیده

کشته از بس که دشمن دل با من است
میخورد و من گفتم ما بشیریم

عقد گوهر چون عقد در این عالم
از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند
با دل دیوانه خود مصلحت دیده ام
خنده بر لب جان بکف چنین برین دارم
فونبهای خوشی بزرگترین دارم
در دو عالم خاطر اند و بکین دارم

قصد عالم بینی نه خیم ابرو ما
بگیرش کن اگر کشته دیدار خوبی
عالم آواره شوق ز جبهه خورشید رو چه
دعوی این بس که ز گوشش همه رسوا ایم
که دیش کنس مستانه رم آهن
آب از چشمه آینه رو دور جو ما
سود با پای همه در راه تو تا زانو ما
حلقه در گوشش کمان تو خیم با زانو ما

بازو ما

شعله ساغر داده شوق نشد دیدار ما
حاصلم را باغبان پیش از دیدن دیده بود
بی محبت سنا از مطرب جدا افتاده ایم
هر کف خاک ستم رنگ بهار دیگر است
غراب آسایش نه بند چشمه دیدار ما
سبز کرد از سایه من کان غم خار ما
نال هر دم پریشان میکند تار ما
بوی گل دامن میزند بر آتش خار ما

از گره خالی مبادارشته کار ما
تا دو که گزینش نشناسند ز نار ما

نغمه بیدار

صبح بیدار ناز و نظر پاک مرا
راز او خجالت رسوائی محشر نکشد

آب در شیر کند دیده نمناک مرا
نتوان حبت لبحرای عدم خاک مرا

سینه صافد بهسم غافل و دیوانه
خشت این عمده نقش ز خرابی داد
از خیال لب لعل تو بشور آمده ام

زهد وستی و جهانندز آینه ما
جلوه سیل غباریت ز ویرانه ما
خنده کل نمک کریمه مستانه ما

دو حساب از سمانه

کر صدق کلامت ز دید بال نفسین را
از شرح تو چه کیش که از دوزخ جلت
غیر از دل پاک تو کسی دور نرزد
احوام ره فلق تو بستیم و پریدیم
از دیدن آینه که صلوة فرستد
از بردن نام تو رسد که بلبی جان
تا فاش نماید بطن حال بد و نیک

پرواز تجرد که دهد روح امین را
چون موم که بر نعل زند نقش نکین را
چون در دیده شیشه را لوده زمین را
در کام نخستین سر تو با فی کین را
از خاک درت که نهد زینب حسین را
بخشد دم نفسی با زینب را
آینه ما ساخته نشتره مسکین را

از پر تو لطف تو اسیر آینه سازد

در پرده آن طوفان کوششین

داو تاراج مزین صبر نه انباشته را
خجل از عشق مکن طاقت پنداشته را

به ولی داده بدیقهانی ما بر کرم	ز منی ساخته ام دانه ناکاشته را
باغبان چون نکند بستره اسایش خویش	سیاه سرو قد از خون دل افزاشته را
تعمت آلودگی غیرت جاوید حرام	رنگ برون خویش ز بیداد تو نمانده را
پاک بین بایش که آینه دل ساخته اند	دید چه پاپوس پشیمان نظر داشته را
نبری نامش اگر ساغر خرم گشته آید	چشم امید بدست و گران داشته را

چو در دهر و دیم دیو ایگ یا سخت جانی را	غرو طعن افت میندیشین بسلی را
لباس عاریت را اختیار از دیگران باش	ز منیهای کونا کون چه حاصل اهل دنیا را
ز عکس چشم طوفان بحر آتشین بید	اگر کلچین کند آینه دل میشن بینی را
بجای میبده هر کس بر کنی در مکافاش	بود هر مجمعی حشر خجالت ز روی را
غبارم نقش مالین میشود خواب میت	چنین که میدهند از شراب سرگرا را

روشنگر چشمی و دل ما کن شنبارا	صقیل نرند تیره دلی مطلب مارا
شاید که بلیبارند آسته سخوانی	آینه کند نقش نکین مطلب مارا
گفتند سویای دل صبح امید است	دیدند چو در سوختگی کو کب مارا

دیوانه اسیر از نه دل شکر خدا کن

افزود ز صدق تو چون منصف مارا

بس که با حسرت بر آرد بدم کام خوش را
بچ و با هم بس نبود از رشک قصد سوختم
دشتم رنگین بهار فرصتی از اسرار آه

بر حسین ما فوسید عشق نام خوش را
هم نوشتم نامه هم بردم پیام خوش را
در کل و سنبلی کرفتم صبح و شب نام خوش را

که بود

کر بدم افتد هوا می گستان در بر مرا
این شمشیر من در صلب خا بر برق بود
صدیق آینه ام در جیب خا امین بود
اسهان در کوچه من آبروی دیده بود
میکند خاکستر خاکستم پروا کنی
سبزه در دول خویشم شرارم شبم است
شرط شوتم بر او دلیل راه ساحل منگین
داد شوتم بر بصیرتی که می باید شنید
فارغ از رنج خار جام افلاکم اسیر

آتش پرواز کرد و باد بال و پر مرا
سوخست خون ساده لوحی در رکب جرم مرا
از برای دیدن خود شویت روشنگر مرا
ساخت جون افکنانم در رخ خاکستر مرا
کی تواند شمع را کردن تیغ زهر مرا
ریشه در آبست از حشر شیشه خاکستر مرا
کردین دریا نباشد آرزو ننگر مرا
منت ریک روان از شوخی اختر مرا
تشنه لب کی میکند اردستانی کوثر مرا

صحت مست باو ده دوشینه هوا
پر میزند جوارش کار قرح بموج
کبک سیاه دل بشکفتن نمید

چاکست از بسم کل سینه هوا
بال تدرود دیده در آینه هوا
کردی می مصاحب دیرینه هوا

شبنم بروی گل جو مرصع بیاز آید
از قطره قطره کوهر کنجینه بهوا
بشکست شیشه توبه با تاباغ اسپر
خالی نشد دل پرش از کین بهوا

گر نمیداشت غمش تنگ در انوش مرا
زود میداد بطوفان جنونش مرا
کرد درین باغ ادب را شمعی خواهد بود
میرساند بنوائی لب فاموش مرا
گاه ستم زی حضرت و که مخمورم
در نظر میکند زار بس که دراموش مرا
آب در کجمن پیش سایه پروازت
حیف نشناخته آن سرو و قباپوش مرا
میشوم آب که آرم بزبان نام اسپر
داده تعلیم حیا از لب فاموش مرا

باده چون جوش آوردش بسیار در
خواب چون کرد و گران بیدار بسیار در
صبح را کلکونه می بخش کف خاکسرم
مخوشن ز کین تراز کلزار بسیار در
دار و آکیه سوس جمع چون دل شد خراب
سایه و پرانه با بسیار بسیار در
غفلتم تعبیر کا هست دیدم بارها
چشم خواب التودا بیدار بسیار در
بلبل کلبای شوخ از دور بودن خوشتر است
سیر باغ از زو بیدار بسیار در
اسک من پرورده کلزار سر کوی ترا
جوش بلبل از حیا باید کل روی ترا

ار میدان در دل عاشق عبادت میکنند

کرده جواب تسلی یاد بروی ترا

بماز تک دلی سبز که در حاصل ما
حبابش پندزد یک راه تفرقه است
دمیدانه و در تنگنای خوش خرید
بیاد روی تو در آتش هم بچو آسیر

عسیر غنچه غبار خرابه کل ما
خراب میل غبار است خانه دل ما
بغیر عقده چه دیدار کشا و مشکل ما
دل که افخته ما چسراغ محفل ما

به دوش کرد بد شو قم از روی ترا
بما عسیر خاک تر م سفید صبح

طواف کر کنز قند کاه کوی ترا
طراوت شب من کرده عشق بوی ترا

با تمنای تو بسیار حسابت مرا
از گلستان فخرم کل مستی خند
چشم تری تو مرا انجام مرا میداند
از تمنای لبش بزم می دارم آسیر

در سدل خوانده ام آینه کسایت مرا
دل دیوانه که جام شرابست مرا
سدر ارام ببالین حسابت مرا
اوپر حرمت من دو دو کسایت مرا

سر و شونخ من بیا تنها بیا غافل بیا
پایالت که شود کل داغ میسوزم ز شک
فاطمه باز که ترست از سینه میدانی تو هم
برک و بارگشت ما ز نیست هنگام که از

مستم و بسیار شت فم بجان و دل بیا
جون بمرم دیده می آئی ز راه دل بیا
تا توانی آمدن ای شوخ سنگین دل بیا
برق بجایصل برو تا در سر حاصل بیا

میکردم

کو که به کجین بر از جابر در ما
آن خازنی برم که چمن سایه بر منیت
هرگز نیدید بر کسی وصل در فرا
کردم خیال یار و شدم محو خود آسیر

غافل بی باغبانی صحرا بر در ما
خمس تیم که قطره از جابر در ما
دل پیش او است که به بهر جابر در ما
آینه ز مکر بجا شایر در ما

خواب پر در از چرا هست مرا
یاد زلفت کل شب بیداری
عیشش سودا می زلف تو در از
سمر آن جلوه سلامت باشد
اضطراب لب خاموش او
بی خزان باغ دل از بید روی
دل ز هر چاک یلا می دارد
شده مشت زنگبیز نوشم
نوخطان پیشش شما غیر آسیر

آشیا ن حلقه دو هست مرا
فدیض صبح اول شامت مرا
هر نفس عمر بدام هست مرا
تا ابد کار بکام هست مرا
قاصد نامه نامت مرا
سوزن میوه خام هست مرا
سربس راه تمام هست مرا
از جوا بش که سلام هست مرا
نه بگویند چه نامت مرا

ز سیر قدر بهار و خزان شود پیدا

ز قار و گل هنر باغبان شود پیدا

کسی که زهره نوشید شمشاد
ز دشمنان فرودستان شود

ارغوان زار شوق یک آتش بید و ما	کرستان سحر یک اشک آه الو و ما
سجده های جبهه که دستانش میبرد	میتوان دیدن رسیما می جبین ز بود
نکس ماه نوشود در بحر ماهی چون کباب	اینر بیان کر شود چشم شر الود
موج بحر ساده لوحی درجه داند از صد	شکوه از تنگنانش سدلست خشنود
فاخر نازک نقاب ارزو نامی دست	رنک کل ز گنست در آمیزه مقصود
در لباس تیره بختی مشق شهرت کرده است	عزب سار از شرم آه مشک اندود
چشم آهو محبت فرکان سیاه می کشند	از نگاه گرم او در حلقه های دود
توضی نقد جان بجان کندن بجان می بیند	باز میگویند همت خانه زاده بود ما
پیش بینی دارد از عیرت بدست آئینه	بود ما بود ما منظور ما مردود ما
با وجود آنکه غفلت بود بایش هنوز	همچو باخچو امبیکر در شب معلود

بینی بانی هم بگری میبرد دانش آسیر

دارد از حیرت عبادتخانه ز معبود

سایگی نشوئی گوش بر آواز دل ما	هم راز دل مائی و هم راز دل ما
صیدش نکند آفت آرام که دارد	انداز سر زلف تو پرواز دل ما
آنها که دل از کل ستم از رخ نمند	حیف است که باشند هوادار دل ما

نگش

تعمیر خجالت کشت از خانه بدوشی
پلی خستگی تا شده معادل ما
کفیم اسیریم نکشتم گنه کار
نه منده نوازستی هوشیار دل

رخصت طوفان دهم کراشک عالم کبریا
کم کند موج دریا رشته تدبیر را
دل کبری هست خواهم از نظر افکنند
بر میان بهره چندم ترکش بی تیر را

دل اقلیم خود نمایم
بسیار ز جانب وفا کیش
از بخت سیه اسپر نام دارم
جان مرصه پر زنده پائیم
شرمنده شدم ز آشنایم
در تار کبکیت روشتانایم

دل و جان سیرگاه یار خواه اینجا و خواه
من دزیمی که از خود میرود پادشاه اینجا
طلسمی بسته از هر سببه نرکان در راه
که چون دیوانه بازجو میگرد و نگاه اینجا
زمین بزنه دشت محبت تازگی دار
بمزان دست در اغوش میگرد نگاه اینجا
بناز و ادوی و حشمت ببالد زینده محبو
ندارد قطره جز چشم غزال ابر سیاه اینجا
فشر دم خون دل از زشتی تا شامه زینجا
چو نقش پاکیزه کسر میدد از خاک راه اینجا
سواد و سستی زهی ندارد غیر و لجوی
ز بس زوش است چون ایینه چشم در سر کوش
جونوز از سجده می تابد غبار سجده گاه اینجا

نوش آن میدان کردارشان دل در جوش
کل فشان عرق زساری از بحر گمان دیوم
اگر چاک کریبان در شب مستی
در آن مجلس که باشد هر طرف کلبازی
بزم خود نمایی حرف مجنون و لباس
ز کین ایامه عقل چون باغ هوا خند
تخل مرد را مرگشته بر خط دارد
ایسر که در چشمی که چون پر سکنه من
پیش منم

نژاد رتبه در کرد پریشانی سپاه
که خود از بافتادم تا کشیدم تیر آه
گفتنی میکند سپهر این صد چاک آه
چکار این نیکو کرد دل ما دستگاه
بعریانی بر چون آب در کو هر سناه
شکست از سایه خار جنون طرف کلاه
ز موج آرمیدن مینوشدستی تپاه
کواهی میدهد اول زبان عذ خواه

کحان

از بس که خورد زهر خموشی بیان ما
جای که خاک معسر که بر باد میرود
شد استخوان سینه بر طاب امتحان
بر دواز ما ببال و پر بی تعلق است
تیرش چو آتش از دل فولاد مجید
الفت به رویار که باشد غریبیت
رفتار کبک یافته هر نفس با سپهر

خون شد برنگ غنچه زبان در دهان ما
کردی که بر نخاسته از جان نشان ما
داغ تو بود اخر هفت آسمان ما
کیرا که هوای نفس شیان ما
بازوی ضعف قبضه گرفت از کحان ما
وحشت بجان رسید ز دست زبان ما
در ره بگذار جلوه سرور روان ما

عینش

هم چه به بهارم و هم سجده خزان
این شیوه با برای چه خموشی مرا
دا درستم نظیفی بیداد داد
آتش بدیکری زدی و خستی مرا
من سینه صاف و چرخ شکر گیاروم
زین ناله که در جگر انداختی مرا
آتش سلیم فریاد خاکستم هنوز
از شعله که روزگارل سوختی مرا
غیری ز غم غیر من و غم جان تو
در مکتبی که درس دل آموختی مرا

نغمیده چشم شوخ تو حال خراب
غوغای ناز تا چه کند با حجاب ما
از عشق خاکسار بجای رسیده ایم
ماییم آسمان و دولت افتاب ما
افسانه هرزه داد دل خویش میدید
بیداری خیال کسی برده خوب ما
چون طفل موج رام فرانگیزت ایم
کر دیده ممد راحت ما اضطراب ما
با جمع و فرج خویش ندانیم غیر شکر
اینست اگر ما طلب کس حساب ما

گفتن راز چه رسیده برد از چرا
بنیازی که نغمیده بر این نار چرا
دل ما هست اگر مطلب از ارادت
روی دل و ادون آینه غار چرا
دل اگر میطلبد افلاک ز هم میریزد
در فضای قفس این شوخی پرواز چرا
کرد بر کردش چشم تو دم میکرد
نه پیرسی که چرا خانه بر انداز چرا
که اسیرانه شدی ز تو بر رسم چه شود
اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

که در ذوقم بدرم آن بدخورا
چه غباری که پری دیده آشوبی نیست
گشت عمری که نظر کرده آشوب است
دشت رانانه تا قوس و لم شکده سا
در نظر سیر تماشای فیضی دارم
هرزه خدای نشود کوشش ز در غما

مزه بر سسم نزنم تا نکنم صید او را
تا نظر کرده ایم از کرد چشمم اهورا
میدید صبح بهر جا که نهم بهلمورا
چون نگاه تو فکمی نکنند آهورا
صیقل از گریه دهم آینه زانورا
باغبان که کند از باغ گل خود زورا

آن شوخ

داستی مخصوص من مالطف عالم خوشی را
عشق نکند از درکشین غباری بر دم
کای ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا
کای ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا
گریه تا مکتوب اشکم را بصر آورده است
دیده ام گلدهی بند ز عمر جاودان
صد خیابان سرو بالا میکشد از گریه ام
گشته ام از دیدن روی تو بنحو چون

کردی از ادا ز غم عالم غلام خوشی را
کی کند ساقی بجایک الوده جام خوشی را
کای ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا
کی تو انم دید خالی جای غمهای ترا
روح مجنون کرده استقبال سروچی ترا
باغبان خضرست گلزار تماشای ترا
در نظر دارم خیال سرو بالا می ترا
کی تواند دید چشم ما سر ایابی ترا

ز عنده لیب چه پرسی نشان خانه ما
بهار رفت بخدیم جز گل حیرت

که بی نه برد صبا هم به شیان ما
ز اب کریم مگر سزگشت دانه ما

با فتاب برابرم از یار ما
بخاک رهگذرت جا گرفته ام کریم

که هفتین خزان میکنی بهار ما
بدامن تورساند مگر غبار ما

دل نعمت کوزه سیده میداند
تر بنم را به سار آبله کرد

که چه درد دست باد و ایتهما
کل باغ بر همت پائیهما

در محبت از جنون ادا و میخوایم ما
در تمنای تو ناز صد گشتان منگشتم
که چه از شمش نگاه کرم در آتش
از نگاه میهن صب آتش پرستی یافتم

دام داریم از فدا صیاد میخوایم ما
خنده از گل طبله از شمشاد میخوایم ما
التفات تهر چه بادا باد میخوایم ما
ای گرفتاران مبارک باد میخوایم ما

آسودگی کجا دل بی تاب من کجا
در پرده جذبه کز نشود در نهامی شوق

شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
یوسف کجا و رایحه پیر من کجا

سینه صافست بر جوشش اعمال ما
چو در نیر حاجت خانه دل می رسم
بی نیازی نسخه اعمال ما را خوانده است
شوق کامل را بصد نیر نمی توان دانستن

فال حرمت میکشاید نامه اعمال ما
بوی گل مستانه می آید با استقبال
بهرتر از فال دو عالم چون نباشد فال
میبرد که بر دل خارا کشتی تمثال ما

بگذر از لغبه که بجان لافست اینجا
زبرد در مجلس جمال حصار خط است

رو بچخانه که جوشش دل فست اینجا
توبه مشکن که می صاف مصفت اینجا

کردم نهان نسا زد در غبار آئینه را
با کتر آید برون دلمای روشن از کداز
ظاهری دارد باطنی در نظر چیده است
خاطرش را هر دم از بازیر بچ خوش میکند
شیخ پیشمی بی زبان را ابروی دیگر است
استقامت خصمی اصد او را سازد صفا
حال در خواب اگر بنید و لش خون میشود
دل نباشد یاد او را دیده بیدار است
شوقی مکانت آفر دست بر روی مسکند

شعله خجلت که از چون شرار آئینه را
نیست خاکستر بسوز کوه را آئینه را
صافی باطن نمی آید بکار آئینه را
کردن سر کردن فریب رو بکار آئینه را
دوست میدارد و دلم بی اختیار آئینه را
نیست باک از تیر باران این چهار آئینه را
کشته روزی دولت بی انتظار
شمع خلوت میکنم شبهای تاریک آئینه را
سهر بجرای بر رویوانه و آئینه را

شبنم خورشید را غوش جان کی مبر
بارل بریافت ماما چه پردازد اسیر

پر مکن از تاب شوخی میقرار آینه را
آن خط و قال که میسازد غبار آینه را

دادۀ ذوق شراب بی شمار آینه را
خوش بسب طلی بر سر بازار دل واکرده
چون نگیرد در شکم از کلبرک چیرانی کلاب
نوحطان گاهی چراغ نذر شوخی لازمست
بود خورشید مرا از بستر کل خوابگاه

کرده خوش جام مهر شاری بکار آینه را
کرده شرمندۀ نقش و نگار آینه را
تا که از دل بود زان چهره کار آینه را
کرده ایم از دل نظر کار بهار آینه را
صدم دیدم جو شبنم میقرار آینه را

بردم ز بس که در دغمت در دیار
جوش بهمانیکه دل از بزم که از رخت
برتر بتم فشاننی اگر آب زندگی

از روز من گرفت نسق رود کار
کل میزنیم بر لبیل و نماز
فیروز بجای کرد خاکم شش را

اضطراب دل بمن گفت اندنمای
شعله که صدر رنگ افروز دهمان پذیرد
از تماشا دیده نرس چراغان میشود

بجوئی هم کرد سر کوشی سخنمای
وقتستی دیده ام افروختن های
گر بر بیند شوخی چپنمک زد نمای ترا

کودید

گردید خوان نعمت و به معاش ما	نخلت کشد ز خود دل کا هل تلاش ما
بماند در هوا ای کل و خا ریزم	عالم تمام میکند انتعاش ما
خون میخوریم و منت دریا کشیم	خفت زد دست بهمت مطلب ترا
شرمند دلیم که پر میکشد اسیر	از پیلوی دست جو ساغر معاش ما

دلم آینه که شرمندگی را	وجودم داغ دارد جسدگی را
چه ناشایسته وضعم و ای بر من	ز نخلت می که از من زندگی را
تلافی چون کنم هر چند بخشند	بسمم کو هر پاپیندگی را

بر دو دل از میان آینه را	گفت از زلفان آینه را
راز دار بی زبان محرم تر است	کرده امتحان آینه را
عکس رخسار ترا میرت نقاب	میکند آینه دان آینه را
پیش ازین سوداندار حسن شوخ	داود در کلستان آینه را
برده چشم و لم پس زلفت	چند پوشی در کمان آینه را
از دل مایه یکد خون شکار	میدهی تیر و کمان آینه را
در دیار رشک پنهان میکند	دوستان از دوستان آینه را
دل چه مطلب دید از بال هما	شد شگستن استخوان آینه را

میدهد دل تر جهان آینه را	خودنمای کرده پیش یاد تو
سختسم در دل نمان آینه را	داغ بود رفت اگر من سختسم
کرده از عکس شبان آینه را	بسیل باغ حیا مزکان شوخ
برق باد دشمنان آینه را	کرده بی سود استی مجنون تو
باغ غم جاودان آینه را	در بهارستان دل دارد آسیر

مده بر باد رنگ و بوی کلهای نقابی را	مکن در کار گلشن جلوهای آجایی را
منمیدانم کجا آورد این حاضر جوابی را	دل در سینه تا بر میزند چشم خیر دارد
چشمش باد گیرد گفتگوی نیم خوابی را	چهره طفل است خویش میرد در دهن ^{فانق}
نیارد بر زخم صد جام رنگ بی بجایی را	مده در دستهای ساقی برای امتحان من

اسیرم هر چه هستم قایم ناصح برو بشین
 بتعمیر دلم تا کی دبی ز رحمت خرابی را

خدا اگر سید دهد در کشتن ما قاتل ما را	بامید کسی نگذاشت بیدارش دل ما را
اگر در خواب خوش بین تعبیر حاصل ما را	لبش تن حاله سوزد از آن کشتن فن کرد
چه خواهد شد بخوان یکبار هم دل ما را	شده از عکس آینه دیوان حیرا
چه خواهد شد اگر دستی نهد دل طاقت ما را	بود هر موج این دریای آتش طوفانی

دین
 نص

جنون نمیکند از خویشتن جدا ما را
 به حاجت است بیاران اشنا ما را
 کشید تیغ تعافل گرفته و باشت
 کجا شناخته آن ترک میر ما را
 نخل زهره‌ی مستی و خارشدم
 بکوچه رنگ بر آرد و کرد ما را
 اگر شویم نمان در غبار سوختگی
 سراغ میدهد از رنگ ما شنا ما را
 اگر اسیر دیار رنگ هم کردیم
 نمیخورد کسی از دولت شما ما را

که اخت بر لب حیرت ترانه دل ما
 تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما
 حباب شیشه نزدیک راه فقر ما
 خراب میل غبار است خانه دل ما
 ستم فروخته خرمن برین ناکامی
 دمیدن نه دمیدن ز دانه دل ما
 که در دل است که در گردن شوق نیست
 ز سجده پاشی ما ستانه دل ما
 ز جوش ملبس پرواز چون کل از بیم زحمت
 بشاخار جنون اشیانه دل ما

لله

ز ساده لوحی حیرت اسیر نمودیم

که راه کوشش ندانند دل ما

ز والی نیست پیشتر ما
 ز دم در پرده راه نظر ما
 اگر سرد است اگر گرم است خود نم
 بهر که بسته است نیست ما
 بر آید کرد از دریا و از کان
 شکستی کی رسد آب کهر ما
 جنون نقشش نکین خویش دارد
 نهان لوح طلسم خیر و شر ما

عده

پشیمانی مبارکباد و تحسین بکش این مست از خود بی خبرا
بسی در دیده دل سیر کردم یکی دیدیم سودجس و بر را

اسیر از موج شوقی بس حل

شکسته گشتی بجز خط را

بجز عشق است و صرف کوه پاک است اینجا کشتی چاره کران سینه چاکست اینجا
عالم امن و امان کوشه میخانه بس است که نه بیم است نه ترس است نه باک است اینجا
مربازار و فامحشر ارباب است عالم تفرقه یکدامن چاکست اینجا
دل دیوانه چراغ است مستان نکند رک زنجیر جنون ریش تا کست اینجا

و حکایت
و آنکه
کتابه فیروز

رفت انما که دولت صید چمن بود اسیر

بلبل در فکس سینه چاکست اینجا

هر چینه طلبید بسمل ما خندان تر کشت قاتل ما
کو برق ز آبر و نفیستد فخلت زد کیست حاصل ما
در سینه دگر سخن نماند است جای دل اوست یا دل ما
دیوانه ران نزا کت خو شد زلف پری سلاسل ما
میجوشد خنده از گل او میسر وید لاله از گل ما
کوشی کشید کوش درو فزاید حسرت دل ما
در سینه گلستان نکند زخمی که شکفت از گل ما

بردوری ما پسران بخشند
جامی زده حسرت از دل ما
از خرم نماند که پیشتر باد
کل حصار در کل ما
کس را سخن نمیکند ز
که قاتل ماست قاتل ما

چند آنکه اسیر در دیدیم
اسان ترکنت مشک کل ما

بی لار و غنچه داغ پیدا
بی نقش قدم سراغ پیدا
از چشمه غور میخورد آب
پیدا است ز چشم داغ پیدا
عشق است نماند و اشکارا
کی میشود از چرخ پیدا
در زاویه های چاک پنهان
در آینه های داغ پیدا
شد باده شور در سرا
بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبه اسیر در دل

بی رهبر و بی سراغ پیدا

چونیم با کسی راز دل دیوانه خود را
که خواهم میبرد که سر کنم فسانه خود را
سر انجام خیال تو تپای عرقی دارم
بچشم دل کشم خاک تر پروانه خود را
غبار فاطمش خوش گریه آلودست میخوردیم
بسبب اضطراب دل دهم ویرانه خود را
ندارم سجده که ز عمده خجلت برونیم
سر کوی وفا یعنی عبادتخانه خود را
کجا تار و کار عمده موجی برون آمد
جلوریزی دهم که گریه ستانه خود را

لا در چشم خود زود میباید
داغی بود از کوه بی میباید
در میان کوهی از دانه

یونانی

نمیدانم کی بیدار کنم جیزان دل و دوی
بیارایم اگر از بهر او گشتان خود را
ایر استنب نمیدانم چه کفتم یا چه کفتم
دل دیوانه خود را دل دیوانه خود را

لعلت ز جام شیر و شکر میدهد مرا
ساغر آب روی کمر میدهد مرا
بیکانگی ز خویش خبر میدهد مرا
در خاک هم هوای تو بر میدهد مرا
هر ناله که در فراموشی سینه ام
پیغامی از زبان اثر میدهد مرا
پیغام من بشکفته گشتی روزگار است
قاصد ز فرقه شوق خبر میدهد مرا
شد که در غم من کل او را کی سیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

انظار

جو اینه در دل که از من نفس را
شکستی مبادا غم نفس را
نیلبیل ز پرواز این جذب دارد
دهد بال پرواز من خار و خس را
بهوی تو کلزار سازم هوا
بیاد تو کل دسته بندم نفس را
ز دغش چو این که در دل بتم
چراغان کنم تا گلستان نفس را

ایسیرم محبت مرا می شناسد
ندانسته ام کم ز خود بچکس را

کل کل شکفتی از می و افروختی مرا
افروختی ز باد چه اسویختی مرا

نمکن

حیرت که از دم که چو اسوستی مرا	نیمت و نه خار و نه بجران و نه وصال
آتش زدی چمن چمن افروختی مرا	باج ظرافت از کله کلر خان بگیر
باور مکن هنوز که دوا سوختی مرا	در آتشم که آخت کردم بیاد تو
پیدانه حاصلی که نواندوستی مرا	از خجالت شکایت و شکر نشو کجا روم

راز مجنون فغانه دل ما	در عشق آشیانه دل ما
بیخودی ما بهسانه دل ما	نفسی از تو کی شود غافل
کریمه بی خودانه دل ما	رنک از روی آه می درود
بلبل آشیانه دل ما	نال شوخ اچسرا نشود
پیر خراب است خانه دل ما	آه تعمیر جلوه اشکی
بلبلی شد ترانه دل ما	چاکهای جگر بگل خندد
یاد شیر او خانه دل ما	کردش چشم مست را نازیم

سجده شکر میکنیم ای سیر

دل ما استانه دل ما

اشک کلکوننت در راه طلب شبند ما	کردش چشم تفاعل ساغر لب ز ما
نقش روی دار در زمرگان بکلف خون ز ما	در شادمانی رک بر آورده است هر مومنی ز ما
میرسد آخر سجائی ناله رشخیز ما	شب بیاد افتاب اول چراغان میکند

گر نباشد کردش چشم تو ساقی در نظر
صبح محشر میشود شام نیا همسایه
بس که نیز ننگ دل اشوب نگاه دیده
گاه محشر می کنی کردی مشب نیز با

ای بس از دل ما هم چراغان میشود

ناله تیسر هوای گریه نا کلر یزیا

سر مریدش آسیر نگاهت مرا
سایه کل منظر چشم سیاهت مرا
بس که شتم نجین محو خرام تو چو آب
سینه بر لب جو طرف کلاهت مرا
دارم از همت داغ تو جهان ز بر نکلین
سر مرید خست کی کردی سیاهت مرا
تربیت یافته دود و دم همچو شرار
کلستان جلوه این ابر سیاهت مرا
دل بد آموز نگاهت شده بیهوده ای
بچک نشیت به پر پ چون سیاهت مرا

ز خصمت گشتم بد ز کس کم نگاه را
یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
شب که خیال جز او خواب را باید از نظر
سر مرید شدم زرد و دل چسبید یاه را
ز هر شکا تیم بدل شکر شکر میشود
چون بلب آشنای گن خنده غدر جواه را

چه غم دارم دل از اندیشه ما
نظر بر سنگ دار و شیشه ما
پیشد که بی ستون الماس باشد
بود لخت دل ماتیشه ما
بصورت مورد معنی چو شیرم
نیستان ناله اول میشه ما

میرزا

کنید انیم رفیقان ترا سینه
 چه مسکوبید تقافل پیش ما
 چه شد که صورت از معنی ندانیم
 مرا سر حیرتت اندیش ما
 نمیشد اسم اسیر از صریح اسیر

مرنگ تمجیخت در خون ریش ما

کردانی تا قیامت راز ما
 نقش کنی بر لوح دل انداز ما
 بی جگر ترا نگاه حیرتیم
 بر زمین پرمی کشد پرواز ما
 ما امانت دار نقد و حدتیم
 در دل عالم ننگب دراز ما
 کرد اند دل توان مغذ و درشت
 می کدازد در دل ما راز ما
 از تقافل صید دلها می کند
 شیوه ما دارد شکار انداز ما

جذب ما زین کوشش بی بال و پر دیدیم
 کعبه و تاجانه را در یک سفر دیدیم ما
 جرم آینه وصل است و بعد آینه و تب
 هر قدر شد دور او را بیشتر دیدیم ما
 وسعت جولان روزی نیست در زیر فلک
 عرصه کون و مکان را مختصر دیدیم ما
 چون تو کل خضره شد کاهلیها غرقت است
 منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما
 امتیاز قدر بقدری فرو فرست از قیاس
 ذره را از آسمان با بیشتر دیدیم ما

نا امید می سر بر امید شده اسیر

عاقبت زین نخل بی حاصل شد دیدیم ما

گرفت و کی شده بال ههای ما
با چاکهای سینه بخت نمیروم
سنت نمی کشد ز کس سی مدعای ما
ای غافل از نگاه تو غفل نمای ما
چیرت ندید کی گل گلزار وحشت است

بهر پارس عشق خاموشی نشد و مساز
پر بلند افتاده است این پرده آوز ما

سیر کن نور سیده مارا
ای کبوتر دو دچار باز شوی
و حشت آرمیده مارا
بر دو خوشش برد تا چه خواهد کرد
دید نور دید مارا
میرند ز برای آب صدف
دل شوخی ندیده مارا
عسرها ویدی دهد تا وان
اشک در خون طلپسیده مارا
تا چه حاصل شود نمیدانم
دل حبران کشیده مارا
بشنوید از لبش چه میگوید
سخت نباشنیده مارا
در وطن دوستان کردیده امیر
شوق بحبران کشیده مارا

کرده لب بر نیز می جام مرا
میرود از خاطر بی خمت یار
دید فال سر انجام مرا
کر نویسی بر زبان نام مرا

جنتی جف
کنار از بند برون

داده عرض جوهر مورا	کرده جیفه سبزه ابروزا
روی دل داده همسم ترا و را	سخت رو تیز سنگ خارونه
تابه پینیم دست و باز و را	در غر جو صبر خواهد بود
از مودیم طاقت او را	صلکش از تیغ جنک می بارد
تاسیه کرده دو ابروزا	استمان سنج صبر گسست آسیر

فاطر خود را ز هر اندیشه خست کار ما	نمک نکلن با دل دیوار بستن کار ما
کار دل اندون و از دام بستن کار ما	بهر بست و کشاوی نیست در دست خیال
نیت خار حرف در خاطر گسستن کار ما	کل اگر پیر بنی باشد جنون را شتر است

نسا ز ما شناسی اسبابت بار خود را	اگر دایم که عشقت گرم نرخواهد خود را
اگر آرام بیاید خوشین نرک مطلق خود را	دو عالم مطلب از یاد دو عالم می رود خود را
بدست تیره روزی داده تا گو گو خود را	ز صبح دلم غور شنید عالم تب می تابد

توان دیدن از روی کار رهوا	بهری گشته آینه دار هوا
هوا می بهار و بهار هوا	جراست و مجنون نباشد کسی

بر آرنده سینده چاک ابر
ز عکس شفق لا لزار هوا
کد از خجالت کلابش کشد
شود بومی کل کرد و چارهوا
ز عکس کل و لا در نو بهار
صنم خانه آمین نزار هوا

می بیغش و ناله بی آسیر

معاش هوا دیده از هوا

نور مار

بس که با خست بر آوردم کام خویش را
بر صین مانوید عشق نام خویش را
بج و تالم بس نبود از شکاف صد صنم
هم نوشتیم نامه هم بردیم با هم خویش را
شکوه بیجا چرا میکردم از بیدار او
من که از خود میکشیدم آتقم خویش را
عشق نکند از کز نشیند عباری درلم
تا کند سانی بجاک آلود جام خویش را
داشتم ز کین بهار فرصتی از این گداه
در کل و سنبل گرفتیم صبح و شام خویش را

کی

اگر نه در دشتانی بود فغان ترا
شکستی نمکند صید استخوان ترا
براه بخودی دل چون عکس آینه باش
که از تو شوق کند حبت و جوشان ترا
بروز خاطر پرواز تا بگذاری
که دام سبز کند که در خونچکان ترا
ز خویش بگذر و سره گرم جستجویی کرد
که نور دیده نماید یقین کمان ترا
سپند گریه بسوزم جو گرم جان پستی
مبا چشم بد این کلستان ترا
که داغ خنده ز کین و بر کشودن اشوخ
ببار زخم دل مبل کمان ترا

چشم آینه

بچشم آینه عرب اعتباری نیست
 حیای بد به کشد کردستان ترا
 همین است که در گمان جوش است
 شمرده است غنیمت جنون فغان ترا

جنون بستی همشباری از مود
 ز بس که محو تو بودم ز من ربود
 برای خاطر او قید گاه دل شده ام
 اگر دو چار شود می کند سجود مرا
 که راحت شود به صد رنگش چاره کار
 باشنا سخن دست رس نبود مرا
 غلام همت از ادکی گرفتاری
 دری ز خنده کل نفس کشود مرا
 سپید عبده کردم کلت نام
 دل کی سخت تر از آنک می نمود مرا
 ز سوختن غم برفشانی در گرا
 برنگ شد بران صید دام و دود
 ز روی خوش خجل دید بس که بود مرا
 بصلب خبت ارباب روزگار گرفت
 که بد من منت غبار میگردید
 دران دیار که دست و دلی نبود

آشنا سخن
 از غم غم تو تمام گفت

دلست حلقه زنجیر و تا بام اسپر

چه قدر که ز دیوانگی فزود مرا

خدی شوق تو خضره آگاهی ما
 میکند از نفس برق زهر اهی ما
 خضره قافله کم شده کان بسیار
 دست آگاهی ما دامن که اهی ما
 ساغر بهر یکام و لب خندان دارم
 خشم در آن شکست ز کین خواهی ما
 تهمت پیش و نو میدی دیدار بلا
 خنده کل میکنند گلشن آگاهی ما

نخل از روح نظیری و ظهوری است آسیر

بزماید بر آتش نفسان واهی ما

شد شیشه فانه باغ دل از سخت ما
جز سنگ فتنه بار نیار و درخت ما

ابر بهار کریمه مستانه خودیم
کلهای باغ ما بگرگندت گندت ما

ز برکنین ماست دو عالم گذشتگی
ببیزاری کلاه و کمر تاج و تخت ما

کوه چکد ز شبنم گلزار ^{نقق} فیض آسیر

ابر بهار چون نشود پوست تخت ما

دل دور تو که صبر است و قرار است مرا
من و باد تو که باغ است و بهار است مرا

میتوان مشعل خورشید ز خاکم آلود
حسرت داغ کسی شمع فرار است مرا

هر چه میگوئی از آن چشم سدی می آید
یار بیکانه و بیکانه یار است مرا

من و گل صبیبت گشته داغ کسی
تماشای گل و لاله چکار است مرا

شکر ما هست هواداری بمان آسیر

صبح نور و زوچراغ شب تا است مرا

اندیشه کند قید شکیبایی ما را
آینه کند آینه رسوائی ما را

تاشق زمین کند از یاد نگاه می
دخست ز خدا خواسته تنهای ما را

هر سایه مزگان منظر قید نماید

حیرت ندر و پرده مبینایی ما را

هو کلش

هو گلشن گلشن سبک است دیوانه ما ز خون تو به موچ کل کند بجان ما را
 سرایت دامن می چندتغافل جام می بشد باکره واکندرد دل وفا بیکانه ما را
 خرابی صندوق درد و سر تعمیر عالم شد بسیل امتحان تا کی دمی و پیرانه
 ای سر آن طفل بدخوارم اسایش نمیکرد

مباد ایشینو در خواب هم افسانه ما را

چو حرف مهر وفا گوش کرده از ما چه دیده که فراموشش کرده از ما
 بجان مشرب مایخورد و نوع سو کند
 چه تو بهاک قریح نوش کرده از ما

تا چند خبر برسی از میرو سامانها دیوانه کجا باشد در کوه و سیاهانها
 دستکی عالم را ضامن شده ام بتو خاکم نزنند آبی بر روی گلستانها
 سر کرده بی کلمات دیوانه ایسرا زغم
 تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

مقاله در طریقتها و سیدیه است و مدتی است که در کتابخانه

زلف ساقی که میندازد که در کارها سجه که در شمسار زهد از نازها
 برک باغ بی ثمر آینه آئینه شد شهر طوطی شود و خار سر دیوانها

الهی بگو ای کاش

عاشق بود و الهی عالم شهر طوطی داد

نگرده سگوه بیجا زیار لب با اثر ز خود و دواز انتقاش یارب
 غبار خاطر بر دواز خود نمیکردیم قضا بشهر غنچه نوشته مطلب

ببزم توده چراغان با ده رنگین تر
نسب بنوخ مشرب رسانده ندرت ما
نه از تراغ دلی همانه از جلال اخللی
فروع آئینه صاف ماست کوب ما
ریاض غفلت ازین چشمه نشیو و سیر
چگونه صبح نخندد بگریه شب ما

۱۱

موجومزگان تر باید شکار عشق را
کرید بسیار است ابر نو بهار عشق را
از نسیم جلوه پرواز رنگین میکنم
نکبت کل میرد از جا غبار عشق را

شمشیر تو قبد گاه سر ما
پروانه نا و کت حب کر ما
صبر است که رام میکند دل
سنگست متاع شیشه کر ما

ای نام تو قبد زبان ما
چشم دل ما چراغ جان ما
ویران شده نسیم شوق
مانند حباب خان و ما نهاد

زخمی افسانه ناصح نکردد گوش ما
صاف حجت میچکد از زور دنوشانوش ما
با وجود آنکه حاج مشرب از عالم گرفت
بر نیاید با دل ماسعی کاهل گوش ما

باردهشت بسته ام از کوی غفلت برسم
دست ما و دامن نثرم نواخت گوش ما

لاله میرد بذر بستر تا توان عشق را
 راز دل از بی زبانی بیشتر کل میکند
 شوقم از جابر و وصل کعبه دیدم زین سفر
 هر کجا رفتیم کونین مرکز کشتکی است
 شعله پرور دست مغز استخوان عشق را
 باطن از ایند رنج راز دان عشق را
 خضر پروا هست راه بی نشان عشق را
 دل شناس جذبیه های گلستان عشق را

کی اسیر از روی دریا نسی میشود

بوالهوس هم نیک میداند زبان عشق را

خوش بباریست قدح نوشیها
 بوی گل نشاء بی هوشیها
 که به که فرصت صبرت میداد
 می شمر دم بتو خاموشیها
 لب کشودم سخن از یاد رفت
 حاصلی داشت تو اموشیها

آنکه کردند ز ما دانسته راه خوشی را
 کاش می آموخت بر تن نگاه خوشی را
 انتقام فتنه بی باکی از من میکند
 خوشی سن از عشق میداند گناه خوشی را
 سرزمین جلوه صیاد و مادام بکاست
 در طلسم افکنده چشمش صید گناه خوشی را
 روز محشر قاتل مار انسان دیگر است
 میکند دست خموشی داخواه خوشی را

شام تنهایی اسیر از آتش سودای او

کرده صبح مشرق دل دود آه خوشی را

نغمه بید بخیاں نکبت خواب مرا
 نبرد جلوه وصل تو بهمتاب مرا

شور بی طاقتیم در سفر آرام است
تا ندانند کسی از عشق تو بی تاب مرا

چو شمع سوختگی ترکند دماغ
نگاه کرم و پیردوشنی چراغ مرا
بهار تشنه دغسم شود اگر داند
که آب تیغ تو سر سبز کرد باغ مرا
بکار سوختم شد چون کس تقصیر
نخوانده است مگر سر نوشت دماغ مرا

سرم آسیر بود ای ساقی کرم است
که از شکستن دل پر کند ایام مرا

دور چشم بزر شو سینه غمناک ما
بعد مردن کل کنز یارب پند خاک ما
بوی گل را در کلمه تان مجیده ام
راز او را در قفس دل صد جاک ما
بارها از یزد و جلان سمن کش سوختم
تا شود در روشن چراغ برق از خاک ما
گاه از استغنائی و گاه از مهاباتی میشد
خواب میداند طریق دشمنی باک ما

همون کو تا نثار دل کنم اشفته را می را
ز عیانی لباس تازه بخشم خود نمائی را
خورش آنکه تاثیر محبت از هو حس بد
بشد موم کی بخشند نفع مویائی را
شوم نومید تر چندانکه سوشش بشنم
تماشا پرده پوشد جلوه حسنائی را
تغافلما چشمش از شر لطف خالی
بمستی میدهد بجان زهر آرنائی را
ایسر از غم زاهد ساغر سرشار میجو اید
که موج باد پوشد سر نوشت پارسائی را

همون در...

چون داشته کنی تماشا میکند ما را	که میداند حجاب عشق رسوا میکند ما را
بذوق بخودی با بوی برک کل سفر داریم	نیاید که بیمار از پی که بعد میکند ما را

کرده لب بر نیمی جام مرا	دیده فال سر انجام مرا
میرود از خاطر بی اختیار	که نویسی بر زبان منی تمام مرا

دگر چه با ده به چمانه میکند دل ما	که مشق کریم ستانه میکند دل ما
بجان شگافی مرگان قسم که شب هم	خیال زلف زانسانه میکند دل ما

کمی بدام طبع گاه در نفس رقص
طواف کعبه و تجانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری اول همس مرا	بمیرد کشیده جذب دام از نفس مرا
ساقی ز ابریشینه خزانم بهار کن	تا جام جرم شود مهر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام	بال گشاده بست شکاف نفس مرا
عمری بخون طبعم دل با خبر شد	از بس که سوخت در پیش دل نفس مرا

بجای اسیر رنجی شدی در سفر ششم
کی عشق میکند آشت با منید کس مرا

چمن مبلوه کن غبار مرا سبز کن باغ آتظار مرا
خنده می آیدم چرمی پر سی سبب کیهی سای زار مرا
دل و یادش خدا کند دارد در طلسم خمستان بهار مرا
سبق بازخوان به وقت خط است مکن اشفت روز کار مرا
عشق دیوانه خوش تماشا است سبز کن سبز کار و بار مرا
آنکه یک صفی دوش از او است کمی ربا می کند شکار مرا

تاب دوری بستی ای ریش است

خوشی جان معیترار مرا

ز بس که گوش چشم تو دیدت مرا ز دل ر بوده بغیر از تو هر چه بست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم نگیرد جو غبار آفت شکست مرا
عجب چه منت در یوزه بهارم که خون ابد کل می کند بست مرا

اسیر داد دل به زه کرد میدادم

جنون بخلقه ز بخیر فکر بست مرا

می خست کوزه بخت سیاهی بست مرا لاف طاقت زده ام کهنی بست مرا
دیده که جلو که کلشن امید شود همچو ز کس مهر و برک کهنی بست مرا

میزند سوزد لم طعنه بارام پسند

به از اشکوه آرا مکنی بست مرا

اینکه شود دود چران نفس ما
خورشید بود سایه خار هوس ما
آن مشت غباریم که در رحمت
شدر یک روان قافله بی چرس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمی صیاد

مزگان همند رنده چوب قفس ما

عشق نکند ارد که بنشیند غبار بر دم
کی کند ساقی بجاک آلوده جام خوش

نظاره خوش از بهوش میبرد ما
بسیر باغ بنا کوشش میبرد ما
چه او جدا که رفتیم تا غبار شدیم
نسیم کوی تو بردوش میبرد ما

بسته بر بازوی بیداری از فلک غوا
کرده لقونید سحر آه جگر تاب ما

کرده نور دیده خود خواب شیرین ترا
کس ندارد دولت بیدار بالین ترا
همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر
که بجام خویش بنیم خنجر کین ترا
خواب در چشم نمی آید که بیکره چون رکاب
برده از دیده سازم دامن زین ترا
خنده اش چون غنچه میگرد بد زیر لیکره
کل اگر مید بد شرم بر کن سرین ترا
کیر دانه شان دل آشفته تر مشق جنون
دیده که در خواب بید خط مشکین ترا
ای خوشا بخت بلندی که ز پی صید ابر
مشرق خورشید بنیم خانه زین ترا

الهی شنیدن ساقی بیکانه ما را
دل از بیدری آمد در فغان سودای
که اندر نگاه می بر کند چنانه ما را
کد در زنجیر خاموشی کشد دیوانه ما را
باین تقریب یاد بشنود آینه ما را
حدیث در عشق ما با نام دیگران گویند

گر با فاشی شود معنی نادانی ما
دشت را بحر کند اشک شیمانی ما

چو دایه شو کرد هر شو قلم از روی ترا
طواف کر کنم قدم بکاه کوی ترا

باشکوه هم زبان نشود گفت کوی ما
پس چیده کریه همچو نفس در کلوی ما

بهر با پس عشق خاموشی نشود مساز ما
پر بلند افتاده بود این پرده آواز ما

بعالمی ندم ذوق می پرستی را
یکوی عشق ز بس حساب اعتبار شدم
شکسته دل کنم کربهایستی را
بما سپردم سبب تبکدستی را

گشته سودای غمی شمس جلد در همدان ما
میرود آب خضر از آتش نهان ما

ساخت اول حلقه زنجیر از چشم غزال
چون بصر او بر سودای تو از زندان مرا
ز دهک از احترام بر سر کل کس شستی
بس کردید از کردش چشم تو سر کردن مرا

چشمت بنجاک رنجته خون پیارا
بخشید تو تویی ای نکه چشم لارا
تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام
پنجه ام برشته جان تا نارنارا

کربی رخ تو صبح بگلشن رود اسیر

سازد ز کربه داغ دل غنچه ترارا

ز پرده های خموشی شنو فغان مرا
بغیر غنچه نفهم کسی زبان مرا
نمیشود نفسی غافل از دلم صباد
نفس بریز نکین دار و اشیا مرا

دیده آستوب نگاه کربه برد از ترا
نیست پروای میبت کشته ناز ترا

فیض خواری نیست رنج صبد مانع نشد

دسته کل کرد از خون چکل باز ترا

کی ز دل بیرون کنم درد تمنای ترا
چون تو انم دید خالی جامی غمها
کربه تا کسوتب شکم را بصحر او برده است
روح مجنون کرد استقبال سووی ترا

نسیم بی نیازی کرده روشن تا جر غم را
هوای نا امید می برده از سر کشت باغ را

کوک
پین

پیش آن زلف مایه سرو و نام مرا
برگشتن میرد بی اختیارم در شبهای

نود اگر داند

بهار تشنه، غمم اگر بدام مرا
که آب تیغ سر سبز کرده باغ مرا
بکار خستم شعده کی کند تقصیر
نخوانده هست مکر بر نوشت داغ مرا
سرم اسپر لبودای ساقی گریست
که از شکستن دل پر کند ایام مرا

کردم از غم خیال دوست خالی سینه را
از غبار آرزو شستیم دل آینه را
در میان خون خفیم اگر سودای عشق
موج آب زندگی شد حلقه زنجیر ما

کردش چشم تعافل ساغر لبر زیا
اشک کلک گولنت در راه طلب شب زیا
در شهادت پر برد دست هر موی
نشر می دارد ز هر مژگان کبف خوز زیا
آنقدر وسعت ندارد زود و رسوا شود
آسمان را نیست تاب شوخی پرواز ما

نظاره خطش از هوشش میرود
بسیر باغ بنا کوشش میرود ما را
چه داعی که گرفتیم تا غبار شدیم
نسیم کوی تو بردوشش میرود ما را

من و بز می که بزگان زرسد خواب اینجا
شود آرام می ساغر سیما اینجا

تندر کبر

غذایب چینی کشته دم کز نم اشک
شده ام غرقه بحری که ز اعجاز خط

شعله داغ بود لاله سیراب اینجا
زلف مقصود بود پیش کرد اب اینجا

ز می دیگر ست بستی ما
واز کونست کارا بل جنون
از دل تنک دیده بزخونست
چش زلف موج زنجیرست
یکدم از خون نمیشود خالی
در جنون همچو کرد باد آخر

سناغر بگردن مینا
خار بر سر ز نیم و کل بر پا
مایه از قطره دار داین دریا
خط بسترست نسجه سودا
بی تو هم چشم ماست ساغرا
ز دم از راه نصیم در صحر

زانش دوری تو میسوزم

دل جدا جان جدا اسیر جدا

بامید کسی نکذ است بید از دل ما
لبش تنجالبه سوز از دانه کشت فنا کرد
شدا آینه عاکرخت دیوان میرا

خدا ابری دهد در تن ما قاتل ما را
اگر در خواب خوش بنید و میدان حاصل ما را
جه خواهد شد بخوان یکبار بهم حال ما را

مست آینه کرد در جام جهان نهای را
پر دلبان کعبه راسا قی دیر میکند

آینه جنون کند عقل بر بنه پای را
جام زویب اگر دهی لعل سخن برای را

نفسی که میکشیم دلی در آتش است
شعد باغ میدهد وقت وداع جایی را

بس که میترسم از جدایی ما
مسیکریزم ز آشنایی ما
دل محنت کشیده میداند
که چه درد دست یاد و آئینها
تر بستم راه ساز آبله کرد
کل باغ برهنه پایی ما

از بس که غمت کدخت ما را
نموان از باشت خفت ما را
صد زختم جگر نواز بردم
لعلش نمکین نواخت ما را

در محبت از جنون امد میخوابیم ما
دام داریم از خدا صباد میخوابیم ما
در تمنای تو ناز صد گستان میکشیم
خنده از گل جلوه از شمشاد میخوابیم ما

آسودگی کجا دل بی تاب من کجا
شوق سنف کجا و قرار وطن کجا
ایرست و کل شکفته و گلزار تازه
ساقی کجا پیار کجا انجن کجا

کرده ام از خون دل خالی باغ خویش را
میرسانم از می حیرت دماغ خویش را
ایمن از نایستی با غیر خلوت میکنی
از تو بنهان میکند آئینه دماغ خویش را

تاشود پروانه ام کامل عیار خستن کرده ام در روز و شب روشن چراغ خویش را

عارضت کلدسته بر باغ نظر دارم بسیار انتظارت بیشتر از بیشتر دارم بسیار

بی نامشای رخت کلدسته بنید: حیرتم جان بلندخون در جگر کل در نظر دارم بسیار

جمع محشر را نمک سود جرات میسکنم بادمانت یک دو حرف محققه دارم بسیار

صیرت آبادی که او بپوشین باشد مرا کاشن همچون شمع جان در آستین باشد مرا

من که گشتم خاک زو بر دای افلاکم چرا من که کردم ترک سراز در سرباکم چرا

ریشک دل با دیده کم از اقتلا عزیز کس چه میداند که در بزم تو غم کم چرا

کردم افتد بوی کستان در سر مرا آتش پر داز کرد و باد وبال و پر مرا

این شمشیر من و صلیب را بر تیرت سوخت خون ساده لوحی در رکب چه مرا

بمکنند خاکستر م بر دهنی کی تواند شمع واکردن به تیغ از سر مرا

سبزه و دودول نویسم شدارم شبنم است

ریشه در آب است از حشر شبه افکر مرا

که اخن لب حیرت ترانه دل ما تبسمی کن و بشکن بهانه دل ما

جایب چه نژدیک راه قافلایم خراب میل غبار است خانه دل ما

بیا
مهر کس بر آید

شکم فروخته خرم بر برق ناکامی
که در دل هست که در گوشه پنهانست

و میدانند و میدانند ز دانه ردل ما
ز سجده پاشی ما شپانه ردل ما

از دل مردم عالم خبری نیست مرا
همچو آینه همین از دگران میکوبم
سر پر و از دل خسته سلامت باشد
میکنم کام دل از لذت تلخی شیرین

چکنم غیر وفا نامه بری نیست مرا
میتوان دید که از خود خبری نیست مرا
نشوی ایمن اگر بال و بری نیست مرا
این نم لبس که امید نم ری نیست مرا

بیکسی شک ز تنهای من دارد آینه

که عالم بدری یا پسری نیست مرا

به پیری بازگشتی هست لازم هر جوانی را
گرفتم قاصدی به جا که دیدم اشک رفتاری
همه را که نبود از تو بال افشانی دردی
ز فارغی ایام حیرانی چه می پسری
نفس من مرغ بسمل گشته در دام هوا چه
چمن زار محبت را حیرت میتوان بخشید
نی تیر ترا صیاد اگر چو بفسس از
اسیر از یاد من گمانی بخون خویش می غلطم

حساب خنکی نیست تیری کی گمانی را
بغل بی نامه نگذاشتم آب روانی را
شکستی کی با سانی طلسم استخوانی را
در آب دیده میدیدیم گاهی آسمانی را
که از دل بر لب آرام گفتگوی خون جگرانی را
اگر نشناسد از پرواز هر برک خزان را
شکار انداز گلزاری کند بلبل فغانی را
نیز از دجیمت صید من زور برین گمانی را

کبار

کریار در دل است غمناک از زود چرا
ساتی پرست میگرد زنجیر با خوش
در دوستی شکستن دل خنده نسبت

کر دیده محو است در کجاست جو چرا
الف شکار شیشه و جام و سبب چرا
بیدر دوزخ خنده کل را ر فوج چرا

ساتی بر شکسته آستان چون

نار و گل را جوش یک پمانه میدانیم ما
در ریاضی از خرامت شمع مینار و سن است
بیش بخون سر بلند می باغی می بین
بیقرار بهای کف و گوی ما با ما بست
حرفی از لوح حسین دوستها خوانده ام
از خرابی های دل گردیده نام ما بلند
جلوه ایجاد در نور چراغ خود کم است

سبزه بیکانه را افسانه میدانیم ما
نکبت کل را پر پروانه میدانیم ما
آسمان را سبزه ویرانه میدانیم ما
از طپیدنمای دل افسانه میدانیم ما
اشنایان از هم بیکانه میدانیم ما
صدمه را گرد این و ایرانه میدانیم ما
آفرینش را پر پروانه میدانیم ما

کرمی زبده زبان گفتگوی ما اسیر

هر چه میدانیم ما بیکانه میدانیم ما

سیرگاه قدح کنان مهتاب
ابر باران روح لاله و گل
سایه بر کما چسراغانها
سوخنی پیر دلجوان مهتاب
صبح نور و زمکیشان مهتاب
کرده کل فرسودگان مهتاب

خواب در دیده مانظاره شود	چون دهد می با امتحان مهتاب
مزده صبح وصل روی ترا	میدهد از شمیم جان مهتاب
از کد از خیال او شب در روز	چون که مغز استخوان مهتاب
بزم عاشق نداشت کس در آن	سر زد از باغ آسمان مهتاب
شده شب زنده دار یاد ترا	مزه عسمر جاودان مهتاب
شده مشهور در قلم و عشق	بر فوکاری کستان مهتاب
سفر فیض انجمنین باید	کاروانت بی زبان مهتاب
خار تا گل از د بهار فروش	هست اسیر جسم و جان مهتاب
پرده دیده فروش راه نو کرد	داشت تا یک نفر کمان مهتاب
سفر کعبه در جوانی کرد	مرحب پسر رهروان مهتاب
کم گم دستا نفضول راه کمان	یک فلک ساخت ککشان مهتاب

ای خوش اذل اسیر که هست

کردی از راه ککشان مهتاب

دل بسوزد در دلمان را دو طلب	چون شعله از کد آن خکی تو تیا طلب
آسودگی نتیجه دهد خاکساریت	صندل برای در و سر از خاک طلب
یا حرص کردنت نتواند جدل کند	دست نیاز خواه زبان و دعا طلب
آسودگی چکیده صاف شکستگیت	این شهید ناب رازنی بویا طلب

پرده ام نقص ندارد تو کلت زنها را میطلب خود از خدا طلب

بس که دارد و همیشگی کلشن مهتاب کرده بر خاک سرگوی تو مسکن مهتاب

شب زرد و دم افلاک چنان سوخته است کشته است بجاکت کلشن مهتاب

هر کل روی زمین آینه دارد در است

بر کل کرده ز عکس که بدامن مهتاب

آب از ما میگذرد حیرانی ما روز و شب کی خجالت میکند از دست سردار فرزند ^{شب}

عسکرا و طفلان با آینه بازی میکند چون گرفت آرام در چشم و دل با روز و ^{شب}

بهره کرد دست آسمان بگدوم نمیکند دراز میکند اصف عمر از کیمه با روز و ^{شب}

امتیاز خوب و بدی نیست در زیر فلک غرق در یکسان بود در قعر دریا روز و ^{شب}

نور و ظلمت پرده و اظلمت صحنه سیر

کی دو می دارد بحشیم مرد میان روز و ^{شب}

محبت خوش خانی بسته و حنت الفت است ^{امشب} برای مصلحت یاران راوت الفت است ^{امشب}

بکش تپانه و کلزار رخسار چراغان کن اگر در کید از روی تو صحبت الفت است ^{امشب}

ز رنگ باد و در رخسار ساقی خوش تماشا نیست چراغ دیر را با شمع غلوت الفت است ^{امشب}

کتابی بستمش اختراع کرده از شونخی که با شب زنده داری خواب حنت الفت است ^{امشب}

ایسر از شونخی چشمش کل و شمع که می بینی قمار رنگ میبازند حیرت الفت است ^{امشب}

به خوش افنا و عکس ماه در آت
چیده آینه و ستگاه در آت
سرخ سینه صافی دارد
مشق دل میسازد نگاه در آت
همه در بحر اضطراب دل اند
کس چه داند کل از گیاه در آت
در لبس است عمت بار همه
هست یکسان کد او شاه در آت

داده ام دل بهت کره اسیر

شسته ام نامه سیاه در آت

داغ بر دل میگذارم روز و شب
نقد هستی می شمارم روز و شب
گریه در کار آهی می کنم
کل بسبیل می شمارم روز و شب
آبرو بسیار می باید مرا
کو هر دل می شمارم روز و شب
نیستم چیزی که بسیار کم بس
دل بطاقت می سپارم روز و شب
غفلتم هر دم بر کنی جلوه کرد
لوح خجالت می شمارم روز و شب
صبح و شام گشته جای برف و برف
تخم امید که کارم روز و شب
دوستان از من نمی پرسد کسی
شکوه از دست که دارم روز و شب
لا از اسب است است اسیر
در غمش اشکی که دارم روز و شب

موجها برده دل ز باغ در آت
لاله با شسته روی داغ در آت

نخوش نماید کل چراغ در آب	به ضم خانه ایست عالم عکس
قطره دارد که سر سراع در آب	بی سبب دل نمیکند ز سحاب
سایه افکنده بال زراع در آب	خط مشکین و عارض کلر پاک
موج کل ترکند دماغ در آب	در چین باد و رخت اشک آسیر

روی خود بین و دل اهل وفار در آب	مست نازی نتوان گفت که مار در آب
خار صحرای جنون پیش هوار در آب	پوشیمی که وز نامه فارغ بهایت
یکره این شعله خاشاک نما در آب	آه سرد از تو چه پنهان نفس سوخته آ

توان چیدن کل از بال و پر پروانه آ ^{مشاب}	بما سوختن کردیده شمع بزم ما ^{مشاب}
که در چشم نمی آید نگاه آ ^{مشاب}	چنان کیفیت تمام برده از هوش ^{مشاب}
که مرغانم نمیکرد و بجزگان آ ^{مشاب}	چنان لبر بر حیرت کشته ام از آب ^{مشاب}

قلقل میناست در گوشم صدای غنچه ^{لب}	می پرستی میدیدم نوای غنچه ^{لب}
بیتقرار بیای دل پروازهای غنچه ^{لب}	یاد او در خاطر م کل سینه کلزار وفا ^{لب}
آشنای کل نکرد و آشنای غنچه ^{لب}	عشق با معشوق یاران مصاحب ^{لب}
کاش من یک صبح میبودم بجای غنچه ^{لب}	بتر تو خوشید کل از خواب بیدار ^{لب}

چراغ روشنست از روی آینه شماره آینه

بر غم دیده از دل میکنم نظاره آینه

بیقرار بیای عشق این ز دار روی دوست
همچو گل میخیزد از سببای عاشق روی دوست

شونخی جوهر ندارد خواب از شمشیر ناز
مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست

دیده بر روی شکفتن همچو گل میکند
کاش دل هم یک کوه میبود در ابروی دوست

روز روشن از پر پروانه بسیار جویع

گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست

ز فیض کرمی چمن یکسایه با جیده مات
بهار نشای حاصل سیده مات

چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب
کلی که خنده ندانسته نور دیده مات

کلی گلشن عیش گذشته می چشم
بهار رفته نشان دل رسیده مات

برنگ و بوی گل از یاد خویش تن رفتن
وداع اول شوق سفر ندیده مات

ز بهر تو کل روی تو شام و صبح بکسیت
نقاب جلوه هستت حجاب دیده مات

نثراب حیرت سرشار ماغری دار
دل که اخته پمانه کشیده مات

ایسر سزگر میان آسمان نکشد

جنون که در دوش نثراب بر سر دیده مات

یک حرف سنگواره از لبش نود بر سنج
صد بار سوختیم وز ما دود بر سنج

مخروم داشت جلوه دیدارش از خیال
عاشق بنا امید می محمود بر سنج

ایاز ۳

سیلار

سیداب عشق خاک وجودم بیادود
کردی که بردل از غم او بود برنج است
از بس دلم بدامن همت کشیده پایله
در پیش پای جلوه مقصود برنج است

مقصود عشق لذت شورش ای بس

دانغم که داغ لاله نمک سود برنج است

از از محبت که کلی خطه شمسیت
آن کشته خبردار که از خود خبر نیست
به شور تغافل نمک زخم نگاه است
حرفیت که بر حال سیران نظر نیست

مکتوب ایرت نفس با لبسین است

یعنی که بجز فاصد جان نامه بر شمسیت

خون بود دل که لذت در دهنان چشمت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان چشمت

اینده است بر نوش مع مزار من
در خواب هم خیال ترا می توان چشمت

بند است از چنین عدم عشق پرده سوز
این باده را از شیشه خارا توان چشمت

شب خوابش از فضا ز قلمم بود بود
روزم ز اضطراب دل پاسبان چشمت

روزی که تاج غفلت کشود دل
تبع خواب الفت اهل جهان چشمت

در پیش پای پر تو خورشید برنج است
کردی که جای خویش در آن چشمت

رنگ گل و زوغ می لعل با شد
هر کس که قدر خویش جواب روان چشمت

کردی که شبنم گل ابن سرزمین نشد
کی خوب مهر و منزلت آسمان چشمت

خوابی که مبر در به شوق راست است
دیوانه قدر بستر یک روان چشمت

پرواز هرزه راه بمنزل نمی برد کی تیر بی سراغ محبت نشان خست
 هر دل که در ریاض وفاست خواب کی لذت صبوحی این گلستان خست
 از سیر باغ و بادیه حاصل نمیرد هر کس که گردباد سرور روان خست

در خواب دید این عکس مراد من
 خود را اسیر محرم راز زنان خست

دارم دلی که آینه پیرای بخود است آه کوه محض دعوی بخود است
 عالم بدو چشم تو میخانه کشت است چند آنکه چشم کار کند جای بخود است
 چون معنی کرشمه بلفظ آشناست آگاهی که حاصل سودای بخود است

دارد چمن ز سایه هر برگ عالم اسیر
 صبح است و جوش خنده گل جای بخود است

فراگوشی فراگوش دل است محبت حلقه در گوش دل است
 چه در باغ که در یک قطره نوحه است زمین و آسمان بگوش دل است
 بساطی چیده ام از سینه صافی ادب یک جام سر بگوش دل است

دلی دارم که مست جام ساقی است سرم سودا پرست نام ساقی است
 که قدری بگامم چون نباشد حرفیان موج ساغودام ساقی است
 جدا هر ذره ای بر ستم مگر خورشید در جام ساقی است

اگر دوری

اگر دوری بود دوران جامت که ایام خوشت ایام ساقی است

اسیر از گریه مستانه شادم

دل در سینه بی آرام ساقی است

هر کجا شور و هیاهوی دست تا نفس بر می کشد بوی دست

می توان کردن دل خود را بخانه خوی من نازک تر از خوی دست

پایمال موج گریان کشته ام آه کرد من محو تکتا بوی دست ^{گریم}

که محبت کلشن آرائی کند سلسبیلش موج بوی دست

هر کجا می کشد بخود اسیر

ساغوش لبر نراز بوی دست

نقل کتابخانه حضرت دل منت صندوق رازهای محبت دل منت

صید نگاه گرم ز دایم رمیدت آینه دار وحشت و الفت دل منت

پرواز هوای تو که بال و پر سمع است کلدسته شوخیت که زیب بر سمع است

پرواز شتر شبنم و افروختگی کل امشب زخمت بر چمن در سمع است

امشب که تو ساقی شده جمع بخند بی شبنم کلزار دماغ تر سمع است

همچو چرخ که یکبارگی کل رنگ بیارد صحبت فرام تو که غارت کر سمع است

خوشید ز کلبزاری حسنت چلدر که پروانه سر اسیرم بنبلو فر سمع است

یکرنگی عاشق چه بهاری که ندارد
خاکستر پروانه نامش رسد است
خود عاشق شرم خود بد نام دل ما
پروانه همین حسن حیا پرور است
سرگرم وفا خانه بدوش دل بیدار
آسودگی خواب عدم بیشتر است

نیرنگ محبت چه قدر شوخ بر آمد

در بزم اسیر تو جهاد بر سر است

فلک ز کار من سفله کیش عارند
دل و داغ سر انجام رو بکارند
بکوه و دشت جنون سوخته پای طلب
به بی زبانی من عشق خاکسارند
بهار غنچه خاکستر شهید وفا
بگره جوئی پروانه کیش عارند
فلک شد آبله پای کر جوئی دل
ولی چه سود که پیش تو اعتبارند
شب از خیال تو محشر خواب میدیم
کسی به پیشش عمر گذشته کارند

از اشک و آه من کل و سنبل شکفته است
از ناله ام ترانه بلبیل شکفته است
هر کم نگاهش بدلم آه صرتمی
این غنچه در بهار تغافل شکفته است
نشر خلد بیدیده نغم از غبار ما
کلهما از فیض خار تحمل شکفته است

هر دم زگره فیض نومی میتوان گرفت
سامان خرمی ز جوئی میتوان گرفت
جولان دل شکارش از کار برد
مستانه میرسد جلوی میتوان گرفت

میش

۴۸

دمان شوق مرزه دوی میتوان گرفت	منشین زبا که خضر دو چارت نمیشود
دست رفیق گرم روی میتوان گرفت	تینا سیر برق بمنزل نمیرسد

عمید رنگبسی قبا ی کل است	صبح مشاطه هوای کل است
شیشه در طلسم با پی کل است	توبه رنگ شکسته دارد
چه قدر خنده خونهای کل است	دختر زرباغ می آید
جنبش برک رونمای کل است	بیت یک جلوه در چمن بگیا

جان بلب لب بجام دارد آید

اثر امر و زباد عای کل است

هر قدم حسرتی بدام گرفت	از قدش جلوه باز کام گرفت
در شب روزه رفت و جام گرفت	ز نیش شب پرست رانازم

بچه کرد سر مه از چشم غزالان خواب ریخت	عشق نریک تعافل در دل بی تاب ریخت
کرد این ویرانه کل در دامن سیلاب ریخت	از شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد
هر چه پیدا کرد دریا بر سر کرداب ریخت	دید تا دیوانه خود را ز موج اشفته موجی
از غبار راه او رنگ شب منتاب ریخت	در نظر آورد هر کامی بر بزدلی دگر
قطره خون گرمی که خنجر قصاب ریخت	لا اله الا الله غزالان را ز هم چشمی کرد ریخت

طرح

آتش فولاد برق خنجر هستی نبود
 طبع محشر جوهرش ز بیج و تاب بخت
 در کدرا انتظارش باغ میبوشد اسیر
 کز یه شاداب ما بر آتش کل آب بخت

فغانم از دل دیوانه کرم هست
 غبار تربت پروانه کرم هست
 بچشم کم غبارم را چه پرستی
 دل صحرا با بن دیوانه کرم هست
 چرا لب تشنه ساغر نباشم
 هوای گلشن میخانه کرم هست
 بداغ تازه ماند سایه کل
 سرش از گردش چانه کرم هست

اسیر از توبه بهم کردید سزایار
 هنوز استیش میخانه کرم هست

فیض بیداری سچ بخت خواب الودیت
 صدم پروانه بزم شب مولودیت
 فیض شب کز نباشد قبه دور فلک
 صبح هستی در طواف کعبه مقصودیت
 مردم چشم صبح انتظار عهد فیض
 بر تور و حافی شمع شب مولودیت
 هر طرف رو میکنم چون کوه جراب و کست
 غیر من در طواف امشب شمش جهت کجودیت
 میدند صبح وصال از شام بجران باز
 گرمی سود هست تا محشر ندانم سودیت
 از تجلی هر طرف پروانه بر میزند
 شمع خلوه خانه وحدت شب مولودیت
 دار و از گوش شنیدن چشم دیدن تاز
 فیض بیداری ندارم صدم مولودیت
 عنبر ساری دود مجر و حانیان
 نکبت کلزار ریجان عنبر الودیت

کای از غفلت که از پیشش دلی و میبینم
صبح شام ما بر سر از چشم خواب الود کسبت

مستی که بخوردانه ز اهل نظر گذشت
در دیده جلوه کرد ز دل بجز گذشت
غیرت روان داشت که تنها گذشت
عمر عزیز در قدم نامه برگذشت
آتش پرست عشقم و آخرت شناس داغ
کی شعله از قلم و من بی خطر گذشت
بمش از خار ساغر تکلیف داد تو
ذکرش بجز که تو بیهیمی در در گذشت

کستی شکسته ایست به بحر گناه آید

بخشایشی که موجه طوفان ز سر گذشت

جائی که عقل و امن تدبیر میکردت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میکردت
گرداغ او نبود چه میکردت شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میکردت
آتش بگو به سارنه چیده ناله ام
تاب از برای جوهر شمشیر میکردت
تاثیر ناله جاشنی شد ز نند کسبت
کز نیستان نبود دلش میکردت
از بزم می آید شب از وصف طره
صد جازبان شوخی تفریر میکردت

می کشیدی و نکه سیر چمن باد گرفت
لب کشودی و صبا حرف زدن باد گرفت
از دل خون شده ام یاد تو و حنت است
بجو طوطی که در آینه سخن باید گرفت
کار توفیق بنهاده با ستادی س
گم کسی پیشه دیوانه شدن باید گرفت

چو قدر خسته بنفصد کی عالم زد
هر که یک حرف ندانسته ز من یاد گرفت
شکوه دل شکنیمای ترا بس که اسیر
کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

کلزار از انکس جگر تاب چشم کسیت
ویرانها نمونه از از اب چشم کسیت
هر که خیالت از نظر ما نمی رود
دانسته که سیر خست با چشم کسیت
هر آسمان نشان و جوار تخت پاره
عالم شکسته تی سیلاب چشم کسیت
از ترک تا ز شوخ نکامان نشد غبار
تا سر ز من آینه سیراب چشم کسیت
امیدوار باش چه دانسته اسیر
بیداری دل از اثر خواب چشم کسیت

احکوم آفت بیداری من خواب منست
مزه بر هم زدنی بستر سنجاب منست
کم نکامیست که مشتاق شرابم دارد
این کن همت که بر کردن اجاب منست
بحر و بو انکی قطره ام آموخته است
کفنکوی که بگوشی ز سر مداب منست

لب ماز مزه و هر ندانسته اسیر
شعبدی برو بال آه جگر تاب منست

دل براحت ندیم پس محبت است
مزه بر هم نرم خواب و راحت است
میدن صافت غباری که ز راهم برقا
اثر ساد و دیهای عداوت منست

در دلست

در دمت آن غبار که بر بال نشست
 شد تو تپای منیش و در چشم نشست
 بخش بود دولت بیدار میدید
 خورشید طلوعی که شبی نشست
 پروانه چراغ دل روشن من است
 بنمای انتظار نقش نشست
 پرواز عنده لب جلد از غبار من
 نقش ککیم ز گل مپوشست
 نظاره بود نو سفر آستان کرباز
 آنز گلشن دل و در چشم نشست

شو قم کل همیشه بهار دولت اسیر

در دیده یار از همه کس شب نشست

کل خانه زاد خاک ره انتظار کسیت
 خورشید ز فریده دود چراغ
 پرواز عنده لب بال غبار کسیت
 شام زمین عشق کم از زو کار کسیت

درد کفتر همین تمنانه دریا گفتنت
 دعوی فهمیدی را حاجتی اسباب گفتنت
 راز دانا ترا حکایت حرفی گفتنت
 حرف نا فهمیده را معنی همین نا گفتنت
 حجت و برهان دو کس بخند از ما گفتنت
 هر که اتبع عداوت حرف ما نا گفتنت
 بخ و تاب تا به راد کوش ما بهی گفتنت
 در لبش دینی همی طبل در خون خویش گفتنت
 آتش شو قم نشاید اسیر از کوی دوست گفتنت
 پر کشودن درس کنای ما بعنقا گفتنت

مرزۀ عمر جنون بوی بهار آمده است
نشاۀ فیض صبحی زدگان بوی گلست
طره آمیخته با عقد کمر بر رویش

نمک محبس مستان بچکار آمده است
کرد جولان کسی صبح شکار آمده است
کلبین حلقه زنجیر مبار آمده است

نام دل بردن بغیر از یاد لبرج نیست
عمر ضایع کرده مار اجواوران نفس
می نیازان عالم دیگر سخن کرده اند
خواب می بینی که در دلت نام گشته است
که فدائی میکند کوشش از تهی مغزی با
آنخوانی را که می بنید دلش بر میزند
رزوی موری و قوط همت کم شود
اضطراب شوق زلفت نام را بر پد
حیرت بی هم ندارد و اینقدر با کشتن
مطلب تر آنکه در ماغم رسیده است
آئینه خانه دل بیدار گشته ام
مجنون بگرد جوش و خروش نمیرسد

دیدن آید جز فلکس کند رنج نیست
که بگردی غیر یک حرف مکر رنج نیست
از هزار نیکین جز سایه پر رنج نیست
چشم تا واکرده این نشاء در سر رنج نیست
شوکت آوازۀ طبل سکندر رنج نیست
از جهاد عالم تجرید کمتر رنج نیست
که نباشد دانه بذر مقدر رنج نیست
پیش رو پرواز دم بال کبوتر رنج نیست
معنی آزادگی شکر است دیگر رنج نیست
از آب شعله میوه باغم رسیده است
این بر تو از کدام چراغم رسیده است
بوی بهار دل بد ماغم رسیده است

بوانی برو که نه بینی غمراستم
هر دم کاش ز تکلم غمب میشود
دایم بدولت تو دماغم رسیده است
حرف لبیت بکوشش اناغم رسیده است
در راه گفتگوی تو غیر از نیست
کی حبت و جوی کس بسراغم رسیده است

جوینت قدر و فاطت جفا عبت است
بهار عمر فزان کردم و ندانستم
کسی باین همه میکا کنی چه چار کیند
دلی بیاد تو خوش میکنم و میدانم
خیز زانش نهان مانداری حریف
ز شاوه ام سخنی می شنوا سیر تو ام
ادب بکار نمی آید و جفا عبت است
که عهد با کل دسو کند با صبا عبت است
کز فتم اینک شدن با تو شنا عبت است
که رام کس نشوی آرزوی ما عبت است
کد اخن بوفاسی تو بوفایا عبت است
ز ابتدای سخن تا بتهای عبت است

تماشا گاه دل چشم سیاه است
ز شرم بی زبانی از دل من
چراستغنی از عالم نباشد
زر اهرم کی برد نقش مای
که هر زخیم نگاهش عید گاه است
سر هر موز زبان عذر خواه است
عمت را چون دل ماد است گاه است
لنگاهم سر بر شاه شاه است
جو نادانی مرا پشت و پناه است
اسیر از آسمان باکی ندارم

در بانی زانک جگر پرور نیست

در در سرخار زنده ام که حسرت

دیوانگی بگفت خاموشیم نشاند

هر ساختی بزنگ که عشق ^{مست}

دوزخ تفری ز کز خاک نیست

نوسیدیم شکسته دل ساقی نیست

سر ^{مست} طربسته بیخبری دفتر نیست

طرح بهار کرده خاک نیست

شوق روزی که پی چاک ^{مست} کیهان

باد معماری مجنون که ز خاک ^{مست} دل

عمر بود که مجنون تو ^{مست} بیان

زنگ بهر خانه که میرخت ^{مست} بیان

کشتان

بهر روی زمین خطرناکست

باده نشان بزم حیرت را

بس که صاحبان خبار شدند

هر کجا عشق ناخدا باشد

آب کرد چو آینه بکدخت

نازمی یالده از که از نیاز

الفت دورد با تحمل ^{مست} اسیر

حال دل را تنم از ضعف ^{مست} زبان

تنم از ضعف ^{مست} خباری که نیاید بنظر

کشتان نیز دام افلاکست

جام لب بر نر دیده پاکست

خرمن آسمان تل خاکست

کشتی نوح سینه چاکست

در دو عالم حساب دل پاکست

جو هر تیغ شعله خاشاکست

احتلاط شراب و تریاکست

راز آتش ز جگرشکی ^{مست} خرسید است

صورت ^{مست} بیتیم از آینه دل ^{مست} پداست

ای جگر که تو عالم

ای چادر کن عالم خستی ز بار ^{هست}
هر صبح عید دولت افلاک بهر پا ^{هست}
گیر دهلال عیدی از نعل برق میرت
برق بحاب نهرت تیغ عدو گذارت
رومی و ترک و هند و صید کند تخت
شایسته دعائی زینده شناسی
تا روزگار باشد در روز کار باشی
اقبال همه نمانت بخت جوان بگاست
تا سایه نوباشد پیوسته بر سر ما

خورشید سر فرازی در سایه کلاه ^{هست}
رو بند چون غلامان کرد حریم ^{هست}
پوشد غیا خلعت از کرد شاه ^{هست}
ابر بهار دولت دست جهان پنا ^{هست}
جون افتاب تابان عالم سکار ^{هست}
روز بدت نباشد دار و خدا ^{هست}
مسعود صبح و شامت هر خنده سال ^{هست}
تا امید و استکبرت توفیق خیر ^{هست}
دار و همیشه یار لطف خدا ^{هست}

شمع را ز منر نیامنی نلفتن ^{شمنت}
ای نقاب رخت و کفش ترا ز دیدار ^{شمنت}
خارشکم را خیال شب نمی سازد ^{شمنت}
بهر و تاب تمام دل و اموالی ^{شمنت}
افتاب بی زوال بی نیاز ^{شمنت}
حیثیابان را بخندان رحمت جان خوانده ^{شمنت}

اضطرابم از شکوه امید ^{شمنت}
شوخمی رو بتو در چشم نهفتن ^{شمنت}
همت دریا جوانم دست بر من ^{شمنت}
جوهر شیرین ما بدشمن ^{شمنت}
ابر اگر گیرد فلک را چشم ^{شمنت}
از نسیم با چراغ عیش گلشن ^{شمنت}

هر چراغی که غبار شهرت حاتم فروخت
پر تو نور چراغ دل بصبی می کشد
نیشه ام را از که از کوزه دل ساختند
شب چراغ دیده بیدار دارم چون آب

بی نیازان ترا از باو دامن روشت
شمع اگر خضرست تا به کام مردن روشت
راز سنک خاره در آینه من روشت
در دل شبها فروغ دیده من روشت

خط بر حرف تو چون تو گویم کشندت
ای خاک نشین ز برات از دولت خوارت
چون کرد ازین جاده مکش دامن
بر صفحه هستی رقم حرف امید است
بی نشان ادب صورت دیوار وجودی

زان بکه سری بر سرت کی کشندت
مگذار که در پله تو تعظیم کشندت
حیف است که اقلیم با اقلیم کشندت
تیری که بهر مو بتن از بیم کشندت
هر چند که با خانه تعلیم کشندت

هر چند اسیر غمی از شر بدیدیش
در چشمم کند سر مرچو از بیم کشندت

نشینم کوشه با خاطر ناشاد هر عشت
من آن صیدم که در صحرای حشمت میدویم
بجانان را خود را یک بیخاطر نشان کردم
دلم از شفته سروست که چونش دل را می
فزون باد التفات شاه بر آنقدر یاز

کنم در دیده از دست دل خود داد هر عشت
طبله در سینه از قدیم دل صیاد هر عشت
ز رنگ میزخی آینه بیداد هر عشت
بپایش میدهد سر سابه نمنشاد هر عشت
که گویشش امیران صد مبارکباد هر عشت

پیرده چشم سمن پیراهنت
 ماه از شوق کستانی جان ده
 جان بومی پیرهن پیراهنت
 کشته لبریز بدن پیراهنت
 از تنت جای عرق دل می چکد
 محشر آشوب من پیراهنت
 خوش خیالی جلوه اندام تو
 نازکی مضمون سخن پیراهنت
 عضو عضو یوسف مهر بهار
 بر کفگان چمن پیراهنت

میکند افسردگی و غمت اسیر

گر نباشد سوختن پیراهنت

دوری کل بال مرغان قفس را غارت
 بی نوای همت بید و بار اعارت
 دل کمان درو مطلبه های عالم را
 کرگشته است ترکا بی نفس را غارت

کرگشته کا هر آن
 نفر آرمته در اعارت

در تماشای تو هر چشمی لیسیت
 باکی بینش قمار شکلیت
 همت بر پای ری چون بید باز
 شهرت بی حاصلی هم حاصلیت
 آرزوی منصب دنیا بد است
 قطره هر موج امید حاصلیت
 با نظر منکی بود دنیا فراخ
 مور را نقش پاسبان لیسیت
 نشد راه سایه در حشر شبه
 شوق را هر زمزمه صاحب لیسیت
 اعتقاد و تم نبیت کرناقص اسیر
 خواب هر کراه سعی کا ملیت

کردل غبار کشته امید خیال هست

باران سگار بر پر آکنده حال هست

بر دراز آبرو هست که صاف طینت است

هر جا که حسن پاک بود انفعال هست

سر میکنیم پیش تو که بر کشود غیبت

در طالعی خموشی مایک سوال هست

آهی بساطا که به مار آکنوده هست

صد کوزه کل بسایه یک نونمال هست

زنگین تراز بهار بمطلب رسیده ایم

حیرت بگام روز و شب ماه و سال هست

باغهای سایه را بر بهار دیده است

دیده ماصرفه در کریمه باری دیده است

کرد بادش در نظر آید بنای پابند

بسکه عزت در جهان بی اعتباری دیده است

چشم قلاب آلوده این دانه آب گوهر است

عشق پر فیضی ز کسب خاکساری دیده است

هوار اسر فزازی میدهد نخل خراست

تدر وستان شوروی زمین از موج جولا نیت

ز حیرت سر کرانی کم کنی اما چه میدانی

که ز کرستان کنز باغ نگره را چشم خندانیت

خموشیما عجب شیرین ز با نیت

لب کم حرف سنگین در نیت

سر به خار این صحرای خونخوار

نشان بیری صا جبق نیت

بندیش از خم بازوی چرس

فدکنک هر کج اندیشی کمانیت

پولس

چو پرسی از دمایر خاک ری کل هر سوز مینی آسمانیت

اسیر عشق را در وادی شوق

ز مهر گامی بنامی آسمانیت

دل بید روز افروغ حالش بید است
خفتاب آمده این منقذ ز خلوت که راز
هر کجا میروم از سینه خیالش بید است
کدر پاک چه غم دارد از آسب حسود
صد بار از نقشش بر پروباش بید است
لعل اگر خاک شود آب ز لالش بید است

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر

از شب تیره من صبح و هالاش بید است

آن دل که نام در دوزخ است کسیت
کردیده است خانه دلها خراب از
آن دیده که غم ندهد مست کسیت
تا سمرمه خانه ز او غبار کسیت
هر بر که این چمن دلش خون طبعده است
بلبل کتبوسم کل زهر خند کسیت
غافل نمیشوی نفسی از آسیر خویش
دانسته مگر که دلش در کسیت

میتواند جوش زود تا آسمان آخرد
می تواند آسمان را چون پر پروانه حسود
میتواند داشت تیری در کمان آخرد
میتواند ز زمین بر آسمان آخرد

سخت حیران شده ام و صفت دیدن آه
وقت ناخوانده بفرماید رسیدن آه

در عدم بهم نتوان دید غبارم بی تو
روز محشر ز غم قطره اشکم بید است

رفتم از خویش بیابان میدان است
مک از خوان خیال تو حشیدن است

بسکه یاد تو

یاوز لغتو مرا مصرع عالی شده است
تا بخودی نگر و مصلحت اندیش غیور
دل عیبش کن اگر دیده عبرت داری
بی نیازی چه که از خویش گذشتن بسرا
لا لکون کر و رخ از نرم برقص آمده است
عشق نقش طراز گل قالی شده است

و لم از دست تمنای تو خالی شده است
ترتیش محو تر از نقش نهالی شده است
جام جم بین که چه در خاک سفالی شده است
نیستی تاج سر همت عالی شده است
مزه بر هم زدنی از نکت غافل نیست
نام دیوانه سیه تو خیالی شده است

بهوس

مزه بر هم زدنی از نکت غافل نیست

نام دیوانه سیه تو خیالی شده است

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کسیت
خورشید سایه پرور گلزار شوق او
بلبل شده است شوخی پرواز در چمن
از دست میانش نکند از بند گلزاران
جوید صبا جوهر و ساز و معاش خویشیا
صید هما بدام عباری نمی کنند
حیرت بهار ابله پایان حسرت و جو

کله سته بند غار بیابان شوق کسیت
مه در حجاب سایه دامان شوق کسیت
رکنین شتر ارگرمی جولان شوق کسیت
اینده خانه زاد گلستان شوق کسیت
گلزار خاکر و به ایوان شوق کسیت
پرواز دل ببال و پریشان شوق کسیت
طوفان اشک یک بیابان شوق کسیت

باران

بیران خواب منده ما محبت است
بچون غبار می برودم خواب در سفر

عالم تمام زنده با یوان شوق یکسیت
آسودگی نسیم بیابان شوق یکسیت

تا دولت مایل شکار سیر حرکت است
کو می شاداب دارد چشم خواب آلوده
علامه مخفی

سبز که دیدن نگاه دانه ما کشته است
که لب ساقی و کاهی موج صهبا است
کسیت

داروی شوگر بهوش رایجی خوشا دولت
پیوسته در هوای جنون بال میزنی
یک صبح از سفید بهمت نخوانده
روشن سواد در فترتیش ندیده
غافل در جگر کلشن عالم نکرشته
چشم تمامستی و خوابت تمام ناز

آینه ساز عریبه مائی خوشا دولت
منت پست بال بهائی خوشا دولت
در بند چنچون و چراغی خوشا دولت
پیوسته محو آینه مائی خوشا دولت
آینه صید خاطر مائی خوشا دولت
خوشنیزین که در دل مائی خوشا دولت
علامه

آن چهره که خورشید غلام است کدام است
در یوزه یک منله مشکلم است
ای باده گشان مطلب دیوانه سوا
سروی که بود سایه او تاج سر ما

آن صبح که مشاطه شام است کدام است
طفلی که در ارشاد تمام است کدام است
آن می که جلالت و حرام است کدام است
تا چند پیر سپید کدام است کدام است

دیوانه اسپر نو بر اسپر میرت

آن جلوه کرد کار بجام است که دام است

نخلت از الفت کشه دل که با با صفت است
سخن رنگین تر از مجموعه الطاف نیست

سینه صافم دوست از دشمنم یادندم
میزنم داو محبت با دو عالم لاف نیست

صید معنی گشته ام بنیش کواه حال من
باطنم چون باطن آینه صورت بافت نیست

نقد هستی صرف بغضی محبت کرده ام
گر شود عمر صرف یک کند اسراف نیست

چون اسپر خاکساز جام عزت سرخوشم

شکر دارم که عمر صید استحقاق نیست

کریمه بیقرار پیدانیت
کمان روزگار پیدانیت

دیدم آینه خانه دو جهان
بچکس غیر بار پیدانیت

بس که در دل گذشت بقیتم
خاک ما را غبار پیدانیت

پیش ناقص که از بس میگوید
که نماند آتش کار پیدانیت

چه بهشتی است عالم مشرب
خواری از اعمت بار پیدانیت

بهر تم صد سخن گفت هنوز
اثر تو بجا پیدانیت

بر سر راه انتظار اسپر

روزم از روزگار پیدانیت

گشته آینه بیقرار خطت
شده طوطی مکرش کا خطت

میتوان خواند شرح کلشن راز از تماشای نوبهار خطت
 هر که روزش سیه شود بسیند سر خورشید در کن خطت
 کرد دامن پر از گل شب و روز صبحی آینه شد و و با خطت
 ارزوی دگر نماند مرا دل و جان می کنم نثار خطت
 رحم کن رحم بر اسیر که باز
 شده دیوانه بهار خطت

دیگر به بزم او سخن ماکد شسته است ایادران میان چه سخن ماکد شسته است
 مردم کلبه دگر از کار رفته ایم امروز کار ما تا ماکد شسته است
 از بزم بگر به مانند است استیاج کشتی گشته از سر در ماکد شسته است
 دارسته ایم از همه قید ز فیض عشق چشم از نگاه و دل ز تماشای ماکد شسته است

فتادگی نمر نخل سر فزازی ماست خزان یاس گل باغ بی نیازی ماست
 بزیر تیغ توبی خست یار میزیم ز سر گذشتگی ماکینه بازی ماست
 نظر بیده پاک است ابر رحمت را جو قطره دامن تر جانم نمازی ماست

جو ذره هم سفر آفتاب خود شده ایم

اسیر باد صبا و غوغای برق تازی ماست

توت ان بی صدق کی گویم شهوار یا از ریاضت های زنون دولت دیدار یا

دل جو طفلان از سنجو یا تو به بازی میکند
 کرد عالم گشت مجنون جای آسایش نبرد
 کرد از پرواز ابر تند و خود را سبک
 سغله میسازند استعداد رنگین میخیزند
 دیده یعقوب را بر روی یوسف باز دید
 زلف او غافل عثمان کیر دل دیوانه شد
 در ره آوارگی دیوانه نقصانی نکرد
 می رود در سایه اقبال خیر کرد باد
 از غبار خاطر عاشق زمین انداخت کعبه

غنچه زنگینی از گلزار استغفار یافت
 سبزه خاری در صحرای ماهمور بافت
 بحر از نمکین لنگر عزت سرشار یافت
 بیسواد دل بدرگاه جنون کی با یافت
 روزگار از همت عاشق نظر بسیار یافت
 خواست ز رخسار شبنم پیدا کند ز بافت
 سر ز مینوی دکشی از سبزه هر خار یافت
 هر که در صحرا دل از شوق سبک ز یافت
 آسمان از اشک سرساری که این مهتاب یافت

نیست بی رخصت غبار ما چمن بهر آبر
 جنبش ز کافی از خار سرد یو اربافت

در حلقه زلف تو دل چای نشین داشت
 یکمخنده گل در بر تلمه ز شکر خواب
 نقش قدم ما دل پر آبد ماست
 در گلشن اقبال چه نامی که بر آورد
 مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک
 از خط کش میسر لب غنچه دانی

دیوانه ز اقبال چمن از زیر نمکین داشت
 اینده جو گل بر سر چین چین داشت
 از گرمی ره سینه فراغت بر زمین داشت
 اندک که شکست دل با نقش نمکین داشت
 شرمندگی از مردی روی زمین داشت
 طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

از غنچه

71

از بقیه لطف تو ایست تو همان خوابت

چشم بد کونه نظران داغ کین داشت

خوابهای بی اثر تا تیر فریاد منست

بیزبانی گلستان خاطر رشاد منست

خلاقه دانشم از چشمم غزالان میکنند

شرم لبلی سخت و امن کبر صبا و منست

تعلق سدره کام عشق است

جنون سرکوشی بیغام عشق است

فلک بر دانه شمع جنونست

ملک پر بسته مرغ دام عشق است

حیات جاودانی خواب خفته است

فنا بیداری ایام عشق است

خرد بهوش داردی دماغ است

حریفی که در دشتام عشق است

جرس را ناله دل کرده کمره

خموشی کعبه اسلام عشق است

از نگاهش فلدا یا پر کل است

از رخس باغ تاشا پر کل است

خواب آسایش چشم ما کند

خار دارد نقش دیبا پر کل است

با خیال او سفره کرده ایم

عالم از نقش پی ما پر کل است

دامن قاتل نکیر و خون ما

کی شود بزم مرده خار ابر کل است

نسبتی دارد که با او شک ما

از صدف آغوش دریا پر کل است

مزدخونی نازک سنگین دلان

از شرردان خار ابر کل است

بسیار
خار
بسیار

سوختم از گرمی نومی کسی دامن خاکستر ما بر کلاکت
 دیده که چو تخت ریش را شفق از زمینها آسمانها بر کلاکت
 از گل خمیازه آغوشش او جیب و آغوشش کمانها بر کلاکت
 نیست یکسنگ از برای شیشه از سرش کم کوه و صحرای بر کلاکت
 شکوه خون کزید دست ما بر

روزگار از قصه ما بر کلاکت

چون محبت جوش باطن ز ذرات ^{مشکلت} مست بمعنی شدن از جام صورت ^{مشکلت}
 باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش کیدی ^{مشکلت} فاش میگویم بیار آن باس الفت ^{مشکلت}
 مستی و شور جنون عشق و استغفای یار عاقلان دیوانه ما را نصیحت ^{مشکلت}
 سینه صافی اولین حرف لبانی دو دوستان مردنجا لهما عبارت ^{مشکلت}
 موی مویم میکنند پرواز استیلائی شوق بستم چون ذره در زیر خیطاقت ^{مشکلت}

از ایرای باغبان گلهای رخسار بگو

خارجیلت در نظراف نراکت مشکلت

دلم از باد تو خندان شده است ششم از صبح چراغان شده است
 جلوه داد غبارم بر باد چه قدر بومی کل ارزان شده است

آنکه پدایمی او پنهانست
 از دل و چشم که پنهان شده است

در تفسیر

در حقیقت عاشق و معشوق را دلهاست
مست شام بجز را ایند با صبح وصال
ناکوش چون بر جگر آید شود و لبا بدل

مکست
شیشه را از روی نسبت وصل با غبار
نور و ظلمت بر چشم مردم بینا
عالمی را در گرفتاری ز بس دلهاست

بهر نفس جز و پریشان کتاب دیگر است
دشت را دریا کند اشک نفوذ در دیگ

بهر نفس سینه بیت انتخاب دیگر است
نفس هر باجی درین صحرا حباب دیگر

ما فلک سیم از ما دوری منزل میرسد
بناشیمی هست از گلزار کی بیرون روند

جلوه ریختن آن تعبیر خواب دیگر است
بهرستان بوی گل دو دو کباب دیگر

تا نفس را همیشه مار و سحر یک روان
شش جنت را از غبار جلوه آینه است

در ره دل هر قدم پای حساب دیگر است
ذره هر جا که دیدیم افتاب دیگر است

کرد چشم چشمش را نشانی هست آبر
هر تعافل خنده حاضر جوابی دیگر است

جایی که در امکاه غزال ر میزد
احرام طوف کعبه دیدار بسته را

صبا و چاره وحشت در خون جلبدیر است
در بند زاد را حله بودن تندی است

مشکل که در قلم و عالم بهم رسد
هرگز نخواهنده است محبت شعاریم

آسایشی که در قدم دل دوید
بیکانه که یک لقبش نور دید

یک دیده خواب راحت میا بم از دست
بیطاقتی بنده ب من آرمید است

بیطاقتی بنده ب من آرمید است

درد می دردی با یافت نرسید است
 بوی گل داغی بد یافت نرسید است
 عاشق ز کجا شکوه کجا این چه ضیاء است
 بد است کزین با ده دماغت نرسید است

بیزهیت ز خون دل حاصلت ای جرخ

ز اینست که یک میوه باغت نرسید است

دامن صحر او کوه از دامن گلین گذشت
 بس که کلکون کوه کن را در نظر نگین گذشت
 نقل شیرینی ز خمر و ماند آخر با و کار
 جان پرترین داد و نمودنت از شیرین گذشت
 شد شفق زاری که دانا گنجان پاک بوخت
 مجددم کل با زیت در خاطر نگین گذشت
 غنچه محبوب او دیدم ولم آمد بیاید
 مصرعی در پرده خواندم بر لبش نرسید
 خنده هر گل جدا صبحی بیار آورده است
 از چمن دسته نتوان با دل نگین گذشت
 چون که بشنم بدیع غنچه نهان شد شرم
 گفتگوی تازه زان خنده زنگین گذشت
 خوشن معاری بودم از قصه زنگین عشق
 جای سرد و گل حدیث خمر و شیرین گذشت

می که ازم کز خیالت در دل کس نکند زد

راست می برسی نباید از اینست

خرقه پوشی است خود نمایی نیست
 عشق باز نیست مرزانی نیست
 گل خورشید اگر بسز زده
 همچو خار برهنه پای نیست
 حال مجنون ز کرد مجنون پرس
 دور کرد است آشنایی نیست

فردن دل

فون دل جرمه جرمه نشین	کار رندی و پارسائی نیست
نمک ابا دکتور دگر است	حسن شهری و در دستائی نیست
دست باید ز خون بشوید مرد	کار با خنجر و چنای نیست
شیشه قدر شکست می دهند	چشم بر راه مومبائی نیست

بیار

لسان

باد بیکانگی قرب اسیر

قرب در بند شنائی نیست

دل آواره مستمند کیست	دیده جو لاکه کسبند کیست
سر و با این همه سر افزای	سایه قامت بلند کیست
نشکنند از هجوم شکر خم	که طلسم دلم بر بند کیست
در غم عشق کام تلخ مرا	ساقی خاده ز هر خند کیست

صیدی از دام محنت آزاد است

که اسیر خم کمند کیست

بحرف لب نکتودن رسائی سخنست	خموشی لب زهر از نای سخنست
هوس ز غنچه گوهر کلاب میگیرد	چو شد مرز لب او کدائی سخنست
طراوت چمن سبزه نگاه غزال	نسیم گلشن وحشی ادائی سخنست
شمیم وحشی کلوار تازه الحافی	غبار رهگذر عطرسائی سخنست
ز یک ریاض کبی کل بر دیکی رجان	اگر میان دو کس آشنائی سخنست

کسی که در چمن دلکش می سخن	برای خاطر بلبل ندیده سایه گل
سخن ملکیت سخن در چه ای سخن	ز یک پیایه کلاب و شراب می نوشند
اگر بیان ادا مویب می سخن	شکستگی بخیز این در سخن نمی باشد
کسی نکفت که معنی کجای سخن	توان شناخت ز یک نقطه در جهان
نمک حرامی خوان کدای سخن	بلطف در زبان تازه کردن معنی

کلی که بر چمن افتاب می خندد
 آینه شهرت مردم کیان می سخن

که ز رفتار فرو مانده و دل باخته است	با سمنند تو مگر یاد کرو باخته است
که گرفتاری مرغان نفس ساخته است	بنویسد لصبیاد در خون دل با
کل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است	و گلستان بجز در وجهه تو انداختن
انکه این آینه را ساخته برداخته است	که ننگ بدلم غیر خیالت چه عجب
زخم شمشیر تو طرحی نفس انداخته است	هر مرغی دهنش از سینه صد جا کس

بسم الله الرحمن الرحیم
 این سخن در کتاب
 کتب معتبره است

بلاک طقت من خوف انتظار پر است	بگشتم نه همین حرف بجز بار پر است
ز دل طپیدیم آینه از غبار پر است	برای خاطر او پاسبان کل شده ام
غینم است که دیوانه در بیار پر است	صدای ناله زنجیر ما نمی آید
که با دهنده که آرد لبش بیار پر است	نوامی بلبل باغ وفا شکست

اگر چه در کتاب است

اگر چه

اگر ببال و پرتشکشکش ای دبال
 ز دانه دیده احوال دیدگشت جهان
 نه برک کل که ببال صفا کند پرواز
 شدست دانه ز تخم آب روی کهر
 کلفت بر سر صحرای خرابه در نظرم
 بهار سوخت بعد رنگ و یک نگاه مگرد
 غبار سوخت ام نو خشم کلزار است
 کنیده کار حجت بگفت کوی زبان
 چه صید ناکه ز غفل و جنون کشیده بام

ز رنج چون کدو عشق خاکسار است
 بهج اگر کدو زاند کسی مدار پر است
 زیارهای دلم دامن چهار پر است
 هنوز در نظر تنگ روزگار پر است
 ز بس که دیده ام از کرد اعتبار پر است
 ز سیر چشمی دیوانه دغدغه پر است
 برای گرمی بازار لاد زار پر است
 حدیث صافوی همسپو حرف پر است
 نهفته بودن صیاد از شکار پر است

بدر پر بر تپه تو اندر غرضی فال بر آسمان

اهل

بدر

نظر افلاک بدار باغ و کرم و کرم

بدر

ز لوبه ساغر سر تا میتوان زد اسیر

ز بس که حوصله عالم از خمیار پر است

ز کم خویمیت آتش بلال را گرخت
 مگر که درش خشم تو سال علی گرخت
 رسیدت شهر بجز اردل طیدن من
 طیدن ولی از بنوایم کل کسره
 هنر کلاهت بودش ز خلعت رنگین
 وطن نشانش منوم شناید از دیار غیب
 البرهان

ز زهر چشم تو صیاد از شکار گرخت
 که عید ناشده امالی او بیار گرخت
 باین امید که برسد گئی چکار گرخت
 ز رنگ و عده سیمای انتظار گرخت
 کهر نشم بدمان کوهسار گرخت
 نسیم کل ز خجالت بخار از گرخت

کسی

بدر ز این لعل را صفت بکنی بگو از منت با حق تو
 در کمال امیدوار از کوهسار و غل ابر

بگو نثار چرا شد بسنگ خاره نمان
چنان ز غمی تو هر کس به رویا کرد
بدیده دشت غزال ریمیده می آید
طلبدین دل ما ز کاتبی شهرت

شعله حرف رخش دوش ز میخانه گذشت
شکوه کفر است از و کرده بیان میکردم
تیره آن بزم کبری شمع رخ ساقی بود

بولادی که مروت پناه صیاد است
خوشست دام رایی نای صید شکار
کل همیشه بهاری شکفته دل ما است

کشا و تیر قضا با نگاه صیاد است
فسون دام چه حاصل شکار دل بهر است
بدام صید که تسلیم جوهر باکت
توان ز کردش آینه فلک دیدن

ز شوخی نفس سرد روزگار کجاست
که دشت در صدف و بجز در غبار کجاست
مگر ز وحشت مجنون به یقین کجاست
نکفت بهر چه مجنون به یقین کجاست

آتش شکر جوی آب از سر پیمان گذشت
آشنای من امر و زخم پیمان گذشت
تلخ آن عمر کبری کردش پیمان گذشت

بخواه رفتن آهونگاه صیاد است
دل دویده ما صید کاه صیاد است
تقفس که سابه طرف کلاه صیاد است

جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
ز خود میدن اینها چه صیاد است
طلبدین دل ما عذر خواه صیاد است
تمام روی زمین خوابگاه صیاد است

سواد دیده صید است حلقه فتراک
 دل رصیده مار ایدام حاجت نیست
 ندیده صید سبک روح دام و قتر کی
 کنه عشق چه باشد بکار ما بجز آن
 ضعیف نالی دل دیده چه میدانی
 ز بار زلف تو شبگیر میرود بنگار

جنون قلم و چشم سیاه صیاد است
 غزال شوخ جنون کرد راه صیاد است
 غبار کشتنم اول نگاه صیاد است
 جو صید رام نکر و دکناه صیاد است
 ز دام بجن این صید آه صیاد است
 غبار دام نوش بهایناه صیاد است

افسوس

زویب دام و نفس کار زوی دل نکند
 اسیر این همه فکر تباہ صیاد است

سیلان است دل نقش نام معشوق
 ز پیش و نون عالم لغت هم مشربی دار
 چه پرسی از دل نام خود را هم نمیدانی
 دل پروانه روشن از نگاه کرم صیاد است
 اگر عیش ابد لذتی در کام عالم هست
 میان عید عیدی که ناش میتوان بد
 بطرف کعبه دل سیر کردم جلو دیدم

پر ز یادش خیال شوخی اندام معشوق
 اگر شهید است اگر زیر است ساقی عالم
 همین دست نامش خانه زاد کام معشوق
 بر طراوت گلشن از غبار دام معشوق
 نمک پرورده کلهای منج و صیاد است
 بقران نگاه کشتنم بنگام معشوق
 نگاه پاک عاشق جامه احرام معشوق

جشیدم صاف و در گفتگو بسیار اید از دل
 می کر نشاء لب را میگذارد نام معشوق است

باتاشای تو سیر کل روشن ستم است
بر دل ماکه ز خون گرمی باران شکند

تا توان رفت بقران تو مرد ستم است
آتش افروختن گویند دشمن ستم است

بس که در برش نگره ترش چرت ستم است
چون سالی بخندم ز خمی که از مرگان است

راز دل ممنون تا شیر محبت کشیده است
تا دل آینه بی تاب جرات کشیده است

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است

سیر کا همسایه سرو چمن زاد خود است

خسته رجو تو بانال و افغان نشست
غمی با دل بیت بر رخ بلبیل کش گفت

بسته زلف تو یک لحظه برشان نشست
لا بدید باغ وفایت بگلستان نشست

ره بر امید بشکرک میتوان رفت
گر سخت جانی دل ما امتحان کنی
پر میسش ز صید لب خود گردید و گفت
صیاد شوخ تاز نمک دام می کشد

پیران تقا مهاز فلک میتوان رفت
خوش نشی ز رنگ محک میتوان رفت
صیاد را بدام نمک میتوان رفت
خوش صیدی از پری و ملک میتوان رفت

شوق نفس که افتد کردل دهد سیر
که عمر زنده است تنگ میتوان رفت

جو نقد هستی ماسک و جو ذکر گفت

نمود روی دل عشق و مهر بود گرفت
الهم باری

گشت وصل تو منتاب باشد بهتر است

دیدۀ شور فلک در خواب باشد بهتر است

صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر است

موج می پروانه منتاب باشد بهتر است

حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند

دل اگر در بزم اوبی تاب باشد بهتر است

گریه ام بال کبوتر از آب طوفان میدهد

قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر است

شرط بی بر دست شتی را با اصل میدهد

ناخدا می بگرد دل کرد اب باشد بهتر است

اضطراب دل شراب غیش من برود آید

ساغر چشمه سیلاب باشد بهتر است

اشتب از پر توروی تو گلستان اینجا

آرزو با سمنت دست و گریبان اینجا

هر که بایستد آن زلف جو زنجیرم دید

گفت سر حلقه زنا پرستان اینجا

دل طلبکارشش بود که ناکر خاش

خضر رهش که لب چشمه حیوان اینجا

تا عارض نرسد تو رشک گل با غنبت

بلسل ولسو خنده از دست تو دا غنبت

جان نیست درین از تو اگر بر مهر لطفی

سربازی پروانه ز گرمی چرا غنبت

مرا بمیکده صدمت از می نایست

که حسن قتی از و نور چشم اجباب

نژاد کوهرازین بحر زانکه خف درو
اسیر محنت کشتگی جو کرد است

بزم خاموشیت مطب را نوای دیگر است
حسن بهیوشی است مست از اصفائی دیگر است
پرد و بیگانگی اینده دار صورت است
هرگز نشناسی بمعنی شناسی دیگر است

خیال دام و نفس انتظار آزاد است
شکار تشنه لبم جان فدای صیاد بی
طبیدن دل و یاد بهار و شوق سفر
کدام عقده کشاید بناخن پرواز
چگونه وحشی دام ترا شکار کند
نفس کشیدنش از راه میرود و بیرون
جود لطیف پرواز میکشد سر و کار
هوس که افتد گردش بباد هم نرود
تبسم کل بعد از بهار شوخ است
زبان حسن ز جبری کلی چه میدانی
بخون خویش طبیدن شکار آزاد است
کدام حلقه او چسبیده سار آزاد است
هزار عقده باطل بکار آزاد است
که به بکار زدن بود و تار آزاد است
بدام خویش فتادن شکار آزاد است
غبار دشت هوس شتر سار آزاد است
که صحبت آینه روزگار آزاد است
کسی که خار و فاکشت خار آزاد است
تسلی دل مجلبت شکار آزاد است
که صید کاوه محبت حصار آزاد است

اسیر الفت دیرینه ز گرفتاری

زد دام هر که گریزد غبار آزاد است

عقل

عقل از دیوانگی ارشاد می باید گرفت
قافی دارم که نامش را نمیدانم هنوز

بی تکلف مشرب می رایادی باید گرفت
بیدماغی از دل مایادی باید گرفت

کل هر ابر رنکین هوای است
طراوت از طراوت میزند جوش
سبندی سوزم از حیرت درین دشت
نفس روز دیده ترک هر گل صبح
که ساقی شد که در هر گوشه باغ

دل هر قطره کلچین هوای است
لب هر موج تخمین هوای است
که بجز گردش آیین هوای است
هوادر خواب شیرین هوای است
میرستی بیالین هوای است

باغمانزایه ابر بهاری دیده است
گردبادش در نظر آید بناه لب بند
چشم خواب الوه این گرد آید آب کوهر است

دیده ماصر فمادر کیه باری دیده است
بسکه غیرت در جهان بی اعتباری دیده است
عشق بر فیضی ز کسب خاکساری دیده است

از بزم رفتن که گلستان الفت است
کم حرف بودش نمک جوان الفت است

دشنام دادن که خزان الفت است
داغ کناره اش کل دامان الفت است
ز لکنه اش خون

چاک دلم نشان کریبان الفت است

کردم بیاد رفتن دامان الفت است

تالاب کشتوده سنجت سبکت است

کرم احتملا طلی که بدل نیست ز بند

وحشی غزال من که تفاعل کند او

جمعنی که کرمی بازار حشر از دست

سرشتی شنائی جاوید میسد به

کردن سیم هر خط بکافی ز من

از ساق و محبت دلها می بی نفاق

هر که نمیرود ز دلش یاو کین ز من

بیکار نیست وحشت از خود میدکی

کردم در آشیانه عفا غریب نیست

وحشت ز من جنایع محبت نمیرود

از دیدنش کنم ز دل خویش یاد آید

سرود لجوی قیامت اعتدالی داشت

باد شاه عشق از دل باج آزادی گرفت

عالم همین جویش به بار دم فیض است

حرف تو طوطی مشکستان الفت است

خون فزوده کله خوششان الفت است

باش ز میدی نکش جان الفت است

بقیه خوابهای برشان الفت است

بیکانه خوبی که کله جان الفت است

کردم با در فتنه دامان الفت است

در برم سینه سیر جافان الفت است

دیرینه الفتی ز غریزان الفت است

سوداگر قلم و سامان الفت است

بیکانه خوبی من شمشیر جان الفت است

چاک دلم نشان کریبان الفت است

ایشنه از غریب نوازان الفت است

باده لب لعل شیرین از خیالی داشت

این ده ویران عجب مال و منالی داشت

هر جلوه پنهان نمک عالم فیض است

دارم

دارم نظار برک کل تربت مجنون	شاد ایش از تربت شبنم فریض است
در کعبه دل گفت و شنو راه ندارد	کی کوشش و زبان همسفر محرم فریض است

ز چشم پاکد لان معنی حیا پیدا است	طپیدن دل عاشق نقش پا پیدا است
بخون خویش گواهی دهد گرفتاری	سباه سنی صیاد از جا پیدا است

شونخی دیوانه آب از شبنم کل خورده است	سبزه اش تاب از شبنم جعد سنبل خورده است
بخودی کل میکند از مالنی در دم	نیستان پذیری آب از شبنم سنبل خورده است

بیزم عشق نه تنها دل شکسته پیر است	پیار می و دست و کار بسته پیر است
کنم بزنگ در نفس پر اشانی	زگر در راه تو کله های بسته پیر است
بدر امکاه تو عسکر سخن دراز شود	دل دو دیده پر مدعی بسته پیر است
بفال کوشش میدان نشسته طاق با	مگر کوششها زخمه های بسته پیر است
سوار من بچر دیاد آن شکار کنند	کدر حصار غبارش غزال بسته پیر است
دلم ز فیض جنون خونهای میکند	خرا بکنم از توبه شکسته پیر است

دلم که اخت ز قرب لطف کن
که نفس سجده اگر در زش نشسته پیر است

که بخبر دل ما از پسیدن افتاد است	که ام شوق براه و دیدن افتاد است
جو دام دیده بگذر میدن افتاد است	ز بیزبانی من و حشمت نگاه کنی
چه قطره ناکه ز چشم رمیدن افتاد است	جدید ناکه ز شرم رخ تو آب شده
یوادی سفرنا رسیدن افتاد است	غبار ما ز صبا هم بلند میگرد
کلیت شعله که از دست جبرن افتاد است	ز اعتدال بهار جنون چه میبری

اثر زبانه کشش ناله خموش اسیر
 چه گوشه ها که ز فکر کشیدن افتاد است

نسخه بیابانی از سیلابی باید گرفت	در کس بی ارامی از سیلابی باید گرفت
خون دل ز این شهر تاب می باید گرفت	موسم گل میرسد ساغر پستان صفت
سر خط باطن ز موج آب می باید گرفت	میدید از این بهانش خبر چنین حسین

اشک ملبس بیل نمک که بر غماز مینست	دل پرده از فروغ کهر را از مینست
شعله خاکستر آیدینه پرواز مینست	عمری از غمی کسی کوره دل تا فلام
گوشه ها پرده زشت تین او از مینست	طلبش دل بلم فرصت یک ناله اند
لاله بوقلمون سایه پرواز مینست	شعله با واغ جنون میچکد از اجزینون
جوش کل شد ز ساسی اثر ساز مینست	پرده ز زمزمه شور جنون بوی بهار
رنک اگر باخته ام شعله پرواز مینست	عند لب کل رعنا ی تمنی جو است

رنک در نش

زبانش شناسای من بخت اند

لب کشودن سخن آخر غماز مینست

چهره باد پرستی شفق راز مینست

پر طراوس می شوخی پرواز مینست

بگر سوخته ام صیقل آینه اسیر

برق تیغ مکه گرم در انداز مینست

انداز ذوق طبعیدن نفس از یادم رفت

کنهی کرد که صد مایتمس از یادم رفت

خطاب جوکان دلم از سایه مزکان دزدید

شوخی بچکل با قفس از یادم رفت

سوزن ناکل صد برگ در آغوشم بخت

چمن رنگ ز زریا خیم از یادم رفت

شیشه زهر خموشش گرم ریخت برام

طوطی پر زد و چو شمس از یادم رفت

حسرت گشت رسا سغله آوازم شد

چه قدر ز فرقه نیمه س از یادم رفت

نالایه عریان اثر جا بده احرام کند

جای دل اول منزل جرس از یادم رفت

اینقدر حرف تمنا ز می پرسی اسیر

جلوه دیدم و یاد هموس از یادم رفت

بیالده دیده حیرانی پنا هست

نیاز ددل محبت دستکاهت

یابن بیکانگی الفت شعای

باین شیر افکنی آهونگاهت

چه قربانهای گلگون پوشش دارد

سرکوی محبت عیدگاهت

دل را صبح عید جان سپاریست
ز بیم فتنه چشم سیاهی
خیال کشتهم دارد نهانی
دل دیوانه ساخت جانیست
اسیر یک نظر بودم همه عمر

که خورشید مرا وقت سواریست
مگر در پرده چشم حصار است
تغافل مزده امیدوار است
که از فریاد و مجنون یادگار است
نگاه او طلسم دوستدار است

کیش بک اشک نشانه افشای رازیست
چون عشق گرم شد نشانه جان سپاریست

بیدر در آسمان که دل در گذرانیست
کل را بیزم شعله نهار است یاریست

دیوانه که بدل غم دنیا شمرده است
فرد حسابی از دل ما میتوان گرفت
شک حساب دفتر دانش برآید
اشک از غبار خاطر من در کنار بحر
دیوانه هرزه در پی رسوائی خود است
شب انجم و صباح کل و لاله بر تو
دریا ز جوشش گوهر رازت لب است
دیوانه قلم و کمره تنگی اسیر

از موج کیم زرد دریا شمرده است
بیدخل خرج ترک تما شمرده است
دیوانه که ناپر غنفا شمرده است
ریک روان بدامن صحرا شمرده است
دل از نصیحت همه بد لها شمرده است
هر چیز هر که در کشته کیمی شمرده است
هر جا که موج چون نفس ما شمرده است
از تنگ ریزه عقد ترا شمرده است

نه همین از دوری اجباب دم کرده است
 رفته شمع مجلس افروزی که از بجران او
 بس که الفت داشت با من حشرت دیدار او
 نو بهاری رفته است از گلشن عالم برون
 غنچه باغ فراتش هر دم از شونجی آید

آسمان زهر بهلا اهل دریا با غم کرده است
 جای روشن خون دل غم در چراغم کرده است
 در دل خود نفوس که در سرانغم کرده است
 که به باران در دو دیوار داغم کرده است
 جای بوی هوش دار و در داغم کرده است

بسکه از رشک سر شکم دامن دریا پرا
 دفتر زخومی عیشش ملاکیم کشته است
 جلوه بسیار است خضر و مهربی در کار است
 که چه بر قلب کمانداران ابرو میزنم
 من که از دریا بموجی کشته ام قانع آید

از دل آب که تا غنچه کلمه بر است
 کی دلم خالی نشود در بزم تا مینا پرا
 دیده داری همه عالم ز نقشش پرا
 در خور صبری که دارم همی استغفا پرا
 جلوه ریک روان در دامن صحرا پرا

بسبل سبک ناله از ان غنیمت است
 از هر لبی نوای دگر میتوان شنید
 عمر عزیز کشته عبثت میرود بسباد
 کمانبری اشاره ایماش کفنه تر

ابر بهار و صحبت یاران غنیمت است
 تعبیر خوابهای پریشان غنیمت است
 فرصت غنیمت است عزیزان غنیمت است
 در سنگ لاخ ریکستان غنیمت است

یک جلوه مهر بانی اجابت صد بار
از ابرخک شوخی باران غمیت است
هر یک خدیو دهری در یک ایام شهر
و حشمت میا که الفت این غمیت است
راه که بر هیچ ندانی حشمت ایسر

بودن درین مجادله نادان غمیت است

قطع نظر جزای دل بد کجا حشمت
تبع نهان گذار طراز میان حشمت
اگر چه دست خود در کاب عشق
بر دار کو هر از صدف آستان حشمت
اتو دو چار تیر نداشتند استخوان من
بال همکث دن بال کجا حشمت
کل کل کشفه مجلس نرنگ روز کار
تا هست حرف صافدی در میان حشمت
در زیر چرخ و سمت یک استعاش حشمت
بر دار بال بسته درین کلسان حشمت
بجز را چون تالفس باره میگذرد
دیوانه است دل که بند خزان حشمت
راز زمان ز صغیر سیمای اندر
ان دل که هست خون شده امجان حشمت
دیوانگیست دانش در تجرد آنش
صیاد ما بر بست ز مردم نهان حشمت
امنیب که چشم است تو جانش نبرد
تا حشر اگر ایسر شود قصه خوان حشمت

طراوت چمن چون دل فشانهاست
بهار عشرت ایام دل جو اینهاست
زبان تفهم و فایده بنویس
بهوشش باشش که در پرده هم نماند

الذکر

از رشک بلبل دل حیرت نصیب نیست
 از هر کلی چراغ برنگی کشد کلاب
 بیکانه خویش میشود از مشرب سا
 تا نیز ناله از دل آسوده میرسد
 جای که رشک بر جگر پاره نیند
 همچون ز عجز زنت بصحرای کشیده است
 ای گل به نیتی که بر آرزو تر نشوی
 کفتم از سیر نونی تاریخ میثوم

از صد نه از غنچه یکی خنده زین نیست
 پروانه خام مشعره چون عقد زین نیست
 الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست
 در کشتوری که در دنیا باشد طیب نیست
 کر میگیریم از پیش دل عجب نیست
 دیوانه مرد کرد نبرد شکیب نیست
 سر پا برهنه راست بگو جامه زین نیست
 خندید و گفت مال تو بر دین نصیب نیست

فی طبع هر کس
 از او کفر با هم نمیز
 از فتنه خونا و دانه بر کس

نه همین نفسی بی شوق جنون پیدا
 جای حاصل آرزوی نشسته خرم کرده ایم
 با هجوم آرزو شوق سبک و چون کند
 ترک طلب با دو عالم آرزو خوش کرده ایم
 تا چاه خرم کند دهقان بصحرا می خون
 دارد این دیرانه را سید فنا معمورتر

شب خماری که میرود درین صبح سست
 قطره باران از نا ابد بیاد است
 از سر شکم قطره تا کوه درین دل است
 خنیا کیه پرواز من سودا باول است
 حاصل خماری که میرودیزان رشک باول است
 هر دو عالم که نباشد کار عاشق باول است

از آنکه زخمی با نام دین باول است

کرده غم را صدف فرکان چراغان زریبو

موج نشسته بر نند نبض شهیدان زریبو

پیش ازین با حیرت سرش را باز می کشد
میتوان از نو پخت پوشی ملک در انجی کش
اسک اگر خونم بریزد شوق کونام مبر
وصف روین میکنم چون غنچه پنهان زیر لب

لعلت

بند بندم تا یکی قصد جو طفلان زیر پوس
داو شهرت میدد طفل سلیمان زیر پوس
عضو عضو مریطید از دل جو پنهان زیر پوس
بوی زلفت میکنم چون نافه پنهان زیر پوس

بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است
روشن سواد دیده کند فهم مصر عم
چشم دلم همیشه بسوی تو میچسبند
نومیدی تمام مسیبه تمام ما
از هر جای لذت بر شا کل کند

میسپرد

نشانه

ز جلوه تو زمین چون کنار نکین است
کل از طبایع برت سرخ رو کنی خود را

بخطری که تو باشی غبار نکین است
ز خون خویش رخ نرسار نکین است

ایا ذکر او چه مدعا داشت
نخلت نکشید مشت خاکم
برداشت ز خاک عتبارم

بیکانه نگاه آشنا داشت
سامان ضیافت صبا داشت
تیسر تو مگر بر همدار داشت

بلی

خاصیت آب آسیاداشت	بی عشق تو صاف زندگانی
لسکر از صبر ناخدا داشت	هرگز نشکست کشتی ما
دیوانگی آنطرف را داشت	مخشربنک از غبار ما داشت
صیاد سرشکار ما داشت	باد از دوام راز میگفت

بهر این صبر اسیر زد چاک

حقا که هزار مرصبا داشت

در صدف گوهر اشک معنی دزدیده	موج دریا ز نورم مهری چیده است
نکبت یوسف کلی در سپهر بن بالیده است	از هوای گلشن چاک کریبان کسی
انچه حاصل کرده ام عمری کل ناچیده است	در ریاض آرزو گرفتار بلبل شبید
گفتگوی شنای گوش نشنیده است	نال خاموشیت تکرار فراموشی تو
صفحه بجز از حباب و موج بزم چیده است	کرده بادنت را همچنان دریا میکند
عضو عضو ما ز دهنش دانه پاسیده است	شر مسازی عصیان فرس اندوزی کند

از شکست نشسته ام چنان خست	تو بر قدم آسمان میخانه خست
دامگاه گریه مستانه خست	میتوان در صید وحشی ساقیان

باشینده و شنیم که خوند از بلبلست	هر چند باده قوت دل و قوت دل است
----------------------------------	---------------------------------

باید در قوت دل و قوت دل است
 که طاعت از کار است
 در این کتب

گر خوی عشق باک نماند بیان کنم
بوی گل فروغ می اشک طبلت
اکسیر همت دل درویش ما شود
آن کیمیا که اسمش نفس کلوت
بهرت ز وضع شعله و آخگر توان گرفت
هر آرزو که هست به بند منزل است
تکلیف عشق باک کم از یک نیست
مگذر حق جواب تغافل تغافل است
در چشم ما غبار ز همتش نکبت کل است
در چشم دیگران حسن و خاشاک با است

آهسم از بس که آتشین است
با ناله رومن اثر فرین است
نه عقل مین گذارنت نه دین
چشمتم که بلا می عقل و دین است
در مصحف عارضت بخوبی
ابروی تو آبت سبب است
این خال سینه نگر که چون مور
در مزرع حسن خورشید است
جان می گفتن نار امشب
آن قلب که حاضر است این است
از موس که وصل دلبران را
خصمی چون همسر در کین است

بیگانه ننگ و نام شستیم
خاصیت عشق اسپر این است

از پاک بینی دل اهل نظر شکفت
این غنچه از طراوت آب کهر شکفت
اینه خواب بود که دل از خیال تو
یک پهره بن ز صبح دوم پشته شکفت
پیش از خیال جلوه او دل بخون طپید
زان پشته که باغ بر آرد زهر شکفت

شمه آید از شد و لعلش هموار
 در شبته باره بود در آینه سس تو
 سیه با کلشن نیز نک شوختر
 از سایه کرد سر و تو آینه خانه طرح
 سازد هوای شوق جنون خانه مرا

در سنگ خاره کل ز چمن شوختر شکفت
 کی در ریاض فیض کل بی شم شکفت
 هر سانوی که خورد برنگ در شکفت
 باغ آن هوا گرفت که دیوار دور شکفت
 چندان دم طلبید که در زیر پر شکفت

بزرگ گاه در بیاضی یعنی کار شکفت
 اینم غریبانه

دارد هوای ابر جنون کوشه نفس

آمد بهار اسیر کل بال و پر شکفت

بی جام و شینه چشم تو خمار بوده است
 جان نشد ز شهادت و دل نشد در صال
 در خواب با بی خم شده با کعبه سفر
 روزی که جام شوق بمنصوب داده اند
 بهوشیم نگر بچرا آگاهی کشید
 زان جنگجو تنگایت بیجا مکن اسیر

بی فو بهار روی تو کلزار بوده است
 در خون طبعی نمی بقدر کار بوده است
 آنرا که جذبه تو طلبکار بوده است
 هر کس بر دوز خویش گرفتار بوده است
 توفیق با پایاله سرشار بوده است
 دایم جفا عیب هر دو فاختار بوده است

بگریسم از برای چه شنای دل است
 ز عشق با کز نظر دیده نمیدانی
 ز شنای الفت کناره داری

دل از برای غم است و غم از برای دل است
 تعاقب تو همه از کز شمه های دل است
 شنیده ام کل تقصیر غم بنهای دل است

بسی میجوید که فاختار است

سوزن باغی را از شنای
 تو شنای دل طریقه غم است
 تو غم بی شنای

بجوابشام سیر روز عید می بسند
بشوقی خم طرار طسره نازم
نگاه آنچه نفهمیده آشنایی ما
قیامت خرد آشتوب جلوه رحمتی کن

از نیکه چشم سیاه تو آشنای دل است
که عقد بند دل است و که گشای دل است
تغافل آنچه ندانسته مدعای دل است
اسیر را بخرام تو مدعای دل است

کدام صبح که مشرق انتظارم نیست
ز ابر سایه برک خزان بسته کلم
شکفتگی نپذیرم اگر غبار بشوم
مراد آتش افروزگی گذشت اند
بگوش حلقه زنجیر زار میگویم

کدام شب که سر کرید در کنارم نیست
که سهوشنه در اوراق روزگارم نیست
بسخت رویی دل عقده بکارم نیست
شراب صندل در دیر خنجرم نیست
اسیر بر دل دیوانه اعمت باارم نیست

کرد راه تو جلوه بردار است
دل هر ذره عالم معینست
راحت مرد در سبکرو حسیت
همه عالم قسمر و فیض است
راه دارد بدیده همه کس
نجلت اضطراب میکشدم

سه کویت قسمر و ناز است
سر هر خار گلشن زار است
برق را آشیانه پرواز است
در برویت برشش جهت باز است
نکبشش نور چشم اعجاز است
داد از دست دل که غماز است

داردم

داردم در طلسم شیشه اسیر

چشم مست فدح فسون ساز است

آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است

باد خود کرده است پنداری شکاری کرده است

دیده در اینده روی خوشین سچو کشته است

حیرستان را نگاهش نو بهاری کرده است

کل در میان بگفت با در خاسمی آید آه

بیقرار بهای با جوشش تواری کرده است

مید بر باد و هر ساعت غبار و غمه

هر شبی را فرب انظار می کرده است

دل بنو میدی سپردن صید مطلب کرد

لی نیازی خار خشکی را بهاری کرده است

عشق در برین بر تویی دار و کج بعد از

داغهای کهنده را خورشید زاری کرده است

خنده خورشید میجو شذر نام تار من

سنبستان خیالت خوش بهاری کرده است

کی نگاهش با همچون من اسیری میکند

آنکه از هر سابه شکران شکاری کرده است

کریه خاکستر کد خفت است

لبس باغ ناله فاخته است

خس و فاشاک سر و کل شده است

هر کجا آن سو بر تاخت است

برق خسر کل بهار افروز

با غماز نگه های با خفت است

زرد عشق است هوش می بازند

بشته برده هر که با خفت است

لبس از برک کل کبوتر باز

قد به نیر نک بر افراخت است

تبغ افل نگاه می بخشد

چشم مست تو سخت راست است

عطار بنظر بهر تو را از این

کار نفس ز بلوه رنگین گذشته است
تا دیگر از دلم بچه آئین گذشته است
اشکم برای عرض تجل رود بیابغ
چاک دلم ز دامن کلچین گذشته است
از سر گذشته کی هنر بس عمل تو نیست
کاری که کرده از سر تحسین گذشته است
یارب مباد از دل من نقل محلب
در خاطر آن تبسم برین گذشته است
با خودی شراب جنون میکشم ای
کارم ز عقل و هوش و دل و دین

دلم با سوز پنهانی سری داشت
که چون کردون سر خاک سری داشت
خیالش سسم مراد پرده میسوت
اگر با خود کمان دیگری داشت
نشد صید پریشان خست لاطلی
جنون در کشور مالش سری داشت
غبارم عمر با پرواز میگرد
جو در افتادگی بال و پری داشت
دل ما دعوی اعجاز میگرد
اگر دیوانگی بیغم سری داشت

اسیر از خاطر او میکشد شتم

اگر باغ فراموشی بری داشت

هر چند بهشت و نشین است
در کوی تو یک کل زمین است
چون شکر نکست دل بگویم
صد کنج بر سر این نیکین است
عشق تو بهار یک چمن نیست
شوقم هزار جا رهین است

چشم تو گشاده آفرین است	نرمند و منت که باشم
کفر است که در لباس بدین است	آیندش کام با محبت
جزئی که اسیر دارم این است	جز هیچ ندارم آرزوی

از آن میخانه تاه شیشه است	هنوزم در دل از غم ریش است
کشتن اسم دلی تاهیشه است	چنان با سخت جانی خود گشتم
کریان اطاعت پریشه است	بمزان تو کیر ای بی بالد

منمیکرد دل ما فالی از دوست

درین میخانه تاه شیشه است

نسخه ایام طومار حساب غفلت است	صفحه افلاک سر لوح کتاب غفلت است
ذره ناخوردید بر سر تهر غفلت است	می توان کلهای رنگین چید از نرم جهان

هر چیز بر مراد نیا نمرد است	تسلیم اسیر سلسله انقیاد است
مطلب جو در تیر نشود خانه زاد است	ما خانه زاد مطلب دیر نینه خودیم
بیش استار هر کوش کردون	ماران جواب کردن ساعت چه حسیاج
وحدت چراغ انجمن اعتقاد است	بروانه برون شبستان کز نیمم
هر چیز بر مراد نیا باشد مراد است	صید اسیر سلسله خود همش خودیم

سجده غفلت من قبل نماز است	کار نمازخانه ام چه خدا ساخته است
مخوژ دست است از ل میگردی	کبرانی که درین پرده چهار ساخته است
در هم از بچ و خم طره امید بباش	ای خوش آن کار که دشوار ساخته است
بادل بچکسی کار نداردیم آسیر	دل ما از کل تسلیم درضا ساخته است

کلبانک عاشقان چمن راز بیل است	تا گوش کار میکند آواز بیل است
دل بر بند زکش چریت کن سوال	هر لب کشود غم بر پر واز بیل است
طوفان ناله میدد از باغ کریمه ام	کلبهای اشک من صدف راز بیل است
نشسته ام زباده کلر تک موج گل	تا جلوه کرد خانه بر انداز بیل است
مخمور کل بیت شد از شوق جام آسیر	در سینه اش جو دل طپد انداز بیل است

حرف شوق منظر خواهد نوشت	پیشتر از پیشتر خواهم نوشت
قاصد جان منی کنم سوش روان	نامی بی درد سر خواهم نوشت
شکر وصل و شکوه بجران او	هر دورا بایکد که خواهم نوشت
خوانده ام شرح اشارات نگاه	وصف لغزش منظر خواهم نوشت
نی شکر شد خام در دستم آسیر	حرف لغزش بخیز خواهم نوشت

در این

امیدز سو دای تو ناکامی نخت است	در آتش عشق تو خرد جام نخت است
انجام بیابان فنا کام نخت است	مجنون ترا در طلب کعبه مقصود
اینده بهیوشی ما جام نخت است	از نیک نکه گرم فنا ویم در آتش
ناکامی اختر ثمر کام نخت است	زان نیست مرا ترک تعلق کردین باغ

مرا عشق خزان ملال سیر است	ترا ز حسن بهار جمال سیر است
ریاض خاطر صاحب کمال سیر است	برنگ آینه از جوش سبزه خط بار
که در هوای تو ام ابربال سیر است	چرا ز سایه پرواز من چمن ندید
که همچو جدول باغ خیال سیر است	شکست دل بره شوق جاده واد
بنفشه زار تو از خط و قال سیر است	ز باغبانی رنگین کر به می بالم
بهارش از عرق انفعال سیر است	جو باغ آینه روی خزان نه بیند آید

در هوا آشیانه بسیار است	نه همین دام و دانه بسیار است
گفت کوی پر بهانه بسیار است	لب خاموش خلق بدنا مسند
یک کمان را دو خانه بسیار است	راستیها کمیش تیر جنون
خلق را بهم بهانه بسیار است	خون خود رختن مروت نیست

فقیرانه میله نه جمله بود از کشته داعی

مقصد

عشق اگر سوز و درتش حس او را باک نیست
بی تو نیز یلف صید کرد و حشمتش شد بزم
بس که از عشق تو میسوزد در و نیم شام

شعله را پروای جان فرشتانی خاشاک نیست
یک سر موصی را با منت تو که آنک نیست
نیست یک آه هم که برق خرم افلاک نیست

بزم حیرت از چراغ دیده ما روشن است
بس که ذوق دیدت دارم بعد از سوسن
تا خدا داد که طوفان است او را سر نو
بازوی فزاد در انازم کند خاک و هنوز

آنچنان که آتشک مجنون چشمم آرزو نیست
دیده آینه از خاک است ما روشن است
که سواش از خط یک موج در بارو
از شر آینه است او چشمم خارا روشن است

گر چه مانند سرفه تو کج بازی نیست
بتمشای خیال تو سر پا شده چشم
کیند او بمن از باجه کشی روشن شد

لیک بر شانه درین سلسله غازی نیست
همچو کس کجمن کور نظر بازی نیست
بهر از ساقی می آینه رازی نیست

اهتمم با ترک عالم کمتر از سنج نیست
کعبه جو کرده ام میخواهم از سطلی کنم
حالی دارم با کفر جنون آینه خویش

عشق بی طالع کم از اقبال عالم گیر نیست
راه صحرایی که کمتر از دم چشم نیست
نال ما قوس مابی سوزش ز تجر نیست

در دین را

در دستان می که عاشق در سر حیرت خوانده است	کفتگوی هست اما معنی تقسیم نیست
ترکتازی کو در عالم را بر اندازد ز جا	صفت شکن تر از سپاه آه بی تاثیر نیست
چون از تاثیر دارد نیست نقص آه ما	کز نباشد کار کار میکان کنه تیر نیست
هر کس هی را با مبدع عطاشی می کنم	بی کمان لطف بی اندازه یک تقصیر نیست
کردل بیش کوی داری تماشای میکنی	در دو عالم بهتر از یک ناله بشکیر نیست
کردلت و بران شد از تعجب معجز است	عالم آباد کسی بی هشتت تعجب نیست

نالاز دل بی خیال کلوزاری بر سخا	در گلستان تا کلمی نشست خاری بر سخا
در محیط عشق سر به رفت بر با وفا	بغیر موج تمیز ازین دریا بجاری بر سخا
بز خیال او که سرزد از کنر حلام	یک چمن گل هرگز از اغوش خاری بر سخا
لاله زار تربت فریاد جز داغ نم بود	چون من از خاکستر مجنون شراری بر سخا

اتش نسبی از نفسم ظاهر و پیداست	صدر زنگ کل از خار چشم ظاهر و پیداست
ای خضر بیابان محبت مدوی پای	گم گشته ره می از جسم ظاهر و پیداست
روی تو در اغوش خیال کل خندان	کله سته خلد از تقسم ظاهر و پیداست
پنهان نتوان در پشت ز کس را از محبت	یادوت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست
باز لفظ و خط و فال دلم را مر و کار است	عاشق ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

هر جا که نقش تو بکستن شود دست
 ارشش صفت جو قبل نما در کشم
 کشم غبار و بوی گلش اگر من است
 منت خدا کرده که از دوستان کشم
 از مویهای فلک نمیت مستی
 آینه شکسته من سیر باغ من
 جامی نشینده خانه ناز که لان کبش
 از باد گرد آینه ام میشود غبار
 ای کبش سیر که طوفان کبری است

بزم بهار و رونق گلش شود دست
 تا مطلب دلم ز طبعیدن شود دست
 چون خاطر ز راه رفتن شود دست
 کار ز مهر بانی دشمن شود دست
 چون صبح کار من ز شکستن شود دست
 کلدسته نیت دل که ز بستن شود دست
 تا صدق نیتت بشکستن شود دست
 کی از شکست خصم دل من شود دست
 عقد کبر ز رشته کشیدن شود دست

خون دل خوردن بیشتر از شر آب است
 بچو جوهر که بکیرد زخم هر دم داشت
 مایه از آنک سایه دیوار غیر

زهر زوئیهای از شر آب آسان تر است
 کشتن با پیش تیغ بوز آب است
 جان سپردن زیر تیغ آفتاب آسان تر است

بنگست چمن بی تو آشنای نیست
 هر که در غمش لطف میکند خوب است

بزنگش به دل تنگ من هوای نیست
 میان جان و دل از در وجود ای نیست

چشمیت بجام هر که شراب نگاه بخت
آینه بشنمی است که از نرم روی تو

اول ز رشک خون من بکینا بخت
یک قطره عرق شد و بر خاک راه رفت

سیر باغ او خیال خاطرش خود است
سر نوشته آیتی در شان خوبهای او

صید کا هر سیه سر و چمن ز او خود است
خاطر جمعیت اگر گاهی مرا یاد خود است

بزبان کوشش کرت گرمی بازاری هست
صبح از زانی خورشید که چون نغمه مرا

لال شوالال کرت و صفت گفتاری هست
سر مد روشنی از فیض شب تاری هست

ضعف بازوی من کمان منت
میخورد خون من ولی شب و روز

دل جان سخت من نشان منت
قسمت و لیش جان منت

خوشیش بس که وحشی افسانه دل است
اهل و فاضل بدن هم گشته اند منت
عمرش بعد خواهی مهر و وفا گشت
وحشی نگاه می از در دیوار میچکد

در دیده می نشیند بیکانه دل است
زنگش گشته با و ده چانه دل است
عاشق خجل ز تربیت دانه دل است
چشم غزال روزن و برانه دل است

از فکر و پیش

از خاک و بیش میوانیستوان رسید
آهونظر تربیت دیوانه دیده است
دارد جیاسیر ترا در لب اس عقل

کوهر غبار کوش ویرانه دل است
معلوم میشود که پر نیکی نه دل است
عمر سبت که نگاه تو دیوانه دل است

بر بخانه

دیده یک مزه آرام جوای می نوشت
دقتر عمر سپردیم به بی پروا می
سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد
ثبت دل ساخت سرو دوس سر کشید
دل از بدن مکتوب تو جان کرد شمار
دل بی درمن اوقات جنون ضایع کرد
کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر

که خیالی بدلم حکم عقابی ننوشت
جمع و خرج دو جهان در کبابی ننوشت
نیست طفلی که دهن مسکه بانی ننوشت
نام ما بود که بر نشیت کتابی ننوشت
بی تکلف چه خوش آینده جوای ننوشت
نیست بگری که بهر موج جبابی ننوشت
که بدیوانه سوالی و جوابی ننوشت

درین

بعد ازین در بزم او دستت آهی لازم است
کر چه استغناست با حق گشتکار از خون بها

تا کن اندیشه قسمت کم کنای لازم است
چشم خوبانز انکاهی عذر خواهی لازم است

پس ادب ما تو بسیار ضرورت است
عشق آفت و من مست جنون جو صد دراز

پر همیشه نگاه از در و دیوار ضرورت است
در مشرب رسوا ایم اظهار ضرورت است

فروع جمال

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست
داد دل از نطق رازی توان گرفت

که جو را پیش بنظری قصور نیست
در کار عشق ناله آهی ضرور نیست

خطایار اگر چه میزد و نکه استگرش نیست
بگدام جان سپار و بگدام سر بشد

چه غم خمار دارد می نازد و سرش نیست
به کند کسی می کند که هزار دل برش نیست

در دود و آفرینش طیب دل منت
هر کس بقدر جو صد خویش میبرد

بیتابی سپند شکست دل منت
کیفیت نگاه نصیب دل منت

نارک شد از وفادل قدر جفا خست
در شکوه لب که اضم آن قدر نبود

چشم ضعیف روشنی تو بیانش خست
داغم ازین که مست تو خود را چرخ خست

در بزم می زبانی ما هر که جانت خست
در حیرتم که آئینه بهر چه میخزند
نظاره با جمال تغافل نمیشود
زین پیشتر میسر کرد یواز به شب خست

صدر رنگ جلوه از سخن آتشانش خست
خود را کسی ندید و در که تراشانش خست
در مجلسی که دل نکه آتشانش خست
نشاخت دل زیاد تو خود را جو دانش خست

دشمن تری ندیده بود در جهان اسپر

خود کسی که چون کند از چشم ما خست

روزهای خجالت مرشارنا راست

جرم زیاده از حد و اقرارنا راست

خالی ز کفایت و کوشود دل چوشت پُر

مطلب بلند داشته گفتارنا راست

تسبیح زد بدل نفس حسبت و جو کره

چندانکه دید که شش ز نارنا راست

نشیدن و گفتن و حیرت بهمان است

اسرار بی نهایت و اظهارنا راست

شکر خدا اسپر که کار تو با خداست

هر چند دست عشق و دل یارنا راست

کشته تنگی نشستم از یاد برده است

بیهوده کردیم که و از یاد برده است

در بیهوشی شکسته محبت دل مرا

از آتشیان بخدمت صیاد برده است

ای که می پرسی که آرامت چه شد آرام

شعله آرام دلم کردیده حرف تمام

کرد جولان بزمندی صید مویشم کرده است

آن گرفتارم که نشناختم قفس یاد امان

می رنگ بوس در دل ویران من اندر خست

ز یاد آمد و سجاده بدلان من اندر خست

بی منت معمار کرده است بنا می

این بالی هماسایه بر ایوان من اندر خست

در چشم تو جادو داشت همشاهی تمام

صد تیر نگاه تو ز فرکان من اندر خست

برخ بیک ملک بویگان من انداخت	مرستی سودا بتو کوی زر ز خورشید
آهی شده اشش بگریبان من انداخت	گر شاخ کلی بدی تو در آن خوشی گزتم
مکتوب مرا صبح بدامان من انداخت	شب دیده بهر خفته دل و دوقه بودم
شوری بدل خواب پریشان من انداخت	شب شوق اسیر از خبر وصل سا بود

جواب گشت دولت تنک مینمایند	کلی زد و در بعد رنگ مینمایند
چه نعمت از یک آهنگ مینمایند	تو مست با دونه نیرنگ و مطربان
قبای فقر از آن تنک مینمایند	تو کل تو ضعیف است و از زو به
نیر از جلوه بیک رنگ مینمایند	خیز ز خویش نداری و ساقیان بس
ز بینه کاری زو سنک مینمایند	چه وصلها زده صحرای پاک خرقه فقر
جباب را که سنک مینمایند	دلت بوجنت ستم شد با شک مظلومان
نشان سوزد او رنگ مینمایند	اسیر بایه خمهای با دونه درستی

بال عنقا کلبه چاره ماست	بئی کم گشتگی ستاره ماست
اول مستی گذاره ماست	در دل آن چشم مست میکزد

سر سراج کرداری غبار بسیار است	نشان زخم که جوئی سوار بسیار است
-------------------------------	---------------------------------

بگین

یکدیگر صیدند اول اگر رسیدانی

با متحان نظری کن شکار است

بر نوشته چون تماچین ابروی است

بیکار شتم چون تماش باکل روی است

در محبت دل بحرف آشنایی استم

حلقه زنجیر باد بوانکان هموی است

جراحی سرگران تقصیر ما نیست

بکش در آتش افکن مدعا نیست

کدشت از یک تفاعل روزگارم

نمیدانم نگاه آشنایی نیست

خط او دام هوشش کردید است

لاله ریحانی فرودش کرد بد است

از نگاه سروده زاید

شعله سنجاب پوشش کرد بد است

آنکه برات چمن بر گل و سنبل نشوت

چون بدل نارسید حرف تفاعل نشوت

سبزه خط چون مبد از رخ او زو بهار

نسخه دیوانگی بر ورق گل نشوت

از شوق دید عقل جو تیر میگرد خفت

مجنون برای آینه زنجیر میگرد خفت

آه دل شکسته اگر دیو میگرد خفت

پیکان ز تابستن این تیر میگرد خفت

گر گویش سنگ حرف مکافات می شنید

مانند موم آهن شمشیر میگرد خفت

که مصلحت حجاب نمیکشت مور عجز
چون دل بسینه بود که شوخ شد آ

آهی که میکشید دل شیر میکشید
بمشد که این جوان نخل ار برید میکشید

تا مهمتم بر او طلب با نهاده است
مجنون ندیده باش راحت بخواب هم

پا بر سر هزار تمنا نهاده است
کاهی سری بدامن صحرا نهاده است

جمعیت جهان ز پریشانی نیست
منت در کز چاک که بیان نمیکشتم
زخم فراق هم شده ناسور و زنده ام
هوش از سرم نظاره رویتور برده است

نعمه این خرابه زویرانی نیست
بوی بهار خلعت عروای نیست
تیغ و فاخته زکران جانی نیست
آینه داغ منصب حیرانی نیست

شور دل بیشتر از دل بچمان آمده است
کل آینه توان چه ز کلزار سخن
می و بد میوه نهالی که کلمی می آرد
چه عجب روزم اگر خوشتر شود
عید اگر بلبل هر صبح نگرود چه کند
بسته کل بر نه خوشتر شود بعد رنگ دم

عید در اول ماه رمضان آمده است
راز پنهان که از دل بزبان آمده است
ورغی هست که گستی بمیان آمده است
شیم از پر تو دل صبح نشان آمده است
روزه میگری و مشرب بغفان آمده است
چه بسا مان بتماشای نمان آمده است

کرده بکنور و طرک در خم می شسته اسیر

پیرا گرفته بمیخانه جوان آمده است

جای که فقل و امن تدبیر میکرد

دیوانه زلف حلقه زنجیر میکرد

کرداغ او نبود چه میکرد شب کسی

شمع نفس زانوش دل دبر میکرد

آهن بکو سار به سجده ناله ام

تاب از برای جوهرش نمیکرد

تا شیر ناله چاشنی شهد ز کندیت

کز نیستان نبود دل پیش میکرد

چون دل بسیده بود که شوخ شد اسیر

صد جا زبان شد خنجر میگرد

جرف بی صرد و میتابی اظهار کم است

بوی این باد پر و ساغر بر شارب کم است

ناظر چاره کران ز رحمت و دهان نکند

من و آن درد که در عهد تو بسیار کم است

ای دل از درد تو آخر بجلا خواهم زد

چه بگویم که در اقلیم جنون عار کم است

من هم از شوخی پرواز کلی میچیدم

چکنم خنده بی دردی گلزار کم است

شسته ام بوی کلاب از گل سنگی ^{نکند}

دل چه منت کشد از عیش جوار کم است

منت از عزت ^{نزد نظر ما} بطلبیش میسورد

بکران قدری دیوانه بسیار کم است

شده آینه ابن بجز آن عیش همان

باده آن زور ندارد دل هشیار کم است

گشت با بال تا شد دل و حشرت قنایت

سوخ بازار و همان گرمی بازار کم است

سرد از تربیت سبک کل خور است اسیر

سفر نشو و نمایی تعب خار کم است

در شب آینه بزم حال می باید گرفت
نوبهاری می رسد خوش جلوه چون عادت
که برای دوستان کبابی برای دشمنان

صبح چشم به جام مالامال می باید گرفت
می پرستان عهد اسفند را می باید گرفت
هر چه آید بر زبانها فال می باید گرفت

بازم از همه گمان سوزنی خارج عاقبت
سینه حفظ کردید از گلشن حسرت بغم
خوشدلی از آفتی باریان فارغ حال باد
زان وفادار شمس نخواهد آمد که بنی صبر کن

دل درون سینه ام از زهر عاقبت
بفراران خست را نوبه عاقبت
من دل خرم می خوانم که عاقبت عاقبت
بمجن می باشد آبی دل کار عاقبت

رخ تو نسو خوبی ز لاله زار گرفت
شکسته است بزم از غم زمانه جهان

کلید کلش حسن از کف بهار گرفت
که آرزو تو تواند در دوزار گرفت

جز راه زمانه از دل می آید بهر نجاست
غم از دم باخس کسی گرفت
زاهد فزوده است و کرده کدام دل

غیر از صدای جغد ز دیوانه ز نجاست
هر که غم بار آید از نشانه بهر نجاست
در بزم روشش است که دیوانه ز نجاست

چو کل بر غنچه منجمد و دمانت

ز نرسیلی به نسیم ارغوانت

ز بارگی حدیثی در میان بود

بسیاد آمد مرا موی میانست

بهارفته کل باغ جان فشانست

نفس شماره اوراق زندگانی ما

دل که خسته بر لوح فردیناست

بیاض شعله کواه سواد خوانی ما

بتراب لعل که سر بایه حیات منست

که جوش خضر طرزش نه نبات منست

ببرخزشه لبی التجا یکس نبرم

دل شکسته من کشتی نجات منست

جون دلم دیوانه عاقل نمایی بر منست

همچو شکر عمده مشکل کنای بر منست

زنگ شکرکت بر تپاید باطن روشندان

تا سکند رخاک شد آینه زانمی بر منست

برق تازیهای عمرست اینک در راه طلب

ره روانی چون نگاه آواز باچی بر منست

مشق که زد دل ز نفس میتوان گرفت

بوی کلاب شعله غم مس میتوان گرفت

ز نجیرا بباده کرو میتوان کز اثر گرفت

بمانند دست عیس مس میتوان گرفت

مشرب اگر وفا و خرابات اگر دل است

جام محبت از همه کس میتوان گرفت

بیطافی بکوشش اثر بنیبه می نمود

عبرت ز ناله های بحر مس میتوان گرفت

ببریزند طلسم پدیدن دل تا با آسمان

بروز را بدام قفس مس میتوان گرفت

بیمطلبی اگر تک گفت و گو شود
طوطی سخن شدن اگر کشند مشربیت
از فار و کل اسیر یکیش بوی نوبها
تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

بر در مانکه مشفقانه راجه شد است
چرا حرف لبیت جان بگفت و کونند هم
ز صلبه در و دیوار خسته می بارد
رسید از ندمیدن بهار ماه بهار
بر در اسر و دیوانه در جهان بشما
تواز کجا و شکایت ز روز کار کجا
بقحط سال تمنا خزان راجه شد است
بجابت که این ترانه راجه شد است
ستم ظریفی شوخ زمانه راجه شد است
ز ریش دو دو بر آور و دانه راجه شد است
خبر بگیر که ز شیخ خانه راجه شد است
اسیر حصله عاقلانه راجه شد است

دل با خیال لعل تو پیوند کرده است
زاهد بگیر ساغ و مستانه برشان
در جام زهر چاشنی قند کرده است
این دست را که بسجده عیب بند کرده است

شیر سودای تو از گریه زارم بید است
برک برک چمن از ابر بهارم بید است
جای اشک از مزه خاکستر دل میریزم
حاصل سوختن از سابه زارم بید است

در نوم وفا

دربزیم و فابا کلب یا حرام است
چاک دام ما وقف کریمان عبارت

در کیش ادبستی بر شاعر حرام است
جمعیت دیوانه بکلزار حرام است

داری تمام عالم اگر آتش بکسیت
اینکه دار تفرد باش حضور دل
در آب و خاک مبدعه دل دو میباد

از منت هر چه خواهی اگر بدعا بکسیت
صد جلوه پیش سنا و کیتی نماید
در دته پیاله و صاف وفا بکسیت

داریم قالمی که زیاد خرام او
در دانه تو دید فلک پاک کوهری
بر چشم پاک منت ز آلودگی خرابک

کرد خرابه دل و آب بقا بکسیت
هر چند سعی کامل نشو نمایکسیت
نور پیرایه مسجد و میخانه نماید

بروز خنده کل شوخ از هوای کسیت
گر عیب از بر نشناسیم دورت
مکده توست ز یک شسته بست اسپر

زلف پری و جلوه بال بهما بکسیت
صد رنگ جلوه هست که در چشم نماید
داری دل درست اگر بدعا بکسیت

کردش چشم او اباع دل است
هر شبی روز کرده ام در باغ
راه عقل و جنون نمیدانم
مینماید ز شیشه جای شراب

نکه شوخ او دماغ دل است
لاله پر دانه پسران دل است
هر کجا بروم سران دل است
تا بگردن بخون داغ دل است

بشناس ای اسیر قدر جنون

ساغر و در دستک پیراغ دل است

توفیق زاده نظر نیک من دل است

شمع چین زویب سر خاک من دل است

از ترک ز شعله قدان پیش ازین پرس

چیزی که مانده از خرد و خاک من دل است

مراضطراش آینه جان عالم است

خورشید و ماه و انجم و افلاک من دل است

آینه دار غفلت و مشعل شعور

اکسیر ساده لوجی اوراک من دل است

فیض از دعای سحر گاه کلشن است

صید مراد من خم فزاک من دل است

تا بادا و کلشن اندریش است اسیر

آینه دار دیده غمناک من دل است

در گلستان محبت سایه گل آتش است

آبروی اشک خون الو و دلیل آتش است

سوقم از بی نیازی خرمین صد آرزو

در کف مابرق شمشیر توکل آتش است

حیرت نظاره شوخی حجاب دیده شد

کز فروغ چهره آتش آینه گل آتش است

از هر شکده سینه فکری پید است

خاطر نازکی از هر سرخاری پید است

هر دلی بتنگه نقش و سناری ارد

من وان نقش که از چهره یاری پید است

صید گاه دل ما دما که جلوه کسبیت

که ز نقش قدم زخم سناری پید است

جهت توان کرد که در عالم بی بال و پری

بجوهر زره زهر مشت غباری پید است

اضطرارم

اصطلاحم در کز نامه تکلیف سرشار	شوخیش داد و بخود باز قراری پدید است
میتوان پیش ز دافرد کی از چهره نهم	نگمش همچو فباری ز مزارای پدید است
سیر یا سیکم از ایند معنی جنون	هر طرف می ندم باغ و بهاری پدید است
کوه ساریست جنون در نظر تون سیر	کز هر دامن او ابر بهاری پدید است

زود و کجا معنی

گر عسک مال کسی از دزد معنی میگفت	پر دل آینه از دست نوحالی میگرفت
می نمود و وسعت اباد توکل را باد	دل کسی کبر از دیار پیروالی میگرفت
از بی حسرت دل بنیاد عشق مست بود	عمر از دست ساقی جام خالی میگرفت
می نوشتم که حدیث خالی میشد و تلف	کز زبان خامه آم در شعر خالی میگرفت
کراسیر از نو وقت آهی در میان میکنند	کرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میکنند

ز عشق ز تبه در حسن دل نشین پدید است	ز نشیبه جوهر این آب آتشین پدید است
مخور زین ز شیرین لبان کز بر تفتاب	نشان ابله روی نمکین پدید است
غمت نماند که دارم که همچو قفسه	چسبدن دل از آئینه جبین پدید است
برای حسرت من با دوه خورده پنداری	دلم که افتد ز انروی آتشین پدید است
دلی بناخته باشی باشناخی خوش	ز چهره بندی آئینه همچو بن پدید است
بغفته در لبش موش حرص طول امل	نشان جاده ز همواری زمین پدید است

کند چو شوخیت بکشته‌ری ز حلقه زلف فروغ دست تو چون آب لاکه‌ین بیدار
نمان مایع خیالت صبوحی زده اند ز چهره کلن سیمای با سیمین بیدار
برای دعوی جوهر به احتیاج کواه جوتیغ دست اگر هست که سنین بیدار

کفنده شور شیدم کسی بقلب ریا
اسیر نوبه شکن بود اینجمن بیدار

کل صدر برک ز در هم شده کارم بیدار چه بیماری ز بکر سوخته کارم بیدار
میتوان کرد تماشای نفس سوختگی دل و دیدن ز سر آسیده غبارم بیدار
گیره باننش با قوت محبت چه کند که ز سر آب گذشته است نثارم بیدار
عند لب کل اوضاع پشیمان خردم زنگ سار تو از چهره کارم بیدار
نموان بست ز بخیر عدم شوق مرا دل دیوانه ز چیده غبارم بیدار
بستر شعله همین خواب مرا میسوزد دل میدار ز پروانه نثارم بیدار

لذتی می چشم از هر غم میبوده اسیر

نمک خوان معاشم زه لارم بیدار

جلوه حسن نویس در صورت و معنی گرفت میتوان از کرد مجنون دامن لیلی گرفت
قطره موج محیط بی نیازی کوهر است میتوان سامانی از هر باره گشتی گرفت

پرتو آئینه دار در حلقه دام وفا

کریه با عالمی از فیض بگری گرفت

فیض نوبه‌ری

فیض تو میدی از امید و دوستیست
جرم ناکرده مار باستم می بخشند

اجزای کامی از اندازه و صفتش است
کحل این باغ ز دامان تنگت است

بعالم حکم شک ماروان است
چرا رنگین سن ز داخمن را

ز بس اینینه دار آسمان است
که روی باد و پهلوان است

سهرایهاست با این چهره زرد
کحل ناجده خسرو من میخوان کرد

بهارش دست پر و دوزخ است
بکلاری که اشکم باغبانست

شرم زنت بیدره نقاب سخن گرفت
بر ناتوانیم نگر و حال دل بپرس
بی اور و اج تنگدلی این قدر است
از خوشتر آب و آتش عشق است
آوار گیت منزل آسودگی است

شوق لبنت ز غنچه کلاب سخن گرفت
چهاره چون فنا و زباست من گرفت
اشکم فضا می خنده کل از حین گرفت
از قطره میخوان کسبت سوختن گرفت
غریبت سیده هر که سراغ وطن گرفت

نرکان او بدم نکا هم گرفته است
ایم بکار دل همه کر ز محشر است

هر جا که میروم سهرایم گرفته است
خونما که خورده است کواهم گرفته است

عالم شکار قند چشم سیاه است
سرهای غنچه بسته بقرآک نو بهار

هر جا که میروم سر تیر نگاه است
صیاد و ما که سایه کل در پناه است

دشت جنون ز قند چشم نو دیده است

هر موج اشک خیل غزال رمیده است

جون فامه سر بر آه طلب را در لب است

صحرای جاده صفا مسطر کشیده است

صبا و عشق را که چمن دامگاه است

بوی بهار حوشی در خون طلیده است

ممنون التفات رفتاری خودیم

مشت غبار من نفس آرمیده است

یک عمر در شکر خیمه امید بوده ایم

هر ذره خاک ما دل منت گرفته است

در صید گاه قند که زیر جال نیست

تیر فضا به بند کمان کشیده است

ما را ز دل بکعبه مقصود برد آید

توفیق ما که خضر بیابان نه دیده است

هر دل از یاد تو رخ چمن راز خود است

حسن و ز خود و عشق نظر باز خود است

میرسان چمن آینه آشفته چو کل

میتوان دید که عارت زده ناز خود است

کفر دین عاقل و مجنون همه رسوای دل

هر که در بدیم درین آینه عمار خود است

بترق حسن است اگر پرده کرده در

نور این آینه زنگ خود و پرده از خود است

نظم معماری اشک کرده دارد آید

از خیال کلمت خانه بر انداز خود است

که به این

کریم ز چشم آبان آمده است	نال ز آسم بفرغان آمده است
چون کند و فتنم از خود کنار	حرف کنارش میان آمده است
حسرم بیکانه ازین پرده دور	راز دل ما بزبان آمده است
چای نشینی به از انکور نیست	بیمیر تخم رفته جوان آمده است
از سر کو بکنو چوستان اسیر	خنده کنان لغزه زمان آمده است

چون گل اشفته و چون شعله سوار آمده است	صبح رویش ز بخون بهار آمده است
در کله چو رسوای مجنون کبر است	حاکمش از دل بکر میان غبار آمده است

بر غنچه شگفته نظر از نگاهت	هر لاله دل سوخته سر چشمه است
تجانه بر نگینی صوای جنون نیست	هر سایه قاری شکن طرف کلاه است
سامان وطن در کرد و برک سفر کن	مکذ از بجاشعله صفت کر همه گاه است

هر عارض از وقت همیشه طمان است	هر جنبش مرکان چمن آرای نیاز است
کل از نسب نامه یاران عزیز است	هر فاخته محمودی و هر سرو ایثار است
از آتش و آرم نفوس کل و سنبیل	خضره من جلوه نظاره کداز است

یک یک ورق دفتر ایجا دکشودیم
هر صفحه اسیر آئینه بر تور از سیت

هر نگاه گرم ما مجنون کامل کشته است
هر سرشک حرمت ما صید بسمل کشته است
می تمنای تو باغ عمر ضایع کرده ایم
هر نفس دزد قمار فو باطل کشته است
کی بصر ای جنون بی صدف جولان میکند
که ما دیوانه و ناله کامل کشته است
الفتی دارد سر زلف تو با کفر و جنون
رشته تدبیر زار سلاسل کشته است
بچکس از زهر نوشت خلق هر سر بیرون نکند
هر که او بددم درین اندیشه بسمل کشته است
فارغ از اندیشه غیریم تا در دل اسیر
یا او بروی کسی تیغ حمال کشته است

ساقی نشانیم دل از دست کدام است
در دور تو هشیار که دست کدام است
شد بسته زلف و کیم ز خشم تعافل
مره کده لطفی اگر هست کدام است

مژه با ما نگاه در سخن است
موم بمویم باه در سخن است
عذر تقصیر بی زبانی بس
انفعال گناه در سخن است
کعبه هر که نشکستگان نزدیک
نار ساسی براه در سخن است

دمان جلوه کل میان سخن شکست
دریاب تو بر آه که خار چمن شکست

فقه

از کجا

فرزانهی در آتش غفلت سپند
 خاکسپار باد رفت در غبارم ز جانت
 کردم ز بوی گلن هوا دام میکشد
 سنان طلسم تو بر شکستن بنام من
 دل مشق ناله پیش رانمی کند اسیر

دیوانگی است کار رانی کند کسبت
 معمار من طبعت من شکل کسبت
 رخسار تو در جلوه ز بکین کسبت
 تکلیف آشنای ساقی به بند کسبت
 این غنچه سایه پرور سر و بلند کسبت

گلشن تو می بهار شکفتن کسبت
 بی جلوه خوش خرامی و بی خنده خوش
 سستی ندیده ام که سرانگی کرده ام

شمشاد بنده تو در عونت غلام کسبت
 سر و کل از تو قمری و بیلیل برام کسبت
 یاران طلسم تو بر شکستن بنام کسبت

کرد جولان تو چشم را بهاری کرده است
 دانه خورشید بهمان میکند در دام

اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است
 باز صیاد و هوا فکر شکاری کرده است

با ده کامل عبار جوشن خود است
 نتوان شد غبار خاطر را
 چه اثر از نار به چپینم

نشا رچا بکسوار جوشن خود است
 حرف ناشای گوشن خود است
 بیکی گوشن بر سرش خود است

دردی شد غبارم از هستی دل همان در خار جوشش خودست

خوابه کرد فلک حسابم آهنت رسید سلسله صبح و شام آهنت
ز حبت و جوی سواری غبار خواهم کسی که میرسد اول بکام آهنت

هر سبزه این باغ نشان خم در آهنت هر سر و کلی نعمه برای خم و جانت
شب کرد تو کارش نه بشمع ز آهنت نقش قدم کرم روان ماه و جانت
احوال غریبان ز فراموشی خود پرست هر ناله که از خاطر مارفت پی آهنت
دارستد جو بوی گل دول لبه خود غم در گلشن و گلشن ز تمنا می تو آهنت
بی باکیش افکنده با سایش جاود یکبار نظر کن به اسیر تو چه جانت

صبرم حریف عریده نیم ناز نیست شادم که عمر بخش مجاد و نیت
اشفکی نسایمین موج میزند کس روشناس بر تو خورشید را نیست
مرغ دلی برشته نظاره پسته ام طالع نگر که مزده پرواز را نیست
عشق پلنگ خود چه شناسد جوان کلر ایه بزم شعله خار است یار نیست

عالم زخوی کرم تو یک شعله اش نیست
کس روشناس بر تو خورشید را نیست

ز صفت مجنون اگر دنبال تحمل میکرد
در پناه داشت از محشر هر پروا داشتم
بر دین با هم تا در صیدگاه مدعا

نقش بلوی ناله در صحرا سلاسل میکرد
که غبارم بعد مردن و امن دل میکرد
سعی باطل هرزه بر خود کار مشکل میکرد

ز بس که هر طرف از خاطر م غبار نشست
نقاده که ز آمدن یک کسی بر غبار نشست
گرفت اینده کل در کنارش بنم بخست
غبار با من بوعظیم فتنش بر غبار نشست
ریاضت که بخندد ازین ترانه اسیر

نمیتوان بسر راه انتظار نشست
شکفد رو بسر خار اعتبار نشست
کشید ساغری نقش نو بهار نشست
کسی که آمد در بزم روزگار نشست
که نقش سبزه ام آخر بکوی پارس نشست

آه بی تاثیر من تیر من است
سر بر خواب پریشان دلم
کردم بخیز ز دل جای نفس
گشته ام دیوانه زلف کسی
از خجالت ابر رحمت میبکند

هر که از من می پزد پسر من است
خاطر آشفته تعبیر من است
خوش خرابم وقت تعبیر من است
معنی پیچیده بحسب من است
هر کینه و عذر نقصیر من است

بیکانگی نشکوه نام و سحر که

تا چند بسنوان زد لعل بچیر کند

از آه و ناله معذرت آسمان بخواه
پرواز مار جو صده بال پر کشت

تا کی از شام جدایی ما جز خواهد کشت
خود نمیدانی که بر روزم چنان خواهد کشت
بس که میدزدم نفس در سینه بی شوق
کام من از پر شمس روز جز خواهد کشت
در طلسم اشک عالم گیر دارم وحشتی
نیست بیرون از دل من هر که خواهد کشت
از خدا بگفته تکلیف ساحل میکند
کشتی صبرم ز خون نافه خواهد کشت
دیدم خام خوابی پریشانی چه بجزیرش کنم
بگذرد در فراطرفی که خاک ما خواهد
کار دارد در جنون با بی زبانه های من
نال زنجیر از غمش دعا خواهد کشت
شبم کل را خیال کرد و کلفت میکند
بگذرد از خاطر م یادش کجا خواهد کشت
کز چنین خواهد کشتن عمر بتیابی اسپر
کار فارغی از جنون و چرا خواهد کشت

فک برات که برت سپهرها نمونست
کنش ز غبار مزار ما نمونست
چونستی که نمونست از غبار و داد و بباد
دلی که خوشی نشد و بگرفتشان نمونست
بماند جویمت از امتحان غبار انکسخت
دل من بسوی تو مکتوب دعا نمونست

لا در کیف جام دمیدن گرفت
سبزه سبز زلف رسیدن گرفت
چونستم این بار زجا کننده بود
دین سبزه زنجیر میدان گرفت

حسنا

چرخ کل و عید بیابان رسید	هر که دلی داشت دویدن گرفت
جام جم آنکه شهرت کرد خفت	حیث ماسا خود دیدن گرفت
تا سخن از نعل کسی گفت اسیر	آب که شور چکیدن گرفت

دیس شوق برین دست بهمانست	خوشادلی که بدینمن درست بهمانست
بجان توبه ما میخورد و بیمار قسم	مشکستکی شکفتن درست بهمانست

باد او که دم زد دل تا چشم حیران کل شکفت	نام او بردم ز لب تا کوشستان کل شکفت
بس که لبر ز تاشای تو بودم زیر تیغ	در کل از هر قطره خونم صد گستان کل

ز جام عشق تو هر ذره مست سودا هست	هر طرف که نظر میکنم تاشا هست
هو از موج طراوت سفینه غریبیت	چمن زلاله کل مطلع خوش تاشا هست
بیاض بزه کشودم کتابل خواندم	بنام شوق تو هر شبی منعم هست
کسی که سیلی ز پنجه خورده میدانند	که سر نوشت اسیران خط جلیبیت

تا غمش در دلم قرار گرفت	برک کل شعده در کنار گرفت
خویش آتش ز کل نم	دل ما را ز ما چکار گرفت

هر در فگار و غمخبر گفتار
چه قدر از تو اعانت بار گرفت
تا شدم خاک راه یار اسیر
اعانت بار من اعانت بار گرفت

هر سر مویم ز افغان بلبل دیوانه است
هر سر منم کانم از حسرت پر پروانه است
رفته ام از خویش و میذارم ربا و فتنه ام
عالم یکزگی عاشق تا شاخه است
بمخووم کیفیت کلزار عشق از من سپرس
سایه هر برگ برشش گوشه میخانه است

گاهم گاه همچون که در آتش که در آب

تا ابد که گویم از نیرنگ عشق افسانه است

دایغ تو ز بس که سینه تابست
اشکم ز گل رخت کلا بست
دیدیم ز دور که در محبت
آسایش مرگ افطربست
خندی بدل شکسته رما
این نقش نکیب افت بست
از قبض غبار کشکانت
هر ذره طلسم آفتابست
با هستی نیستی چه داری
مخموری و مستی شتابست

دل بیغم کل بی آب و رنگ است
بهار گلشن آینه رنگ است
ببلاک شوق پرکاری که صلحش
کره بر گوشه ابروی جنک است
نمیدانم صف آرا جلوه کیفیت
مه ان کعبه و تاجانه جنک است

مکن

مهرش کم میکند طوفان الفت
بکلزاری که بگرنگی دورنگ است
اسیر از اضطراب دل چه گویم
فضای گفت و گو بسیار تنگ است

جلوه باغ نظر و چهره گلستان دل است
طره بی سرو سامان سرو سامان دل است
این قدر حیل ندانم ز که آموخته است
میخورد خون دل اما نمش جان دل است
دیده در پرده کند شمع تا شام روشن
شب قدری که تمنای تو همان دل است

فلوت جان را بجلی از جراح سینه است
پنبه داغ دل خون کشته داغ سینه است
صبح و شب هم از گل داغ محبت روشن است
رذر خورشید دل است شب جراح سینه
از خیالت باغبان گلشن خویش است
بیرگامش از گل زخم تو باغ سینه است

که بدست آورد گل داغ گلستان خوشتر است
بر خور در زخم ناسور از مکران خوشتر است
میکند چون نقش باپی دل کلی در آستین
جاده شوق از خیمایان گلستان خوشتر است
هر بیابانی که جولانی غزالی دیده است
سایه خارشش چشم باز مکران خوشتر است
که چو دارد قطره نیا که در آستین
سک اگر بازند بر دیوانه طفلان خوشتر است

گفت و گو در پرده کردن صد طرف دارد
پیش من از بار حرف زبان خوشتر است

جنون بوی گل افسانه کعبیت
شنیدم خاطر آسوده هست
نکر روشکر آینه رما
پریشان کرد داوراق محبت
ز استغفای نویسی ابرت
محبت کردش پیمان کعبیت
نداشتم چراغ خانه رکعبیت
تغافل ساقی میخیزد رکعبیت
دل دیوانه مکتب خانه رکعبیت
منمیکوید جهان دیرانه رکعبیت

جلوه از چشم و دل مستوریت
تا تو می ای قیامت زنده است
تا چه خواهد کرد بادل چشم او
یا کبار از انشانی دیگر است
از غبارم آسمانها حسند
نوبه کی دار و خلاش شرح دل
از برای جان بهم کش اسیر
کن ترانی پرده در طوریت
و عده وصل اینقدر با دوریت
خانه آینه هم میوینیت
هر که سبب بازی کند منظریت
پیش ازین رفتن کی معذوریت
در قیامت بوالهوس معذوریت
شربتتی چون شیشه الکوریت

جلوه هر دران فافله بهبیت
باده از دست بوسنی مگردد از
کردش چشم سیه مکتب باری
اولین قطره این جام گل خامه

زنوای

صیقل راز نمان پدراست کسیت
 برک بر کاین چمن آینه دارو جدت
 خار و گل در باغ دل جوشش نا احو میزند
 بوی گل کرد و درت کشته در گلزار ما
 سایه سرو قدت موج تجلی میزند
 نهدت بیهوده بر جام و ساغر لبه اند

موم بودیم تا بمنغرا سخوان پدراست کسیت
 کی گشتیم بال جرات باغبان پدراست
 شبنم بگری این بوستان پدراست کسیت
 نوبهار خاطر ناز که لان پدراست کسیت
 هر جا گلشن تو با منی باغبان پدراست
 غیرت جان کسیر دوستان پدراست کسیت

از غمی تو عالم چمن شعله نگار نیست
 پدراست دلی هر طرف از شبنم شکی
 از آمدن در رفتن قاصد چه شایه
 ای عربده جو خیل سپاه تو کم از کسیت
 بیوشی مادر کرو جام و سبب نیست

هر دو دل سوخته بوی بهار نیست
 ز کین چمن کریمه ما آینه زار نیست
 مکتوب کسیران شکن زلف غبار نیست
 سرمست بروان سوار نیست
 کیفیت منصور ازین باده خمار نیست

نظیر آن است آن افکار از یاد

دو جهان از کتاب دل و در نیست
 گل خورشید غنچه میخندد
 بت رشک که سوخت گلشن را
 هنر از عیب میتوان

زندگی مسطره فنا سبقت
 صبح بی باده شام بی شفقت
 غنچه بتجالد و کل عرقیت
 عالم آینه خانه سبقت

میکریم اسیر از اودی دل بسید از لکه به بقیت

و حدت جهان گرفت و تماشای چنانکه ^{بخت} صدر رنگ گل بر آید بلبل همانکه ^{بخت}
عکس ترا بروی گل و خار میکشد ^{بخت} ایقین در آتش ناخدا نام آنچنانکه ^{بخت}
صد کاروان غبارش دوره همانکه بود ^{بخت} برخاست کرد منزل و مقصد همانکه ^{بخت}
دارد نعمت برای دلم کار خانها ^{بخت} بیرون ازین زمین و ازین آسمان که ^{بخت}
مشت غباری از ره تجرید ^{بخت} این قوم و این قبیل و این دودمان که ^{بخت}

شوق همیشه بلبل تو صبا داد اسیر

بیرون مباد بگدم ازین گلستان که ^{بخت}

در بر دل تو دل در بر نیاست به تمنای تو دل دلبر است
فاک را ایم صبا میداند هر کجا پای نمی بر سر است
بزم بی ساختگی رنگین تر صافی باطن ما ساغر است

الفت آباد محبت را خواجه دیگر است که پیرانشور در غم را رواج دیگر است
عاشق بیچاره که پروانه کاهی بلبل است هر کلی را در گلستانش مزاج دیگر است

کوشش دارم و سپردنت و صحرایم

الفت ما را بوجنت از مزاج دیگر است

دارم در

دارم دلی که آینه پیرای بنجو نیست	آه کوه محضر دعوی بنجو نیست
عالم بد در چشم تو میخانه کشت نیست	چند آنکه چشم کار کند جای بنجو نیست
چون معنی که شمه بلفظ آشنا مباد	آگاهی که حاصل سودای بنجو نیست
دارد همین رسا بته هر برک جام آسیر	صبح است و جوش خنده کل جای بنجو نیست

جز مراد دولت مرادم نیست	در دبا صاف اعتقادم نیست
گفتنش وعده های بوسه پشد	کرد لب خنده که یادم نیست
هرزه در دسر دعا چه دهم	مطلبی در خور مرادم نیست
داد کردم ببادراز جنون	چکنم با کس اعتمادم نیست
جان سپارد بسینه ام دل آسیر	گر بگویم که خانه زادم نیست

ز اموشی فراموش دل ماست	مجت خانه بردوش دل ماست
چه دریا که در یک قطره خونست	زمین و آسمان بچوش دل ماست
بسطی چیده ام از سینه صافی	ادب یک جام سر جوش دل ماست

گر چه از سامان میرانی نظر درویش نیست	جلوه بسیار است اما کتایش بنفش نیست
بیر کردم عالم الفت خوش بیجا	بجز وصل دوستان خواب میای شب

بسیج گزیند کسی را در جهان درویش	نگینت کلدسته قیمت نمی آرد ز کام
تا عدم از ملک هستی راه حرفی پیش	لب اگر بر هم زنی مجنون جوابت مید
خاوان بر هم زنی جز عشق کافر پیش	زفتگان بهیوده از گردون شگایت کردند

سینه صافم گشته ام در کوه دیبا اسیر
 چکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

بگرشش پذیری از خواب لغت دیده است	بعد عمری سویم از روی محبت دیده است
افتاب محبتش دایع محبت دیده است	منغمم از شوریدی چون ذره میترصد بر
خشم بی دل از من عاجز چه جرات دیده است	دل اگر در سینه جند رنگم از رو میرود
حرفها آید نام در خواب غفلت دیده است	جلوه مرد آزار بسیار پیش داده دل

صورت از معنی شناسد اهل تنبیش ای اسیر

جلوه معنی اثر از چشم صورت دیده است

هر طرف می نگرم سینه چاک افتاد است	بس که زمرگان کجبت عیبها ناک افتاد است
برق جولان کرد ز خرمن خاک افتاد است	شش صفت مشت شراری شود پرواز گرفت

بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است	کلاشن ز جلوه تو بری خانه گشته است
هر دل را یک سر اسیر این گشته است	ابادی دو کون غبار نیست در ریش
بنگ نقاب بلبل و پروانه گشته است	شمع از رخت بسزده کلدسته فروغ

انگلس را

کلمه با طوبی که دیگر سیرت
کلمه طراز گریه مستانه کشته است

گل کشتی از جهان بهار انجمن خوش است
انش زردی به لاله غدار انجمن خوش است

گردش بوی گل سبوق جلو میدهد
دل صید گاه او که بهار انجمن خوش

گاه از نگاه و که ز غافل روم زد
مستی خن خوش است و غمار انجمن

صوفی که منع باره شان مینمودد
ز و چند دور و گفت مدار انجمن خوش

بوی تو از غبار سندانش بیاد رفت
ای گل بیایک سفید سوار انجمن خوش

مستم و بقرار اسیر از نگاه بار
حق نشا طایر و شکار انجمن خوش

پیان نو که

چون محبت جوش باطن زرد فراغت
مشکلت

باطن از ظاهر نمیدانم ز جوش یکدی
فاش میکویم بیاران پاس لغت

مستی دشو چون عشق و استغای بار
عاقلان دیوانه مار نصیحت مشکلت

سینه صافی اولین حرف کتاب دو
دوستان مزد خجالتها عبارت

موجوم میکند پرواز استیلائی شوق
بستم چون ذره در زنجیر طافت

از اسیر ای باغبان کلمای رخسار کبک

خارجت در کجای نراکت مشکلت

دردی دردی با یافت نرسید است
بوی گل داعی بد یافت نرسید است

عاشق ز کجای شکوه کجای این چه خیاست
بیزهت ز خون دل حاصل ای جریح

پیدا است کزین باد و ماغمت پیدا است
اینست که یک میوه را باغت بر سر است

نکته از هر سرمرکان بچنگ است
دل ما هم دل دارد کم از کسی است
سر بیستی دار می بگر دون

خدا صبری دهد جوش و ننگ است
جو صدق اینند کرد و شیشه ننگ است
میم در ساغود انجیلنگ است

گلستان شرم کل را حیا آورده است
چاک از دلها بدلهما میرو و چون راز ما
ای که میسری چه ایستاب خون شد کرات

هر تعافل صد نگاه آهش آورده است
از سر کوش کلی باد صبا آورده است
تیر او در دل نمیدانم چرا آورده است

بفرمان بزم ما غیر از در و دیوار نیست
انتظار گرمی احباب کوه محنت است
راه دارد دل بدل کر راه باشد راهها
کرد غیبت بر زمین مرد آب کوهر است
دوست از بیمار داری در دیر دهم تو
ناامیدی در دبار ما نمی باشد کسیر

باد می نوشیم اما نشاء در کار نیست
اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخوار نیست
راز ما را فاصدی یا نامه در کار نیست
بیکت بهما اتفاق نامه در کار نیست
مهر ما نهیای بیجا کتمه از آزار نیست
این سخن جز حلقه آگوش اولی الا بصارت نیست

بیاض دیده

بیاض زبیده دیوانگی کتاب نیست
 دل سنگت من ساغر شراب نیست
 نه خوب دامن و نه زشت نهقدر دامن
 که هر چه بدست بغیر از من اتی نیست

کلهستانی که هوای دل نو میدکرفت
 باغبانش نمر پش رس از بید گرفت
 سوخت در عشق بتان چلبت بی صلیم
 آتشین کوبه ام از گل عرق بید گرفت
 دل کجا بود که خاکستر نو میدی ما
 راه بر سر نه بر کاری امید گرفت
 باده الفت سرشار قوامی دارد
 شبنم کوبه ما دامن خورشید گرفت
 ساغر ساقی دوران چه گرفت دارد
 این تنگ بود صدام از کف جشمشید

کرد صحرای جنون است چه علم دارد آید
 غار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

راست روز غمی از عریبه دشمن نیست
 ره جو بار یک بود وسعت بر شبنم نیست
 راه حوضت که دارد ز تو دورم فریاد
 ورنه در بزم تو نزدیکی از من نیست

عاشق آنروز که جادویم این دامن شد
 کلفت و ایملی الفت هر جام نهاد
 دل نا آینه راز دو عالم شده است
 میتوان کلفت که جشمشید هم این جام نهاد

بد چشم تو ام التجا بدوران نیست
ز ب خورده دام نگاه میداند
جنون پرستم و آنفتلی بهامرت

نگاه کرم کم از خام سلیمان نیست
که زیر تیغ نغافل شستن آسان نیست
و ماغم از گل باغ کسی پوشان نیست

حرف جنون تو از کلبرک تر نازکتر است
چون نگاه پاک بازانم سر بر واز نیست
از نوید لطف پنهانش نویدم مبد

حلقه زنجیر از آب گم نازکتر است
در زده دام از پردامی چشم تر نازکتر است
گفت و کوی قاصد از لطف خیزانتر است

بزنگ باد صراحی طلسم می است
ز جام باد شراب نظاره می شوم

قدح مصاحب ایام تنگدستی است
خیال چشم نو بر مشق می پرستی است

اگرستم گم ز امید احترامی هست
تعلل پذیر نکرد و تباخی ناز و نیاز

جواب اگر بداندیش سلامتی هست
جفای یار و دوخام مراد و حاجی هست

گرشست جهان ز نشود نما پاک ماند
آن دانه صرفه برده که در خاک ماند

در صید گاه او ز غبارم اثر نماند
خونم هنوز در رک فتر آک ماند

آز راه محبت که کجی جز خطرش نیست
تا تیر به نوس در که گفت شنید
مکتوب ایرت نفس بار بین است
هر شور تو فاضل نمک زخم کجا هست

آن کشته خبردار که از خود خبرش نیست
عاشق دل معیام و دماغ خبرش نیست
یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست
صرفیت که بر حال اسیران نظرش نیست

دیدن نام کام را بفرقت نظرش نیست
مگذر از بیگانهی چهره محرم تر نشوی
هر دم از صحرای جلاش میکشید دیوانه
حلقه زنجیر الفت موجه آب بقا است

سینو حشمتی در محبت چون دل صد باره
سوق را نام ز کم با اول که آواره
همچو زنجیر جنون یک شوق است پاره
که بر افتد نام هستی در دریا چاره نیست

بگر خاطر ناشاد ما نیست
ز دل منشور نادانی گرفتیم
چرا داد و دل از کرد و دل نخواهم

دل بیگانه حشمت یاد ما نیست
فلک در فکر استعداد ما نیست
کسی را کوشش بر فریاد ما نیست

رسوایی دهرم و غم پنهانم کجا است
در دیده نقش کعبه و در دل بهوای تو
معمور تر از خانه است که بگویم کوشم

خاکم ببا در رفت و کران جانیم کجا است
هرگز که نه کافری نه مسلمانیم کجا است
در دل غبار حسرت ویرانیم کجا است

از کج

از کیم پرخسار مرا کل مکن آسیر / غافل مشو که ذوق پریشانیم سخت

شادیم از همی که شکستن عیار است / داریم عالمی که فرا بی حصار است
غالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست / هستی نیستی که خزان و بهار است

نور چراغ دیده دیر و حرم یکسیت / که بر تو از دو خانه دهر روی کار است

عالم خراب قننه یک جلوه چشم نیست / هر کس که در حشمت پیم براه غبار است

رونق فرا می حق بود عشق خاکسار / شادیم ازین که خواری ما اعتبار است

میکوید از زبان که گذشتم زیار آسیر / تا دروش چه میکند رو کار و بار است

تا غم نبود خاطر خرم نبود است / زخم آنقدر نبود که مرهم نبود است

از باغبان چه دید کل آرزوی ما / در گلشنی شکفته که شبنم نبود است

بی نوشته تا قلم و احسان رسیده ایم / آن سایه هرگز از سر ما کم نبود است

رشکم که خمت در چمن وصل او آسیر / کو یاد می شکفته که بی غم نبود است

چمن چمن کل شفقت کی بدامن ما است / نسیم اگر دم عیبی است برق خرم ما است

بکاینات ز آئینه سیزه صاف تریم / بدو تیش سپردیم هر که دشمن ما است

چنان خواب ل بنوای خویش و بیم / که خون ما حق صد آرزو بگردن ما است

سیم و رطوبت دریا و لان شکست رس است
بجز خطر همه که نماند است دشمن است

اسیر قدر تماشای خویش میداغم
خیال او است که نور دو چشم روشن است

از عکس تنت حبیب و قبا آینه زار است
پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
دایم دم صبح است در اقلیم محبت
آینه دل از انشب و روز چکار است
کردار استم ابا و شب بجز خلاصم
صیاد و خیال آن گنجهت صبح نکار است

بجا بوی سپند آتش او است
اجل مزد و رفوی سرکش او است
جو دید از سر کزانی کار خست
تفاضل نیر و روی ترکش او است
بچشم آشنای آید از دور
مگر خورشید که در آبرش او است

اسیر از نا امیدی شادمان نیست
مگر حسرت شراب معیش او است

ساقی همین نه از تو دل مادرش است
ساقی چون نشسته و صمبادش است
از پای یک خم نکل و شمع تر دماغ
هر کس بزنگ و یکر از آنجا درش است
یاد نگاه گرم تو شد برق خومتم
جون آه خود مرا همه اعضا درش است
روشن چراغ دیده ز یاد تو کرده ام
بر هر چه بنکریم تماشا درش است
از بس که در آن جلوه او کشته در چمن
مانن جلوه سر و سر ابا درش است

دردی که

دردی نیک چاره نخواهد دوای هست	شمعیم ز روشن ماخو بنهای هست
در عاشقی با هیچ توکل رسیده ایم	از فیض قهر بالها باور باری هست
در بزم بخودان تو قانون دیگر است	لبت شده ایم و ساز خموشی نوای هست
درستی حیات کشیدیم ز خست خویش	خاطر شکسته ایم خطر ناخدا ای هست

اقلم در در اسحر و شام دیگر است	مستان عشق را غم و آرام دیگر است
در دمه خار ندارد شراب عشق	دل است باقی در کوه جام دیگر است
عشق از زور بال تجسرو دلبسته شد	نی قید نام و ننگش از نام دیگر است

بسیار به جوسایه تیغ تو حبت اسیر

اورادین دیار سراجام دیگر است

ز تاب این که برویت نقاب نزدیست	بدل ز لطف تو صدیچ و تاب نزدیست
ز چشم عشق نیفتی برای یک شره خواب	بهوش باش که مردن بخواب نزدیست
سپند نسبت دوری باشک من وارد	همین بس است که با اضطراب نزدیست
شراب صاف حقیقت پس از مجاز دهند	طلوع صبح شده افتاب نزدیست

پیش مان رشکم بایه دریا کم است	بهر طغیان جنونم وسعت صحرا کم است
-------------------------------	----------------------------------

هر چه بینی بر تو احسن عالم گیر است
کز تر است کم در ساقی کفایت است
خانه بردوشی نمیداند جو عاشق کرد باد

جلوه بسیار است اما دیده بدیا کم است
ورنه در میخانه نونفیق کی صبا کم است
هرزه کردی همچو او در دامن صوا کم است

کی در صفا جو تیغ تو این سینه زون است
از فیض آب کو هر بجان تیر او

بجو هر ی ز چهره آینه ز کشتن است
در بحر عشق چون صدم سینه روشن است

رفته از پیر و جوان طاقنت کس نیست
بجو آن شعله کز دود نکند و ظاهر
می کشد زارم دار شوق بخود می بالم
در دم غیر خیال تو تجلی نکند

عالمی کشته گرفتار نفس بید است
بسکه مجده بدل آه نفس بید است
که درین معرکه یک اهل هوس بید است
که درین آئینه عکس همه کس بید است

مارا که سر عشرت و سودای طلب نیست
بی خضر تو گل نتوان کرد سر اش
در مکتب تسلیم شهیدان و فدا

کرد در بدربان نفوسم عجب نیست
نقشش پی کم نام تو در راه طلب نیست
جو جوهر شیر تو سر مشق او نیست

کز قمار کجند عشق را صیاد حاجت نیست

شهنش خنجر بیدار اجداد حاجت نیست

ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت است	مرا خود شیشه دل میخورد بر سرک ناکامی
مرا در بی نیازی از کسی ادا و حاجت است	ز تاثیر تو گل گشته ام از خلق مستغنی
کرد در عید اهل ماتم را مبارک باد حاجت است	چو دل در هر میرد جان نخواهد بخت در وصل
من شوریده را سیر کل شمشاد حاجت است	بهار آمد که از فیض جنون گلها زخم بر

عشق آفت و درد شکر است	حسن اش و دل سمندر است
غم طوبی سایه کتر است	دل گلشن در دباغبان عشق
طوفان غم و دل شناور است	عشق است محیط و صبر لیسکر
درین کلید خنج است	فصل دل زنگ بسته من

آنکه جانرا زنده دارد اش پنهان است	آنچه در ای نواز درد بی دربان است
شیشه من خانه زای ساغر پیمان است	از دم چون غنچه میرود بیدستی نفیس
دل شهید انتظار قاصد میکان است	دیده از مکتوب زخم تازه روشن کرد
سرمه زمین دیده من عرصه جولان است	تاغبان غیر شیشه بطرف منش
کریم زخم وصل یوسف با کند زندان است	هر که در یاد تو شد در مهر تنهای غریز

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
 شاه بیت او نیش حرفی از دیوان است

حرف شمع رخ او دوش درین خانه گذشت
آتش رنگ جواب از سر پروانه گذشت

پیش او اظهار غمهای نهانی مشکل است
بفرمانی بازبان بی زبانی مشکل است

زندگی تلخ است بی چمانه سر شاعر عشق
تلکامی تا نباشد کامرانی مشکل است

سازد دل از کجا چه پشمه بیما باشد
بعد ازین در عشق لاف سخنت جانی مشکل است

کرنیابد از خفاش دل حیات جاودا
خضر اگر باشیم بر بازندگان مشکل است

عشق چون دیوانگان بی اختیارم کرد آسیر

ورنه برین کفنت راز نهانی مشکل است

گر شود همسایه زلفت صبا نامحرم است
گر شود همچو خوابه چشمت حیا نامحرم است

شد چراغم روشن از خاکستر سبزه
بعد ازین آینه دل را صفا نامحرم است

جهنم تسلیم جان را سجده گاه دیگر است
دیدم آینه دل را انکاهای دیگر است

کوشم بیدار از خواب قیامت رنجیز
مخشرا کرد چشمم سبزه دیگر است

باشمید خویش آن چشم تعافل کشین
هر سر مرگان زبان عذر خواه دیگر است

آغاز نومیدیم امید حاصل شد آسیر
پادشاه بی نیازی را سپاهی دیگر است

دلی دارم که همیشه یاد نامیت
ز بس مشغول غمهای نامیت

زینف

شتر از تیشه کنج خسرو نیست	ز فیض عشق شیرین کوه مکن را
خزنگ آن کمان ابرو نشینیت	طلب کرد دست جانرا از من امروز
کجا یارای حرف بنهر نیست	اسیر عشق تو را در پیش جانان

در یغاق جط سال شاد نیست	بهار عمر و نوروز جو نیست
که طغلی در کمال خورده در نیست	مشوای عنذ لیب از غنچه غافل

تغافل بر سر صبر از نیست	نگاهش دور کرد آستان نیست
میان بلبل و گل هم جد نیست	کند در غنچه نهان نقد خود را
طپیدن بال پرواز را نیست	بخون افتاد مرغ دام او را
امید وصل کافر ما جو نیست	جودل باشد تلی از خیالی
عنانم در گف آشفته را نیست	اسیر از من چه می پرسی غم دل

منبر کل لفظی و اول لفظ متعاب و لفظ

فدای حسن صراحی شوم که خالی نیست	بهداک توبه بپایند ام که خالی نیست
درین بساط کسی غیر نقش خالی نیست	قناده که کشد پا بدامن هممت

کردمیدار از آجیوان تندی در نیست	بزه های ز برق خرمن اندیشه داشت
---------------------------------	--------------------------------

آسمان مارا گرفتار طلبش نیست	از شکست تو به کار عثرت ماند دست
زان بد بیضا که می در آید شیشه	دو چشم ز اهدا جو ساغر اختیار از دست
باد به بدستی در ساغر اندیشه	از نگاه تلخ فهمیدم که می با چشم او
صدر جرات بردل از تیغ زبان	چون کنم با طعن دشمن که کوه سخت آید

استخوانی کو نمک پرورده درد تو نیست	در تن بهای لعل روح پرورد تو نیست
نیست یک کل در حجب کو دست پرورد تو	که چه از دست کسی را نیست خبر غیبی حنا
کس درین راه محرم نظاره کرد تو نیست	غیر مگر کانی که باشد خانه زاد چشم پاک
مرهم آسودگی هم خالی از درد تو نیست	لذت عشقت نه تنها با دلی رشید تو نیست
آتش پروانه چون خاکستر سرد تو نیست	با غم او شکوه از آسودگی که کن آید

آسمان از تینکد سیتما مداری هم نداشت	در دیار نارین منت غباری هم نداشت
موج اشک من که امید کنای هم نداشت	بیرقی دارم که چون از دیده دریا افتد
کل بد آمان بسم غنچه واری هم نداشت	خنده ناز از دور بایش لعل او چون مسکرت
که چه در اول کمان وصل خاری هم نداشت	درفس بر روی بلبل از چمن دریا کشود

در ره جانان بیغش ندیم جان تازه
خاک نازیبی طالع غباری هم نداشت

در سر ابا بی شهید غم بهمان تو نیست	کل زخمی که نظر کرده مزرگان تو نیست
جای آفت که بی تاب سیما بکند	کی نفس که سر آینه بد امان تو نیست
کریه ابر زار و نمک اشک مرا	مگر آگاه ز شور لب خندان تو نیست
که چرا ز دامن کل با بگذارد و بیرون	غنچه را مرتبه کوی که بیان تو نیست
موت بوالهی خیز از دم چون کذری	مکنه فاش ترا ز خنده بهمان تو نیست
غیری از سر بر گشته و خود نیست مرا	ای جفا پیشه به بین در خم جوکان تو نیست

زخم بهمان که ز مزرگان تو میزد آید

اگر از غریبه چشم نکمبان تو نیست

دی که دست جبار من آن غزال گشت	ز رشک دید و چگونه بدل چه حال گشت
بکاشنی که در آمد بگلوه نخل قدش	جو ابر از سر سر و آب انفصال گشت
کند چشمم سیما بهت مگر گشتن من	که در دم ز نگاه تو صد خیال گشت

بکشت که انک نشد افشای رازت	بیدر در امکان که دم در کدازت
چون شوق گرم شد نشنا صد جوان ز پر	کل را برینم شعله ز فخر امتیازت

کرد کلفت در جنون درد ایام گشت	طره اشفتگی موئی دماغم گشت
شب که از باد رفت در آتش دل بوده است	صبح چون پروانه بر کرد چراغم گشت

در بهار عشقش خاک در کلبه کشت است
بس که طلی کردم ره صحرای شوق او را

شعله فرشتن سایه دیوار باغم گشته است
خضر مجنون بیابان سرانغم گشته است

گشته ناز تو کی باش ز طعن دشمن است
که بود چشم تری که دگر دورت تو تبت است
کردن مینا بستان نامه سر بسته است
خوبش راه چند غافل مینماهی در کلبه است

زخم تیغبت چون حمال شد دعای بچون است
خاک شورانگیز غربت سر بر منبت است
خون مکن ز ابد دل را که مضمون رو
خونت ای زاهد فروزن در کردن پیر است

چشمیت بجام هر که شراب نگاه بخت
ایستد یعنی است که از شر م روی نو

اول ز رشک خون من بیکناه بخت
بکقطره عرق شد و بر خاک راه بخت

بیاد رویتو از تاب ناله ام کل خست
بقحط سال نگاه تو حاصل عمرم

چه داغها که چمن ز شیان بلبل خست
بود اندر شر از آتش تو غافل خست

بمجنون عشق مایل افتاد است
نمک تازه میزخم بکباب
طفل شکست بحر از مزه ام

پیر ما سخت جا هبل افتاد است
آتش از کبریه در دل افتاد است
کبریا مان ساحل افتاد است

کن از نور
تو در پیش پند

مکن از جور یار شکوه آسیر
از تو هر چند غافل افتاد است

تار و عنج چراغ دلم در غربت است
اشیا بجانم وطنم کرد غربت است
کی میشود شبنم کس دامن وطن
پای طلب که آبله در در غربت است
آتش دلایل و داغ بگر تو نشه کز آت
با عشق هر که کرد مفرود غربت است
هر جا که میروم سفر کعبه منست
از فیض عشق خضر هم کرد غربت است
مانند کرد با غریب است در وطن
هر کس که در میان جهانگر و غربت است

سوغت زندان خوارم مغر نشینم گنج است
کوشه میگرد آن در حرم پشه گنج است
زندگی تلخ ترازم که بود بی غم عشق
سوغت خون در رگم آن نشسته اندیشه
مگر کز بار

فنا ده ایم ز یاد رده تو کام این است
پس رده ایم بیا تو جان پیام این است
جنون پرستم در راه روشن نمیرانم
بیار چون رسم از خودم سلام این است

چون غبارم جلوه بی باکی از جا برده است
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است
نیست در دستم عنان اختیاری همچو موج
کزیه ام گاهی بصر که بدریا برده است
هزه کردی کی غبار از خاطر نامی برد
عشق باز ندان دل را بصر ابرده است

تماشا باز در چشم نهانیت

نکه در برده مست جانفشانی است

بکاشنی دلم از دست باغبان تنگ است

که جای نکست کل هم بگلستان تنگ است

سخن بعل که شد آشنا نمیدانم

که دستکاه سخن بر سخن لایه تنگ است

نکست بهت کسی از فغان من دل تنگ

چگونه نیال کشا بکم که کشیان تنگ است

ز دست و تیغ کسی کار بر جهان ننگ

لباس زخم بر اندام گشتگان تنگ است

چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر

خیال عکس در آئینه جهان تنگ است

هر طرف باد صبا زان طره بوی برده است

عضو عضو مرا کمز حبت و جوئی برده است

می نیازی چهره خورشید را سایه بجا

شبنم این باغ بسیار بروی برده است

یکسر مو بر تنم که گشتگی دیگران نیست

جست و جوئی او مرا مردم بگوئی برده است

کلشن پاک اعتقاد می راهوای دیگر است

سایه خارش نصیب از رنگ و بوی

کرده از چشمش تمنای نگاه کرم اسیر

تا مرا از دل چراغ آرزوی برده است

امتحان خلق دل پاپال سودا کردن است

مشق عبرت کردن آزار تماشا کردن است

چشم خون گری زلف پر شده هوی در شستن

بنفش آتش ز آستین موج سپرد کردن است

بکاشنی دلم از دست باغبان تنگ است
سخن بعل که شد آشنا نمیدانم
نکست بهت کسی از فغان من دل تنگ
ز دست و تیغ کسی کار بر جهان ننگ
چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر

معملا کازا

مسکاز دست بر عالم نشانند در شرا
 پنج مومین ز تاب شعده کیر کردن است
 بر تو حسن تو از سیاهیستی یافتن
 صبح در آینه دریا تماشا کردن است
 اختلاط عقل دور اندیش با عقل نبودن
 در دل اسباب پزنی مهیتا کردن است

حرف عاشق را به پیش بوالهوس گفتن است

راز دل بر صفحه آینه نشاندن است

دماغ خوشت با صید بوی الفت کسیت
 دل که دراخته بهانه محبت کسیت
 در غنچه تصویر بر صفحه چمن است
 شکفتگی گل سیراب اشک حرمت است

محبت خانه ز ادا سینه است
 خموشی همدم دیرینه است
 ز جویی سینه صافی میخورد آب
 فراموشی که تیغ کسینه است

دماغ مهر دوستام کینه دشمن کی است
 کاروان بار منت کشته ام رهن کی است
 راحت رحمت بیستان خانه زاد اوست
 مرهم داغی به از خاک تر کلخن کی است

قننه هر طرف از گرد سوار بر فراست
 مرده ای دیده کار دور غباری بر فراست

تو بجز نیزی و ما از پی تسلیم شدن

هر که از دست و دلی بود بجاری بر فراست

نقل نرم ماصدیش زان لبش برین بست
بسنزه نوز خط برون آمد کل خود نمود مید
بلبل قمری نیم چشم کل بایتر نیت

صورت برک کلی درد امن کلچ بست
نوبهار از انتظارت پیرش تکلیف بست
از تماشای بهارم جلوه ز تکلیف بست

خطت
دل که عمری داشت در خاطر تماشای
نقده تو خرمت آن تکلیف نمید اندک

خطت
عاقبت دیوانه اش دیدم ز سرودن
حسن بی پروا اندر درج پر خوی

در غمش از خوشی چون سیاهی باید گذشت
بگذر از کوشش که این از زمین چشم ما

چشم واری از خیال خواب می باید گذشت
هر قدم صد جا موج از آب می باید گذشت

کاش که بی تو از صحرای گذشت
در شتم از بس درین راه است بار

قطره زد چند اندک از دریا گذشت
هر که آمد همچو برق از ما گذشت

باز آنکه
وصل تو بر اندازه حسن طلبت
هر دولت بیدار کل کشن زار است

چشم تو نوازنده شرم داد کسیت
تا صبح نظر یافته فیض شب کسیت

تفضل غم بهر کشاد دل کلید دیگر است

نا امید از اینو میدی امید دیگر است

کرمی کلانه

کرمی پنجاه مردل از زبان و کونش نیست
عالم می و صحت دارد که هر گوشه
دیدار داری چراغ از دور روشن مسکنی
سرگراش آید به مشیاری مانی آسیر

راز داران ترا گفت و شنید دیگر است
جام نور زرد که سپانه عید دیگر است
نیره کجی مشرق روز سفید دیگر است
هر نگاه تلخ او جام بنید دیگر است

هر چند باده قوت دل مشرب بکست
تکلیف عشق پاک کم از حسن پاک نیست
کز خوی عشق پاک نمانی بیسان کنم

بیشینه دشمنم که خوندار ملبسیت
مگذر ز حق جواب تغافل تغافل است
بوی گل و فزونی و اشک ملبسیت

هر چند باهر قوت دل آلود است

دل با سوز پنهانی سهری داشت
نقد صید پریشان خست لاطی
خیالش هم مراد پرده میسوزت
غبارم سمر با پرواز میگرد

که چون کردون کف خاکستری داشت
جنون در کشور مالست که بی داشت
اگر با خود کمان دیگری داشت
چو دور افتاد کی بال و پر می داشت

شهرت مجنون بهاری غیر رسوائی نداشت
برق رسوائی کجا و خرمن طاقت کجا
هر که آهی داشت سامان شکست با می نداشت

راز عاشق خضت افسانه پیرانی نداشت

آه که گشته است درد میتوان گفت
دشت جنون قلم و وحشی نگاه کنیت
تسلیم جوبت فوی و اموشکار من
از تیغ عشق خون مکافات میچکد
در پرده ساز عشق رسا که شود اسیر

نو میدیم رساست رسد میتوان گفت
از آهوی رسیده بلد میتوان گفت
جان میتوان سپرد و سندان میتوان
داد و فایز اهل حسد میتوان گفت
یک ناله را بجز اید میتوان گفت

نامه شوق ترا که مختصر خوانم نوشت
سوز ختم تا پاره از خود خبر دارت کنم
صفحه اشکم بهر باره ای دل رسید
نامه من میری قاصد ز بابت لال باد
در چین تا بلبل از پروانه نشناسد
نسخه از دفتر بدیش بدست آورده ام
کرد باغ نکته برداری رسا که در اسیر

پشته از پشته از پشته تر خواهم نوشت
شکوه غمی تو بر بال من تر خواهم نوشت
بعد ازین رنگین رقمه در نظر خواهم
اچیز نوشتم با و بار دیگر خواهم نوشت
حرفی از غمی تو بر کبرک تر خواهم نوشت
جمع و خرج هر دو عالم مختصر خواهم نوشت
نسخه بدیش بنام چشم تر خواهم نوشت

درد بی درمان دوا می جان بی امام است
جز خیال زلف او در دل نمیکنم مرا
موج این دریا نشان حلقهای دام است

تلخی مردن شراب صاف درد آشام است

مستی و تنگی

همستی و یستی ایند د بدار دل است
بتراحت من گشته خیال نکمی

دو جهان یک شتر از گری باز اول است
خواب آسایشم از دیده بیدار دل است

لطف سخن روزگاری لفظ و ادای هیچ
از حال دل خود چه دهم در دست تو
مضمون کتابت بود آشفته غبارم
کوشی که نباشد لب کو یا چه بر آید
حرفی که نغمه دید و چه گفتن چه شنیدن
افسانه بیهوده چه بند و چه کشاید
گفتم بهار است چه بنده ایم جنای
بقدری هر ذره ز سرشازی نور است
باینهمه غفلت نفس از یاد تو داریم
غناست تنها همه سیاه شود غورند
هم صحبت دیوانه شدن هر قدر دارد
از دیو دبری روی زمین بزم ستر است
مانیک بد مردم عالم چه شناسیم
از بوسه جانم نیز در عرض نراکت

بیتابی ما حسرت ما مشکوه ما هیچ
جز اینکه مگر بنویسم دوسه جان هیچ
ز نماز نیمه سسی دگر از باد صبا هیچ
چون در دو سخن نیست دگر ز فرمها هیچ
در دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ
باشد که زلف پریشان هوا هیچ
خندید که دیوانه شدن از تو زمان هیچ
چون قبله عیان گشت بود قبله نما هیچ
یکبار ز پرسی فراموشی ما هیچ
بیجا بود بخت بود حرف بیجا هیچ
داریم خبر تا که ز پسر سوز ما هیچ
حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ
از پشه پیر سبزه سیم غ و ما هیچ
دستی که ندید است بجز دیده ما هیچ

دیوان اسیر تو بخرام تو هیچ است

چهدی کی مصرع و مضمون رسا هیچ

که بدر دو که بد باغ ما هیچ

اینقدر مادر سر باغ ما هیچ

نشاء که جویش سوداستی

پا بدامان ای باغ ما هیچ

شعد را سر کار شبنم کرده ایم

بوی گل در سیر باغ ما هیچ

گر سمنز کشته و پروانه

هرزه بردود و سر باغ ما هیچ

گل نمیکند درین اشفته باغ

کنمت گل برد باغ ما هیچ

دو میخیزند درین صحرای خشک

هچکس کور در سر باغ ما هیچ

کفتمت کفتم اسیر خام سوز

رشته رسود اید باغ ما هیچ

کیشای پیش هر س بار فسانه چون موج

بنزبان نماند اهل زمانه چون موج

کی همی اگر گسستن دارد به بحر هستی

تا کشتی نبرد و صید کرانه چون موج

از خویش اگر گدشته راه برون نشینت

بحر شهادت این مادر میانه چون موج

مار اغبار خاطر در بحر گیریه سرداد

او بر کرانه چون دشت ماد میانه چون موج

در بر و بحر عالم چون دل مسافری کو

بی آب و دانه چون مانی آتش باز چون

در بحر آشنائی تا دیده میکشایم

اشکم کند برای هر دم روانه چون موج

تا کی به بحر هستی در بند هیچ بودن

بشکن ز در باز و ز بحر خانه چون موج

دریا کلم

دریا سیر کرد در این بقراری من
تغیض همان بجوم در دریا بنام چون موج

نکشته است تو هرگز بهج در محتاج	مباد چشم و دل با بیکد کر محتاج
غبار اگر شره دیوانه خاطرش جمع است	چو خراشکی دریا که شود محتاج
صفای سینه عاشق کل همیشه بهار	ز خشک سال نگر دیده چشم تر
نکرده ایم سوالی در که تو میدانی	مباد چشم و دل با به بجز ویر محتاج
هنر رسید بجای که دست ما نرسد	نشسته ایم با مید این هنر محتاج
چکش که یک مژه بر هم زدن تواند کرد	که نیت صید محبت بیال و پر محتاج
نهال بخیزد بهار گشت اسیر	نشدر ایض تو کل بپرک و بر محتاج

ساقی مرا با داده مغیض چه احتیاج	مهر تو ام نوافت با تش چه احتیاج
در کار نیت قوت باز و بصیر ما	انجا که است جذبه کنش چه احتیاج

جذبه شوق که غیر محبت به بیانه صبح	مست خورشید برون میرود از خانه صبح
چون میست نهی شیشه با ناز صبح	فرش کردید ششم بر در میخانه صبح
نفس موفقه را از دست پرواز می بود	کفایت خاکسته باشد بر پروانه صبح
انظار تو شبی مست ز جابر در ما	تا بجای که شکسته در میخانه صبح

پیش از اندازه می مست شد امر و زاری کرد چشم شپم که می بخت بر بمانم صبح

کل کل شکفته از شفق فیض باغ صبح پرگشته از تیراب تماشا ایام صبح

کافر بجزرت دل بی تاب من مباد پرسو ختم بنا هبیده شام دای صبح

سپیل شک صیقل آینه کلهای صبح میتوان دیدن خیال رویت از سما صبح

ظلمت دل شیشه نور از چشمش مبدد در بغل آینه دار و مهر کل رعنا صبح

از بهار تازه کی کله ستمی بندد اثر جوشش آه شب نشینان بدل کلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشا خانه است آسمان آینه دار دیده بینی صبح

آسمان پذیری از کرده او میرسد بس که رنگین جمده بر بالای هم کلاهی صبح

طره شب را بود چو پروا بخارین میکشد کل توان چند از بهار حسن بی پروای صبح

کلشن آرای صبح نو قناری اندازه کبکست میرود بر باد هر سو پند بینی صبح

کردین مهد مرصع هرفش طفلی خوب خون بهم برکت نیر که خورشیدی صبح

عمرم از فیض محبت دفتر روشنند هرفش از بس که چدم صبح بر بالای صبح

سینه طوری تکی را چراغان کرده است طرح رنگین مجلسی دار و چمن پرای صبح

کل بر ساق کف تصدیق در بغل سیر دار و جلوه بر شیار مستی صبح

سینه آینه ما دیدیم چاک از انتظار داشتد آخرا دل تار یک ما در پای صبح

مانشوری

تا شعوری در سر از شب زنده دارستی ای

از شراب فیض خالی کی شود مینای بج

ببید اگر نه کرده اور دواج صبح

خورشید تکیه که کند تخت عجاج صبح

دارم دلی خوشتر کل تر دماغ تر

یادت مفوحیت که دارد در دواج صبح

در دماغ از می دو شینه رود من

زنکین طراز گوشه زهر کرده باج صبح

کرد و بنج باده دلها سفال جرخ

کیر داکر زمیکده شام خراج صبح

نوخ هست و مست و چشمک تکلیف کسیه

کر نیک بیاله باده تمام علاج صبح

شب روز زنده باید تو روشن چراغ صبح

با ساعه ستاره کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق باج بقیصر نمیدم

دارم ای باغ باوه و دارم دماغ صبح

با او باز کی نمکی تانگ کرده ایم

از من کنید مهر پرستان سر باغ صبح

در پرده بال میزند از بهر امتحان

من دیده ام که باز سفید است ز باغ

ممنون شدم ز فیض تو از شب است

هر که مباد شیره بی چراغ صبح

بیره است

دل صاف میکند ز که درت ای باغ صبح

می افکند سیاه بی شب از دواج صبح

آسمان را عکس قبح کل شکفته است

زنکین رست مجلسان ز باغ

داشتند از فیض صبحی درین بهار

استفگی بخواب ز بید دماغ صبح

خواهم شوی گشت شراب جنون شوم
مستی خواب بستر از نشاء فناست
سوز در رشک محلبم امشب فلک اسپر

خندم بروی ساغر و کیم سرم سران صبح
شب تیره روز گشته زدود چراغ صبح
می یافتند ساخته از بهر داغ صبح

گشته تا صیاد و ما ز کان شوخ
بر نمی آید فلک با تیسغ ناز
دل عبادت می کند چشم مرا
میچکد بر شش هفت خون دلم
داردم سر گشته بیداد اسپر

کرده صید مدعا ز کان شوخ
دارد اقبال رضا ز کان شوخ
دیده ام نام خدا از کان شوخ
دیده باشد تا کجا ز کان شوخ
آه از آن سر دور هو از کان شوخ

تلخ
میکنند در میز مرغ از یاد دام اندیشه
میکنند گاهی تعافل در کین صید دل
با کل رعنا نماید چشم یک دل دور و

تلخ
کرد از شوخ قن گاهی شه می در شب
باز شیرین کی دهد خلی کردار در شب تلخ
هست کام عاشق و معشوق عاشق پیا

دل شکاران که مری سرو با ساقه اند
کر همه سایه خار سیت طوفانی دارد
چاره از کوشش بی صرفه پیمان شد

حلقه دام ز محراب دعا ساخته اند
کعبه شوق ترا در همه جا ساخته اند
برده اند از دل مادر و و اساتذند

سر لعل

شترت لبست چیست که آبی نکشد بنیادش
دل فولادیم از آتش عشق آب شود
نم بنمایم از دیده توان نقش زدن
زنده باد اداست از حسرت جاوید اسپر

چاردیوار جهان از هوا ساخته اند
گرداند که درین کوزه چهار ساخته
خلوت راز مرا برده نما ساخته اند
خاک این کوزه کل از آب بقا ساخته

دلی که کل ز کف مدعا نمیکرد
شکست توبه با عیدی پرست
سار آینه با کاینات یک رنگ است

چه با جفا که ز شاه و کدرا نمیکرد
کدام دست که رنگ خنا نمیکرد
دلت چرا جز از حال ما نمیکرد

ز کبی که حسن از دل نمید میدرد
هر کس بقدر بار یکسار میشود
ز ابدا که دوزخ از دوش افروخته خاطر
سامان شتر از دل ما کم نمیشود

عشق از برای آینه دید میدرد
دنیا پرست حسرت جاوید میدرد
نام بهشت را بچه مید میدرد
این قطره نم ز چشمه خورشید میدرد

دل ز تاراج نگاه شکر تاراش میرد
طفلی و شوخی و بی باکی معشوقی
چشم مهرش اختیار عالمی دارد اسپر

گفتن فسانه سوز و کدراش میرد
هر چه خواهد میتواند کرد ناراش میرد
کشتن و یابستن اهل نیارش میرد

از بس که سینه ام نفس کشید

شد شعله هر که بر دل من کشید

جان بجز غیبت که در بزم عدم نماند
چکنز آبد با پی که گلشن خار ره است
ذره یک عالم و اینده هر شکر است
گاهش کردی دیوانه که استادی عقل
ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند

دل سپند میت که در ظل نور هم نماند
ریک این بادیه را نقاشی قدم سوخته
اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند
چه در ما غیبت که گستان تو کم
دل عمر ابد از داغ عدم سوخته اند

پروانه چسبانغ وفا بر کجا برد
ز بخیر موج باد ه شورید کی بس است
راه از تو منزل از تو آوارگی ز تو
دام فنا قلم و اسود کی بس است
پرواز شوق کرم تر از بال انیس
خارره تو منت در پانگی شد
یک نامه بر دانه و کردم یاد داد
ممنون چاره نیست دل بتو آرا

هر کس که گشت کرد سری بر کجا برد
دیوانه تو شیشه و ساغر کجا برد
کم گشته دیار تو رهبر کجا برد
غم نامه اسیر کبوتر کجا برد
جون کل سکار زخم تو لبه کجا برد
جوهر شناس آبد کو هر کجا برد
در آتشم که نامه دیگر کجا برد
در یای اضطراب شناور کجا برد

بعد مردن هم بسپای ما بمان خواهید رسید	در دو عالم نور خورشید و فانی خواهد رسید
بیک تکیه کی کند ساغوجو کار از دست رفت	جرعه نطف تو بعد از ما بمان خواهد رسید
در نظر هر سبایه خاری سواد نامه است	تا با ما از رفتن قاصد جدا خواهد رسید

بیدری صبر ننید و خفته نمیخواهد	عاشق چشم نظر دوخته نمیخواهد
بیتو با ناله و آهیم سرو کار در گشت	شوق بال و پرافروخته نمیخواهد
دل ز شوق تو باینست تسلی نشود	روی از بادیه برافروخته نمیخواهد
راز هر کرم شده ثبت است بطول ما ببار	لا لعذری دل و اسوخسته نمیخواهد
بس که باله بخود از برق ستم گشت آید	دانه خسرمن اندوخته نمیخواهد

شوق زار است که اظهار در آتش دارد	عشق خار است که گلزار در آتش دارد
هر که پوشید چو اختر نظر از عالم دود	شعله را دیده بیدار در آتش دارد
عالم از گرمی باز در آتش گشته است	عشق تهنانه خسریدار در آتش دارد
قلعی از شوق تو در آتش هم میسوزد	شمع پروانه و گل خار در آتش دارد

عشق تهنانه همین هستی ما سوزد آید
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو سنت اگر خضر تجلی نشود
وصل و هجران دو نظر یافته میران تو اند
نم کشیدیم بخار مزه از ریش ما که
جذب عشق طلب که لعل هوس است
ساقی جوهر کشان دیده پاکست ایچی
گیرم از خون جگر شیشه افلاک پر است
که یک کتوب خوابی شده حرمت قیمت
جرم بی با میسر کرمت دار و اسیر

دیده کامل نظر صورت معنی نشود
دل نزدیک تو بدنام جدا می نشود
سئوخت از کرمه مستانه تسلیم نشود
آه مجنون که سید خازن تسلیم نشود
ساغی نیست که ابد ز دعوی نشود
دل مست تو بصد می که غالی نشود
قاصد شعله بعد مر حلا رضی نشود
نظری کن که بدرگاه تو غاصی نشود

شمع بزم تو دماغ از می شوخی دارد
حرفی از اول ارشاد جنون میسر است
مست و همش یار درین میگذشتند عبا
هرگز راهبوی نگاه تو نشد رام آید

در سینه خانه شب جلوه لیلی دارد
مصراع ناله زنجیر می معنی دارد
کس ندانست که کردون بد دعوی دارد
دل خود را بچه صیادت سلیم دارد

نه تنها صبر کم با آرزوی پیش نکند
ز آتش کینیفش تا مانند سامان شر دارد
چون رنگین صرغها بر ذوق خلق از مردم آزاری

جو کامل شد جنون دل را بجای خویش نیکو دارد
دل را بر نوشت موقوف در روش نیکو دارد
بر بجانند کز بدین خاطر ما میش نیکو دارد

که میباید دید

کمیدار دنگه دیوانه صحرای مارا

اگر سودای زنجیر تو با می پیش گذارد

کریه ساقی صدف در خون خوردن ^{دیده بود} مین بود

طالبم را تو به در لوح شکستن ^{دیده بود} دیده بود

گشت اخگر تو می از شمع ما صبح مراد

شب نشینهای ماعمری اردورن ^{دیده بود} دیده بود

طرف و لنگی نزار و لاف رسوائی نزن

غفیر این باغ کی فال شکفتن ^{دیده بود} دیده بود

دانه مادر عدم میسخت از تاراج برق

هر کس از ایند روی و میدان ^{دیده بود} دیده بود

کی جنون میگردد جی از می الفت آسیر

کرمی کرد و سبب بنیزد دشمن ^{دیده بود} دیده بود

اشکم شمع و گل سبق را ز امید بود

شو قوم بنجار و خس بر پرواز امید بود

شب جام لاله رنگ و سحر مشرقی کلکست

اینده را خیال که پرواز امید بود

برق نگاه کیت چراغان محفلم

پروانه جان بشوخی پرواز امید بود

میگد زنت از خاک جام پیشما می کشید

تا قیامت میتوان ناز که انجامی کشید

کل بدامن بکنند سیلاب از ویرانه اش

هر که در دل محبت لغتش ویرانی

اشک مادر استین خاکست در دامن غبار

قطره از جرد در افتاده عیاشی کشید

سنبل از تنگی از کوه و صحر امید بود

تا که از لغتش زنجیر بر پشته کشید

صبح و شام که بر تاد امان محشر امید بود

الفت زنجیر گاهی دست زندانی

بس که با جز بود در میدان دانایی

پای دل در دامن صحرائی نماند کشید

کو ذره ز آهیم باغ شتر نباشد

کو قطره کز اشکم بحر خطر نباشد

صحرائی که یه مار بخیر خانه نکست

رنجان بیکسی را دیوار دور نباشد

کوششی که دوش از دیده خون نرود

امیدنا ابدی بی درد و سهر نباشد

چندانکه مبطب دل پرواز میتوان کرد

صید ترا شکستی از بال و پر نباشد

کرد این غزل برای شتر منده شد آید

هم چشمی نظیری حد بشتر نباشد

اشکم بگلشن دل صد باره میرود

حیرت باغبانی نظاره میرود

برق نگاه گرم تو آینه را که خفت

اشک چشم روشنی خارده میرود

در گلشنی که در و بخوشد ز رنگ گل

خون فشرده از زرک نواره میرود

کم سخنان سستی نامزد ناز کبشید

کف خاکستر ما آینه ز راز کبشید

گلشن تشکده آه من است ای مرغان

نفس سوخته را پر پرواز کبشید

تهمت یکدی الفت سحر امان تا کی

در بیگانگی بر رخ ما باز کبشید

جبری نیست که در عالم رسوائی است

محرمان کوشش حرف من غماز کبشید

نغمه چنگ جنون شعله که از است آید

رشته در جامن ابر چشم این ساز کبشید

دلدار

دل با ساغر مهر و شراب کین نمخواید
سزایزیر بار منت نو میدی خوشیم
نمی باید ز شمع ناله عالم را چراغ افغانی

بغیر از کریم بلخ لب شیرین نمخواید
دل مراحت تنم بستر سرم بالین نمخواید
شמיד جانفشانی شهرت حسین

بگلشن از خندان او سخن مکنید
بر نه کشتن شمع اشکهای یکریت
بدوستی که جو در کوی او غبار بشوم
نیم کلشن داغ دو چار من مینوند

فضای خنده کل تنگ بر چین مکنید
اشاره امیت که پروانه را کفن مکنید
نسیم را خبر از سر گذشت من مکنید
غبار وادی در دم سرانج من مکنید

اسیر رنج خوارم نصیحت مینیت

که صبح و شام بجز نایبم وطن مکنید

مهر که شوریده نشد زیب کلاش نهند
عاشق از دوزخ تا بنده ندارد یکی
غذبه لطف نماند است مسیحای وفا

دل که دیوانه نشد خلعت پیش نهند
تیرید از تنک مکافات کن برش نهند
جان دید عاشق اگر دل اینکاش نهند

نسیم برک نسیم بن هلال عبیدی آید
چمن از ترس و گل چشم محمود پنداری

شمیم نو بهار مستی جاوید می آید
که شوخیهای مفر کاش ز برک بید

بیماری برسد تا من زار چشم و دل غایت
نداری که نه خاکستری در زیر دامن

نگاهی که جبار در دیده منخند می آید
که جز بیجی اصلی بر کار ما از بید می آید

دل زیاد او بتاراج طلبیدن می رود
نوبهاری می رسد خوش جلوه چون طلا و سکه
ناله بلبل ندانم هر که در نشت خوی

غنچه دارم که بر بادش کفتن می رود
بزم می چون بوی گل گلشن کلشن می رود
همچو گل کوشیم پرواز شنیدن می رود

اشکم از یاد لببت آب که می کرد
شهرت ما نظر از یاد که لی تا فقه است
بس که بر کشتی بخت می نشن بر داز راه
سینه صافی بدلم رنگ که در ننگ داشت
پاک بینی ز چراغ نیست که بی نور شود
به تمسای نواز آتش عمل سوخته اند
بی نیازی دم افروخته دارد آبر

آهیم از شوق رخت باغ نظر می کرد
عجیب ما آینه پرواز هنر می کرد
قاصد از کوی تو ما آمده بر می کرد
زهر در ساغر اخلاص شکر می کرد
دیده که خاک شود آینه گریه می کرد
دل اگر خاک شود دیده ز می کرد
که چراغ شب ز خورشید می کرد

ابر و کشیده ناوک مژگان که می خورد
آهوشیده سر زده مجنون گرفته بهم

طافت پر فلکند غم جان که می خورد
دیگر فریب سیر بیابان که می خورد

آهوشیده

پروراه ام بنا لوتجسده ام بآه
خو من شکست زلف پیرشان که خورد

رد از راه تو در چشم صبار خفته اند
رنگ گلشن ز غبار دل باز خفته اند

گر صبح از آن سایه دیوار بر آید
خورشید ز آغوش گل و غار بر آید

هر قطره باران صدف کوه بر آید
یک بیره ندیدیم که بیگار بر آید

بایس ادب از زار نشان دور بر آید
شرم نکه از عمده دیدار بر آید

بینی نکلستان شده از سرو خرامی
یک سرو ندیدیم ز گلزار بر آید

در وصلم و دانسته کشم ساغر حیران
تار از تو با حضرت اظهار بر آید

ببین چو اسیر قدر عنای تو مارا
آه از حبس گزاهد دیندار بر آید

چونیرنگ محبت چشم ارباب نظر بند
رک نرکان کشاید سیل آتش بر گلر بند

چو برک گل شهید لعل او شادابی دار
غبار تربت مارا به بر آب کهر بند

چنان از تاب رشک درستان خوش می خیم
که خون غیر تم چون رشته دست شتر

در سر کوی تو گمنامی شبانتم میدید
خضرم اماستی آجیایتم میدید

همستی عاشق نزار دوستی برستی
هر کی باشم نگاه او دکاتم میدید

در تمنای غریب مگر کشتن است ام
بیزه نام می نویسد کل براتم میدهد

زود کردیدم پشیمان دیری آید بهار
از نسیم توبه بوی گل تجا تم میدهد

نرک ساقی مرا محمود نکند از دست

رخبشی دارد که جام التفاتم میدهد

است با که باغبان گلشن عالم شود
بر تو غور شید فور دیده شب نم شود

می پرست گلشن وی دماغی کشته ام
که کف برک خوان کیم جام جم شود

مشربم خضر ریاض الفت است اما چه
جز کل حرمت پنجم عمر فرصت کم

نه کلف و دشمن بلبل نه خار خواهم شد
اگر بهار شوم خاک ار خواهم شد

رمیدن عجبی در کشتن دارم
اگر ز خود بگریم غبار خواهم شد

شکسته رنگی عشق نواخت عید من است
خوان به پر شوم اد بهار خواهم شد

دل ز نفس نشناسم نظر حلقه دام
بصدیگاه که ایاسکار خواهم شد

بسیر باغ جهان آدم چه درستم
که صید زخم کل و نیش خار خواهم شد

اگر ز کرب بهاری شوم ز نار خوان

ایس خاک راه انتظار خواهم شد

تمیر پیدا و تو جز در دل نمیشیند
تا نکستی ندهد قند بی نمیشیند

جست و جوی تو ز پرواز غبارم پیدا
چکند خاک بشوخی که ز با نمیشیند

قبله توبه

تبدیل عاشق خم ابروی شکست

نقش این سلسله بی باک رسائینه

کس از آینه جام از جسم بگیرد
شکست زل را شکم میتوان دید
بدانغی دست کر یا بد دل نا
اگر مطلب رواج خود نمائیت

بگیرد باج از عالم بگیرد
ز کل آینه ششم بگیرد
دو عالم را از ان جام بگیرد
بفرما جسد را عالم بگیرد

جوش هم از باده جام است میرسد
بی رخصت صیاد سر است توان رفت
از کره بستانه چه کلهها که نخچیدیم

عاقل که در دیوانه کدام است پیرسد
ما صید و جهان حلقه دام است پیرسد
فیضی که نظر کرده جام است پیرسد

که اخف حرص و دل آرزو مزاج نشد
ز ناله ام رک قبضال میزند ز بخیر
دلی که روز و شب از بهر من در آتش بود
ز کرد در چشم فلک غبار گرفت

طیب مرد و بد را نام احتیاج نشد
چه دردناک زد و یوانکی علاج نشد
بخون طپسیده بیگانه کی مزاج نشد
متاع کاسد میخانه بی رواج نشد

ز دل بوصل تسی چگونه باشم ای سر
ز جام آینه لب تشنگی علاج نشد

بر در مانده همین نامه بر نمی باشد	ز حال خویش کسی را خبر نمی باشد
غبار تا نشد اینده ام ندانم	که پاک بستی تنها هنرمی باشد
بگشاید که اشک استین جویند	ستاره سوخته را چشم تر نمی باشد
دلش بقبل جنون از کسی نیست	بهانه جوئی ازین همیشه تر نمی باشد
نسکایتم همه صلحت و شکوه ام همه	شتراب جوصله را در دسر نمی باشد
رودن سایه مرکان که دامگه است	غزالی از نکمت شوختر نمی باشد
درین بهار که پرواز رام باشد اسیر	بغیر دام و قفس بال و پر نمی باشد

۱۲۲

که در جولان محشر دیوانه بر هم میزنند	جنبش مرکان صفت پروانه بر هم میزنند
گفت و گوئی باشندی سر گذشت دل	عالمی را که در این و بر آن بر هم میزنند

خیال طفل بی باکی جوان از پیر نشاند	که موج خون اگر بیند ز جوئی پیر نشاند
نکته تا کرده خاک تیر با شعله بردار است	اطاعت بیگی بال و پر تو پیر نشاند
گذاری کن بهین پرواز اسایش غریب است	غبار تربت ما خاک دامنگیر نشاند
دلی که شهرت زودا و محبوبان باج میگیرد	صدای همیشه را از ناله زنجیر نشاند

اسیر از زانی کامل عیاران تهمت بندیش
 دل آه صبح از ناله شبگیر نشاند

مرغی که

از کل و حلقه که بگوید نفس کشید	مرغی که بی رخ توصیف بهوس کشید
جائی که بوی گل نتواند نفس کشید	مشک غبار من بهوادام میکشد
یکناامرا نتواند نفس کشید	فخن کجا و حوصله غنچه از کجا
بلبل ز شرم من نتواند نفس کشید	کل راز یک نگاه بخود رام میکند
حرفی بکوشش جلوه فریاد کشید	شد فاک اسپر در ره امیر و بر سخا

غنج در خواب پری بیند و دیوانه شود	کرچمن مشرق آن جلوه ستاره نشود
-----------------------------------	-------------------------------

سینه ز یاد درخت کلبه دیوانه کند	دیده را موج کلت رشک پری فایده کند
شعله کو که جنابم صدف پروانه کند	خارش کم سر کلکشت چو افغان دارم
میتواند که ترا هم ز تو بیگانه کند	اتش رشک من از کلخن دل تافته است
ساقی نیست که معماری میخانه کند	شاه با کرد درت فرزه نارنج خار

کر به آب وهو نمیدانند	نار چون سپر نمیدانند
اثر اینجبا دعای نمیدانند	وصل بی نظار را نازم
نکه آتشا نمیدانند	چشم الفت نوازی بسینی
افدانی حبه نمیدانند	ناامیدی شب وصال مرا

بسنکراعتقاد می باید

صبر و پایداری و بار اسیر

بحسب دل ناخدا نمیدانند

ابتداء انتقامت را ندانند

ز سود من چیز با نماند بگوش می آید

ز شعله تاب و ز دل اضطراب می طلیم

بهار می رود و می فروشنش می آید

همین بس است که خوبی بگوش می آید

ز کین شدم ز جذب کله زار می پرسید

گشتم هم دیدار نهام کله دارد

افسانه ای شنه که زلف خوشی

آینه بگوید زبانی که ندارد

از ما فرسود و میخانه بگیرد

خونی که کشیدید در کار می پرسید

من فاصد خویشم جبر بار می پرسید

بچند کی نیست رکهار می پرسید

از اهل نظر لذت دیدار می پرسید

بیکانگی سحر و زنا می پرسید

نور و زنگاه عمید باشد

وحشی شده بخت تیره از من

آمین نه عکسها بر آمد

هر ناله که بر نفس نوشتم

صبر و بعنبار ما چه دارد

چشمی بظناره اشنا شد

مزکان که باز مهره مساند

ما بار شد دم و بار باشد

مدح شده عرشش آنتا شد

انکار کنند که تو تیا شد

ز خار کدورتم حیا شد	ایمنه ز راه من چسبید اغان
دل تا جام حبه آن نماند	از پلورا فتاب رازی
توفیق رفیق آشنانش	در وادی بسیکرانه عشق
معنی همه لفظ آشنانش	شاهی کز حق شناسی او

آینه حیرت تماشای دگر برد	سودای تو مار اهنمای دگر برد
بیکانگی خوی تو ام جای دگر برد	هر چند که احرام مهر کوی تو بستیم
خاموشی من نسخه آشنای دگر برد	این ز فرزند در گوش که گویم که نفعند
در هر قدم شوق بصرای دگر برد	یک شمه ز آوارگی خویش بگویم

ز خاطر که بعد دراز میگذرد	کسی که در دل خود بی نیاز میگذرد
چرا بجا که شهید نیاز میگذرد	اصل که جوهر شمشیر ناز میگذرد
اگر نسیم بزللف ایاز میگذرد	غبار سستی محمود میرود بباد
باین غرور چه الفت نواز میگذرد	نکه ز کعبه و بتخانه باج میگیرد
دلی که از سر فشای راز میگذرد	بگانه گوهر دریای راز خواهد شد

ادب ز اینده مستیم غبار نکینت
 ز خاطر که با این ترک تاز میگذرد

از فو تو دل نیت که بیتاب بلرزد
کو قطره غوبی که جو سیلاب بلرزد
مزان کسی دوخته حرمت بجگانه هم
بیداری بختم بسر خواب بلرزد

از تماشای خست منام سحر میخیزد
در غمی لبست بسته شکر میخیزد
گریه ام خنده نمانده ام اندوه فرا
هر گل باغ جنون رنگ و کرم میخیزد
جو رستان اگر از وصل نشان میخیزد
کل مقصود بکل از خطر میخیزد
خنده خونند لی ارزانی ناقص طایبان
خرم آنست که با دیده تر میخیزد

نه اثر از غیب پیدا نه خبر از کینه بود
دشمن و برینه عاشق همین آینه بود
سایه فقر از مرا خاک را آن کم مباد
زینت چتر سلیمان خرقه لشمبینه بود

سایه را زینت مهر و تو شمشاد کند
جلوه را شوخی حسن تو بریزد کند
کی چمن طاققت این شوخی نمرگان دارد
بر کل را آنکه آینه فولاد کند
سفر حج ستم دیده تقلید مباد
میروم بلکه ندانسته مرا یاد کند
فندک ز ذوق شهیدان قفا فل داند
نکه گرم تر از سر خط سید او کند

بادل شکست تو دانم مهر و کار است مرا
بگرم خون بدل تیرش فریاد کند

اهل ایمان

بماریه سبزه بزرگ عیشها دارد	هوانسایه گل باپی درخشا دارد
شدم غبار و تسلی نمیشود از من	دل میدهد ندانم چه مدعا دارد
ستم ظریفی ازین بیشتر نمی باشد	بغیر درش کز آنست و در و جا دارد
ز کعبه میرسم اما هنوز در طوفم	غبار وادی دل روی در قفادار
اسیر غم بالفات مشکوکه خوی سی	اگر غبار شوی با تو کار ما دارد

کجای خوبی فرکان تیغ زن دارد	شهادت او که چه ترکان صفت شکن دارد
دل ز فیض خموشی زبان عالم است	غینمت است که دیوانه یک سخن دارد
چنان شکار و فاکند چشم غمناش	که سوی هر که نکند مسکند زمین دارد
سبزم ز صحت بی یکش که سیوف من	تنش ز نکبت گل تا بر سپهر من دارد
اسیر چند بیکانه خوی من پرسی	کسی که بوی گل و بوی سپهر من دارد

نامه ما همچو دل پر میزند	خنده بر بال کبوتر میزند
گردی های فلک بیکانست	پا برین وضع مکرر میزند
نال ز بخت می آمد بگوش	اشنای حلقه بر در میزند
از دل کم کرد که درت تر دماغ	خنده با آب کوه هر میزند
دره این خساری اسیر	کوهی اقبال سکندر میزند

شوخ چشمی می یک عربده در جام کرد
 دل طاقت بد نامی پرواز ندارد
 ککستان شعله آسیر تمنی دارد
 کنهش آنچه بتعمیر دلم کرد آسیر
 که دل تنگ مرا ز خمی ابرام کرد
 در نفس مرد و تلاش سفر دادم
 عمر با سوخت دلم تا لمع خام کرد
 با جنون ترسبت روغن بادام نکرد

۱۲

طره او را پریشان خستند
 زخم شمشیر نو بر دل زخمتند
 کردش چشم تو شد عالم نواز
 کار ما را خوشی با مان خستند
 با کلم درست و کربان خستند
 قبلها در کافرستان خستند

بر قصد طره سنبلی جوزلفش تاب دارد
 بسیل که بر بادوم در سر کوش دل
 در آید آفتاب از پا چو میر از خواب دارد
 مگر غافل خیال کل کند از آب بردارد

سری که در سر سامان لا ابا می شد
 نه زخم تیغ شکاری نه داغ شعله گری
 غبار ز ترش آینه تجلی شد
 خیال او بچه درد دزد لم تلسی شد
 بیا که شرط وفا پیش ازین نمی باشد
 دلم ز شکوه بیک خنده تو فالی شد

شش بر خاک

عشق هر جا صاف یگرگی بسازد میکند	شعله بی تابانه پرواز سمند میکند
کرزد بای جنون کشتی بساحل استنجام	دانه زنجیر شو قوم کار کو هر میکند
سوزن پروانه را امشب بهشت دیگر است	شعله را شرم نکاهت موج کو هر میکند

بزرغم من سخن با مردم غبار میکوید	جو تنهای نشیند با ترجم را از میکوید
ز خاک نمی دمید از ناله آتش در دو عالم	هنوز انجام من است آنه آغاز میکوید

دلی کی است که سامان عیشش پاکیرد	کلاب خون ز کل سایه هما کیرد
شکست توبه با عید صبح کلزار است	هوار سایه کل دست در حاکیرد
غبار فتنه هوار اکند کریبان پاک	اگر نه دل سوز زنجیر آه پاکیرد
عدم شکافتنش کرد و از خرافاتش	اگر شکار تر از خواب مدعا کیرد
درین چمن سر و کارم بسرو خود را دست	که جلوه در کل و نظاره در حیا کیرد

صبحی که در سبکده عینش بید	صدر رنگ کل از توبه جاوید کیشاید
ز کین صفت حیرت بتمنای گاهی	مرکان تو خون از زرک امید کیشاید

برداشته جلوه سرودیت غبارم
کل در چمن سایه این بید کیشاید

حیرت بگفت آینه دیدار که دارد
از ذره که میان هوا و امین باغ است
از که و عدم و امین بر دواز که تسم
دام و نفس از ناله ماکو شکر رفتند
دل زخم که جان داغ که کل خاک که دارد
کردم نظر از جلوه رفتار که دارد
ازادی جاوید گرفتار که دارد
شوق این همه با طاقست بسیار که دارد

برنگ بویدارم شنائی خامه بیداند
ببالد داغ و یانی بچند داغ بی کبی
ز سر و و کل نزارم منستی کلزار میباید
حدیث شعله میفهم زبان خامه بیداند

دیده را شوخی چشمت کل بخواب کند
سجده و شی شود از طلع راحت طلبان
نقش باپی که بر اهت صدف اند
می تنگ جو صله دل بنغم و کل است وفا
خاکر اگر در بهت آینه آب کند
که زخم دام ستمهای تو محراب شود
خاک در دیده بی باکی بسیار کند
چون کسی تکیه بخون گرمی اجباب کند

شکفتن در ریاض خاطر م بیکار میباید
خمش بیسکه کاهدست متغیر نخواهم
کل از باد بهارم در طلسم خار میباید
سخن از ناتوانی بر لب اظهار میباید

ز آسمان محبت جو وحی نازل شد
که یاد لاله کل سنگ شیشه دل شد
چمن لرس

چمن ز حسن که عاجز رنگ دیوانه موت	که برک لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار قافله حضرت هزار قافله رشک	مرای خانه بدوشی که صید منزل شد
مر حباب بفتراک موج دریاست	سفینه که خطر بار صید ساحل شد

صف مرکان تو دل را چمن سینه کند	نکه گرم تو جان در تن آینه کند
--------------------------------	-------------------------------

اشتهای نه چراغست که خاموش شود	دوستی نیست جماعی که فراموش شود
-------------------------------	--------------------------------

چند در سینه تنگ نفسم کید	کل زخمی که بیک خنده دو عالم کید
شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار	سبزه بر خاسته تا ساعه ششم
مدعا کامرو اباد ز نو میدی اسپر	بی نیاز است که منشور ز خاتم کید

بزرگت گزشتن و بسن نتوان کرد	این توبه با بشکستن نتوان کرد
بر خاسته ز کم بصف آرائی حیرت	در بزم تو تکلیف نشستن نتوان

نوبهار اندک رسوای بزهد ما بخندد	غنچه صد برگ عیش از سایه صبا بخندد
گریه ام سوی دلش مکتوب حیرت میفوید	تا چه کلمای نمرود کلشن خار بخندد

شمنی با خاطر افزوده کافر با جرات
تانی در شیشه داریم آسمان برانند
بیدل مادرستان وفا کی میتواند
شبنمی نهان بگرید غنچه رسوا کند

کوزره که صد دل بار جفانند
گو شبنمی که صد دل درس وفانند
دکشن محبت پروانه باغ نیست
جای که شعله بار آب وهو اندانند
شبنم بکل فروشد هر جلوه غبارم
با این بهار دسنی کار کیانند

قاصدی از که در جوالانش بر میبرد
از پی کردن گاهش چشم آهوی میبرد
در سوادش از آرایج شونجی خواب کرد
وحشی هم خورده از هر سر مو میبرد
حسرت جاویدش از هر قطره چون گل مسکند
خضر در دنبال ناوک خورده آهوی میبرد

چه کرده ام که در کبر بکمان میگرد
ز یاد آردم و سر کران نمیکرد
حریف مست عمره و باره نیرت سی
غنیمت است که بهری جوان نمیکرد

الفی زهد کدشت جنون بر می شود
بیگانه است اگر چه شکر شیر میشود
زنوائی تجمل خویشند خار و گل
هر کس بقدر حوصله دلگیر میشود

کعبه چو میان

خستند	خستند
پیش از احوام سفر چون شعله منزل	کعبه جویان فار راه از شوق کامل سوزی
خستند	خستند
خون حری در در کربان سلاسل سوز	یک بیک دیوانگان قینند ازین منزل جو
خستند	خستند
تا نهند از گرمی پرواز غافل سوز	دورخ بردانه کیشیان غفلت افشرد

تا سگفت از تاب می کلزار رخسارش اسیر

بلبل و فمری سپند از غنچه دل سوتند

شب مار اجمن خواب پریشان کردند	کل صبح از شکن زلف تو خندان کردند
خاک را آینه خون شهیدان کردند	امتحان صفتی دیده بیدار که بود

بی زبانی کار بلبل میکند	خار کلزار و فاکل میکند
شوقش اظهار نخل میکند	شکوه رنگین بهار در دوداغ

بمان بهتر که پیش داد خواهی مضطرب کرد	دل ما چندان شرم نگاه می مضطرب کرد
خوش آن دل که امید نگاه می مضطرب	فرین بر وقت چون نا امید در رکب
بسوز و هر دو عالم را چو آبی مضطرب	نسب از کوره بیما بدار و خاطر عا
که نبض ناتوان من الهی مضطرب	طیسم کم که تو باشی روز و شب از در میخواست

بکشاید	بکشاید
شود یک شهر ویران قید چون از سیر	مبادا ناله چون از رکش میسیر

توش لاله و گل بر زبیدی برده پوشم
چه خواهیم گفت اگر یک چهره تصویر کشاید
صفی از یک سها دارم ای ختم قوی بازو
سفاکش کرده ام بازار بنامش کشاید
اگر خسر و کند در خسته از زنا و کین خواهی
بجای خون ز زخم تنبیه حوی شیر کشاید

مشو نو میدم بر از گوشه ابروی پرگارش
کشاید عقده انکارت چشمت کردی کشاید

کرد جولان تو موج مکه پاک زند
صید ترکان تو گل بر سر فراک زند
گر سبک روی مشرب به صبا آموزم
قطره در راه جوانان غرق خاک زند
در خزان لبیل گریان بچین می آید
تا کلابی بر رخ آینه پاک زند
غرض آنست که اصل بهر روشن کرد
برق آن جلوه اگر بر گل و خاتک زند

میگذارد دل خود را جوی ناب اسیر
ساخته چید بسودای تو بی پاک زند

سلیمان جنون از خاک دل نقش نگین خواهد
همای داغ پنهان آتشبان آتشین خواهد
نوبت داده خواری اتمام از ختم خواهد
مباد اسینه صافی چهره کرد در تو کین
دل را میگذرد صد چاک از طفلی نمیداند
که شمشیر نغافل جوهر از صین صین خواهد
محبت کرد و عالم را متاع آرزو شد
اسیر بی تو ایک سینه داعی دینشین

غمت بر کار دانی های اهل بهوش منخیزد
قضا چون در بنر و آید بگوشش نوش منخیزد

و کز

برنگ موج پرواز کناری در بغل دارم	که بحر از شرط بادش اصد اخوش میخند
به بین از جبهه بافت و سبهای صدف رو	و از قیمت انرا اگر لب خاموش میخند

جو کامل نشد جنون کرد اب از ساحل	سمرز پا در داز آرام داغ از دل نمیدانند
سمر و کارم درین ره با جنون نمی پاست	که ناف وادی خو خوار را منزل نمیدانند

اسیر از ماحدث مردم عالم چه پیبری

جنون همش یار از مست لای عقل نمیدانند

روزی که دیدن تو دل ار کار برده بود	ماران خواب حشرت دیدار برده بود
بهوشی شراب نکاهت نیا قسم	وقتی خبرت دم که دل از کار برده بود
خود کشیدم از شش دل جنب او	بسیار برده بود چه بسیار برده بود
من از کجا و اینهمه شکاری از کجا	بهیوشیم بجانہ خمار برده بود
ساقی که دیده شد نکاه تو روشن	حیرت نگاه آینه ما بار برده بود
دل از ناز او همه تا کشت کشم	از کار برده بود چه بسیار برده بود
در کار کشائی بیکانگی گذشت	دل را ز دست یار دل یار برده بود
با خاطر تو دهنست اسیر از خیال خویش	تابی که آب و تاب ز زمار برده بود

عدم احرام طاعت در شست هستی قانت آراشد	نماز هر دو عالم سبزه واجب تعالی شد
---------------------------------------	------------------------------------

شکوه و حدش زاری که زو طبل سلیمان
غباری از روی نجاست آبی از دی جو
فلک از جلوه شونخ مه و خورشید می نازید
نخواب از گلشن فانوس مسید بدم خیالی
دلی که مسطیذین شفق و بران خاک

دل موری طبعی و اضطراب بحر پیدا
یکی معمار صحرایا یکی سرکار دریا
ز غیرت سوخت دل خاکشش ایلمه
دری برویم از مار یکی در برانه و
مگر بنیاد کردون از غبار خاطر ما

ندارد در طرد هم آرزو که جان برون آید
سرد برگی ندارم با تماشای که میدارم
باین رفتار که ساقی قدح شمر خواهد
دو عالم استجا بت را بجز روی تو نباشد
تسک سر بایه ام چندان رسوای که هر

مگر دست غبار از خجالت دامان برون آید
ز خاکم که چو کبر سنس دیده چیران برون آید
بجای هیزه سرد از تربت مستان برون
اجابت دارد آهی کردل مالان برون
چکد خون از دم تا کینفس ان برون

بیشتر از آن که طبع کردید دندان سفید
شونخی چشم نیارم بیشتر کردیده است
بر نزار و جزوهای سایه اش بار بجا
در بنیاد زلف و روی خواب راحت نم
سوزد بی جلوه کجی غبارشش سر بند

ببینم و از حسرت او چشم حیرانم سفید
هر قدر در راه بارش کشته مزگانم سفید
استخوانم که شود در راه جانانم سفید
صح غنرت کشته تا شام غریبانم سفید
وانشد بی عارض روی کلستانم

کی چنین محبت آن مشکیره غزال از من آید
که نمیکردند یاران راز پنهانم سفید

بشتم میکنم تو مار سر بر یاد او بود
در نظر وحشی غزالان موج جام با ده بود
سبز و موسیقار شد از ناله ام در بو
ساز و برک بینوا هر جا که بود آماده بود
کینه خوی میکند ترش مندی از خضر آید
سر بر بان و فارا سینه صافی جا بود

یا چشمت چو پی غارت جان می آید
خواب آرامت راج فغان می آید
مخرم شرح جردانی نبودستی من
نامه ام سوسوی تو با قاصد جان می آید
بس که از لب آن دل بزرگت آموخت
عکس در خاطر آینه کران می آید
تا ز جولان تو بر خاست غبارم از خاک
از کر میبان صبا بوی فغان
کل کس از غنچه تصویر بندید است آید
راز بیکانه دل کی بزبان می آید

به از درد او جان پنهان ندارد
نکس منت بزرگ گاهی ندارد
هنر نیست در خون نشاندن دلی را
کس اما شبکیه آهی ندارد
بزمی که رشک کند با سپانی
دل از تو چشم نگاه می ندارد

نخواهد کسی از تو خون آسیری

که جوئی زبانی کواهی ندارد

توفیق درین بادیه رهبر شناسد
 آینه تجرید سکندر شناسد
 ساقی زبوتش کده عشق مخارم
 شوق لب بیخ از لب انوشیروان
 افسون اجل هم ندانم بی تو فریستم
 بیار تماشا می تو بستر شناسد
 مکتوب است نفس بار پست
 دبستکی بال کبوتر شناسد

هر دل که زبید او تو نمید بر آید
 چون ذره نظر کرده خورشید آید
 اشفتگیم سایه سودا ببرد انداخت
 حاصل دهد از خاکم اگر بیدار آید
 بنکامه طرازدان عشق جنون است
 از مشرق این صبح دو خورشید آید
 بیدردی اگر خضر شود تنگ حیات است
 پرورده غم زنده جاوید بر آید
 در کیش وفا جایزه صبر است
 کامیست کربی منت تا کید بر آید

تین کفش دیدم خون من بگوش آمد
 خنده در چمن گل ز ناله در خوش آمد
 نکبت بهار آمد سدا غوطه بگفت
 مژده می پرستانرا پسته فریوش آمد
 بپر و تیر او دیدم سر نوشت سپیدم
 کفت ایست رحمت بهر باد نوش آمد
 هر که دید خندانش در قبای کلکون
 سر و کلف و شش آمد شعله پوش آمد
 در چمن گل و غنچه داد میکشی دادند
 آن بیاله نوش آمد این سبب بودش
 چون اسپر دیوانه تو به از ریا کردیم
 حرف ناصحان ما را این قدر بگوش آمد

تو ای دلخواهی او اول او بودی
 او شاد است و غمناک بودی
 او شاد است و غمناک بودی
 او شاد است و غمناک بودی

دور از تو

دور از توفیق مشکوه صراحی کله دارد	از حیرت لعلت دل جام ابله دارد
تنها بدلم چشم تو را ضعیف نشد از من	زد دیت که سر در پی تک قافله دارد

از تشش ما که نفسی دو دوبر آید	از شرم نگاهت عرق الو دوبر آید
لبریز ز شور در کسب است انجمن با	کز هر جلگه می ناله نکسود بر آید
جایی که نگاهت سخن از جود پر	دل که همه بود است که نابود بر آید
از غمت آه کم عشقت نتوان جسد	آتش بود آن ناله که از دو دوبر آید
جایی که اسیر تو کند نغمه برائی	دو دوازده ز مزمه عود بر آید

دلم زیاد نگاهت بشوری آید	حسراغ خلدتم از بزم طور می آید
وداع هستی خود میکنم قرارمیت	همین بس است که دیدم زدوری آید
بسویم از دل آواره نامه دارد	سکاه قاصدم همراه دوری آید
غبار راه قناعت که بیک این دل است	ز باجی تخت سلیمان مور می آید
گذشت مدت عمرت بفرغ غافل ازین	که فکری عشق از غور می آید

شباب در غم لعلت سیر بس که گذشت
 بزم باد که شان بی حضور می آید

عشق نکشود طلسمت که در دل بستند
گر چه صید قسم کی روم از خاطر دام
شدم آواره و بی دامن ندیدم طرفی
عشق بحر است که ساقوش کرد از غایت
خصت گفت و نید از نکت دست است

آه ازین عقده آسان که چه مشکل بستند
از هواداری من نمید بیکدل بستند
با بیم از شیشه آه بمنزل بستند
لب این موج ز خمیازه ساحل بستند
دل و جان را رش از اندیش باطل بستند

بدل اضطرابی دعا میرساند
ز بهر ناله خود جدا میساریم
نگاهی است نهال ضعیف است

مکر و زور و صلی خدا میرساند
که پیغامی از دل با میرساند
که در چشمه سار حیا میرساند

عاشق از ذوق نگاه و بسین جان میدهد
اضطراب نشان جلوه مرگان گسست
نی نیازی از دست آفت من با است
مویب و اکاهم از راز دل لغزش است

چشم و دل را حیرت جاوید تاوان میدهد
مویب و موعده زخم نمایان میدهد
شبم این باغ طوفان را بطرفان
نامه ام را قاصد خواب پریشان میدهد

و فابا خاکساری میتوان کرد
چنین بیکانه مگذر از دل ما

خوابی را بهاری میتوان کرد
درین صحرا شکاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظار است	بجاک من که داری میستوان کرد
تو که ساقی شوی مانند خورشید	بیک غم داری میستوان کرد
در دولت سرامی خاک است	که کس عمت باری میستوان کرد

یک سر نوشت طالع مابی خط نبود	مار امری نبود اگر درد سر نبود
لب خواتم بشکوه کشایم که نشیت علم	در عهد جور او سخن مختصر نبود
آورده ام خبر دیاری که از جنون	کس را دل پیام و دماغ خبر نبود
صیدم رهین منت دادم نشد	بردار شوق در که وبال و پر نبود
داغم که بر نیامد از آن کیست جوایر	مسید ما که از نکهی پیشتر نبود

در دل خیال چشمش است بهت و خواب دارد	دسته عشق ما را در اضطراب دارد
کی نترسم میگذارد او را صحبت من	تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد
خوشترم سواری چونان فتنه کف	اینست کوی و میران کس که باب دارد
عشقش سیر دل را جام جهان نماید	صبح اینقدر سعادت از آفتاب دارد

ز چشم فتنه اش شرغم نهانی دارد	بذوق جلوه ات افلاک پرانی دارد
چهارم شیوه خونریزی از یاد کاشش	مگر از چشمستی سر مه حیرانی دارد

دل ما دست از دامان مگر کاشن نخواهد داشت
نظر از چشم او میخواهد و قربانی دارد

دیوانه تو بار محبت نمیکشد
آواره تو منت الفت نمیکشد

نه خار خار هستی و نه ذوق نیستی
دارم دلی که منت حسرت نمیکشد

گفتن حکایتی و خموشی روایتی
در دلیست درد عشق که طافت نمیکشد

که افتاب مهر تو را سینه میبرد
آب صفای چشمه آئین میبرد

که خاک روزگار با دفتن آرد
باور کن که از دل ما کینه میبرد

بدرخواه را به شمنی خویش واکدار
که دشمن با او کینه دیرینه میبرد

بوی گل در وی ماه دارد
آئین هزار آه دارد

گفتم که نگاه کن خدارا
گفت که خدا نگاه دارد

پروانه و بلبلش دعا گو
از شعله و گل سپاه دارد

حیران نظاره نهانش
صد غدر بیک کناه دارد

مهرای دلم هزار گلشن
در سایه یک گیاه دارد

از دیده نشان دل توان یافت
این دیر بکعب راه دارد

پرکاری و دلبسری و شوخی
هر شیوه که پرسی آه دارد

نمونه

نغمه نغمه نغمه ز کس دل با شربت کی از کفناه دارد
 زود مینماید میشود دل که پارس نفس نگاه دارد
 صبح است احسن صبح است

از غیر خسران نگاه دارد

رنج از باد و خشان میتوان کرد کلی در شغل خندان میتوان کرد
 اگر از خویش پنهان میتوان شد ترا از خلق پنهان میتوان کرد
 ز شور بخودی در بزم مستان دل ما را مکنان میتوان کرد

اگر جفا و مزد و فارا که میدهد تاوان عمر غمگسته ما را که میدهد
 جان نظاره غم و فاقه حیا فردا جواب است ما را که میدهد
 غم دید صبح و کام دل نوبهار داد انعام ابرو و مزد هو را که میدهد
 ما را بگردم عشق نغمه میکند می ما را شما جواب شما را که میدهد
 ای دور کرد کم که سخن بگو ما پیشکش جواب خدا را که میدهد
 گرمی غلام لطف تو الفت آسیر تو کام دل حریف و فارا که میدهد

دل میدهد بصد آّب و تاب میشود کمی ز صبر و که از اضطراب میشود
 نهفته در نعل موج عکس موی ترا دلم با داده دلپهای آب میشود

سیاه بختی زاهد مکر میزیم شراب	که در بهشت جو اهل عذاب میوزد
بخوابم آمد و پنهان زد اشکی بدم	چراغ بخت اسیران بخواب میوزد

ارزان گری شنید اگر حرفت نم بود	از دل که میکشید کسی که تنم نبود
تفریب شکوه جو فراق تو در شتم	ممنون خامه ام که شکایت رفتم نبود
شسته توافل و بازو که شتمه ام	چشم تو آنچه در حق ما کرد کم نبود
از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر	این سر زمین قلم و نقش قدم نبود

ز جلوه گل بگریه میان خار میوزد	ز سایه زره خون شکار میوزد
هزار عذر بیک خلق وعده دارد آه	چو خاک کباب را انتظار میوزد
ز بس که شمع ز غمی تو جان برشته است	شمارش از زره بی اختیار میوزد

دشمن بیوسی بر وجه چشم بر نتوان کشود	آفت نظاره سویت نظر نتوان کشود
ذوق راحت را بدرگاه محبت باریست	دست خدمت در میان داری که نتوان
گره تا که دم بکارم عقده دیگر فتاد	چون گره در رشته که دیده بر نتوان کشود
بس که در اطهار شوق طره شمس بپام	نامبر از بال کبوتر نامه بر نتوان کشود
رسم داین گرفتاری ندانم چون اسیر	اینقدر دانم که در دام تو بر نتوان کشود

فردی که

مردم کسی که دل بغمت نشاند میکند	کلزار خاطر می که ترا یاد میکند
صید مراد که نشود در ام من چه باک	خون در دلمه تنگ فلفل صبار میکند
کفتم نمان کنتم ز تو هم راز دل چه سود	ارد دور ز تنم بیغ تو زیاد میکند
امر ز کس بهمت سر و قد تو نیست	هر بنده که بخندد از او میکند
شدند از او کرد دل غم دیده اسیر	دور از غم آن دلی که دلی شد میکند

بازوق کر به از دل خواب کم نکردد	تا ابر سیاه دارد سیلاب کم نکردد
کی کر به میتواند غالی کند دلم را	از کاسه حبیبی که داب کم نکردد
در دست اهل محبت سیاه میشود سیم	از کبیر لیلیان سیاه کم نکردد
مردم سپرد باقیمت در سر خیال سا	کیفیت محبت از خواب کم نکردد

جنون داعی ز سودا می تو باشد	چمن بومی ز کلبه های تو باشد
مهر با دیده شد آینه دل	که حیران تماشا می تو باشد
اگر شمع بهت اگر شمشاد اگر سرو	فدای قدر عنایتی تو باشد
اگر ز کس اگر صهبا اگر جام	هلاک چشم شهلا می تو باشد
گذشتم از گناه دل گذشتم	بگو مهنون غنمهای تو باشد

چکد از بوی گل خون دل من
دل یک غنچه که جای تو باشد
اسیر از دیده کلچین بهشت است
جو مشغول تماشای تو باشد

نه رشته جنون دل اهل بهر نزد
بند کران بیای یکس چس نزد
روشنی ز پر تو افتادگان است
بهموده شعردست بر امان حس نزد
خون شد درون سینه دل و شکوه نکرد
بحسب این که غیر خموش نفسی نزد
اینده در غبار که درت نشست ای
روشن دل آنکه تکیه ما بن مکنی نزد

از دل روزی که طرح روزگار انداختند
کل ز آسم در کریان بهار انداختند
بهموشم گردن ازین بهیوش داروی حیا
غافلم در جگر لیل و نهار انداختند
صیدگاه از قطره خون می کل منت بچید
لبس که این ترکان با ستغنا شکار
تبا بپزد و آنه از ستانه خواب بر خفتن
در جویم شعده بوشن ز رنکار انداختند
نشا هستی بغیر از در در سودی نداشت
ساغی دادند و ما در خار انداختند
کم نشانان از فریب وعده وصل ای
هستی ما از چشم روزگار انداختند

چو بشد که دیده ام حیران لبم خاموش میگرد
شب صلیت در دویو چشم دلگوش میگرد
چه بضمونی که در دل بگذرد و باز خوابی را
سخن هر دم بگرد آن لب خاموش میگرد

نیستی می شناسد ز صراحی ز قدح ز می
اسیر از تیر ز کانی چنین عاجز شدم در

دل دیوانه من خوب خود به پیش میکرد
ز تیر آه من افلاک چون پتوس میکرد

در گستان بگرداغ تو بس کل میکند
که بیاد روی اشبارا و بارم بر شک
نشکند از گلشن غنچه دلماهی تنگ

آه من چون شمع از سوز نفس کل میکند
از نم آسم در آتش خام و حس کل میکند
نخل امید ایران از نفس کل میکند

همچو خس اینده برد از شرارم کرده اند
دور گرد و صید گاه التفاتم دیده اند
تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند
بلبل و پروانه از بس یکبارم دیده اند
تا کند و خضر راه قرب من بیجانگی

همچو جوهر وقف تیغ ابدارم کرده اند
لذت قافله های پی در پی سکارم کرده اند
تا سبک بر خیزم از هستی غبارم
از بهواداری کل و آتش شمارم کرده اند
از فرار شناسی بقرارم کرده اند

هستی از فاکتور پروانه پیدا کرده اند
در صدم بزم قرب انا که محرم گشته اند
کوهر مقصود اگر خواهی بیندیش از خط
نالی تابانی در آتش سوزش بریلاقتی

چشم پاک شعله را زان سره مبینا کرده اند
جلوه او را زانان از دل تماشا کرده اند
موج طوفانرا اکلید کبج دریا کرده اند
بلبل و پروانه خود را به زره رسوا کرده اند

بی سراجمان چو چهارم کشته شد
خوبش را از در دیو بیداران مداوا کرده اند

مرا چون غنچه مردم جاگ دل از خاک بچو شد
ز کار بسته خون مندا پاره خون پاک بچو شد
سر هر کس حباب او شود عمر ابد باید
ز لال حضرت از آن حشر چه فزاک بچو شد
تجلی از فروغ حسن او را کفایت سارا
که اشش همچو خون از در باری پاک بچو شد
بهر جا بر توست خالصت کشته توران
دل پروانه با بتدکر سپند از خاک بچو شد

بلب هر دم رشادی شکر این نمود
که در دام تعاف غیب صید با نمیکند
مرا دانسته ز نام تعاف مسمیت زد
که در ظرف حریفان جوشل بن صبا
ز روق نسبت بخاله بیمار عشق او
حباب از بس نخود مالید در دریا
ز بس دلمای سخت از کبینه روند لال
شهر از تنگی جا در دل خار نمیکند

از آنکه هوس ماید کلام شنند
هر ساعتم جو صله را جام شنند
راحت طلبان لذت اندوه چیده دانند
این طایفه غم را کمر نام از شنند
ز ناز ز تبیینند اند اسپران
هر ناری ازین سلسله را نام شنند
جمع کنند اند هوس را ز صحبت
بمیدردم اگر کفر ز اسلام شنند
در عشق بجز عشق نداریم پناهی
مرغان گرفتار همین دام شنند

یکم

که به مجنون از نسبت از هوس زایل نشد
 در قمار عشق باشد با جنن نقش مراد
 تا سواد مطرب بخیر جنون روشن نکند
 درد مجنون از طواف کعبه بهبودی نداد
 سبزه را نکشود از تنگی دری بر روی دل
 ناخن عفت که از رشته هر کس کشود
 رحم که آید ترا در کشتن تا خیر حسبت

ست نسبت بین که نقش بر پیش چهره نشد
 تا کسی را دل ز رفت از دست صاحب دل
 طفل مارا در دستان دانشی حاصل
 هرگز افسون محبت از دعا باطل نشد
 تا کشدی از کلید خنج قاتل نشد
 هرگز او را یکسره مو عقده مشکل نشد
 صید وحشی کی گرفت آرام تا بیل نشد

از شکستن دل مارا تم نظلم نشود
 کرده ام ترک فراموشی دیر بیهوش
 من و آن بهمت مرشار که گرفتار خرد
 درد باری که در و نشود نمایافت آید

هر چه خواهد نشود صد تر جسم نشود
 کرد لم و دشمنی اهل وفا کم نشود
 نشد خون دل مرده ز فرم نشود
 حاکمی نسبت که محکوم محکم نشود

بس از غمی بسویم که کجایی کرد جا دارد
 فروغ اشکها نگاه گرم استغنا
 لب از حرف سنا تا نیندی کار کشاید

شهید زخم شمشیر تعافل اجربا دارد
 درین کلشن کل می کجایی بودی وفادا
 جموشی صد کلید از بهر طفل مدعا دارد

سنگشاید
بسوی خویش هم از شرم هرگز دیده
شکار کوش چشمم که او را در میا دارد
و فایبیکانه ز آرام خود دیدم آسیر آفر

ز ابد از سبزه رسته دارد
که چه کل نور چشم کلزار است
فکر صید نوشته دارد
چشم ایندیشه خط کسیت
لاله حسن برشته دارد
نمیت جوهر تبسین بار آید
ورق نانوشته دارد
به قتل نوشته دارد

کجا از تشمی گرمی خوبتومی آید
نمیدانم چه گرمی کرده با او نهان
ز شیرین کی شکار چشم آهوی تومی آید
کف خاکستهش در دیده می افشانند آفر
که تادل میکند غافل مرا سوتومی آید
نسا زد تادل خون کی گذارد پای در دیده
نسیمی که بطوف کعبه کویتومی آید
نکاهم چون ز شیر گلشن روی تومی آید

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
از و چو گشتن خود حاجت دیگر نخواهم
نکاهم روشنائی دولت دیدار خواهد شد
ز بانرا از ادب که خصمت دیدار خواهد شد

حجاب عشق از زبان کرب اظهار می بندد
میان ما فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

در آرد تو

در راه تودل شتاب دارد	بیتاب تو کشته تاب دارد
ازستی چشم می پرستت	تا چشم پال خواب دارد
آه از دل آرمیده من	در خاک همس اضطراب دارد
زاهد تو بیکشان چه داری	صد حرف تو یک جواب دارد
از سایه او نمیتوان رفت	خاصیت آفتاب دارد

بنون هر لحظه چون تا کم تبار خاک میریزد	محبت در دلم چون غنچه بر یک خاک میریزد
سرم باد احباب جوئی شمشیر جفا بشی	که آب خورش از سر چشمه ز فزاک
خرامی که کلکش نیست با این حسن عالم سوز	بهر سوا فتابی چون ترخان تا کم میریزد
درد چون نفی دارد بیدار صحرای	جود در جولان عرق زان روی آتشناک

نوبهار است بمیخانه مبارک باشد	جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده کشیدم شم آید	ماه نوبر رخ جهان مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دانم چنین است	تا قیامت بتو این خانه مبارک باشد
که بر اینده نعم گاه فراینده هوش	باده بر عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه در دیم تا دوا چه کنند	همه در دیم تا صفا چه کنند
---------------------------	---------------------------

محو دیدار او دو آنچه کند	دل بدل حرف میزند از درد
چه کند را با تو بی وفا چه کند	کرد عاشر سامری کرد
صرصر نیستی با ما چه کند	در پناه غنبار کو تو ام
تا بهمراهی صبا چه کند	نامم بر قفا که اخته است
باده وصل او هوا چه کند	قدح افتاب باید اسیر

کز چنین فواهد گذشتن کار مشکل ^{نشد}	ازین آن چشم تعافل کنیش غافل ^{نشد}
آب کو هر کی بسعی خاک ز ایل ^{نشد}	بعدرون هم محبت شمع بالین ^{نشد}
تربت او شک راه کعبه دل ^{نشد}	هر که پیش ازستی کرد سبک ^{نشد}
چون صد فطالی شد از در موج ^{نشد}	بی خیالت کی دلم در سینه ^{نشد}
دانه امید ما از شعله حاصل ^{نشد}	مطلب ما در بار سوختن کل ^{نشد}
کر اسیر از یاد او یک لحظه غافل ^{نشد}	بهر شمع کشته یادش بنده غفلت ^{نشد}

که هر دم ساغز هر م چناند چون نگاه ^{نشد}	چه سازم در غم چشم تو بار در ^{نشد}
سوم پروانه و خود زاریم بر شمع ^{نشد}	بزم تکیه شبها بیاد آتشین ^{نشد}

در جوانی شور ایام جوانی ^{نشد}	میکنم پرواز شوق پرشانی ^{نشد}
--	---------------------------------------

باده بلبلونم

باد مینوشیم اما شاه در کار نیست
موبومی عالمی از خوشتم در آس نیست

شادمانی نیست در شادمانی را چه بشد
دوست مغز و دست دشمن مهربانی را چه بشد

خام خام جو شش جو ششم داده اند
در خموشی میسر نم فریاد ما
راز دار عالم محرم نیم
با وجود ساغر شیرت را سیر

هر کبکومی میفر و ششم داده اند
بی زبانی با خود ششم داده اند
راهی از دلهما بگو ششم داده اند
مستی خمیازه نوشتم داده اند

کردل شکنز قدرت از دو و نگرود
زخمی که بد آموز نگر نری شکست
غم بسته مباروی دلم جز بستن
با اینهمه بیگانگی از جذب محبت
در می غنیم راه ندارد دل عاشق
شد منت اسیر امی بر چه می سانی

خورشید شود زره و بی نور نگرود
خوشند بصد خنده ما سوز نگرود
گر گرمی بسبار تو مغز و نگرود
بک لحظه خیالش زدلم دور
ما تم زده مور انجمن سوز نگرود
امید چنانست که مخمور نگرود

سودای عقل موی و داغ کسی مباد
کردی ستم بغیرو من از رشک سوختم

داغ فسر دکی کل داغ کسی مباد
روشن چراغ ما چراغ کسی مباد

کاربرد لبس که افغان تنگ کرد
اعتقاد و مشرب مارا پرس
لبس که نالید از غم شمشیر
گریه از لبس در بروی دل کشود

هر نفس جابر بیان تنگ کرد
گفت و گو بر کفر و ایمان تنگ کرد
کشته ام جابر شهیدان تنگ
کاربرد نشت بیابان تنگ کرد

دوستان فکری بحالم کرده اند
خنده شادی نمی سازد مرا
دور کردی پیش می سازد مرا
اخترم را چشم برباد اسپند
دختر ز تاج امانت کرده اند
کرده تا ترک ملت ما اسپیر

خون خواهرها حلام کرده اند
سر خوش از جام ملاکم کرده اند
خوش نشین بزم حالم کرده اند
پاره دور از و با لم کرده اند
هر دو عالم را حلام کرده اند
مشرب و ندمب حلام کرده اند

نیرنگ باده رفع حجامت میکند
تا غافل از خیال تو شد و داغ می شودم
گردیده موج ساعوی سر نوشت من
بیکانگیت خضر بیابان عشق اسپیر

آتش جدا گوهر از آبم نمیکند
کس چون دل فسرده کبایم نمیکند
افسون توبه منع شرابم نمیکند
لب تشنه فریب شرابم نمیکند

در دیده خیال نهمت سایه فلکن شد
سدره آوار کیم حسب وطن بود

میر فارزنگان نرم رشک چمن شد
صد رشک که سودای تو خضره من شد

امشب که خیال نظر قدر او شمع نظر بود
در کلبه تار یک من از فیض محبت
از دل بر او ناله بیا که چشم زدن بود
بستم چو رخت سفر از کوی فرغت
بیز گرم پروازند انت است است

یاد بلبلش نمک داغ جگر بود
شمنی که شب بجز تو نیست سحر بود
با مرغ نظر جرات پرواز کرد بود
چیزی که ز آموشش اول غم بود
چاک نفس مرغ دلش خاک جگر بود

ز لغت شور لب لب تازه کرد
جو خندان بگذری از طرف گلشن

ز رویت گل لبنت آوازه کرد
گلستان یکدین خمیازه کرد

در برزم جو با عارض پر نور نشیند
زخمی که بودی نمک جو رنو در دل
حسن جو در پرده ناموس گلستان
کرد بدزباد نکمی وحشی لغت

هدم معش بنون زده از دور نشیند
اندرده تر از مرهم کافور نشیند
رسوا شود آن غنچه که مستور نشیند
دل نیت عجب که ز برم دور نشیند

که عقل فلاطون شده بی نشاء سودا
که باوه ز یاد نکست مست نباشد
مانند اسیران شود ایمن که ز عشقت

منسوده تر از یاده بی زور نشیند
کی نشاء می در سر مجبور نشیند
در سایه نخل چمن طوبی نشیند

چشمش شب ساقی و بطیافتی مینویز بود
لطف مینان ناز پرورد تعاضل بوده است
شد فزون اسبش جان از خرابیهای

یک نگاه آشنا تکلیف هدیه بیا بود
یاد ایامی که با من چشم او بیکانه بود
صندل در درو سر ما کرد این ویرانه بود

لعل لب ترا که دو عالم بگام شد
صدی ستاره دست رس آسمان نبود
نتوان نفس کشید که در دوزخ زلف او
نقاش کرد با تو تصویر جان گرفت
بهنگامه گرفت دلم از خنیا تو
دل بر بطیاب بینهش از آفتاب آید

آب بقا حلال شد روی حرام شد
شب آهم از رسائی زلف تو دام
مژگان هر مژه ساقم خط جام شد
صیاد برد نام تو و صید رام شد
در بزم بیکسی چه قدر از دحام شد
تا آسمان ز رشوق که اینده فام شد

نگاهی کشت اینده بدبار سپید شد
دماغی در شتم در باغ الفت میکردیم

دلی در خون طپید و نشی پندار سپید شد
کلی داغی فشردم دیده خونبار سپید شد

چو زان معجزه میخانه روشن بود ز آه
 چو فارغ در هوا می شوق او پرواز میکردم
 نوار درنگ و بوی آسنا پنداری از غفلت
 غبارم کرده بود اسودگی بگذراست آگاهی
 اسیر از شوق رویش گریه ستانه میکردم

ز ناب ز شتمن بسوز ز مار بیدار
 ز نقش سایه بال و پریم کلزار بیدار
 دل بیدار و خندید و کل بخار بیدار
 سحاب اشک با فوج دل بیدار بیدار
 کله تازاناع ساغر شرشار بیدار

ز شوخی مزه که جام بر نمیکرد
 ز دور باش تو قاصد رسد بر کرد
 بنا امید می ماعمر جادو دان بخشید
 بغیر ازین که ترجم کنسی چه خواهد کرد

شکار چشم تو نا کام بر نمیکرد
 غنیمت است که بیغام بر نمیکرد
 کسی ز کوی تو نا کام بر نمیکرد
 اسیر تو بد شتام بر نمیکرد

که گفت ز خمی سنگ دلت محبت یابد
 در تش دل الفت ندیده خویشم
 هزار رنگ گفتند می کشان باقی
 بهار آمده رنگین تر از کار اسیر

دغای کمیت که صبرم رسیده طاقت یابد
 که آرمید شیش صید دام حشمت یابد
 کل همیشه بهار تو ابر رحمت یابد
 بغرم تو به شکستن رسیده وصفت یابد

که در آینه کوی درد دل ما جلوه کند

بس که شوخ است ندانند که کجا جلوه کند

روز باران نرود قامت ساقی بظ
سره و خشونت که در باغ هوا جلوه کند
که چو چشم غیرت اثر نم شده خاک
آن قدر مانده که در دیده ما جلوه کند
جای خاک اینده و شست بصحرا می طلب
ریک این بادیه چون قبله نما جلوه کند
گلشن از باغ شود خوشتر و در غش
هر قدر ز نام خدا در دل ما جلوه کند

آسمان روزی که از خورشید طلب میکند
صلح کل آمد بدامان دل ما چنانک زد
در شکستن که عشق آینه ما را تمجان
کوهری کس بقدر حال دل سناک زد
رفته بودی غفلت بی اختیارم بوده بود
بارگشتی بر رخ زردم کل اب ریک زد
خورده بودم از شراب بی نیازی عجز
از شفق روزی که گردون با دانه زد
گشتی کس چو رنگ از آب تا آید بر دل
امتحان نقش بری بر اب صلح و جنگ زد
راه بر خوابیده بود و باز خوابیده تر
گریه ما مشت ابی بر رخ و سنگ زد
ز زلفش با کوه برشته و سنگ آید
هر که در راه تجرد کام بی اینک زد

جدا هر حلوه بینی ز سودا می نظر دارد
کل از جای می از جای دل از جای نظر دارد
نفس فرسوده آتش دل دیوانه دارم
که هر انوش از طوفان دریای نظر دارد
درین پنجه و عدت میدهد داد و اعزاز
که هر سحر چشم بادیه پیمای نظر دارد
نظر تا از کجا دارد دل دیوانه عاشق
بهر شمع و کلی می بنیم از جای نظر دارد

بهر انوش

پرواغ خلایق تا خواب خاموشی نمیداند
 دل میدارم براند کویایم نظر دارد
 ز نلاف جهان کردی اسیر با جهان کرد است
 مریز بخیرش از زلف چلیپای نظردارد

ندیدم ان لب شیرین بخندد
 ندیدم غم غم برودین بجنبند
 چه غم دارد دم از زخم و از چاک
 بگو بر دامن کلچین بجنبند
 ز شوق تهر کسی در تظاری
 بیانا آن بگردید این بجنبند
 اگر کرد کسی بر حال فریاد
 بگو بر غلجت شیرین بجنبند
 اسیر از کر به عالم کلفشان کرد
 اگر کرد بگو رنگین بجنبند

هر بی دایغ سودا سینه می کشند نکلند
 جو کالنه جنون در ایسجای خوش نکلند
 جو دایغی بود هر خار گلشن مهر تر کلشن
 قناعت کلچین در جهان دروش نکلند
 نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر
 بگو تا راج عشقت خویش را دروش
 که میدارد که دیوانه و صحرای مارا
 اگر سودای زنجیر نو پاچی پیش نکلند

اسیر از جاده زنجیر چشم صیرتی دارد

که شوقم را بر راه عقل دور اندیش نکلند

گر شراب از یاد لعلش دم زند
 درد ساغر خنده بر شبنم زند
 وقت مستی خوش کرد بر نرم جهان
 جام کسیر و خند را بر خرم زند

تیکتا ز کرد بولانش پیرس
میستواند عالمی بر جسم زند
سخت بار افتاده بخت و از کون
دا و ماد داشته نفشش کم زند

زبان ناله بر از شوخی تحریر میکند
دعا پذیری مهیب دامن تا میکند
ششم اینده دارد بغل از صبح شراری
فروغ روشنی دارد چو شمع می میکند
چه کلمات میتوان چه از دل دیوانه بی
گدستی جام و دستی حلقه ز تحریر میکند
ز عکس آینه لافی بادل من میتواند
اگر درست جادو بر من می تصور میکند
ایسر از تو چشم تو با افلاک میکند
غبار دشت مجنون تو با ج از شیر میکند

دل از کوی یار می آید
داغی از لاله زار می آید
همه عالم شکار جلوه او
هر چه بینی بکار می آید
مختر از و عدای نزدیکش
اول انتظار می آید

از چمن بی نقاب می آید
سر و وکل در رکاب می آید
دل زمینخانه رخساره کسی
تا کمر در شراب می آید
میچند چشم از سرمه شب هجر
قاصد آفتاب می آید
پیش ازین تاب انتظار میت
میروم تا جواب می آید

ز کرد کلن

زگر و کلفت و لماند لمانبوی جان میزند
 دهم سیت کردی کز ره این کاروان خیزد
 شود ابری که تا مختبر کجا بی قطره دل بار
 غباری که به الودا کز ان استان خیزد

گریه کی بسید ماغ می ماند
 باد که بی ایام می ماند
 دستم را استین خرقه داغ
 بختیابان باغ می ماند
 سایه بطف دوست کم نشود
 کی ششم بی چسراغ می ماند
 بنگه اشنا می باریم اسیر
 بغریب سسراغ می ماند

معت بدل که افتد منزل چه میکند
 کشتی ز بحر ساخته ساحل چه میکند
 از پر تو جمال تو در دل چرا غما
 پهداست هر که شد ز نو غافل چه میکند
 خوش دایم از نگاه تغافل گرفته
 غافل که رشک خون شده باد
 کردش غیر برهن دشت چیست
 شوریده هوای تو محفل چه میکند منزل
 جنت خریدر دز ازل خوب نیست
 خرمن سلم فروخته حاصل چه میکند
 در بر هر که ساخت وطن خون بخت
 درد سر هر آینه اصل چه میکند

عزیز که طلب کسی در استین ریزد
 غبارش کنی در دامن صحرایین ریزد

خود همگان قناعت از تو کل خصم را بد
غبار من محو در چشمه امهوار بشابد

برای امتحان که هر برهه خوش صبر برزد
که بار منت نازش مباد بر زمین برزد

نخوشی تن را بسید لاله شکر غافل کرده اند
دل ز سوت افتادگان ز دانه در کاره ^{نست}
هر کجا دلمان رسد آفتی کل کرده است
عین نهان بر سر لب بر دست از سما می خلق

یاد آن شیرینی شکل و مشامی که کرده اند
هر چه می بائیت شان ناکش حاصل
نماش این دل خستگان جمعیت دل
نخورد پسندی را بخورد و دست حاصل کرده اند

درد صبح از آتش افسانه مانند بلند
با خیال چشم او در دل شراب انداختم
تا بیا و گرمی خوتی بر آتش زدم
سایه می انداخت گاهی بر بر و برانه
بس که در دل خیزت این که کلا آن ^{صنم}

کرد و برانی از ویرانه مانند بلند
نام خم از دولت میخانه مانند بلند
نکبت کل از پر پروانه مانند بلند
نام خرج از غیرت ویرانه مانند بلند
شعله چون موی بر سر دیوانه مانند بلند

افساده ام ز خنده بر شارد در کمند
ویرانه دیار و فافتاب
تسلیم صید الفت صیاد کردن است

صید جنون نمیکش از آرزو کمند
می فکند ز سایه دیوار در کمند
بی دست و پا نمیکش از آرزو کمند

رومی بیرون

روی جهان ندیده دل از دست داده اند
 کو یافتند اندر شب تار در کمند
 از دلگشتی فلکنده چمن فصل کوبیا
 دیوانه راز سبایه هر خار در کمند

از دل تنگم رشک دیده فوسا جوش زد
 غنچه ز یک روان در باغ و صحرا جوش زد
 سینه بر خاکشاک فوسا دیدیم از غیرت چو بر
 سعله شوق از دل کان بی مجا جوش زد
 از دل خوشه صحن تا گشت نقش صحن
 در سر کوشش چه رنگارنگ کلهما جوش زد

فارغم از کین دشمن خاطر جمع است ای سر
 باد و خون گرمی دلهابد لها جوش زد

عشق حیرانت خست دل بیغما میزد
 دیده بد نام است دل داد تماشا میزد
 برق و باران وادی وحشت بر سر آمده
 نقش هر کامی نشان دایع سودا میزد
 دیده بکشت که از کله از منت بگذری
 لاله اش با داز کف خاکستر نامی میزد

گرینا ز بس که در خاطر کرده شد دل گشود
 کار تو دشوارش مشکل از مشکل گشود
 حیرتم در بزم استغنا چها در خون طسید
 ماسه حرف نکاهی از برای دل گشود
 خرابای ما دین ره ناخن تدبیر بود
 هر قدم از رشته رده عقده منزل گشود
 جوهر تیغ تعافل سبزه لب تشنه بود
 خون ارباب و فابرقی برین حال گشود
 موج خونم جوهر شمشیر را دل میرد
 کجا سیر از گشتم تنهادل قائل گشود

کام جو این قدر رفت از کلبی ار استند	کوش گیران از نم حسرت و کلبی ار استند
تیمغ بر کف باد و در سر خنده پنهان زیر لب	از برای جان ما خوش قالمی ار استند
مست الفت کشت خرد از خارش خستند	دل بو حسرت داد مجنون محلی ار استند
سایه هر خار بزم خاک را ز است اسیر	هر کجا رفتند لکدش منزلی ار استند

اگر ز خویش خبر در میتوانی شد	عبیر سر بهن یار میتوانی شد
ندیده جگر چاک حق بجانب نیست	حرف منت معمار میتوانی شد
چه صید گاه چه صیاد اگر دلی داری	بدام خویش گرفتار میتوانی شد
دل تو آینه غیرت بد و نیک است	بهر چه هست سزاوار میتوانی شد
چرا ز وضع جهان میکنی شکایت آید	کناه منت که شایار میتوانی شد

چرخ بتسلیم پیش دست ندارد	خاک ز افتادگی شکست ندارد
باد مکافات خاطرش محزون است	هر که بر جسم بزیرد دست ندارد
کشته ز منت خراب و بادیه شمارد	دل خبر از نشاء است ندارد
تا ننگند ناله سینه گریه نجوشد	خوشه نبالد جودار نسبت ندارد
نشاء شو نشش که دخت غفلت دارین	مهر خوشش آن باد که مست ندارد

هم کند

رحم گسند که بخوابش باطن صوفی کار برندان می پرست ندارد

ضعف چنان که داشت که راز نماند نمود	جون می کشیدند منور من از تنخوان نمود
ضایع نکشت بشکر خدا بروی اشک	که قفاک شد بر راه نود که گستان نمود
عالم ز سینه صافیم آینه زار شد	چند آنکه راز لعل ز سیامی کان نمود
هر نقد حیرتی که بدیوانه شد و چار	قسمت بدیده و دل و گوشش در زبان نمود
نوشید فضل شربت در دو تو سپرد	پوشید بر فطرت و غمت جان نمود
از هر نگاه بس که رسد نقد عزتی	در بونه وجود اسیر امتحان نمود

دران داوی که سرعت خاک دانگ میگرد	جنون همچون صدادر حلقه زنجیر میگردد
شکست کار عاشق داغ دارد موی میایی	غبارم صندل در دست زنجیر میگردد
خوشی ازنی هر استخوانم بتیو میجو	که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد

بما بر دانه شمع مزارم کشته پندارد
 ز تنهای شمشیر سی و لکیر میگردد

بیدل چه بر این بخنایی که ندارد	شوفی چه گسند با پرو باکی که ندارد
رسو است بجزد قسمت بیکاری عاشق	کو در دو جهان فکر محالی که ندارد
سودا کرد دست تندی دستی حیرت	بجز تشمی کرده زمانی که ندارد

دیوانه ندیدم جو بیچاره اسیرت

خوشحال نشسته است بی نی که ندارد

بیزم پیش و برهمن نشستی دارد

بس طهر دم نادیده دبدنی دارد

غینمت است که ز بخیر بر سر گوش است

سخن گفتن مجنون شنیدی دارد

ستکران تغافل منش چو پیداست

که صددم از بر میدان رسیدنی دارد

اسیر چاره راحت ز غیر مجوید

دلش خوش است که چون دوست میخواند

کی قیامت در نظر با این تماشایکند

از طراوت چشم تریو شد بهر جا بگذرد

که نباشد مانع نظاره بر م روی دوست

یکسر مژگان نگاهم از تماشایکند

باغبان خاطر مگر آتشنا کردیم

موج نتواند سبک از روی دریا

عالم لغت تماشای خانه آینه نشسته

میتوان دیدن غباری که زد لها بگذرد

سبزه که خاک شتانی و فارادید

روز اول یک سرو کردن زمین بگذرد

کی حدیث دل تباراج شنیدن میرسد

راز عاشق میگذارد تا بگفتن میرسد

جا که های سینه ما که نباشد در بهار

دست کلماتی بدانان شکفتن میرسد

کریمه تاد دل کرده که دیدند ز بخیر بنزد

حاصل گشت جنون پیش از دم بدن میرسد

غیر ازین که گفتش با بی خود شود که راه تر

کی بجای کج و از سعی دو بدن میرسد

کلیمه مانع

کل بر ساغ کف پا در حنا دیدش آید / گفت پذیری که از ناراج کلشن میرسد

ز بار دیده ام کی سبزه بی پر بردن آید / جواشک آلوده من کان خوش کو هر بردن آید
نفس تا میکش می هر لحظ می باید گذر کردن / ز درای که زد امان آتش تر بردن آید
چشم کم مبین کرد و مانی بی نشان آید / چراغ افکار از ظلمات خاک تر بردن آید
نمی بیند که از انتظار بی بال و پروازش / کباب شعله ام که میفید با شهن پر بردن آید
ایسر از پیشش هر جانو رسم مصرعی تنوخی / نهالی از کنتار جدول مسطر بردن آید

کلفت ز خاطر م دل بیداری برد / زنک از دلم بیاله سر شاری برد
بی کرید دست و پای تو محبت در سر آید / بهموده عرض گوشش بسیار میرد
نازک دلان برای شکون میخند آید / مفت دلی که حیرتش از کار میرد

نه در دعله ات را دیده من آشیان زید / همای ناوکت استخوان از مغز جان زید
دلم خوش در بغل دار در خیالت را تان کن / چنان آینه را اینچنین آینه دان زید
دفا بر شار و او نیست و ساقی بر کران او / کند را بخودی می را طرب دل را نغان زید
نسیم وادی الفت بهار عمر جاوید است / محبت را دم عیبی غبار کاروان زید
ستم پرورده ام در زنب من چشم باز / اکو صد روی دل باشد دل نامهربان زید

زدم دست تفرع چون فلک برداشته ای
که خاک کبرش را خاکروب از جسم و جان باز

افروزم در آسمان گاهی نمودی مسکیند
خون شراری جلوه در طوفان دودی مسکیند
حسب استانیهای پنهان میستم
اینقدر دانم کردل گفت شنیدی مسکیند
چاک بیداد تو در دل کشته محراب ساز
هر سر مو بر تنم مشق سجودی مسکیند
در زمان سوداگر مطلب دای ندلم
میکنند سوداگر دانند که سودی مسکیند
شعله میکا بد ز نغم جانفشانی نای سن
خون بهمت بخورد که شعله جودی مسکیند
گریه ما که چنین سرشار میکند و آسیر
کهکشت از او صفایان زنده رودی مسکیند

دارم شبی که صبح بدروش نمیرسد
بیداری که خواب بگردش نمیرسد
مستی که آب کشته ز نغم کمانه خویش
دو رخ بیا و گریه سر ووش نمیرسد
آنرا که حلقه عجز سپه فوج تکیستی
افلاک را کرافت نبردش نمیرسد

ترکستم را اگر چنین جبرین بیدار شود
بیرسان هلال اشین بیدار شود
از صدف گردیده در بار از زبان در کام
کوهر مقصود یعنی این چنین بیدار شود
بس که پر کار است صیاد شکار انداز او
در نظر مردم بگفت تیر از کین بیدار شود
میشوی زمان روی مهر اشک در دو داغ
از شکست دل کرت نغش نکین بیدار شود

هر که صیاد تو گردد و خود شکار خود کند	اتحاد آنجا که تدبیر عیار خود کند
خاکساری پاره فکر و قافز خود کند	بایه افتادگی از آسمان بالا تر است
پسید او صیاد گردد و تا شکار خود کند	جذبیه کیر ای الفت اگر سازد کند
پاتعلق کو که فکر کار و بار خود کند	مادل خویش ز بحر بی نیاری شسته ایم
عشق را هر کس که صاف اعتبار خود کند	سایه دل بر رخش قهر سلیمانی شود
سین صفائی را اگر مستی مهضاز خود کند	شیشه اش آفت سنگ عداوت کند
خویش را در جان فشاننی چون غبار خود کند	گرم جولان نشه ز در صبر و متواند اسیر

بحر را ساقی بزم شب مهتاب کنسید	کل برافروخت جو افغان می ناب کنسید
سبزه و خاچین را مژه و خواب کنسید	عشرت از لاله و گل مستراحت انداخت
سخنم گوش ز دشوخی سیلاب کنسید	دل و بران چشم از خانه خوابی دارد

بر زهبا پروانه گردد باغما بسبل شود	شمع رخسارش اگر از تاب می کلکل شود
خاک چون گردد غبارم در سینه بسبل شود	بس که شهادت خیال طره بچیده ام

دل مخنون ز ابر ساغر شرمی باره	می گلگون ز مرگان سیاه یاری بارد
-------------------------------	---------------------------------

بگوشت آورده تقصیرم چنان دریای رحمت را
دل صد لاله خون میکند در در یوزه حشر

که جای قطره می بلور از ابر استغفاری باد
شهری تا آسیر از چشم شباری باد

گلشن آرای خیالم محبوب تو باد
از کتاب دل کشودم فال قاصد میر

لاله زار خاطر دم داغ دل آشوب تو باد
برج و تاجم مزده دیدار مکتوب تو باد

تا دل مست ترا داغ و فاجخشیدند
بر سر شمع زنده فیض سحر دست بکشند
شعله فوتمو هر خطه بر کنی میخوشند

جوهر صد سیکده از نیمه و فاجخشیدند
تا پیر وانه ما بال هما بخشیدند
بر طاقس بجاک ترما بخشیدند

دلی بجاک ره نظار می بندد
کلید بانغ دل میکشان کلیم

ز کرد خویش چمن را نکار می بندد
طلسم تو بر بنام بهار می بندد

ز جلوه کل بکری بان خار میزند
شکفته در چمن خاطر م بیاد سی

در سایه مژه خون نکار میزند
کلی که رنگ خنجران و بهار میزند

دل اگر کم نشده دلدار سلامت باشد

هر چه خواهد بشود یا سلامت باشد

لحم کبوتر

بام دروزن درود یوار سلامت باشد	بر سر کوی مستانه دعای دارم
یارب آن کلین بنجیر سلامت باشد	بسته زبانش مغیلان عدم گمشدیش

سخت صد درمیخانه تا کلید رسید	بگوش باوه پرستان نوای عمید رسید
که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید	بر شک خود چه قدره امیدوار شدم

آینده بر از بختش و نکار است به بیند	یرانی ما باغ و بهار است به بیند
خاکش من اینده زار است به بیند	دل میزند از سوختنم جوشش تماشا
کرد دره ما جلوه یار است به بیند	یک کوی اینده دلان کیش شنی نیست
کلین نه و کلکاش بیار است به بیند	این آن غزل او حدی است که فرمود

دل صید طپیدن شده صیاد پر رسید	آسودگی خاطر ناش او پر رسید
جز یک سخن از کتب ایجاد پر رسید	دل نقطه حرفت که در حرف نگنجید
بیطاقتی بنده و آزاد پر رسید	اسایش غفلت هم را بنده کوشش است

بازین و آسمان در جنگ بود	دوش ساز نالام آهنگ بود
بترنش پیراهن کل تنگ بود	در کلستان دیدش نشن ختم بود

دیوانه نوبار محبت نمی کشد آدره تو محنت الفت نمیکشد

جایی که حکم ناله شبگیر میرسد غافل مشو که تیر بی تیر میرسد
بی او میشود سر و برک جنون در دست دل را نوب بکلفه ز نجر میرسد

هر دل که غمی همیشه دارد در آبیات ریش دارد
دیوانه بعد المی نظر باز هر طظه لبشسته دارد

پیری

تم ز ضعف هوای جان نمی پوشد کسی لباس و فالیکان نمی پوشد
غینت است که دل میرسد بفریادم قباوی در در ترا استخوان نمی پوشد
تنی که پیرهن نقشش بور با پوشید قباوی رنگ گل و ارغوان نمی پوشد
به بین که ملک قناعت به بهت آباد است کدام ذره که هفت آسمان نمی پوشد

اسیر کی به بد دوستان نظر دارد

کسی که عیب خود دارد دشمنان نمی پوشد

ناله خون کشت از اثر افسرده تشنه میشود تیر ما چون میخورد بر سنگت ترش میشود

کولین

بگوشتن بلائی بر سر منصور می آرد / شراب بستی جان در تن محمود می آرد

هر که بسین لذت بیتا بجم میسیدد / اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدد
 میطعمم در خاک ناگردی زمن در خاطر است / خون گرم من بدیر و کعبه اغو میدد
 کوشش گیر حیرتم خون دل ولی کاهی آسیر / اختلاط گریه ام ذوق سر امر میدد

چه قدر با زمت نشو و نما میسیدد / کل جدال لاله جدا سرد و جدا میسیدد
 دیده سرو قدان روشن ازین سر مه نیاز / پر پروانه ز خاکستر ما میسیدد

بس که دامان حجاب از الفت من میسکشد / که شود خوم بگلشن رنگ دامن میسکشد
 زینت را خجالت گذاری بهتر از این نیست / سینه صافی انتقام باز دشمن میسکشد

از وفا صاف لانی که می ناب خورند / تا قیامت ز ملامت زدی آب خورند
 چه قدر خنده که بر اهل وفا دارم نای / می نه نوشند و کباب دل اجاب خورند

رفتم از بهوس نگاه که بیایم آمد / آب گشتم سر راه که بیایم آمد
 حسرتی بخیزد اور و نظاره هجوم / صف مرغان سپاه که بیایم آمد

از شکستن دل ما رام نظم نشود
هر چه خواهد بشود صید ترسم نشود
سرا نصاف سلامت که بگرگوشه ما
در هم از خصمی دانسته مردم نشود
خون افندگی از برک و برین جوشند
تا که اگر برق سوار سفرسم نشود

صبح است فیض گریه مستانه می رود
خون هوا از کیسه پناه می رود
کل کل شکفت نام خدا در چشم بند
می آید از چمن به پر نیخانه می رود
خواب اجل محال فریب عدم خیال
کی از دم غنم تو با فسانه می رود

شب کجا بودی که کنش در دل مجبور بود
در ریشور دیده صد صبح فیماست شور بود

در محبت اشک و آه بی مجا بار چه شد
دل اگر کم گشت سامان دل ما را چه شد
هستی بیشتر از نیستی محذوب بود
عیشش دنیا را چه شد افسوس غمی را چه شد
غنم ندارد غنمای ناظر اشفتگی
اشک رنگین بهار حسرت آرا را چه شد

باد ما کم میکنی تا حلقه گوشت من شود
سخت میترسم که با خود فراموشت نشود

مرد از چمنت بای نیز بخیس بر آید
 آزادی می تا چه قدر ویر بر آید
 کیش بکش برده آن دست و کمانزا
 تیر تو جو مو از تن بخیس بر آید
 جای از ساز و فاسینه خراشست
 که تا نفس ناله ز بخیس بر آید

جذب نکمت جام می از تاک بر آرد
 کیر ای چشمت مزه از خاک بر آرد
 روح شهید منصب پروانه بگیرند
 روزی که شهید تو سر از خاک بر آرد
 خلعت ز پرستاری مرهم ستاند
 آن دل که سر از سپهرین چاک بر آرد

جایی که شوق حوصله پرواز میشود
 کرد فستاد کی پرواز میشود
 ناز و نیاز هر دو همانند تیرند
 تیر نظاره پر غلط انداز میشود
 منت گذار و رطه امداد کی شود
 کار گذشت که خدا ساز میشود

اگر اهی کشم شکر صدر از میکرد
 اگر میر کار خنده بر هم پرواز میکرد
 دم صید ببت فراکش نفس در سینه دروید
 بچو لاشگاه آن ترک شکار انداز میکرد

یادستی قطع پیوند دل از جان میکند
 نکمت این باغ کار تیغ بران میکند
 حاصل ماوانه و تشنگی خرم نکرده
 برق عالم سوز ایجا کار باران میکند

که در مادر مجر خورشید میسوزد سپند
که رخ جانک سمندی کرد جولان میبکند

که ترا بی دست و پامان در برید اگر داند
که در دیرانه تقصیر سپید کرده اند
خواب آشوب ترا تعبیر سپید کرده اند
مصحف روی ترا نقش سپید کرده اند
خون غیرت در رکب افزوده گوشش نمود
خام کاران رفته جوئی شیر سپید کرده اند
دل بنویسدی بگردن صد مطلب کرد
صرف ما در آه بی تاثیر سپید کرده اند

ابر رحمت یک کل است از کلشن مستان آبر
تا بهار خجالت تقصیر سپید کرده اند

دور قدح بکوب امید ببرد
عاشق بیار و ذره بخورشید ببرد
نسرین ماهچسب نمودار کل شفق
صبح بهارستی جاوید ببرد
بجای صلی زلفین قناعت توانگر است
هر جا که هست سایه این بید ببرد

دل رسیده بشوق در دیده میماند
باشک بر سر منکان رسیده میماند
ز بهیچاری دردت همین بس است مرا
که تر نیم بدل آرمیده میماند
چه اضطراب چه بهیچاقتی چه بهیچیری
دلم بشوق جنون دو بدیده میماند
دلی که آب گلشن رنگ و بوی عشق ندید
بفرخ کاری هر ستم ندیده میماند
غبار تربت ماطرفه در حشمت ابا بس است
بجشد دل در خون طسیده میماند

که جاهلی

پیری بسوزن مژه خارش ز پاشید	کر جاهای برآه محبت جفا کشید
منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید	دارد آتش افکنم و بوی او کشم
صورتگری که درد دل او نقش ما کشید	سیماب را بصفحه آینه جلوه داد
عربان تنی چرا که ز بهلوی ما کشید	پرفش بویا دل در خون طلبد است
در گلستان در دکلاب دوا کشید	چند آنکه دل که داشت ز فردا بر وی عشق
کر سوی خویش دیند من حرقت کشید	ساتی که انواخت که رسوای دل کرد
خاکستریم بچشم نسیم صبا کشید	بخواست عشق داغ کند لاله زار را
دیوانه که منت دار الشفا کشید	در بر تم که روز و دایع جنون چه گفت

بستم زلف او دل رسوا شد مگر اسپر

راز نماند به بین ز کجا تا کجا کشید

خوم آینه که خسارت ترا می بیند	کلشن آن دیده که دیدار ترا می بیند
سر و پیران برش رفتار ترا می بیند	بجز از فاخته می سر و سامانش نیست

زلف ز کمر گذشتت باشد از شب چه قدر گذشتت باشد

زاهد که گذشتت از دو عالم

از خود چه قدر گذشتت باشد

یاد چشمت چو بی غارت جان می آید
خواب آرام بست اراج فغان می آید
حرم شرح جدائی نبود هستی ما
نام آرام سوی تو با قاصد جان می آید

بوالعوس لاف محبت زد و از آرزو کشید
کوردل صورت آینه دیدار کشید
قطره خون شد در دیده حرمت
هر کلابی که دلم زان گل خرس کشید

دیوانه او غیر تحمل نشناخت
کرسنگ رسد بر سرش از گل نشناخت
خاموشی مابس که درین باغ آید
غارت زده اسباب تحمل نشناخت
درد دل غم در دیده که بیتی غریب است
کس بوی گل از نار بلبل نشناخت
شد زنده جاوید ابرت ز غریبی
بهنان جو بود شعله منزل نشناخت

خاموشی از ترانه ما جوش میزند
بخوانی در خانه ما جوش میزند

گر که نگفت گلزار حیا می آید
جو رهم قاصد پیغام و فامی آید
با جنون کم شده عشق بمنزل رسد
خضر این بادیه زنجبیر بیامی آید

تا دلم هم سفر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سنجاب دوامی آید

بزم سون

بیتون روزی بیاد خاطر شما رسید
خاطر هیواد نازک بود من بی احتیاط
رحمت آسودگی از یاد دادم برده بود

نال کردم بکوشش آواز فریادم رسید
تا کشیدم ناله خاموشی بفریادم رسید
تا گرفتدم دامن پر داز صیادم رسید

مرا از صحبت زانم غم دیرینه باز آید
ز پرینه نگاه یار کارش میرود از دست

دل ساغر پرستم در شب آدینه باز آید
نکاهی کن که جانی در تن آیدنه باز آید

چشم با پاک بود پاک حیاسیداند
کعبه و دیر وطن گشت و غیر بیم هنوز
نکستم با سیرت تمت با دوحام

دل انصاف بود صاف وفا میداند
نوبت سجده نکر دیم خدا میداند
که سر فویش ز تیغ توجده میداند

که یختم که بگرد راه تو کس برسد
بهار سوختگی را طراوت و کرامت
بشاهه و فایته شوکوه نشیند

کدام ختم که باینده ات نفس برسد
اگر چه کل جبین آرا بود جس برسد
چو بشد که ناله بدر دسر جو جس برسد

نگدشته ایم ز ترا بنفس با چه رسد

چه دیده ایم ز دل تا بچه رسد

خواندن
دو عالم هر نوشت از نقش باپی میتوان

درین ره که همه خضرست پیا از سر نمیدانند

کو قاصدی که نامه سپاد صیقل برد

تا کردم از قلم و بال هما برد

هر کس بر وی قادر چاک نفس کشود

پیشش دستم بسم کل التجا برد

یکچنینم بر غم فلک بیوفاشویم

شاید باین وسید کسی نام ما برد

محبت از غم بیدای آزادم نکند کرد

جنون در ماتم آسودگی شادم نکند کرد

صفیری گشت در مرغی نفس را بال پرواز است

نخوشی در گرفتاری ز فریادم نکند کرد

آتش عشق ز تنها دل و دین میسوزد

که قدسایه عاشق بزین میسوزد

فکر شبگیره کو تیر در مر دارد

بیک اهم نفس از بهر همین میسوزد

کرد روزی کام جوهر عشق بی آرام بود

همچو داغ لاله در آتش نشستی خام بود

اگر از حال دلم بی منت اظهار شد

بینز بانها میان ما و او پیغام بود

دلم در آتش حرمت چیراغ میسوزد

که با خیال تو شبها داغ میسوزد

میزین

درین بهار کسی را مسلم است جنون
کز آفتیله در نجیب دماغ میسوزد

عشق تو چراغ دل هر خام نکرد
صدی لیت خیالت که بکس نام نکرد
خوایسم که بر آفت ز جهان رسم و فایم
تا هیچ زبان محرم آن نام نکرد
بی دل ننداسد اثر عشق تو با بیت
کیفیت می در کرم حساب نکرد

ز شکم غنچه بر جا کلاب رنگ میگیرد
خود کارش گفتن تا قیامت تنگ میگیرد
کسی بغض سعادتش بهتر از من نخواهد یافت
اگر قاتل بجرم عذرهای لنگ میگیرد

نوائی خارج ساز جرس آهنگ میگیرد
با کز تیغ زبانش از خموشی رنگ میگیرد

عشق اول بر دل غم پرورشش منزند
شعله چون بیدار شد بر ترانش منزند
بیش کرمبهای او با چراغ مرده است
برق بی وصل که بر خشک ترانش منزند

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت دیدار خواهد شد

خمار تو به کرد در سرمه بین پیش خواهد داد

نگاه کرم می خونیز استغفار خواهد شد

زناشکسته از گل رویش عیان مباد
بمرد کی شکفته از آن گلستان مباد
پیغام خویش بر بنیانش نمیدهم
غری باین وسیله باو همزمان مباد
باصحبت بدان که مباد از برش جدا
از ناز طبع نازک او سر کران مباد

شب که هر مویم ز جهان شعله دگر شود
که بیل دستی گذارم باره اشک شود

نه اسکت این که بی روی بود در پیم
کجاست عشق و دل بر آرزو دارد
کل جهان هم در دست ساقی غنچه میکرد
مگر در هر هوای غنچه خندان او دارد
ز بس از حرف شوق روی او کل در کربان
بسان غنچه مکتوب اسیران رنگ بود

خطی از هر سر مو محشر تا بم دارد
مژه پوشش را بجی رک خوابم دارد
که باین کو که در دشت جنون تاخته است
چشم آهوست که هر کام رکابم دارد
دل زویرانی من رویم مشکون می بندد
که سره با شوم آمینه خرابم دارد
نبرد را کسی بزم شرابی که مرگ است
نکبت کل خبیر از بوی کبابم دارد
قابل پیشش عصبان شدن اکسیر من است
اینقدر بس که سزاوار عتابم دارد

ندهم کوشه آن چشم بمیانده اسیر
کم نگاهت که مشتاق شرابم دارد

بس که بیکایکی از خاطر آن کل کزرد
تا خیالش ز دل ما بتغافل بگذرد
نتوان داشت بزنجیر در آن بچشم
که بجز عرف پریشانی کاکل کزرد

بتغافل اگر چشم تو رسوا کنند
در زینمان مرا و در زبانها کنند
هیچ غم نیست که از ما همه عالم برسند
نمیخمرکان تو قطع نظر از ما کنند
دارد امید هم آغوشی خاک قدمی
دیدۀ من که بخورشید بغل و اکنند
شده ام ز خمی طفلی که جوار من کزرد
زیر لب خنده و از سرمه تماش کنند
شرر شک ز آتش کده دل داریم
چشم ما نکیه بسرایه دریا کنند

که بود سلسله زلف تو در دست آید

عمر صد خضر بیک موی تو سودا کنند

که جنون ما حباب آتش سودا شود
مغز هوش از جوش بتیابی کف با شود
کرده ام با ناک غمبت البقی کز فتم
قطره باران غبار خاطر صحرای شود

که فطرت چنان حال دیوانه میداند
که زنجیر جنون را سبجه صد داره میداند

دمی که از کف دست سربه ستم نکند
عجب که آینه چون گل حسین بکشد
ز اخلاط پریشان عیش در تفص است
دل که بار سبک و وحی انم نکند

بهرک شعله نوشتیم گفتگوی اسیر
که از طراوت لعل سفینه بریم نکند

از کدوی بادیه کی بهشت در دلها شکند
از گل ساغر بهار خاطر ما شکند
کو بهار نکندت پیرا نهی که جلوه اش
همچون کس غنچه چشم ترا شکند

بس که گلگون شکر کم جلوه میکند
گریه من درشت را دامان کلچر میکند
اشکم از بس که داب روی کلها را زاید
میسواند شبنمی که داب دریا را زاید

چون دل ما کردن که قطره باران تنگ بود
دستگاه که بر برابر باران تنگ بود
تیغ مزگان تو که میزد صلابی قتل عام
فرصت جل شدن بر جان سپاران تنگ بود
تو بهر تکلیف ساقی کردی بر بزرگی
ساغر مانی نصیب طرف باران تنگ بود

با چشمت جو سیر ~~سیر~~ آید
نفس از سینه بلبست حیا می آید
مویبایستت بهار آفت بیداری را
عضو جارفه زنجیر سجای آید
بخت پرشته ام اقبال رسوا می دارد
ناوک او بدلم رو بقفا می آید

از من و لب بل صبا صبر و تحمل میرد
خاک راهبت را باغ از دامن گل میرد

پای سخن

پیشش زمرگان نازش را زبان دیگر است
نام ما را گوشه چشم تغافل میرد

بس دارم بدل محبت دازد
درد جویم ز راز طاقت دازد

میرایمند مویموز از همسم
عضو عضو منم از لذت درد

نال میسر و دید از فی ترشش
درد دل ما بذوق و عشرت درد

غمی که درد میفرود و نیک سلسله باد
لبی که شکر نرسود غوغا باد

ز آشنای صیاد در شکنجه دام
دل رسیده عاشق شکار آبله باد

هجوم کریمه ما کرد ما بجا نکند آشت
غبار خاطر باران غبار قافله باد

دیده چون دل بوصول تو تو آنکس نشود
جام اگر جسم شود آینه کند نشود

ابرا که مایه ز چشم تر عاشق گیرد
صرفه قطره در آنت که گوهر نشود

که در بد نامرستان بفراغ عشق منم
موج خامی اگر مال کسب تو نشود

حرفیت محبت که بمعیار نکلخند
این راز در آینه اظهار نکلخند

چون ذره سپردیم سر را با بنگاهای

در دیده مشتاق تو دیدار نکلخند

میش ازین پرواز دل در بند مال و پرنوب
نشار ما در طلسم شیشه و ساغون بود

درین مکتب کتاب عقل را افزایند
خط دیوانه بزنجیر را دیوانه میخوانند

جانم جو شیشه از غم ساقی بلب رسید
روزم جو جام با ده زنجی شب رسید
بر روی غنچه فیض خموشی در می کشود
هر کس بهر کی که رسید از ادب رسید

دیده راه شب غم از خواب روشن میکند
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت
شمع مرگان مراد خواب روشن میکند
ابن چراغ آرزو را آب روشن میکند

زخم شمشیرت بگلزار جگر کل میکند
تیره کجی نور شمع محفل روشن میکند
صد شمر خوردیم ازین نخل و در کل میکند
این شب تاریک نرسین سحر کل میکند

هر ناله که از سینه بیدر در آید
ای کریه سپردیم به تو را ز دل خود را
کند از دل دوزخ کشیش بر در آید
مکذار که از تربت من کرد بر آید

ز تاب روی تو شکم کباب میکرد
نظاره ام عرف افسان میکرد

بی تو چندان خون دل خوردم که ساغر داغ شد
آن قدر بر شعله کردیدم که افکار داغ شد

خاموش

یاد خود کردم ز اموشی بفرایدم رسید
تیا کشیدم ناله چو موشی بفرایدم رسید
اضطراب وصل رسوای جهانم کرده بود
کرم سویم دید و بهیوشی بفرایدم رسید

دللم بلاه دل کل بی رخت جدل دارد
بهار داغم ازین عیشش بی محل دارد
بباغ خاطر ما هر طرف که می نگریم
کل شکفته که ضد لاله در نعل دارد

چشم هست این که سویم نگر و چون ناز آید
شهنشاید انتظارم کرده صیادی محشر
که ترسد از کل بهیوشی من بوی راز آید
سر از جا برنگیرم تا صدای طبل باز آید

دل ز سودای کسی معنیسم مباد
هر کجا ماندم ز باد ستم گرفت
بی خیالت خاطرم خرم مباد
سایه عشق از منم کم مباد

جان سپردیم بنوع خواب این بود
خطا و سوخت یکت سلم مارا
آرمیدیم اضطراب این بود
سایه دست آفتاب این بود

عشق کوی تا همچو صبر بقرارانم کند
هر سر موبم با استقبال بکاین میدود

کو هوای کریم تا ابر به بارانم کند
تا کی ابر و کمانی تیر بارانم کند

ز دل کسی که باین ترکتم نمیکزد

چگونه از سر دعوی نام میکند

جون خیال تو راه خواب زند
خطت آتش فکند در جامم

بوی گل بر خشم کلاب زند
تا چه لغتش در کرباب زند

من دشوقی که دل با چون پسند از جا بر انگیزد
بصبا و الفتی دارم که هر کس بنیم از دور

جز بجز جنونم بندند از جا بر انگیزد
با استقبال دادم بندند از جا بر انگیزد

ز تشپاره خواهیم بکام سوختن دل را
دل ما بشعد میجو شد لیم با ناله میرقصید

که در این معنی همچون پسند از جا بر انگیزد
مرا با آنچه دارد دشوق چند از جا بر انگیزد

ایسیر از لغت و کوی لعل او سر کرده ام شوری

که هر دم صد دل مشکل پسند از جا بر انگیزد

نمک پرده غم بادل ناشاد کی ماند

عزیز تکیسی در ورطه انداد کی ماند

لاجرایغ نام حاتم روغن از عمر ابد در

نامند انم کلی راجون سرست لاجرا

تبارج دو عالم چون سمند از جا بریزد
بغیر از خانه زمین خانه اباد کی ماند

فلک جام مردت در کلوی جم نمیزد
شود که سرنگون این بحر بخون نم نمیزد
چراغ نام حاتم روغن از عمر ابد دارد
نمیدانم کلی را چون سرشت از هم نمیزد

عیشم از دولت بیدار اثری دارد
سببم از کردش همانه اثری دارد
همچو کوه هر نظر از باکی دل یافته ایم
اشک مادر جلر سنگ اثری دارد

کرد جولان ترا بحسین بردارد
هر چه باروز هوا بر زمین بردارد

از جفائی تو دل حوصله دلگیر نشد
از تماشای خست دیده نگر نشد
خاک شتیم و تنم فتنه نارسست هنوز
خون ما صندل در دست شمشیر نشد

آن دل بود آزاد که در دام تو باشد
آن زهر بود بونش که در جام تو باشد

لعل لبش که باده بهیوشیم دهد
از هر چه غیر دوست فرا شویم دهد

ز شور عشق او بر هر زبان فسانه باشد	خوش آن دل که سرگرم غم با ناله باشد
تجلی کی حیرانگ افروز هر پروانه	محبت هر دلی را قابل الفت نمیداند
که برکت از سنگت خاطرش میانه باشد	حرفی قابل صاف محبت نمیتواند

زخم دل را مرهم کافور شتر داده اند	صبر را از سبب زنته داده اند
-----------------------------------	-----------------------------

در آشی که منم خار خوش نمیکند	بدل ز گرمی عشق هم بدس نمیکند
در دون سینه تنگم نفس نمیکند	ز بس که شتر ام از ذوق بخودی لبز
بکوشش شوق صدای جرس نمیکند	دلیل راه اسیران عشق خاموشیت

صید بیدل رمی از خون تحمل داده اند	گریه را شور نمک از اشک بدل داده اند
بوی او را جلوه در پیراهن گل داده اند	جیب صبرم خود بخود شد جاک در شن بگر

دل از محبت بخت ز بون بیرون نمی آید	بشی که دیده سیل لاکه کون بیرون نمی آید
دلی که عمده شکر جنون بیرون نمی آید	کی تاب نواز شههای عشق که خون دارد

سیر شکم خوبی را از محبت کی تواند باشد
 که که پیکان کشم از سینه خون بیرون نمی آید

مسلمت

خورشید را که داشت که ابار میدهد	مست است و عرض آتش رخسار میدهد
داریم خضر و نشکنی آزار میدهد	خط از رخسار میدهد هنوز آه می کشیم

زهر مکنو تو خوبی بوسنی در برهین دارد	نزاکت اینقدر بر برک کل نیا سمن دارد
که رنگ و بوی کل از مرق باک حسن دارد	کل نظم اسپر از آفت پیر مردکی دور است

دل چون مرغ بسمل گشته در دام افتد	زمرگان تو زخم خون چکانی که نصیب افتد
جو آن بیمار کم برهیز که خشم طیب افتد	دل آفرده در بستر بی طاقتی دارم
بر یک قطره خون کل ز چشم عنایت افتد	بکلاری که شکم طرح اشوب افکنند بستی

پهلویم کند که آشنای خاک میلزد	دل از بس درون سینه نمناک میلزد
بدستم ساغومی همچو برک تاک میلزد	خار التفات ساقی دارم که از خوش
که خون موج از من شوریده ام فرآک	شکبکم اضطرابی داده در یای شمشاد

که این جلوه یارب اختیار این چنین دارد
 که ما را در طلسم ای سر دشمن دارد
 ز تاراج غمش را می بدلیما کرده ام مباد
 نگاهش سر کران باهر که میگردد مین دارد

مرا از نقش پا پسمانه دادند
در صحرا بروی ما کشتو دند
بهشت ارزانی مطلب پستان
بر میزان کوشه میخانه دادند

جان سخنی دلم را بیدار می شناسد
منش غبار عاشق در دام اضطرار است
قدر ستمگانه از یاد می شناسد
کشتیم خاک و ما را صیاد می شناسد

بخت با ما سرو فادارد
اگر انصاف دست رس باشد
نا امید می صاحب برنا دارد
عاشق رنده خونبها دارد
بی تو عسرا بد کوار اینست
مزه آب ناستا دارد

نوبهار اددلم فال شکفتن میزند
نیست آن خاطر جمع بر میان خلق
بوی گل بر آتش افروده در میزند
میگردد برق تا خود را بخور من میزند
اشک طوفان کوششی از بهر تعمیر من است
سیل بی پرواست طبل آرمیدن میزند

اضطرار بزم رهین طاقت باد
عقل با ما چه می تواند کرد
حشتم صید دام الفت باد
سر دیوانگی سلامت باد

دو غلام

و صل بی نظیر قیمت باد	و عده سرد و بار میخوابد
دل پر خیزانه جواحت باد	نمک جو حسن بیداد است
عالمی کوشکار الفت باد	توبه بریند آشنای نیت
کل این باغ ابر رحمت باد	عشق و زردین آتش است آتش
کریه ام داغ دار لذت باد	شد نمکسو و بارهای جسک
طالع عمر و شناس خدمت باد	عذر تقصیر می توانم خواست
شکر ما دفتر شکایت باد	کرد آسیم قدر نا کامی

نمک جانفشانی داری

کریه نازم اسیر فرصت باد

تبسم زیر لب خندان کردار	تغافل در لکه پنهان کردار
سواد نسخه طوفان کردار	زهر مزگان نویسم سطر اشکی

ز وحشت میگریزد وحشی خوی کردار	ز مرگان میکندرم چشم جادوی کردار
ز رشک میباید راه از سر کوی کردار	شود آینه در بر کشد عکس خورش را

جوهر از شمشیر نرفت میزند	عاجوان چون نام غرت میزند
کر بدرگاه شفاعت میزند	تخته رنگ امیزی خجالت بست

مستی ز شور لعل تو همیشه می شود

خواب از خیال چشم تو بیدار میشود

میزان کار خلاق بود پله فنا

هر کس بقدر بار سگیا می شود

یک صحرایم برویتو کرده دیده و کند

آمینت یک چنین کل بنجی میشود

کل پر مرده رنگی نیر حسرت بر نمیدارد

دل آسوده داغی جز خیالت بر نمیدارد

ندانم خون کریم از غفلت سایل برون آید

دلی تا خون نکود در رنگ منت بر نمیدارد

غباری از طواف کعبه مقصود می آید

کز استقبالی او خوشتر کرد الو می آید

شهادت میکند سر بز کشت بی نیازی

که کار ابر فیض از سینه خون الو می آید

هر دل خبر از آئینت دید ندارد

هر ذره لب نامت خوشتر از آئینت ندارد

در هر محرم از پرورش سوار مکانیست

بر تاک خطارفت و غم نمیداند

سر زهره هر جا چشم داغ مسودا می کشد

منت از خاک تر افسرده نامی کشد

شبنم تو فنیق را سامان ابر رحمت است

اهل دل کی انتظار من در در می کشد

پاک بینان کز غفلت غبار انگیختند

سر زهره عبرت چشم اهل دنیا می کشد

پاک بینان

پاک بینان یقین تا داغ پنهان کرده اند
 از نسیم صبح آب خنده کل میچکد
 جای گل چون شعله اش در میان کرده اند
 فیض را یک باغبان این گلستان کرده
 کشته تیغ کرا در خاک پنهان کرده اند
 سیاه هر برگ این گلزار بر حرمت است

نکسبان چراغ راز دل خاموش می باشد
 ز فیض بی نیازی مزرع ما دامن است
 امانت دار نقد دوستی بهوش می باشد
 فضاغت منتر باز افطره دریا جوش

از غمش تا سوختم بخت شرارم شد بلند
 شعله از غلبت ره سر شیده اهل گرفت
 خاک را بهش تا شد نام غبارم شد بلند
 هر کجا تیغ زبان ابدارم شد بلند

رنگ حنوت خار در بر این گل کنید
 میکنی ستانه سیر باغ و میسورم در شک
 طره ات شفت کی را دام منبل میکنید
 ساهم که به عاشوق تو بلبل میکنید
 عشق بی تاب است که عاشق تحمل میکنید
 میکند صد لطف و پندارم تغافل میکنید
 بس که از نسیم بهش دیده ام بجای کنی

بگدم که چه پریشان نظرم ساخته اید
 کوشه گیرم که چنین در بدرم ساخته اند

از نفس نازم و پروازندادم رسید
مگر از پرده دل بابل و پرسم ساخته اند

چشم از هر کردوشی زخم در آباد کرد
عکس نشسته آینه را بر پایه کرد

بدلم بابل و بری ناله کشیدن دادند
کسی از ماع ادب غنچه نظاره بچید
در نه در دادم و قفس شوق بریدن دادند
قفس سینه تباراج بریدن دادند
دیدم بسته اگر خصلت دین دادند
صید ما را تک الفت صیاد گرفت

نه همین نامه چو نام از جرم می سوزد
بر طاق و کشد سایه ان جلوه بخاک
عضو عضو خبر سوختن از هم گیرند
هر چه جو روانه پرسم نامه برم میسوزد
هر قدم شوق رنگ در گرم می سوزد
جگر از سینه و دل از جگر می سوزد

بیدلان زنگ فارا چه بگردد
ششم از دل جنون آینه شعله ما
با خیالت تکلم غیبش ایند مبرسم
در حساب اندر من عاقل و دولوانه آید
جگر از سینه و دل از جگر دم گیرند
عضو عضو سبق سوختن از هم گیرند
که نشانی غمت از خاطر خورم گیرند
بش از آن درد تو دارم که هر گام گیرند

هر کجا هست حیوان بت طبا ز رود
جلوه طلاس شود در قدم نازد
در طبیدن غرض مرغ دل ازادی نیست
میکنند سعی که از خاطر پرواز رود
زیر تاب سر رشته کرده و انشود
از شکفتن دل عاشق بخدمت باز رود

عالم از جلوه تو خرم شد
سایه گل اقبال بشنیم شد
زهر بیگانگی چشید و غمزد
بوالهوس زفته رفته آدم شد
دل جو خون نهد بار اشک پرده در نتوان
منت خشک اینقدر از چشم تر نتوان
اشک عالم سوز عاشق صید فرکان کن شود
تا نباشد فرصتی آه از جگر نتوان
ما کجا دست کربان پاره کردن از کجا
تا نباشد گوشه نشی دل بر خط نتوان

و فابهر و عداوت بکین نمی آرزد
کشاد کار بچین صبر نمی آرزد

سینه دارم که اش از کبالتش میخکند
تا دارم که در دوزخ و تابش میخکند

ز کعبه تا کعبه در می پرست می آید
که هر که بدم ازین راه مست می آید
تورا همیکده سر کن بافتقادوست
که پای تو به بسنگ شکست می آید

نه همین کرد بشوق تو ز صرصر کز در
ریک این بادیه چون برق هم از کز در
دل دریا شود تشنگه داغ نمان
نسبتی شکم اگر در دل گوهر کز در
انکه رحمت کند آرایش دیوان گناه
صرف آنست که از کرده مادر کز در
تا دبد نامرستان بفرا موشی نم
بال موج قدح از نبال کبوتر کز در

کلی در دیده دارم که نگاه اب میکند
ولی در سینه دارم که غمی خواب میکند
نمیدانم دل تنگست یا موم اینقدر دارم
که از یادش دلم همه چشمه ریما میکند

عکس تو در آینه ادراک ننگید
مجنون تو در خانه افلاک ننگید
بر آتش شمشیر نوان سر که سپید است
خورشید صفت در خم فزاک ننگید

جایی که لعل او سخن آغاز میکند
عیسی ز شرم توبه اعجاز میکند
آب که در به پهلوی در ایستاد
جوهر بهال تیغ تو پرواز میکند

بایضال چشمه بایه که ساع میکند
دل که هر دم شاهدهی از ضعف در بر میکند

اسک بر شاکر کسبج ملک ساخته اند
که سجودی ملکی در د فلک ساخته اند

دلش هم

ی شناسم همه را خوب بتوفیق خدا
شینه ماده ام از شک محک ساخته اند

ز صدفی نجا هم در نظر تمثال طوطی شد
ز بس وصف خطش کردم با نیم بال طوطی شد
ز کشمیر خط سبک کل مکتوب می آرد
سره بر موی من پرواز است تقبال طوطی

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد
عشوق دیگران کل بر باد زفته است
شکم ساست از ته دل میکنم دعا
اش فروزد دل نشود در خیال او
خون سر و خوش خرام نباشد چمن مباد
شغف هست و نعمه کوشش زد کو مکن مباد
در خلوت وصال تو راه سخن مباد
یک شعله از فراق تو در سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد
ز خاک آری آن مرغ کل کند پرواز
بجان رشک خدا ای که قاصد ما را
جوانم از خاموشی خبر باشد

خبر زیار گرفتن کجا اسیر کجا

همین بس است که از خویش بخیر باشد

تا کی از عکس تو آینه کلستان کرد
سوی عاشق نظری تا همه تن جان کرد

عزت فضولی عقلم و کبیل میگرد

خلاف طبع کند اهل دیده آینه در

هوای شوق نولبت شنگی که راخته است

هوای تنگ فصای خرابه دل است

سواد خوانی سودای طره دارم

هجوم حکمه هیچ دعوتان حسرت

گذشته ایم ز دشتی که همچو موج سراز

مخورد لیل تماشا که رفته رفته چو صبح

مباش غره که خیر کثیر ز آگاهی

مبین بغچه و گل صبح و شام چهل کمال

کشا دکار ترا غم دلبیل میگرد

ایسر بر که توکل شعرا ساخت لقب

جلال قدر ز لطف جلیل میگرد

بگریه فیض گل و یاسمن بخشید

اگر بخت عصیان گناه می بخشند

تراستی که کل بیم رنگ خشک است

ز ترک هر دو جهان کجما توان برداشت

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

عزیز مهر جنون کی ذلیل میگرد

کریم از پی مردی کجما خیل میگرد

شراب و شمت جنون سلسبیل میگرد

بگردی که بر حسب بریل میگرد

بیاض کریم من رود خیل میگرد

که صرخ را سر از تن قال و قیل میگرد

دلیل نشانه سرانغ دلیل میگرد

جمال شاهد دنیا جمیل میگرد

خمیر مایه ز شیر قلیل میگرد

کشا دکار ترا غم دلبیل میگرد

ایسر بر که توکل شعرا ساخت لقب

جلال قدر ز لطف جلیل میگرد

بگریه فیض گل و یاسمن بخشید

اگر بخت عصیان گناه می بخشند

تراستی که کل بیم رنگ خشک است

ز ترک هر دو جهان کجما توان برداشت

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

تو آب گشته معشوق دیگران نشاند

دل فرده

ز زخیرانی نگاهم در نظر تمثال طوطی
 شایسته باده ام از رنگ محک ساخته بود
 دل فروده با در همین بهمت عشق
 چه کنی از شر سوختن توان بخشید
 ام طبع نظری شوم اسیر کفایت
 مرا با سوه دیهای من توان بخشید

از صفای صبح آب خنزه کل میچکد
 از ترشح جلوه دیدار لب بل میچکد
 بی سر انجامی نمی بیند غبار با بخور آب
 دل بجای قطره این ابر تو کل میچکد
 تا سحر با طره شب دست بازی کرده است
 از صبح بوی تاب سنبل میچکد

حرف تو باده است که بهیوشی آورد
 یادت منغمی که فراموشی آورد
 فریاد دارد از من اگر شنود کسی
 آن باده که نشاء خاموشی آورد
 بخییده ایم و داد تماشا گرفته ایم
 شوخست تو بیه که قرح نوشی آورد
 قاصد اگر ز راز دلم با خبر شود
 هنگام از لب تو سرگوشی آورد
 رنگ حنا اگر نه تند جامه بر تن
 کل را بر دست بوس قبا پوشی آورد

ترسم بیای سایه اش قدر بار اسیر

کر سر در ابلجوه هم دوشی آورد

از سیم جلوه باغ قیامت کل کند
 تاگی از هر لب درازم نصیحت کل کند
 حرمان فلوت الفت رفیقان همند
 غیر کل بنید اگر صدر رنگ مرمت کل کند

پیش بینی که خوبی کرد کلفت کرده ام

همشس بنزد که از خارم جرات کل کند

ز بخودی چه قدر بال و پر که ای کرد

پیا که بلبل تو آشنای تو کرد

ز بچ و تاب هوای جنون بهار که آشت

غبار تربت ماه رزه خود نمایی کرد

ز کم نگاهی چشم کشیم ساز بوی

که جام چشم هوس کاسه که ای کرد

بر روی دست گلش میدهند چشم جا

کسی که سیر بهار بر بهن بائی کرد

کتاب خانه غیرت زهر نفس اندوخت

کسی که عمر اید صرف نارسائی کرد

بباد ز فتنه طفلیست که دست من

که نامهای مرا کاغذ هوایی کرد

رهین منت بدخوی دل خوشیم

بغیر من همه با عالم آشنائی کرد

کلی که از دل صد باره چید این بود

که همچو موج ز خود هر نفس جدائی کرد

در دل امانه مستانه پنهان کرده اند

شوخ نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

دل که از جافت آه بر لبی تا غنیمت

صح را در کرد این ویرانه پنهان کرده اند

بیتقاریهای دریا آرمیدن نایب است

عالمی را در دل دیوانه پنهان کرده اند

گفتگوی عشق خود مشاطه راز خود است

شانه را در زلف این افسانه پنهان کرده اند

غنچه رازی که دامن سبک داز رنگ و بو

در زبان محرم و بیگانه پنهان کرده اند

خود نمایی دیگر و آینه داری دیگر است

جلوه ها در کعبه و تجمانه پنهان کرده اند

در صدق چون کوه یکدانه بنهار کرده اند در دل با بحر با هم خطه دارد و اسیر

ز فتنه دل چه قدر با چمن حسابند
 که دست نازکت از خون من حسابند
 که اگر رشک ریشمای دل توان دیدن
 بر ننگ داغ که از سوختن حسابند
 ز شوق اینک بلبس تو نسبتی دارد
 بیاد همجو عقیق من حسابند
 نمیکشایم اگر صبح غمید می آید
 مشی که دست مرا بار من حسابند
 شفق دمید و چمن شد بخار خانه ز چمن
 ز عکس گل کف برگ من حسابند
 جلال دیدن من داغ رشک میوزد
 اگر ز رنگ گل آن سیمت حسابند
 حجاب روی داد است عید می کلشن
 که لاله از گل افزوختن حسابند
 گل همیشه بهارش خزان نمی بیند
 چمن اسیر که از اشک من حسابند

ز بیداد تو عاشق خاطر می کینه دارد
 جدا هر ذره خاکش آینه دارد
 خار دوستی دردش جاود میماند
 صداع می همین درد سر آینه دارد

شد هوا آینه دار عکس او گل سیر شد
 از گل سبز بنا گوشش تو کشمیر آینه شد
 کوشه ابروی مشت برق حاصل سوز بود
 همچو طوطی سایه پرده از بلبل سیر شد
 طوطی در پرده حرفی داشت سبیل سیر شد
 دانه تا چون دل از فیض تو گل سیر شد

نیمم که خانه زاده سیه مزگان او
سینه ام چون از دم تیغ تعافل بر شد
کفتگوی بیغرض آخر بجای میرد
حرف طبعی بر زمین افتاد و بر سر بر شد

دلی بجاست که در کسی خیال کند
کدام حال که دل آرزوی حال کند
تمام روز کل آفتاب در نظر است
کسی که دیدن روی تو صبح فال کند
ز کفتگوی تو حیرت فراغتی دارد
جواب آب کند که لبست سوال کند
ستم ظریفی صیاد میستواند کرد
که دام را بر مرغ شکسته بال کند
بجای دست پر جاننا که شو تو می نشاند
که بیندم بچینین حال تو حال کند
غبار عشق تو سودای کاملی دارد
که خاک را در قمشق خط و خال کند
صواب جوی چین چشم پر کلی دارد
که موج تربیت سایه نبال کند
کدام بوی گل مار یا عیب نیاز
غبار کوی تو جان در تن خیال کند
ز درفشانی اشک اسیر می آید
که دشت را صدوف بحر انفعال کند

اگر چو قطره دل اندیشه محال کند
بهر گنجی که رسد خون دل حلال کند
ز رشک آن نظر پاک میتوان دیدن
که بهر آینه آینه خیال کند
دمدز پر تو هر ذره آفتاب مراد
چو کسی عدم آینه محال کند
ز یک بادیه مجنون جوهری دارد
که خاک بر سر هر کوه نذر انفعال کند

زرد و بادیه با صاف سپستان چه بهتر	که جام آینه را کاسه سفال گشته
زهال فدیه است اثر ترا چه عجب	که شرم برده نشین را ز اهل حال کند
ایر در دو جهان غیر ازین نمیخواهد	که عمر صرف ولای علی و آل کند

صدف کو هر چمن کل ابر باران و قاف	ندارد مهر که امید ی کس چون من ترا دارد
ندیدم خواب غفلت بس که از تعبیر بر پید	خوشا حال دل هر کس دماغ مدعا دارد
نسیمی که مینت برزند و در چمن خیزد	دشش خوش باغبان باغ هوس اب و هوا
نسوزد که حجاب روی او در پرده و صحر	شمار سنگ هم پرواز از موج هوا دارد
بموری غم من از حاصل دل میتوان دید	بقدر انتظار این دانه که نشود نهاد دارد
ایر از گردش چشم کسی محمود کی ماند	اگر یکا کنگی دارد نگاه آشنادارد

دلی که بخودی کرم سراغ عشق میکند	بگرد شهر و کو کرفت چراغ عشق میکند
ز تاب مهربانی می پرد در تابه حامی	کسی که ز در و تو قانع بر باغ عشق میکند

از مرد بس که آئین شهیدان بسته اند	تعمتی بر حمی بر عید قربان بسته اند
شمع رخسار لطف باغ رنگین جلوه برد	از پر پروانه آئین گلستان بسته
انفعال کین نمیکند بحشر خاطر م	برد لم تعویزی از با و عزیزان بسته

سینه صافی برده پوشش را ز نماند
غنجها در باغنا صبح نظارت میکند
شب شینان ترا بر جا خیالی برده است
اضطراب شوق و عجز بنیادینها بگذاشت
زخمی منت چرا کردیم در درشت امید
سیر کردیم از بیاض صبح منمو نهامی شوق
از اسیر بر زبان خوش نغمه مرغان بهار

از نمک زار آب در زخم نمایان بسته اند
بر طلسمی بهر آن بهمای نماند
از سحر کلدانه خواب پریشان بسته
شیر باز بجز آتش در رخسار بسته اند
پای صدی هم برائی ما امیران بسته
معنی روشندل بهار با سامان بسته
صوتها ادا ز در کلهستان بسته

همای کرد مجنون تو بر دوازده شبان کرد
خیال نقش با پیت دام هوس کرد
نسیمی که روز در کشته شوق از مفید کرد
پیش از غرت بهیش می نظاره مینورد
میابان جهنم تجمانه صبح است بندگی
رسیمای شکوه امیران میتوان دید
شب قدر وصال کعبه صبح است بندگی

مباد امید دام موجب یک روان کرد
هوای جلوه کاهنت قبله سرد روان
غبار کاروانی مهر اگر دو برفت نشاند
بری دست از چشمم نظر باران نمان کرد
غبار چشم آمو کاروان در کاروان کرد
شکست دل صدای شهر پر روحانیا
که بر کرد همیشه در لباس جان کرد

همای ما اسیر از بی نیازی بال و پر دارد
کجا چشمش سفید آرزوی استخوان کرد

این تو بهما

این مویها که جویش غزال میدیده اند	از قطره حباب نگر حال را اصلاح
از قطره حباب نگر حال را اصلاح	درشمن سواد سرد و کل و لار عفت
درستتر فراغت کل آر میده اند	کلزار خوابگاه مبعوجی کشان کسیت
این صنفی بهر مشق که مسطر کشیده اند	ایموز نافه پوست گذارد بسبزه زار
کلمهای رنگها جو نور دل بریده اند	در کلاشنی که فوی تو صبا داشته است
از کل نوشته دوز هوا کسر کشیده اند	موج پیاده صنفی مشق جنون کسیت
در خواب کرد وحشی از دور دیده اند	از پای شوق در پی مجنون دودیده اند
نه جرمه زبزم فصیحی چسبیده اند	انامکه مست فیض بهار اند چون اسپر

در خاک تیره راستیم کم نمیشود	حرف غمبار خاطر دم نمیشود
لطف سخن منقش بیان کم نمیشود	حسن بری لباس نراکت چه میکند
تا غنچه هر شمشید تبسم نمیشود	سنگ بهار کوشه دنیا شقیقت
میش فرود کوه خم نمیشود	خورشید بی سواد کتاب محبت است
در بر عشق پاک طلاطم نمیشود	گاهی اگر چه موج کند شور میکند

کرد لباس عجز عداوت بخون طپد

همت شکار دام تر حسم نمیشود

فاصل زردیده بهر جلوه که بیدار شود
نکمه از مژه بی روی تو ز نار شود
بیرخت میرچمن کرده که رفتم شده خضر
آنقدر عم که با هست که بینا شود
باده شوق تو دارد مژه عمر ابد
گلشن انجام کزین میبکده شاد شود

همش یاریم از یاد تو بهیوش بر آورد
بیهوشیم از خویش قدح نوش بر آورد
هر جا که تمنای زخمت باغ نظر شد
صیرت چه قدر کل که ز آغوش بر آورد
تا حال دل عاشق دون مصرع بسوی
نازک دلی از آب کهر جوش بر آورد
در دیده صبح نظر ان موج غبار است
مردی که سر از گلشن آغوش بر آورد
چون لاله ز باغ دل منصور بر آید
پنهان ز اسیر نوشی جام کرفتم
هر باد که سر از گلشن آغوش بر آورد
خوشش ز مژه ما ز لب خاموش

ز رنگین شیوه گلزار سال فرین دارد
تسسم بر لب خنجر کف جن حین دارد
چه بید و آتش در وقت کشتن
جد اهر سعادت که شرد در آئین دارد
ز کردین زلی که شبته بی است
چو دشمن صاف کرد در هر در زین دارد
خراشش از زنجیر دام پیش میبرد
کرفتن خون کی خاطر اندو میکنی که دارد
بگفت بی نیاز می قطره باران دل داشت
بجای خوشش این حاصل شرد در آئین دارد

در دیوان

خون جگر خصال کل ولا میکند	در دلم کمان مرد بار میکند
در زیر بار خواب کران نمیکند	افسانه نیت بریده ماحول نشسته

شوخ عینمی بین که با من متصل بازی میکند	بادل من یاد ان پیمان کسل بازی کند
چون ز آزار دلم جمل کرد و بازی میکند	شوخ انصاف را نازم که بی پروای من
زین معام شد جو طفل من فعل بازی میکند	میکند در میغش تا شود بی باک تر
غافلیم سازد مکر با بار دل بازی میکند	دل سکاری از دل ازاری نمیداند هنوز
بر سر خالی اگر آن تنگ دل بازی میکند	میشود لوح مزاری و شمع بالین اسپر

سئوخی از چشمه خمیازه طوفان میکند	بیرت نمزوری اندازد طوفان میکند
آب و کوه از غم و از طوفان میکند	فاکساری معدن سنگ شکست شسته

صد مزرگان توکل بر بر فراز کند	کرده جولان تو چون فال نکه باک کند
بیمه در راه عرصه جوانان عرفان کند	کر سبک و حی مشرب بعبا آموزم
تا کلابی برخ همیشه تا کند	در خزان بلبیل کربان بچشم می آید
میکند از دچوی ناب دل تنگ اسپر	
سافر صید بسودا بتو تنها کند	

ساده بود این تو عزا بجم که عاشق فال دید
سیرکل پیش از بنای آشیان هم کرده بود
ع عشق میدانست پامال که امین جلوه است
۴ مینوان از پرتو خورشید بر عترت گرفت
بذبه از پراهن دهر ضیا یوسف شنید
شوخى هر زره دار و افتابی در بغل
بی تماشای نشد پروار با مجنون دماغ
دولت جاوید شوقی بود منظور نظر

بیشتر از ماضی و مستقبل احوال دید
شوخ بلبل پرواز از خیال پامال دید
خواب مرکان دیدنی از دیده خا ادر
جلوه سرکش غبار خویش را پامال دید
دید یعقوب را بر پرواز استقبال دید
پسر صبح از جلوه طفلان اندک سال دید
کلمستان از سایه مرغان فارغبال دید
ساعت سعوی ز صبح و شام مالامال دید

نفس حال خاطر بیدار لوح ساده بود
در شکارش لاف اقبال همایون مستکملت
دشمنی نامتک و نام غیر سودا می نداشت

پیش ازین مستقبل و ماضی و حال آماده بود
استخوان بوسیده مطلب بجاک افتاده بود
کینه دیرینه دایم چشم سیر آماده بود

چشم میگون تو مار اخو دهر داده بود
سینه سوسو بشار شد از ناله ام در بیستون
کینه جوی بیک شتر مندی از خضر اسیر
سر بران و فارا سینه صافی جاده بود

در نظر خوشی غزالان موج جام باده بود
ساز و بر که پاسری بر بر آماده بود

از غرض

خوف حرف نامر ام جوش سمندر مینزند	اشش پرواز پد بر مال کبوتر مینزند
پرتو مهتاب در شش بساط جویهر است	سایه هر برگ موج آب کوهر مینزند
دانش عجز ضعیفان مغر کبوتران معجزند	ما رضحا کسبت آهی کرد لی سر مینزند
میدر بید است و پای آسمانرا گوشمال	کردل موری طبله طبل سکندر مینزند
بس که آسان است چشم پر کارش آید	در قمار بردن دل نقش مکر مینزند

چند شرمزنده که راهی من راه شود	خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود
خود از لذت بسمل شده کی عمر ابد	دل ز اشوب طپیدن مکر آگاه شود
ای خوش آن کر به آب از سر مرگان گذرد	کرد بادی که شود در نصر کنان چاه شود
میکنند خاک چمن بار نراکت از خار	مرد کرد و همه کل دست که کوتا شود
نشود زنده اگر خاک نشود روح روان	دانه از حسد دمیدن مکر آگاه شود
کرد جولان سیاهی نشود صدنگ است	کرم سر باری اگر از نکه شاه شود
هست در سر هوس کعبه توفیق آسیر	هست آن بنده که شبانه در گاه شود

سایه شمع بتعظیم قدرت بر خیزد	نشا باد و جواه از دل سانغ خیزد
چو سر آسیمه نگر کس خواب الود است	بهمجو شوخی که شبی مست ز لب خیزد
فاصله از نامه عشوق تو نشانی دارد	جای کردش قدا و بال کبوتر خیزد

دشت اردانه ماسینه برآید است
چه قدر جلوه که بی آینه رسوا کرد
از کف مانی کلزار کشد خانه سرو
ترک هر طلب با نشان صف اراخی
روی خود بینی شکم شده طوفان
نکه پاک دل البته حجاب الود است
سوده شد مغز تمامه را ناکرد
نیرنگ رنگ نباشد کل صد باش

شود افکار اگر ابرز بسته خیزد
از میان پرده پذیراگر بر خیزد
کرد بادی که ز صحرای جنون بر خیزد
موج دریا بست غباری که ز سر که خیزد
زنک از آینه خاک سکنه خیزد
این سحابیت که از چشمه که هر خیزد
روز محشر چه قدر مرده می خیزد
هنر سیمی که ازین وضع مکر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد
هست ویرانه تر دماغ از سیل
هوس آلوده صید دام هو است
دل ما را عیب خراب بکن
دل ما کرده جشن پذیراری
از چراغان صبح کرد روی
کوه و دشت جنون سبک روح است
گر کشایم بساط صاف دلی

بر سرش خانه حباب افتد
همچو آن کل که در شراب افتد
مست در سایه سحاب افتد
چشم چمانه مست خواب افتد
مکل صد برک بی کلاب افتد
دزه از چشم آفتاب افتد
از نسیمی در اضطراب افتد
چه کت نما بایتاب افتد

شعر

نشسته تر میشود و سر ابرو هم
 کرد و عالم بروی آب فستد
 نامه مور محشری دارد
 خانه رشیر از آن خراب فستد
 کل پشمار است تا بر بهر منت
 همچو موجی که بر کلاب فستد
 نیست از تاب می آید عجب
 کل جو بردانه در شراب فستد

ساز آن دست حسائی میدهد
 صدق نیست مومیا می میدهد
 شوخی ابروی بی باکی رسا
 جلوه زور آزمائی میدهد
 هر چه میخواهد دل نوسید ما
 میدهد لطف بدائی میدهد
 کلبه ام کی تیسر کی بید بخواب
 آشنایم رو شنائی میدهد
 توبه ام را دیدن ساقی آسیر
 می ز جام آشنائی میدهد

که داد عاشق تا کام میتواند داد
 بغیر یار که دشنام میتواند داد
 دلی بخون محبت سرشته دارم
 اگر خوار شود جام میتواند داد

خطر سید آن چشم و آن ابرو ز ناول میرد
 زود دارد زورتانیر و کمان دل میرد
 یکتسم است آه عمر دو بالا میدهد
 حسن را باشد جود جان سرت دل
 هر کس در موسم خود خنده شیرین میکند
 در رستان نارای باغبان دل میرد

جلوه کردی کار بر صاحب دلان ^{شد} و شو ^{ار} ^خ
حسن بر شا اول از آخر نمیدانند که ^{حسبت}
میتواند از تعافلمای پر کار کسی
کرم می بیند ز حال ما خبر در اشکش کند
مرد و عشا همچین نماید قدر عشا چنین
شعله در کیه از کلی غاشک شناسد ^{است}

در چین تا سایه سر و روان دل میرود
نوبهار این گلستان تا خزان دل میرود
ز هر شیمی تا بخود دارد و کمان دل میرود
ماه پندارد که مهرش از کمان دل میرود
از زمین سر کشی تا آسمان دل میرود
تا زمین کل کل شد از پیر و جوان دل

زلف تو حلقه حلقه دل بهوش ^{میکشد} ^{ید}
هر راه را که ابله با پی کند ^{شیرت}
در صیرت هم که هفتس از رشتنای موج
هر ناله که شب ز دم گوش کرده ^{است}

لعل تو قطره قطره می نوش ^{میکشد}
صحرای بند نیاز در آغوشت ^{میکشد}
در یاد در حدیث که در گوش ^{میکشد}
روزان نقاشی از لب خاموش ^{میکشد}

کربان دست دعا برداشتند
شد غبار خاطر عاشق ^{بیاد}
فردی از غفلت بدور انداختند
توبه بر ز دشمنی ما را ^{ببند}
داد دل خاکستر ^{بیاد}

از برای صید ما برداشتند
هر طرف آینه ما برداشتند
بس سخنها از سخن برداشتند
ساغر کیمیای ما برداشتند
کرده بال ما برداشتند

کردی مطلق

کردهی مطلب روان هرچاست
تا قیامت طوطیا برداشتنند
نامه ننوشتند ما بیشتر
مرغها پرواز نداشتند

تا بتاراج دلم از مزه شکر نکند
عشق پرکار چه پروای تعافل دارد
این کجا نیست که تیرش کند و از جوشن
پیش ازین دشمن شهرت چه تواند کرد
طفل تفاش من آینه گرفت دست
نالام بال و پر بشوق نشانی دارد
در بیابان سره کل انگر حساب بند
منت شوخی پرواز کیوتر نکند
سایه دام چه افکار سمندر نکند

با دروغ غم از خاطر غمناک نکرد
خون ما قابل ارایش کلزار نبود
وسعتش دست بر ما بدو با نفی شد
افعی ما کاران ز هر که در ساغر بخفت
مهربان گشتن و دل دادن و دشمن بودن
دل به شیر شمشاد زمی گشت خراب
که بصد رنگ نجی لنت دل صد چاک نکرد
تیغ خود را اگر از دامن کل باک نکرد
استینی که نم از دیده ما باک نکرد
چو ستمها که با اینده ادراک نکرد
خون خود و خود بودن بی باک نکرد
تجه آخر چه قدر عریه بیباک نکرد

عرق تو به اسپر از دل ما شست ملال
باد و خرقویت کینه افلاک نکند

بر باد روی آینه آهم کلفت شود
او میکند کمان و دلم آه میکند
نمیازه میکند گل و لاله به طرف
باد ابا و حوام تمامی کلر خان
در آسمان ستاره من می پرد اسپر
شاید باین وسیله دو چار شرف شود

دل اگر شیفته موبه ساغر گردد
دست خود را دست فدح گر همه بود
رویش از قبل ابروی بنان بر کرد
خانه زاد است که آینه کند کرد

ز خود هم میکند دراز نهان کسی دارد
دل دیوانه ام شهما پری در خواب می بند
غبار و شتم بوی گلستان کسی دارد
برنگی میخورد سر و استغنا شعار من
چه نقاشانه می آید صبا از شن کوشش
سر انجام برای چشم حیران کسی دارد

ز غرت غنچه میخیزد کل رسم نمایا نم
مکول نسبت دوری به پیکان کسی دارد

که جنون بیکام با پی دل دویدن و کند
 لاف عقل از پیش گو تا نه نقص دیگر است
 بر سر صیاد ریزد صید دام خاک را
 راز جنیدین ساله را دریا بطوفان میدی
 چو ششش که کینفس بال طبعین و
 ماسخن چین رازبان بند و مفاجات
 قطره کرب را با بد از چکبندین و کند
 یاسخن رس را خدا گوش شنیدن و کند
 حسرت بر شارب آغوش دیدن و کند
 بر نسیم جلوه نمیدهد بالان آسیر

مهر کوه نظران خصمی دیرین دارد
 شرم بر شارب سگ روحی بسیار شربت
 صافی باطن شان آینه کین دارد
 دوستان گاه ز بیم از نگی میرخند
 نه حسب آنگیزه منوخ نکت کین دارد
 مهر چون گشت کین خاصیت کین

ز تنهای دل سودا پرستان کام میکید
 عجب زایت دور می پرتی دور چشم بد
 جنون از رنگ صحرار و غن با دام میکید
 بخون زهد سستی دست دارد در جانش
 نه ماه ساغونه آفتاب جام میکید
 دل دیوانه دارم عجب هنگامه دارم
 ز صید هر دو عالم کی دشوارم میکید
 بملک مشرب میخانه چشم غزالانم
 ز صحرایم می جنب ز وحشت جام میکید
 چنین عاشق شکار سرگرافی رازبان دارد
 نه از سر میکید دونه دل از نام
 چرا آن تند خور به شکار دام میکید

دیدم رنجی که شبم از سوختن چکبید	دل آکشت بجز از چشم من چکبید
رخسار بر زوخته رنگ از چمن برد	ز قتی بکلیش و خون از سمن کبید
چندان که افتم که بیک اضطراب دل	داغ تو خون عوق زمرای پای چکبید
شبهها میاید خوبتو دل را تو ختم	در آشی که سوختن از سوختن چکبید
افزوستی زیاده دشت زدی باغ	جون کشت رنگ کل ز خیال چمن چکبید
از دشت نگاه تو شد باغ می گشان	زان قطره های می که درین آبن چکبید
شد بزم لاله زار اسیر از چکبید نم	بی اختیار یاراده که از جام من چکبید

کمی در پناه رویتو نمید میشود	آهم که ضامن تو نمید میشود
قربان کمی ز سینه صفاداده جوخ	رنگ دلم نیامت خورشید میشود
در باغ نور چشم دل عنذ لیب آبر	آن کل که رخت تاک و بخند میشود

خام سوزی سفر بجز وبری می باید	آتش سنگی و اب کهری می باید
کو جنون تا دل افسرده ام از جا ^{بکنند}	بهر پرواز من انجام پری می باید
فکر زادی و غم راهله حاجت نیست	تو نترس راه شهادت جبری می باید
هیچ خفزی بسگر و می تنها نیست	همتی از دل صاحب نظری می باید

نظم شوریده

نظم شوریه من کرد جهان گشت اسیر همچو جنون پوری را پسری می باید

حیرتم در بزم آخر بزمیانی میشود	بیزمانی چون کس شد دستانی میشود
مدعا فیهی به از صیرانی سرشار نمیت	بیزبانان و فارا تر جانی میشود
کجروی نتوان بسو مان برد از ما کاملاً	تیرا که سازی ز چوب تر کجانی میشود
نسبتی اقبال میتیرسم فلک سیرم کند	بال پردازی نباشد سر و بالی میشود

بادام و قفس صید تراناز دگر بود	امروز طپیدن پر پرواز دگر بود
شد کرب درین وادی می غار و کرنه	هر سایه خارجی چنان پرواز دگر بود
خون باد دل ناله که نکند اشت بحالم	فاموشی من کوشش به پرواز دگر بود
از نغمه مطرب که زبانها که بگردم	بیهوشی دل از اثر ساز دگر بود
غمی به نماشای تو مارا کنگران داشت	از دیدن نظاره که غماز دگر بود
سحران تو بد آب و هو او بود و کرنه	هر جا که قفس حبشک پرواز دگر بود
یک عمر بشیم و دل گشته است	هر خواب پریشان سفر از دگر بود

خط علاج حسن عالم گیر نتوانست کرد	آب حیوانه کسی زنجیر نتوانست کرد
در سر کوشی کسی تا شام خواش برده بود	صبح از دلتنگی شبگیر نتوانست کرد

اینقدر شوخی کسی شیر نتوانست کرد	بینه خطا جز که از چشم آهوا کرده است
خانه آینه را تعمیر نتوانست کرد	تا ز شوخی طاق ابرو را کسی نازک نیست
سگش با خاک دامن گیر نتوانست کرد	آسمان شد کرد و از خود بیکدم بیرون رفت
شد کمان از دست کار تیر نتوانست کرد	تا ترا مشوق جوانی هست را می پیش گیر
تا تو انی کار باشمشیر نتوانست کرد	بر مر افرازی بقراک غرور خویش نیست
گر گیر نکین ز جوی شیر نتوانست کرد	میتوان افشرد دل چند که رنگ لعل از دست
کس غالی را شکار تیر نتوانست کرد	شیر در زنجیر دارد سینه صحرای عشق

از یافتاده ایم در کربا علی مدد	مالک رقاب فتح و ظفر یا علی مدد
میخواهم از دل تو بگریا علی مدد	روشن سواد دیده آینه گشته ام
چشم دل و چراغ نظر یا علی مدد	آینه خانه دو بهمانست مهر تو
تا سایه ات فدا ده بسریا علی مدد	خورشید زره شده از خاک راهن
ابر محیط قطره که بر یا علی مدد	بمنت زد دست یاری جو در روشنای
آینه ساز شام و صحرای علی مدد	روشنگر است را به تو عالم بدست تو
میخواهد از تو فتح و ظفر یا علی مدد	چون غیر در که تو ندارد پناه آسیر

نکاهی ناکشاید بال و پر پروانه میکند
 اگر عارض برافروزی شهر پروانه میکند

نیند انچه در دل دارم امشب اینقدر دلم
 که مژگان ناخورد بر یکدیگر پروانه میکرد
 سر کویتو سازد آشیان اخر غبار من
 اگر نغمی و اگر بلبل اگر پروانه میکرد
 هوای شمع رخسار تو دار و شمع مکتوبم
 کبوتر ناکشاید بال و پر پروانه میکرد
 چراغانی که من دارم ندارد دلا زرار امشب
 سر شکم میگذارد چشم ز پروانه میکرد
 اسیر از ناله ام دام محبت گرمی دارد
 که مرغی میشود تا جلوه که پروانه میکرد

هر قدر شوقی چشم تو می ناکش
 دیده جایی نگد آه از دل بیتا کشد
 آب کرد و فلک از داشت بی تاب عشق
 صبح اگر پرده ز روی دل بخوابد
 میروم از بی دل شمع خیالی دارد
 سر زنجیر مرا بر تو مهتاب کشد
 داغ بی بر کیم امینه سامان طلبان
 باد نه نم رسی ذوق قبایم بخشد
 رخت و برانند ز دیوانه بسیلاب کشد
 که جنون ساغر بیتابی مهتاب کشد
 صبح مکتوب تو و اگر دگر گشتهم بیدار
 دل که بسته که حرفی ز تو در خواب کشد
 نمک الفت جاوید حلال دل ما
 منت از فوشش ز ریاس دل اجباب
 کردند آسته پیر کسی احوال اسیر
 میکند اردک کلاب از دل بیتا کشد

لب بکشا بگفتگو تا دل ناز و انشود
 کرد مرا با باده تا نمک هو انشود
 اشک نمیکند از دم که به بیباغ سر کنم
 زنگ بهار در دامن باکلی آشنای شود

دل نسیم بعید بهاری بندد
جنون که هیچ ندارد عقل و پرانی
کبکیت دوزخ و کین حصا صفا
علاج کین سپهرت ترک طول اهل
ایسر در کوی تو میکشاید دل
که پای خود بجای غبار می بندد
در خانه ندانم چکاری می بندد
چه می کشاید ازینا چکاری می بندد
زبان خصم با فسون ما می بندد
دری بروی غم روزگاری می بندد

تا از انتظار نیست خبر زود میرسد
که کوی او نبود غبارم نمانده بود
موج است لب جو بحر دل اید با حفظ
نارفته راه میگرد ساقی دو چادر
رنک شکفتگی نه با اندازه دل است
دریاست دل صد لب نامش سخن که
بی شاه بادنا چه قدر زود میرسد
الفت بداد شوق سفر زود میرسد
حرفی تکلفه حرف دگر زود میرسد
تا خضر راه دل چه قدر زود میرسد
تا از کجا چه کس چه قدر زود میرسد
تدبیر ناخدا خط زود میرسد

بی برگی دعا با نر زود میرسد
هر نفس با پی سعی های بان دگر است
بستم لب ز شکوه نغمه یاد میرسد
چون دیر شد بهار نغمه زود میرسد
قاصد اگر زفته خبر زود میرسد
اواز دل با و چه قدر زود میرسد

تغییر دل

تغییر دل ببال کبوتر نوشته ایم	که افکنند زخوی تو پر زود میرسد
آینه صاف گشت نشد صید نظر	دل صاف کن که مشق نظر زود میرسد
بی انتظار شاه ندارد شراب مهمل	خون بخورم دماغ اگر زود میرسد
بر که کسی ز تربیت ما نجل نشد	تا قایلی بداد هنر زود میرسد
در نرم روزگار ندانم چه کاذب گشت	حرف غیب بیاد اگر زود میرسد
دارد روی ز کاوشش نمرگان بدل	خونم بداد دیده تر زود میرسد

که موج از سر اسر دریا نخبل شود	مجنون ز هرزه کردی دریا نخبل شود
دل بیشتر ز کینه فراموش کرده ایم	روی مباد از آینه ما نخبل شود
شمر منزه گشت محشر عیب کسی چرا	امر و زلب کثاید و فردا نخبل شود
کل کل شکفتنش نکنند خود بخود بهار	بی ما بیار نوشته و از نخبل شود

خوش آن بختی که جان در کرد جلا نشن مغبثیاند	سپند دل براه گرم جولا نشن مغبثیاند
چکن زرد امنی از نکمت کل میکنند رگم	نگاه پاک عطری در کربان نشن مغبثیاند
ز گلشن برسد در دجالم گوشه چشمی	که کل کل می طپد دل کل بدانشن مغبثیاند
جهان از بیچ و نام سبکستان میتوان دیدن	صبا که نکمت رلف پریشانش مغبثیاند
ز سودای تو مجنون باغبان باغ کل کرد	عبیر که در من کرد که ریانش مغبثیاند

تخت در بهار سبزه عمر آید چسبند	که جان در سایه سرو و زمانه میفتابند
غبارم در لباس بوی سنبل در گلستانها	چو دوستی در هوای زلف قمارش میفتابند
دلی در کرد و حشمت دیده قدرش را چه میدارند	چو در نوازش بدست آید چه اسانش
ایسر این خار خارش عمر باشد در نظر باستان	که بزند و دست دل در نای نرگزارش میفتابند

که غبار چشمه بار دل سحاب من شود	و دیده در یا لکین دان سحاب من شود
وادی دل کمتر از دریای بی نامیست	موج طفلان حلقه رسم کباب من شود
و اغمای لاله در گلشن نمک را نمی کند	ابرا که لذت چش بوی کباب من شود
نقطه حرفی که رفت از یاد کاتب دفترست	مردم چشم نگاه ای انتخاب من شود
میدهم دست نه کرد اضطراب دل سباب	شور محبت تو تا می چشم خواب من شود
که کتاب و حشمت دل را توان شماره بست	چشم آهوه نقطه از انتخاب من شود
ابر رحمت که نشوید نامه اعمال من	سنبستان قیامت بیج و تاب من
از خار هر پشیمانی خاری میچکد	قلزم رحمت مگر جام شراب من شود
نقش ناپی مور بر شیر بر اندازد و کند	که سواد عجز و دشت اضطراب من شود
بحر اگر پوشد زره پوشیده خفتنی کند	سینه چاک از مویه شب نیم تقاب من
با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر	مصراع صایب تو اندک کتاب من
آنکه باغ دیده از شبنم بار آورده است	سیر و از کرد و چهار آفتاب من شود

آید به چشم

دیدم شبم کند اینم داغ لاله را
که چمن مست شراب دل کباب من شود

طبع از حی و دل از ستم یارک شاید	هر تازه کلی در چمن یارک شاید
بکشاید ازین بحر فرمان دل موری	بند و کمر خدمت و زنا کز شاید
از تیره شبی نیست میندیش زارش	صحی که دل از سنا غم شاکر شاید
از سوختگی بافته سه چشمه شبنم	هر غنچه باغی که میکبارک شاید
دشمن چون شود چاره که از عجز خد کن	آینه دکان گل بیچارک شاید
از دست فلک غنچه پاکشت بصد رنگ	بکند نشت که این خورشده یکبارک شاید

تا چند سیر از مره در دست محبت

حشر چه خوبی بنگارک شاید

در دلم باد نوبی پروا سراسر می رود	یا چشم مست استغنا سراسر می رود
قبله گاه حیرتش با شوخی مزگان است	شعله در آینه خار سراسر می رود
موج دریا شد غبار جلوه ریگان	کرد مجنون تو در صحرا سراسر می رود
هر که دل می طرد سیر رشته دار و چون	بحر داند موج در هر جا سراسر می رود
طفل بازی کوشش را بزم ذاعت دانست	می نشیند در دلم هر جا سراسر می رود

شک در پردنهن سیر صحر کرده است
 در پناه دل سبک روحی بحال میرسد
 جاسود از لب کشودن تنگ بود ز زبان
 تشنگی از لب که در هر گوشه همچون گداز است
 سبیل بی پرواست سر رسوا سر لرزه می رود
 بخردارد لشکری هر جا بر سر می رود
 لکه در بازار دل سودا سر می رود
 جای دریا هر طرف صحران سر می رود

در کابل طپیدن سیر صحر کرده ایم

گر کسی دارد جگر با ما سر می رود

گل ویرانه عاشق بروی آب میخندد
 بهما آرزو را غنای لب از کرد پرواز است
 صبحی میزند از برک گل شب بزم میداند
 کسب بی ثبات از مشرق بهما میخندد
 مسجد کردوم بی او نمیدانم چه میگویم
 سخاوتی شود هر برگ بنم دیده شدن
 چه رنگین بادو دارد دم از یاد او بهما
 به بجزی که سبک روحی کند کسی را سیر اینجا
 لب هر موج بر لنگر گرداب میخندد
 کسب بی ثبات از مشرق بهما میخندد
 به بیداری بگردید چون کسی در خواب
 کل پیمایش کلش منتاب میخندد
 لب هر موج بر لنگر گرداب میخندد

چه شد که نیک نکه آشنا نمیداند
 به نغمه الفغم از خود جدا نمیداند
 مداد نامه عاشقی سیاهی در تیرت
 بغیر از کسی راز ما نمیداند

از خوانی

سیل آبی کوهر از چشم نرم راهی شود	ارغوانی چهره در عشقتش اگر گاهی شود
پند بخت چرخ آواز گاهی شود	چشم بران نسبت میان زلف ز گمان سفید

حرف او نیز نم از ذوق زبان میرقصد	نام او میرم از شوق زبان میرقصد
بهر لیک قطره دل سپرد جوان میرقصد	من بی حوصله در میسکده بدنام شدم
دیده مار خنم خندک تو نشان میرقصد	طفل شوخست که در باغ کند کلبازی
تاب با زوی تو از شوق کمان میرقصد	عند لیبی شده بر شاخ کلی بال افشان

بزم دل عاقل و دیوانه چه میداند اسیر

هر که آمد ز کناری بمیان میرقصد

موج صفای سنگ ز آینه بگذرد	گر آسمان ز کینه دیرینه بگذرد
مخمور از قح شب آیدینه بگذرد	گر از بل شکسته بدریا توان گذشت
اما بنشر طالعک دلی از کسینه بگذرد	دشمن بخون خویش طرد در سرای خویش
چون شعله کز خرقه پس مینه بگذرد	کیرد جهان ز جوهر تجرید اسیر عشق

زبان دام افکند تا حرف او را در بیان آورد	دل موشی شود رازش اگر لب بر زبان آورد
کسی که کند آینه رازی ترجمان آورد	چه ممتون دلم که شرم یارب اب میکردد
که آرام از تحفه طبعیدن بهرستان آورد	دل ما صبح کلبازی کند با خاک در کوئی

ازین غافل رسیدن یافتم منده بد پیش
پرو داری روم کز کلمت کل کرد بر خیز
نه میشیند دست از قبضه ششمین پرواز
اسیر امروز مجنون هواری چه کم کرد

نیاید پیش من مادل ترکیب و عنان آرد
اگر باد صبا مکتوب ما از بوستان آرد
این تفریب شاید حرف دیگر بر زبان آرد
غباری در نظر موزون تر از سر دروان آرد

رزم بر شک و دود ز افلاک سرزند
بپوشیم با باده کهن نسبت درست
شخاک شمشکان تو در پای مغفرت
دامن کشی ز خاکم و بر تسم که بیخبر
آهسته میطیبد دل از رشک و دلید

کارم شتر و مغله بی باک سرزند
دل با طپیده خون زرک تا ک سرزند
از خجرت هنوز صد حرف چاک سرزند
فواره ز چشمه فتر اک سرزند
بر تسم که راز عشق تو از خاک سرزند

کلاب خون و غیر سبار میطلبد
زبان نفهمی ترک نگاه کرم اندول
بخون حشرت جاوید کشتنم نسبت
شود چون کلمت کل بال کرد پروازم
شدیم محرم کشتیم راز دار جهان
فسرده خاطری آه که ندارد آه

جو قرص کهنه ز ما آن سوار میطلبد
شراب شعله کباب شراب میطلبد
که خونهای من از روزگار میطلبد
صبا که از چمن اند که بار میطلبد
نخاکه شرم به بزم نو کار میطلبد
که مار شعله از روز بهار میطلبد

کذبه نام

کفره ایم برای زگره سامانی
 مسافرت مردت ز کوه عیار آید
 که آب بیشتر از انتظار میطلبد
 دل شکسته ز مایه کار میطلبد

چندان زورین جان خمیازه آغوئیم کند
 آب بودم در که ناز خریدارم که خفت
 ناتوانها ایاز حلقه در گوشه کند
 دردی شستم خیالی صاف سرخوشم کند
 مصیحت بینم گذار بر بنیان فرموده است
 چون محبت در لب سینه خوس پوشم
 حرمت نثر شامی سازد من بر طرف را
 جام خالی میدهد ساقی که بهوشم
 ماهتاب وصل میجواید گمان پوشم کند
 سوختم در ز بنیان داغ چاکش میکنم
 سخت میترسم غم دور افروغ پوشم کند
 شهروام در دره ترک خواب ترک می آید

تازت جمال محبت لب مایم جوشد
 بال عنقهای محبت نشود ابر بهار
 خون گرم از اثر یارب مایم جوشد
 بی نیازی است که از مطلب مایم جوشد
 گلشن صبح ز باغ شرب مایم جوشد
 گل خورشید بجاکسته کلخن خندد

بجای میرسد شوقی که الفت را بهر دارد
 دل از کین مردم پاک می بینی چه میدانی
 پر پرواز طوطی رنگ بردل نیشک دارد
 که از جوهری این تیغ جوهر بیشتر دارد
 طبیب در سینه چون دل بال مرغی نامه
 باین سرعت که این درد دل را خنق سازم

ز دماغ لاله کاران سبزه الماس میجو شد
نگردد در هیچ پاپس خاطر روشنند لاله
ایسر از دشت دل مجنون دماغی میبرد بوج

بهار عافیت حشر چه خون جگر دارد
صدف در بچش طوفان تکیه بر آب کبر
که از هر سایه مخاری بیماری در نظر دارد

جباب بادل من آشنای دارد
رهین منت پیر و جوان ز یک رنگیت
خوابه کشتی و صحرا محیط و دل طوفان
جنون ملال گذار خوشست عاشق را
بنقص ما منکر پیش ازین حرم دست
خرابه دل من سبج نماز منست
صفای اینده غراست جذبه محرم
ز دماغ بند کعبت دل جدا نمیدانند

شکسته بند خط موم میسائی دارد
دلی که اینده جوشد که امی دارد
جنون بعالم دل ناخدائی دارد
دیار دل نمکین روشنائی دارد
که نارسانکه اینجاسائی دارد
فضای ظاهرم خوش نمائی دارد
اگر دلی بدلی آشنائی دارد
اسیر عاجز اگر خود نمائی دارد

راز نهان کی بنفیس آشنای شود
این چاکهای سینه بود خانه زار
در فکر راه عشق تو بر خلق نسبتی است
شاید کند ز شعله بدل نسبتی دست

کمی رنگ و بوی غنچه یکس آشنای شود
در بریفه صدیا بنفیس آشنای شود
عاشق اگر با بیل هموس آشنای شود
آینده شکسته بخش آشنای شود

آب

از بک یافت شهت نماز و اج نخواست
 دل از نصیحت چه بد بیا شمرده است
 از شوق طوف کعبه دل میروم باغ
 شاید باین وسیله کند جام بر آسیر
 پروانه می رود به کس شنا شود
 نزدیک شد که با همه کس شنا شود
 تا غنچه با زبان جرس شنا شود
 دیوانه پیشتر بعبس شنا شود

خرد بجز نبش ترا بر نمی آید
 نظر بروی که دارد خزان نمیدانم
 ز رشک فارغم آسوده خاطر می دارم
 غبار کشتم در فتم بباد میسوزم
 شکوه می کند خورشید را که آستین
 کدام دانه که دیوانه بر نمی خیزد
 ز روی شبم خورشید میتوان دیدن
 ز اشک من چمن اتمام بر سب است
 شده است هر سر موسیقی آسیر ترا
 فلک ز عمده این کار بر نمی آید
 که عند لیب ز کلزار بر نمی آید
 کسی ز عمده دیدار بر نمی آید
 کسی بخالدت بسیار بر نمی آید
 فلک بسایه دیوار بر نمی آید
 کدام قطره که سرش را بر نمی آید
 کسی بعبده با یار بر نمی آید
 کدام کل که ز نایک خار بر نمی آید
 همان ز عمده ز نار بر نمی آید

کدام مست ز میخانه بر نمی خیزد
 اگر بنای دو عالم رود بباد فنا
 که صید سحر حد دانه بر نمی خیزد
 غباری از ره میخانه بر نمی خیزد

ز گشت زار جهان حاصل اینقدر کفایت
کدام دانه که دیوانه بر نمیند
ز صبح عبث میکند کربان چاک
ز خواب نایابانه بر نمیند
چه الفت است ندانم اگر بباروم
غبارم از در میخانه بر نمی خیزد
کدام شعله ز خاکم نرم نمی جوشد
که رنگ از رخ بردانه بر نمیند
بهرزه در درم خوشین میدهی ناصح
ز خاک میگذره فرزانه بر نمیند
که آفتاب به نرم صبوحی اند آبر
کسی ز کوشش میخانه بر نمی خیزد

که مطرب که نغمه داد و بر آید
این شعله بصدر رنگ زد و بر آید
قالب بکنند عاشق بود از ده خالی
جان جای ایاز از لب محمود بر آید
با کرد سمنز تو چه شور است ندانم
در صید کبوت صد نمک سود بر آید
حرفیت که اطهار کل باغ به است
این سبزه کی از تربت محمود بر آید
نیز رنگ محبت چه قدر خون بچک زد
تا داغ تو با من رسم به بود بر آید
طغرای امان از شرف نام تو دارد
کی بود که سوداگری از سود بر آید
تارفته ایس از جرس ز منم پیر است
آوازه قاصد چه قدر زود بر آید

دل ز شرم نگاه تو بکه آب شود
رسیل آینه ترسم جهان خواب شود
دل که داشت جواز باده لاله زار شدیم
ندیده بود که آب اشین نقاب شود

زتاب روی عقابک و شرم لعلش	نثر آب آتش رشنده ساغر آب شود
دلی که محشر ارام میتواند شد	چه لازم است که بدنام اضطراب شود
بغیر هیچ نذارم بجای کس از عالم	چه مصرعی که ز دیوانی انتخاب شود
دل مبدیه چه پروای دشمنی دارد	بگر دمانند چرخ اگر شتاب شود
کسی که میتواند بش لاف بکند	دلش خبر نشود که دولت کباب شود
کرا بگشته ستمگر ز تنگ خالی نیست	رسید صاف نما خانها خراب شود
کمان کبینه بپندار ما خراب کنی	چه لازم است که تیر که عقاب شود

چو شد که رنگ ندارد دل خیالت آیه

جو جان شهید که در این انتخاب شود

نکه در دیده اندام تو دارد	نفس در سینه پیغام تو دارد
دل در خاک هم صاحب کمالست	بباز و حسرت از نام تو دارد
ز پافتن دستهای منصور	مگر کیفیت از حساب تو دارد
چه میبرسی چه دارد بی تو اول	دعای بجز به شام تو دارد
چه صیادی که صیادان هر صید	برای صید خود دام تو دارد
ایسر از هر دو عالم بی نیاز است	بنا کامی همان کام تو دارد

دل ز دانه ناکشته دامنش دارد
درین بهار که هر خوشه خمی دارد

حجاب در دهر میز یکند خجالت
کل بهار تماشای نجدنی دارد
مباد و حوصله کلستان غبار شود
دلیم ز جبریت عاقل شکفتنی دارد
نصیحتی ز صبا گوش کرده ام که پرس
نکفتنی است حدیثی که گفتنی دارد
دل آسیر شود گوش هوس اگر داند
که هر ادای نکفتنی شگفتنی دارد

گریه بر گشت آه تا چکند
ناله عذر خواه تا چکند
همه عالم هلال جو شده اند
شکن آن کلاه تا چکند
از دور و شد سیاه نامه ما
انفعال کند آه تا چکند
دل ما آب شد خلاص شدیم
شوخی آن نگاه تا چکند
دیده در خواب حال زار مرا
بادل خویش آه تا چه کند
شبم از باد شد خوابانی
نفس صبحگاه تا چه کند
بوحش زیبا پانده ایم وقت دعاست
همت پیراه تا چه کند
دل لبانی سپرده ایم آسیر
نقد حال تب آه تا چه کند

جای که آه و ناله بفریاد میرسد
کمر نسیم جلوه صیاد میرسد
خسره در چشم نیشه چو ارشک میرسد
یک کل ازین بهار بفریاد میرسد
خون میشود میان کل و لاله چون باغ
کله سنده بند خنجر بیداد میرسد

از انتظار سوخته ایم منتظر ار را
گرفتند چو چشم دل از خلق داشتند

تا نام نجی طهر جلا د می رسد
غیر از خدا و گر که بفریاد می رسد

اهل دنیا که ز سوا می خود در قفس اند
دست افشانند این قوم چه حاصل دارد
جمله از زلزله صدر نشینی در کور
صف این طایفه را قطع نظر شمیر است
شعله خویان که بر عنای خود می نازند
در گستان محبت چه قدر بی ثمر اند

همه خود در بن و خود قافله خود در پس اند
بای در طلقه زنجیر هموس چون مکنس اند
همه از دولت عزت طلبی در قفس اند
می برند از هم اگر همدم اگر هم نفس اند
هر چه باشند زنده برداشته خار و خس
کر به و نا که کلگونه روی هموس اند

ذره خویان سبکسیر که می بینی اسیر

دست و پا کم شده در بیم هوا او هموس اند

دل که غارت زده دیده نمناک شود
این نجالت زدگی بیشترم میسوزد
نفسی بهر گرفتاری من میسازد
باشکست آینه سامان تماشا دارد
بیکیسی که چه مکافات ترحم دارد
مگر از خاک فست کرد فنا بر خیزند

کو هر پیش بهائی هدف خاک شود
که ز تر در امنیم شعله عرقناک شود
جگر شعله که از خسوست نم خاک شود
از دلم بوی نومی آید اگر خاک شود
ای خوش آن صید که شایسته فترا
دل بی رحم تو از کینه و ما پاک شود

کلن ز آینه سر چشمه دل میروید
میکند از نفس از بستن یک معنی شوخ
کریمت تو آلودگی عصیان شست
دل را باب مروت زنده که خاک بر
بس که از جوش خیال تو طربناک شود
چه قدر ناب خورد رشت که فراق شود
از بافت نامک میکرده با پاک شود
صندل در دگر کیسه را فکاک شود

کر چه صحرای منتهی از کریمه میکشد
سوفتن تصویر جبریت در دل میکشد
هر خیالی در شکست با دل بی کینه است
کل کف غاری زوش مشت فاکمی نیست
هر چراغی که کل رود توردش میشود
کام میگرد آسیر آغوز در با همچو موج
شکر یک روان بر روی دریا میکشد
نفس رنگ و کز بن شعلا بالا میکشد
بهر بنداری نفس از سینه میکشد
میکشد کار دل از منت بهر جا میکشد
خوش کلابی از پر پروانه میکشد
کر چه کربان در رکاب چشم تر میکشد

در دام تمنای تو که بر سرم افستد
بر یکسختی خویش نیازم که نزارم
خوشی ضعیفم بنبر در راه بیالین
بر دانه پر سوخته خوی تو کردد
پر دانه غباری شود و از برم افستد
ترسی که هر محبت بصف لشکرم افستد
در شب غاشک اگر بستم افستد
کر دیده آینه سنجاکم افستد
در بحر اگر شک جگر بر دم افستد

دل تنگم بجز کج نفس عائی نمیداند	بغیر از استان سینه ما و انی نمیداند
نمیدانم چه خواهم کرد با حرت نمیدانم	دل آرامی نمی فهمد خود را ای نمیداند
اگر گویم اگر خندم اگر سوزم اگر میرم	غبارم کرد و در باد ابا ای نمیداند

در کوی تو که چشمم بد آبا در آید	در سبت که صیدش همه صیاد بر آید
شیرین شود آرام برد از دل صحرای	که سبزه ات از دل فریاد بر آید
از چشم دلم چون خلف ناخلف است	هر ناله که از سینه زنا نشاد بر آید
شمشیر تو بیدار دم چه داند	آن مرغ که از بیضه فولاد بر آید
مرغ دل ما بر سر تیر تو بلرزد	پر نیست که یکبار جو افتاد بر آید
کردنت اسیر تو بر غم همه عالم	این توبه که از صحبت زنا در آید

یکی را چشم الفت آفریدند	یکی را جان و حشمت آفریدند
بنای یک جهان بید او کردند	دل نادیده طاقت آفریدند
ز استغفای بار و بحر عاشق	قیامت در قیامت آفریدند
نمیدانم رسوم کفر و ایمان	مرا بهر محبت آفریدند
نکنند مشکرا این اندیشه در دل	که او را بمرتوت آفریدند

آسیر است در دامی نفیسی

دلت را صید حسرت آفریند

شدت در شکست صفت تو بها چه کرد

پمانه کار می ننگ آشنای چه کرد

تخلیف باد از در و دیوار میچکد

دیدمی که باز کردش چشم هوا چه کرد

آینه خانه کشته چمن از هوا می بر

جاد و فریب مشرب زهد از ما چه کرد

ساقی هزار پیشه بخورشید داده است

زین پیش دشت کو چشمی با چه کرد

بیهوشی آینه چمن زاد که باشد

آشوب جنون سا به شمشاد که باشد

ماهوش نداریم بهر سید و پند

خاموشی دل کوش نفا یاد که باشد

هر ذره که افروخت دلش ز رنگ طبع

بهد است که صیدی که و صیاد که باشد

تالار زجاجت گلش روی خزان دید

دل سوخته منت کش ازاد که باشد

با او همه سرگرم سر اغذیه دهند

آن کنج بویرانه آباد که باشد

یک صفحه بیکار در اوراق جهانیت

تا سادگی آینه استاد که باشد

در مکتب تجرید چه رسو است نفا

بهد است که کش کرد که استاد که باشد

از قافله حیرت ما کرد بر آید

توفیق آسیر آمده فریاد که باشد

آشنی نیست محبت که بنا پاک افتد

حیف این شعاع نباشد که گشاگشت

بهد است

هر چه آید بنظر عکس ز آینه اوست
به ازان ناله که محمود کشید از دل شب
چه کلابی که بر حضرت نکشید حیرانی
چه کبوتری که بنواصح که شود راضی اسیر

چه بشتت اگر چشم دودی پاک افتد
آتش نیست که در سلسله تاگ افتد
دیده چون بر گل آن روی عرفان افتد
آتش رنگ بجان تو همو سناگ افتد

حدیث دل جویدل بر شود زبان چه کند
سنای ببل آسوده هرزه پر داری

چو گفتگو شنیدین کشید میان چه کند
کسی که دامند آنسته شیان چه کند

بهار آمد که ساقی نامه گوید
دلم بیوسته رسوائی خموشی است

سرود گرمی هنگامه گوید
اگر لالت قاصد نامه گوید

بیاله را لب ساقی خط امان بخشید
کتاب خویش نباید چه جای آینهها
بنگ مصرع کوتاه معنی بسیار
کینه عقد ترا یاد میتوان کردن
سمنه جلوه بهار در اول جولان
اسیر از غم کلچهره کان نابدرو

چو آینه بخشید کسی که جان بخشید
گر شمه که مرادین امان بخشید
بخضر عمر بن شوق جادو دان بخشید
کنه پند آرا میتوان بخشید
بماغبار و بخورشید آسمان بخشید
باین کرده چه دلمای مهربان بخشید

نکشیده ایم جامی که غمی درون باشد
نه دماغ میرساند نه خماری چیست اند

دل آرزو نباشد کل رنگ و بو نباشد
بچه کارم آید آن می گسب و بسو نباشد

دل شود ویران لب چون در چرانتوان ^{کشد}
اضطراب دل غبارم را بغارت برده

در بروی راه حرف شناسان ^{کشد}
در عربی که حنا بندی قبانتوان ^{کشد}

مینماید از غبارم تا هوای کوی او
داشود که غنچه از تنگی جان خون شود

عزز کلزار بر باد صبا نتوان ^{کشد}
دل درین کلزار کم آب و هوای نتوان

از کشتی قاتل خون ماکل میکند

لب بحرف شکوه چون در چرانتوان ^{کشد}

عقل و سوس فلاطون است ز بر چو ^{کشد}

تا نشود ننی دماغ عقل رانتوان ^{کشد}

قوت بازوی دل شد کوه هر می ^{کشد}

لب کسودم راه حرف شناسان ^{کشد}

ناخن تاثیر افغان بند بندی ^{کشد}

چین ابروی گرفتاری زبانتوان ^{کشد}

عقد دل مینوان از کار عاشق بلز کرد

مهر حرمت بر لب خاموش مانوان

خوانده ام در کس محبت اینقدر دانم ^{کشد}

چشم بروی خیالش از حیا نتوان ^{کشد}

بیرخت علم از خواب فراموشم ^{کشد}

بزم وصلت کل خمیازه آغوشم ^{کشد}

یا دشمن از شغل تمنای تو ام ناز گرفت

یسته ام با تو بباغی که فراموشم ^{کشد}

میان هر یک

خندیدن

کاشمیع از خجسته میکرد پروا نمخیزد	سیان مهربانی آنچنان بیگانه میخندد
ز شوخی زیر لب بر محرم و بیگانه نمخیزد	بپیری گشته ام باز بچه طفلی تماشاکن
که هر در محیط آتش در آتش نمخیزد	چنان گرم است از دیوانه ام باز از نمخیزد
که بید صبح اگر آتش این دیرانه نمخیزد	سکون داشته خندان خنده بر سامان دل کرد
اگر در خواب می بیند دل دیوانه نمخیزد	ز طفلی گفتگوی عشق را فسانه میداند
که همچون غنچه در دامان دهقان دانه	چنان نالیدن از فیض هوای ابر نمخیزد

اسیر از توبه ساغر میکشتم در وادی شومی

که از چاک ره رنزم گل سپانه میخندد

هنوز یک طبعش دل ندیده بیرون شد	کلی کلکش را ز رخنده بیرون شد
جواشک بر سر شکران دیده بیرون	ز بنم دیده که چون باد بیقرار دم
ز آنچنین چه قدر آرمیده بیرون شد	فروغ شوخی می از کفشش ز ماکشید
هنوز پیش شوخی کشیده بیرون شد	بجان سوختگان تا چه آتش اندازد
خندک ما ز کمان ناکشیده بیرون شد	صدیق شوق تو حبت از زبان خاموشی
اسیر در دم نمانشیده بیرون شد	هنوز لب نکشودم که همچو عمر گذشت

از دل دیوانه در عالم چه کلهامی کشود	کرک ابر بباری کریمه مامی کشود
-------------------------------------	-------------------------------

خنده های صبح امیدید و بخت میکوفت
صورت دیوانه میشد شرم یوسف در حجاب
که بهار دل نسیم باغ منت بود آسیر

جای نم کر غنچه چشم ناهشامی کشود
برده که از روی تصویر ز لجامی کشود
این که چون غنچه ما خون ما با ما کشود

شمع کل را عقل اول خیمه در میخانه زد
شیشه می برزه میخندید و دلها میکشود

باده بلبل خورد و سنی بر سر چانه زد
طفل مشرب توبه خوش سلی با این دیوانه زد

کار خاموشی بغوغا میرسد
غافل از حال دلم تا شد نگاه
زخمی منظلوم ظالم بعد مرگ
شد غبارم پرده راز نمان
از کبایم خون و حشت میچسکد
بلبل و مجنون مصاحبت در بهار
کوشه میخانه میکیرم آسیر

تا نگاه او با و امیرسد
سر که اینها با یا امیرسد
آتش از دنیا بعقبی میرسد
بسیز بانمی تا کجا امیرسد
آشناینها با اینجا میرسد
ناله از گلشن بصحرایمیرسد
گر با هم یک دو میامیرسد

که حاصل زمانه طراوت اثر نمود
نیشتر آب خورده غزالیت کام دل

آرزو خاک سوخته آب که نمود
چند آنکه دور شد ز تو نزدیک تر نمود

که از ذکر

کند از ذکر که کمزگانه آه سرد بر خیزد
 کشاید کریم از خنده غافل در درخیزد
 شود آهی که آتش در نهاد عالم اندازد
 غباری کز ره آن سئوخ تنها کرد بر خیزد
 هم را شعله از جاک که برداشت میسوزم
 شود آه آن غباری کز ره نامر در خیزد

ساقی تو ماه عبیدی زهدم کدای عبید
 همش کن قدح که به بندم خنای عبید
 ابدرون ز ابر هملای کز زنده شد
 دیوانه ز خار ز دار الشفای عبید
 شناخت کس مرا و بتقریب دست بوی
 کستم دو چار یار و شدم آشنای عبید
 عمر جنون دراز که بسی کمانگی مرا
 آید بکار خاصه درین روزهای عبید
 دست تهی بدیدن یار ان نمیرود
 از خون توبه هر که به بنزد خنای عبید
 ساقی بیا که در چمن خاطر اسیر
 پر میند شراب بروی هوای عبید

کی دل کلید را ز بدست زبان سپرد
 بحر که بموج کی میستوان سپرد
 دوست کرد جمله مادر نمرد خصم
 آتش زند بمر که چون دل عیان سپرد
 جان میتوان سپرد بیک روی دل ولی
 کی راز دوستان بکسی میتوان سپرد
 صحرای باره دل بی اعتبار ما
 کو هر کس که در بیک روان سپرد
 یرت بدیده داد محبت بدل اسیر
 کو هر که بگرداد جوهر بجان سپرد

نیمت درویش آنکه از تاراج غرت بگذرد	کرگدشتی دارد از ملک تو عت بگذرد
زندگی به عشق یعنی دانه در زیر خاک	حیف از او قاتی کربی شغل محبت بگذرد
بینوای ذوق بخشیدن چه میداند که ^{حسرت}	آنکه دارد بیشتر عمرش بخت بگذرد
پرنیان صیدم یک خاک سپراهن شود	کرز گلکشت چمن با آن نراکت بگذرد
از زویب کردش چشم فسوسا زینم	ساغرا می ناله از منی دل زلفت بگذرد
سبزه که گریه ام روید بر قمری شود	هر که از باغ نظر آن سرو قامت بگذرد
خود نمایی نیست چون امروزد و دایمی	بسر محشر بر بندارم تا قیامت بگذرد
از خیال محشر انصاف مسیگرد غیبا	خشم اگر در دست از باد مروت بگذرد
در چمن دارم خیالی می پرستی با اسیر	پاره اوقات مجنون هم بعشرت بگذرد

ز ابر جلوه ممتاز کی دارد	بزیر خرقه می ناب تازگی دارد
بمنم دل چه کل از دیده میتوان چیدن	چو باغ در شب ممتاز تازگی دارد
کزند نیست کرانند نسیه کزندی نیست	سپند مجلس احباب تازگی دارد
ندید که کوش کران غفلت آنکه میداند	بچشم حلقه در خواب تازگی دارد
ز قطعه حلقه زنجیر و قطره قطره اشک	بهارش بنم سیاه تازگی دارد
سیک عنانی اگر شرط نافه است اسیر	کران رکابی کرد اب تازگی دارد

تأشای

تماشای بهار عافیت کل چندی دارد	اگر در خواب باشد روی مطلب دیدنی دارد
دل در یاد و نیم است از امید و بیم پنداری	ز جور و نفس در دیدنی نالیدنی دارد
ز شمع و گل بلای گریه رنج خنده میتری	گذار بینی با فی هم غلط پرسیدنی دارد
بکشتی بوی گلشن دو گلخن میتوانی	بهر رنگی که باشد در جهان کردیدنی دارد
بهر عنوان تالی میدهد دل را اسیر او	خیال گریه چون زور او در خندیدنی

بفعلتیم کدش کز شمع از کاشانه بر خیزد	شمیم کل شود دود از پر پروانه بر خیزد
گذار شوق او آینه را زنجیر میسازد	اگر عاقل نشیند پیش ما دیوانه بر خیزد
ز خاطر حسرتی را بر نفس آرا و میسازم	که بازی گوشش من شاید ز کتبت بر خیزد
غبار تر تم با ذره در یک پیر من رقصد	تماشا دارد آن کردی کزین غمی نه بر خیزد
کراشور لبش در پرده اشک مانگد	چو آهی شاه می از دل چمانه بر خیزد
محبت کز کف معماری دلها کمان دارم	که صد دیوانه از نیک گوشه به چنانه بر خیزد
تور و ستان شود باغ هوا از حسن بالایی	ز صمیم ج اگر از گلشن میخانه بر خیزد
اسیر از دل کشیدم آه و سیکستان کردم	خوشتر آن ابری کزین دریا چنین دیوانه

راز باشم و حکایت بچسبید
میچکد با ده ز حرفی که ماسیکوید

سخن ساخته پیداست کجا میگوید	ارزوی دل مارا بکه خواهد گفتن
هر چه در دل نگرشنت صبا میگوید	یکشش کن اگر شکوه نسیمان داری
غزلی طرح نگر دیده هوا میگوید	در بهاری که تو شیرازه دلما باشی
مست ذوق تو ندانسته چه میگوید	ابز بخش فکر و چین ساغ و بلبل موزون
دانه غذر قدم نشود نما میگوید	سبز میباردم امانه بهاری که ز شرم
کر بدانی لب خاموش چه میگوید	کوشش دل وقف نظر بازی چرت ساز
هر چه هرگز نشنیده است چه میگوید	که بی بند بگوید بدیوانه اسیر

نظاره جو دودی که ز خاک بر آمد	آهم جو غباری که ز چاک بر آمد
می نشود نما دانه ام از خاک بر آمد	بی منت ساقی میم از ناپاک بر آمد
هر سینه که از پرده افلاک بر آمد	ناگفته کند بر تو خورشید غبارش
تا هست زمین کرد ازین خاک بر آمد	دایم دل دیوانه مامورن آه است
تادل بهوائی چمن چاک بر آمد	در سایه هر خاک جدا سینه کشا ویم
آرخانه جو بازوی عرفناک بر آمد	نظاره گذاران چه کلانی که نیکرند
در خانه زین سر و تو چالاک بر آمد	در سینه دلم شوخ کند رقص طپیدن

وحشت کند از هر نفسم رام کنشش
 تا صید تو پرورده فتراک بر آمد

تربت

صحت جو آب گشت دلم کامیاب شد	تا مطلقم که اخفت دعا مستجاب شد
کفقی جهانجا طر حیرانیت گذشت	حرفی بلب نیامده تعبیر خوار باشد
دل شور کرد و صلقه ز زنجیر ما که اخفت	صحرای محیط و مرقد مجنون جبار باشد
درد خاک شمع خانه آینه روشنست	کلی عالم خیال ز طوفان خوار باشد
لب تشنگی به بزم دلم جام می کشد	تو جود که ریخت بصحرای ابر باشد
جودت کجی و ملک جنون که هوای دل	شب کلین شکفتگی افتاب شد
اینده ساز داشت خیال تو در نظر	سنگی که آب کرد و ز آبش غلاب شد
آرامت اسیر تو منت نمی کشد	پیش از دود خاک ره تو میراث شد

غیر ترک مطلب اگر کسی در استین دارد	غبارش کینما در دامن صحرایشین دارد
جود بهقان تو کل از قناعت خرمی آید	بر روی امتحان کوه بر راه خوشه صبر ریزد
شکست هر که در دل رفته در پی صد خط	غبار استیت از رخنه چین صبرین ریزد
باین سامان غباری کشی غباری بشکند بال	مگر می نمای ابر در کام زمین ریزد
غبار من بجز در چشم آمو باز نکشاید	که بار منت نارش مباد ابر زمین ریزد

کسی که بای دیش در ره تو میر باشد	سزد که یک قدم از خویش شپتر باشد
ز دام هر که بر پرواز می تواند دست	چه لازمست که در بند بال دگر باشد

خدا نکرده اگر بکشد حجاب نگاه
 که در میان من و یار نامه بر باشد
 چراغ عشق بیانی نمیشود روشن
 که عند لیب ز پروانه سوخته باشد
 بسوی دل ز دل آیا که میرد پیغام
 ز راز باطن باطن که خبر باشد
 خوشنت گفت و شنید و یار در بزمی
 که حرف جذبه ز تاشیر در دهر باشد
 اگر بغیر تو باشد امید دارم من
 بنا امیدیم امید بیشتر باشد

اسیر و کوشه ویرانه جنون که ز فیض

بهشت و خاطر کلدسته نظر باشد

ز بویش الفت دلهامد لبای بوی جان خیزد
 دمی سیست کردی کز ره این کاروان خیزد
 شود باری که تا محشر بجای قطره دل بارد
 غباری کریم آلودی که زان آستان خیزد
 برای کشتهم غیر از نگاه ز بر ز کاش
 که با این دست و نیخ از حلقه کافران خیزد
 شکستن مومبای بوده بنداری دل مارا
 بجای که دازین ویرانه عمر جاودان خیزد
 اگر ابر از سرشک اشیم کام بر سازد
 خوشش العطش چون سیل از یک روان
 که ای دارم از کلزار آغوش کل زحمتی
 که از بوی بهارش عطسه سیاب از کمان
 دلم رای کشد خون صدای شهرتیرش
 آفرود مغز دار دنا که ز آستان خیزد
 نکش تیغ زبان بر روی پر کم سخن هرگز
 که موجی همچو تیر آفر ازین بحر کران خیزد

صدف از بحر کلین و گلستان صایب از ایران

اسیر بیدل از فیض دعای دوستان خیزد

فصل پنجم

خند و پنهان بهار گلشن رازم کند	جنبش ترکان شکا چنگل بازم کند
خود بخود هنگام دارم ز شوق نفس	میردم از قولش تا یاد تو آوازم کند
آنرا قبال من آینه کیر در نظر	واژگون نجی مگر با عکس دمسازم کند
پرکشودن از غبار من نمی آمد هنوز	اضطراب دل مگر بدنام پروازم کند
دل کنم آینه دل داری بیاموزم باد	باز بانهای حیرت با تو دمسازم کند
نفس بروی دل شکرم کلابی میزند	بخودی بر رسم که غافل شکوه پردازم
ای خوش آن هنگامه کز ساغر شرار او	لاله زار اش دل شعله پردازم کند

کردست هوایتو بد لها نکند ارد	خمیازه کلها بچمن پاکند ارد
از بس که زیاد مژده ات بیشتر است	رسم که طپیدن بدلم پاکند ارد
مرد تو چه شد که چمن دیده زوید	یادش نکند ارد که بدل پاکند ارد
دارم کلی از بزم کسی جای دل شب	ایا بگذارد ممنش یا نکند ارد
لب تشنه کیم ریشم دو انید صحر	وقنت که نم در دل دریا نکند ارد
مانع منو بخودی آسان نتوان شد	رفتیم بکو مشوخی ایما نکند ارد
دشت از گل اشکم سنده باغ دل پر فن	نماش چمن ابله پاکند ارد
غارت زده بمیداد کران دل سنده ستان	دل سخته او شیشه بخار نکند ارد
غارت گرفتو خصیت اسیر آن نکه مست	ترسم دل ما را بدل ما نکند ارد

جوان سخن شمع و گل ز یک پیمانه میسوزد	دل بلبل ز آغوش دل پروانه میسوزد
ز جاک سینه دارد روشنی بزم دل عاشق	جوان از زخمه دیوار دور ویرانه میسوزد
مجت رفک و ناخون نشود محرم نمیراند	شتر با شعله که بازی کند پروانه میسوزد
سپند نامه میدی مطلبم در آستین دار	فشاند که بصحرای میدن دانته میسوزد
ز یک گل در دماغ کفر و ایمان عطر میریزد	جوان مست و شاهد در یک تشنه میسوزد

ایسر از خو بچکان حرفی چه میدادانه میخندی

دلنت که میرد هر کوشی با بن فسانه میسوزد

بسکه منت جو دارا دامن دل میکند	نا امیدای حلقه تا در کوشن سایل میکند
چون نگاه و اسپین دارد محبت فامه	مد عمر جاودان از خون بسمل میکند
آسمان خوسن کند که حاصل اشک مرا	در ترازو دانته ما کو هر دل میکند
چون پریشان مینوبد آرزو در مقام	بهر نفس در سینه من خط باطل میکند
ساز کاران طفل برکش راهو ای بار	مبکشد قامت کسی که آه از دل میکند

لب از بسم و چشم از ادا خبر دارد کسی نکفت که دل از کجا خبر دارد

بشکوه لب چه گذارم عجب که راز مرا

غریب پیشتر از آشنایان خبر دارد

زبان کسین

ز تاب بنبل صید ضعیفم در کمند افتد
 بداش که بخاطر بگذرانم یاد آزادی
 چه کل چندز عالم حسرت زندانی مرغی
 محوش بلبل صورت در بهار از ما میگرد
 شکستی که ز دل از او کان خیر و خطر دارد
 کسیر از فیض دل حسن و فاداری چه غم داری

تمم راهم جو خوش بند بر بالای بند افتد
 ز بوی غنچه کرد سبک و دم بر بند افتد
 که پروازش کرده در بینه مانند سپند افتد
 که با خود هم نسا زد چون دل مشکل پسند
 مباد آئینه یارب ازین طاق بلند افتد
 متاع نار و آئی در طلسم چون و چند افتد

سخنما بزبان چون رشتها بر سوزنی سجد
 دلم که بچه با فولاد کیر و تابد از جوهر
 نه بند خواب غفلت بال پرواز دل روشن
 ز بیم حرف سرد و دستان آتش مرا جا
 نفس در سینه چو بچه دود از وصف چه موی

خوش آزاری کند هوس کی در فهمید سجد
 ندارد دستم انقدرت که طرف دنی سجد
 ندیدم ذره هر که بدام روزنی سجد
 نفس دو دست که باد صباد کلانی سجد
 چه خواهم کرد اگر آن طره بر سجدنی سجد

گر چه آن قیمت ندارد دل که با پالت شود
 رنگ پری میکند پرواز از روی رحمان
 دل بیت آور که عالم صید اقبال شود

حرف تشبازی طفلان همی باالت شود
 که بطف کلشنی شوخی پرو باالت شود
 غنچه جمعیت خاطر پرو باالت شود

تقطع الفت کرده ام با او که در سودای عشق
هر چه براترک از ته دل میکند مالیت شود
فکر با هر کسی که از خجالت نسوزی خویش را
دزد شوخی کرده اما جای آمالیت شود
آنقدر معنی پرستی کن به بهر دیگران
هر چه در دل بگذرانی صورت حالت شود

در میان این دو مطلب مانده ام حیران بگو
دل اسیر لعل لب یا بنده حالت شود

جلوه ناکرده و دیوان چمن ساخته اند
حرف ناکفته و دیوان سخن ساخته اند
خانه زاد سبت کل از آینه خاطر ما
برده اند از دل نارنگ و چمن ساخته اند
عقل باز بچه استادی مژگان سبمان
چه قدر کار بنیک چشم زدن ساخته اند
مست هوشیار و مانعی و دلی موقوفه اند
سیر کاه بر راه سخن ساخته اند
جور از اندازه برون خوی نرم نازک
دل چون سسک تو از برک چمن ساخته اند
دشت و گلزار یکی بوده سبک برانرا
یک هو از دیده بهر جا که وطن ساخته
کرد تجمانه و مسجد بهم میخسته اند
خانقاهی ز برای دل من ساخته اند

وعدۀ وصل کی بخت اسیر تو کجا

سخنی از لبیت ای عمرت کس ساخته اند

کاهی فلک بدر دلم باز میرسد
بر یک قبیله بی گنهم باز میرسد
تیمغ زبان بر هر تغافل چه میکند
هر جا برسد نگاه کی آواز میرسد
جوی نکرده محشر خجالت کز بنده است
انجام کرم و تر از آغاز میرسد

بالم جنون شده است پر م در بودگی

دستم کجا بدامن پرواز میرسد

کی فراغت دل بی تاب مرا میسوزد

بستر شعله همین خواب مرا میسوزد

هر سرا سیکیم خفزه حوصله است

دل دو دیدن نفس آب مرا میسوزد

دیوانه خطت دل دیوانه بهار

پروانه نگاه تو خشم خانه بهار

دود از شکست باد خزان این طلسم زار

هر سایه گل از تو بر نیانه بهار

بر خاک می کشد سوزنجیر بوی گل

دیوانه رسا مرستانه بهار

عمرش در از باد که مارانمان خست

در سایه تو جلوه بیگانه بهار

لرزید دست بیدلی بیقرار تو

بر داشت باغ کرده میخانه بهار

فارغ ز گفتگو دل امیدوار من

خوابش اسیر شوخی است از بهار

دست کرداری بغیر از دامن صحرا بگیر

پرنیان خارا تا باشد بسند جا بگیر

کرد خاطر تا بگرد و راه بر کلهما بگیر

در دل باریم ازین خوشتر سراغ جا بگیر

تا توانی قوتی دارد که خار انرم است

کو هر کس را در حساب مردم دانا بگیر

زور بازوی نراکت عرض غیرت میرسد

نکنه بیجا بچرف مردم دانا بگیر

کرد افتد قطره در دریا که نقصان میکند

پنج باخورشید اگر گیری با ستفن بگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
 سایه خار تعلقش از زود است
 جذبه کامل نداری دل بسختی سوختی
 زحمت میدان نداده که عیبی غالب بود
 نیست آسان قبضه از اهل فنای تو
 کوشه گیری خویش را سوای عالم کرد
 قدرش تاسی دل دیوانه خویشی اسپر
 دیده داری سراغ ره ز با بنها بگیر
 الفت آسان نیست با دنیا و فیها بگیر
 نیستی اش کلاب سینه و لبا بگیر
 مگر کشتی چون نه ز بخورد کناری جا بگیر
 تا بگیرد بر صفا از زوزن دریا بگیر
 کز کز شهرت نداری گوشه عنقا بگیر
 حیف ازین آینه رنگ مردم دنیا بگیر

خنده از گل جلوه از سر و خرامان تازه تر
 خاطر شفته کار زلف و کاکل میکند
 از بیابان جنون ریک روان چشم تر است
 نقش مادر وادی حیرت ز مجنون میریزد
 مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگر است
 خنده کل بنده چاک کریان کسی
 جان بی تابی فدای چمن ابرو میکنم
 سر کراهنمای عدا شوخ چشمان تازه تر

تا نخواهد غیر من کس مهر سود اسپر

نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر

شونخی خوشبید از الماس بجان سخت تر	شبنم باغ و فا از خار دندان سخت تر
نیت کس از سبزه زار رشک گشت تر	نیز نذر بجز شس از زنجیر دیگر همچو موج
کرد دور افنادکی از کوه دامان سخت تر	عرض بر عنت میرد مجنون در آن وادی که
جو دبی سر بایه از فولاد هم جان سخت تر	شمع جوهر خجالت دارد از بی قیمتی
بیز بانی منت از زنجیر افغان سخت تر	در جنون بر نادم مشق سرایت میکند

مژگان پُر فریب کسی آفرید تیر	اشوب در تسلیم و شک نندید تیر
هر چند او کشد کمان قد کشد تیر	خوش کرده اند طاعت حکم ستمگران
آخیز دولت تو بجای رسید تیر	مکتوب را رسینه عاشق بجارساند
رفتم بی پای دیده هر جا رسید تیر	هر جا کمان کوشه ابرو بلند شد
دل می طپد بسینه با جون طپسید تیر	غافل خدا کرده مباد اخطا شود
جون صید وحشی از دل تنگم رسید تیر	در سینه دید معنی انجا وطن گرفت
مشکر خدا که هیچ خطائی نندید تیر	تا او کمان کشید دل آهی کشیده بود
تا افکنم بگور زید ملیبید تیر	خواهم گرفت اسیر دست فلک کمال

مجموعی در طریق یار رفیق هم زبان بهتر	ششید از پنهان امر از آری نهان بهتر
غبار بی نشانی کاروان در کاروان بهتر	ره بی مطلبی دور است سامان بسته باید

برای خاطر باشن شیمان هر که بیدار است ز فیض صبحدم بی خوابی آن پاسبان بهتر
ادب بر کنین به نظر حسن دل آشوب است ز باغ بی صفا افسردگیهای خزان بهتر

اسیر از ذر کین غیرت آئین مصرعی خواندم

نسیم عمر بگذرنگی ز عسر جاودان بهتر

ساقی تبسمی مزه کام پیشتر در صبح فیض باغ گل جام پیشتر
کفر سبک لب بمن ز غواهرش که لطف خوابد ز بی نیاز تر از ابرام پیشتر
کرد ام آحت سیاط و فراموش کرده صید ریمده تر شودت رام پیشتر
باشد ز فیض نسبت بگرنگی خطش از سبزه سخنک شام پیشتر
از داد الهنتیم و گرفتار وحشتیم ز بخیر کشت پاره دشتد دام پیشتر

سر کرده ایم ناکه برد صر فیه چون اسیر

من پیشتر دعا و تودست نام پیشتر

کرد ره تو زیب بردوش روزگار پر کل زطلوه های تو آغوش روزگار
عالم خراب کرد چشمشیم سیاه او دنبال نگاه بردوش روزگار
دریا کمال موج بعد حیدر میکشد هست کجا و وسعت آغوش روزگار
یاد و دنیا خاطر عالم نمانده است کرد در این صاع فراموش روزگار
نیز نیک شعله خلوقی پر نیان کردید کنجیده شوفی تو در آغوش روزگار
افسانه زیب نگاه ترا شنید از خواب حبت غفلت مد هوش روزگار

بها بگفتای

بها بگفتای پریشان سپرده است
 از سر کرانی تو سبک روح تر شویم
 تاشنود حدیث کلی گوش روزگار
 بار غبار دل نکشد دوش روزگار
 دار دل اسیر چشم سیاه او
 بهموشی کد دل برد از هموش روزگار

کله با سر قدح بکف و ناز در نظر
 کردم غبار رنگ و گل بوی میکرفت
 دارم هنوز شوخی پر داز در نظر
 کبکیت از رم کشش باز در نظر
 چشمی دلم که باج ز سیم رخ میکرفت

جست و جوی عقل در راه طلب کراه تر
 کل نماید خلق را نیز ننگ دنیا در نظر
 کار مشکل میشود بر مردم آگاه تر
 پیشش عاشق یار بدخوران بود بدخواه تر
 قطع راه از هیچ و تاب ترک مطلب میکنم
 شیر دارستی مطلب سواران غرور
 دست خالی مرد را از داه دارد داه تر
 خوش نماز آنکه باشد کمرش رهوار تر

صیقل دل از غبار خاک ساری یادگیر
 آر میدان نشاه می آرد بقدر اضطراب
 اب در یک هیئت از ابر بهاری یادگیر
 شیوه آسودگی از بقاری یادگیر
 میزنی طعن کرا بخانی به پرواز نسیم
 از زبان خویش تن چابک سواری یادگیر

همیشه آن کردار شکست روزگار را ننگختن
 در پناه سینه صافی شو حصاری یادگیر
 سوخت جانم شد غباری دور ازین سودای دهر
 ترک صیادی کن مطلب شکاری یادگیر

خط ازادی پریشان مینماید در نظر
 جان گرفتاری جانان مینماید در نظر
 فرق نتوان کرد زریغ سر از بای سن
 سینه دامان دل کریان مینماید در نظر
 عینک تجرید اگر باشد تماشای خود
 در نه بالک سلیمان مینماید در نظر
 بی تو شب بخورده را احوال مریز میسر
 صدم خواب پریشان مینماید در نظر
 از خط سبز صحن پر ای صحرای کشته ام
 کرد من بگذرند ریحان مینماید در نظر
 داد حیرت میدهم باد نگاهت میکنم
 برگ عیشم ز کستان مینماید در نظر
 در میان دوستان کرده اتفاق افتاده
 خانه همسیداران مینماید در نظر
 روز مشه بر شهیدان نشان دیگر است
 از غبار ماکستان مینماید در نظر
 سر بجز داده چشم فسوس از ترا
 خیل آهوی جوش مژگان مینماید در نظر

میکشیم ساغر ز دل تنگی حلالم باد آسیر
 گلشنی دارم کز زندان مینماید در نظر

مارادین بهار با توبه واکندار
 پمانه را بگردش چشم هو اکندار
 بردل غبار شک فشانند جلای مست
 ایند ز باطن ملک حیا کدرا
 دل صاف کن بخلق کل روشنی بکن
 بزخواه را بدشمنی خویش واکندار

بختی دیاره

دایمی برای یافتن نفس واکدار	بگشای دیده سفر خواب مسکنی
هر جا که پاکداری در چشم ما کدار	امیدوار در خدمت خاک گشته ایم
خس را مهربانی سیلاب واکدار	از دوستی مزار نکردالش شننا
هان نفسگوی دل بلب ناخدا کدار	کرداب هوشش دارد و در خوش زمان
مارا خون ناحی ز رشک دنا کدار	در قتل ما بر بیغ مسم احتیاج نیست
از مگر دوشش دام بر راه هما کدار	شو خاک را سپهر نهر بر اک صید بند

رسیدم خاطر صیاد خوشتر	دلم خون شد دل بیداد خوشتر
ز شیرین کاری فریاد خوشتر	مرا یک ناله بیگار مجنون
بزر بر منت جبالاد خوشتر	ز بار منت عالم نشستن
بزر بر سایه دشمنشاد خوشتر	اسیرت اگر خوابت ز بود دست

در بزم خود نمائی می در اباغ بهتر	در راه آشنای میدل سراغ بهتر
قطع امید خوشتر ترک سماع بهتر	تقطعت اگر محبت گفت اگر محبت
در کیش بی نوایان ترک دماغ بهتر	هر چند ترک مطلب جان امیدوار است
بیشد درون خانه نور چراغ بهتر	دل تا کی نباشد همچون خاطر ما
از خانه ز منتفش دیوار باغ بهتر	ستانه بر کل آغوشش تا بدامن

پیداست عکس چهره کل در هوای ابر
 مستند شایبان بهار زمی هوا
 کل میکند دماغ تر از غار زده خشک
 دیوانه باده میکشد و میکند سماع
 از کتب کرفتی آزاد می شود
 کلمای ابر خیل غزالان و شتند
 به سز در شک مصرع شوخیت در نظر
 ما خویش را با قتی کوثر سپرده ایم
 دام بری گشته بهار از شکفتگی
 پیداست عکس چهره ساقی ز بر کل
 هر یک آبر از دگری خوشتر است

ایند خانه کرده چمن راهوای ابر
 سر با برهنه کرده غزلخوان بجای ابر
 ساقیت تا فرای رطوبت فرای ابر
 بزم پرست در نظرش طوبه های ابر
 طفل است روز جمعه خمار هوای ابر
 شوخت صید کیت هوا در زای ابر
 طرح غزل نموده بهار از برای ابر
 تکلیف باده میچکد از هوای ابر
 دیوانه توبه چون نشود آشنای ابر
 از بس که شست روی چمن راضفای ابر
 هم خنده های شیشه و هم که بیای ابر

نیکبخت در سرم سودای زنجبیر
 جنونم بسته در چاک سواری
 بمن یک کام کمرای نکر دست
 به از چاک که بیان بهار است

صدم از دور پای زنجبیر
 مرا فتراک باید جای زنجبیر
 چو بلبل گشته شوقهای زنجبیر
 بمن از دور چشمکهای زنجبیر

سینه

پدیدت خون تو بام از کردن بهار	شوخ است خست لایا و ربع دشمن بهار
افکنده خار رشک بد پیراهن بهار	کلگون قبا می من که از درد و چشم بد
دستی که کرده رشک تو در کردن بهار	کلنای پاک ریخته در جیب غیر نم
اشک فکنده حسن که در خرمن بهار	کل جلوداغ کشت شقایق تمام داغ
ساقی برده کنه تو در کردن بهار	جمع است اسیر جام شفق کون مده دست

آسودگی ز قحط خسرید ار پشتر	انسردگی ز گرمی بازار پشتر
باغ لیش و چشم شده ایار پشتر	از شرم مسبک بریم اگر باد خود کم
چندانکه زد پیا له سرشار پشتر	حرفی نزد که لب نشود بیدماغ دل
جون اشک نای لب سخته تکرار پشتر	مطلب ز حرف شکوه فراموشی دست
بودند مست مردم همیشه ار پشتر	در بزم امتحان که علس جام میکشد

قطع نظر زد دل کن و عالم خواب گیر	خرد و جود و شش موج حباب گیر
عطر کلاب چاره ز موج سیراب گیر	از شنکی که رفته دلها نظاره کن
از دو د آه قوت بوی کباب گیر	از ضعف دل بیمیر و کشش منتی کسی
مکش لب شکایت و جام شراب گیر	زکش شکست دل ز خست میوه عیان

یک صدم پیش آمدن مشق صفایست
یا جمع و خرج دفتر عالم در آب شوی
صید دل ربه با فنون نمیشود
کس از شکست خویش زدام فدا نیست
که صدق مست از لغت جوش میزند
همچون اسیر خنده زنی تا بمهر و ماه

چون موج خانه بشکن و تعلیم از آب گیر
یا پرفس که میکشی از دل حساب گیر
فراک برق ساز گمنا از شهاب گیر
خود را یک ذره فرون ز آفتاب گیر
از دل کن استخاره و بگفت کتاب گیر
ساغر نقش پای سبک بو تراب گیر

فماش دل ز حریر چراغ نازکتر
برای گوش نکردن فسانه دارم
اسیر خوی تو کی باده نوش میگرد

لباس خاک ز کلمهای باغ نازکتر
ز گفتگوی دل میدماغ نازکتر
اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

ز کوه سر را دل دیوانه بهتر
که امنیت آشنای حوشتم را
چراغ افزود ز گلشن که تو باشی
بزلفت آشنای دارد از درد
زرنگار تک نعمت سهای عالم
ز باغ مستدل اشعار کلین

ز گلشنها گل میخانه بهتر
همان بیسکانی بیگانه بهتر
ز گل خاک تر بردانه بهتر
میان دلخوشان شانه بهتر
دل درویش صاحب خانه بهتر
تدر و مصرع بیگانه بهتر

بیر از خود

اسیر از خود بگوید هر چه گوید
شنبه نهای این افسانه بهتر

تخم نکتته را بد میدان رسیده کار	نظاره را هنوز بدیدن رسیده کار
از راهی بجام کشیدن رسیده کار	پرواز شوق را بطییدن رسیده کار
جان داده ایم با برسدن رسیده کار	از صید دام را برسدن رسیده کار
نظاره را هنوز بدیدن رسیده کار	
پرواز شوق را بطییدن رسیده کار	
از صید دام را برسدن رسیده کار	

جوش ز کرد صومعه نامت در بهار	کس تو بنکر دک بشکست در بهار
بشکست از طایمیت طبع روزگار	هر کس که او جناغ ولی بست روزگار
دیوانه دشت و دانه زنجیر سیر شد	مجنون ز خواب خویش جو صیاب در بهار
تاز نفس ز شرم هو آب میشود	تهمت نمیتوان بکسی سبت در بهار
تا دانه امید کشیده است ز شرم ام	مغف دل و دود دیده ما است در بهار
بمهوده خند لیب بسوزد ز رشک اسیر	کل کرم خود ما و در کرمست در بهار

قاصد کربلای از آن میوفا بسیار
مشتاق لاله کل و غارم بیامید

ملک خرد قلم و نو میدی نیست
از کشور جنون خبیر مدعا بیار
پرسید از اسیر که بامی بپوشش نه است
خندید و گفت دبدنی رونما بسیار

دارم شوق تو بیتاب سفر
شمع بزم شده مهتاب سفر
بستر راحت من سیماست
در وطن برده مرا خواب سفر
شوق خضره و من باد صبا
بی سر انجامیم اسباب سفر
در ره تفرقه دل چو غنبار
همت جمعیت من باب سفر
برده شوق و طعم از ره و من
دارم آرام ز بی آرامی
داده ام خانه بسیلاب سفر
شده بی تاب من تاب سفر

کردل سخن رس است بکوش و زبان چه کار
آینه را بر رحمت خاطر نشان چه کار
طفلی که راست گفت بدل کار کتر است
گر گشت پاک همست بزور کمان چه
دل مست و من ز خجالت باران کدرا ختم
در بزم دوستان سخن دشمنان چه کار
که از زبان خود همه عالم سخن گنند
منته کشته کسی عبث از ترجمان چه کار

در استی جوابی تغافل چه میدی

پرسد اگر اسیر که نامهربان چه کار

نوبهار آمد جنون در خانه کی کیر دقار
شوق در دل سیر در ویرانه کی کیر دقار

بی لبت می در دل پیمانگی کرد قرار	یا نگاه آرزو یا آنک حسرت میشود
کس باین شوخی بکتابخانه نمی کرد قرار	چشم با مزگان نکه بافته بازی میکند

نگاهی میکند یعنی زعم جاودان مگذر	سخن عمدتیکوید که از راه نمان مگذر
که هر دم میکشد شمشیر و میکوید زبان مگذر	هلاک انصاف شیوه بد خویمت کردم
سخنهای در کمان افند کس از بارگران مگذر	تغافل میکند رسوای عالم دوست از ترا

عشقم از دیوانگی دیوانه تر	چشم از بیگانگی بیگانه تر
در محبت غیر صاحب خانه تر	خست یار دل ندارد اهل دل

چشمی از روی ننگان سوز دارد بهار	بام برکت غافل اند و همکین دارد بهار
بهر وقت لم زهر در زیر نگیلین دارد بهار	بی ای نین ستم از برک برک کلستان
صد شکست از توبه ما در کین دارد بهار	فاطمه جمعی پریشان تر ز کل پیدا کنید
مرهم کافور برک یا سیمین دارد بهار	کلین کن اگر در دل در حق توبه
انقدر دامنم که منت بر زمین دارد بهار	از سر کوی که می آید نمیدانم آسیر

بجواب تا نروی خواب هو لنگ نگر	ز شهید عمر ابد تلخی هلاک نگر
-------------------------------	------------------------------

چونکه جمیع که تر دهنی بود در اش
مقیم دیر و غرابات باش پاک نگر
اگر شد کل نسبت جزای بی ثمری
ملوک که بید چه بد کرده جرم تاک نگر
ز آستانه به فیروزه سپید ترا
مال دانه خویش از حسین پاک نگر
نجابت که از حسن شرم ناک بین
درستی سخن از گفتگوی پاک نگر

اسیر مصرع جان نسخه حیات دست

حیا بردن مکن از چشم شرم ناک نگر

بهر حرف نیرم این طوطی زبان لال تر
غنچه من از دل دیوانه فارغبال تر
خاکساری را کسی چون دل تمام نمی نداد
کرده از در نادیدم مرصع بال تر

حسنش از گلزارها گلزار تر
دیده با حیرت پرستی یار تر
عشق ساقی باده خون میخانه دل
هر که اینجا مست تر همیشه یار تر
مادک سیرابیم از لب تشنگی
چشمه خورشید نشسته زار تر

گریه کردم جوش دریا بیشتر
خند بکردم چشم رگلبا بیشتر
هر کلی شکم دل دیوانه ایت
در مرگوش تماشا بیشتر

زده خورشید به بر تپستی است

هر که اینجا کمره اینجا بیشتر

بیتایم ز حوسله صاحب کمال تر	بدستیم ز توبه بیجا و باکی تمه
ابرغبار تربت ماذره بار شد	خورشید جلوه های رسا بنزدال تر
دواز میکنم که اسیر تو گشته ام	در دام به قراریم آسوده بال تر

بنام کریم من فال میسنند زنجیر	صلای شوخی اطفال میسنند زنجیر
هوای گرم جنون چون کجوبش می ارد	زنا لام رک قیفال میسنند زنجیر
ز برق تازی دیوانگی غبارم شد	هنوز بر اثرم بال میسنند زنجیر
غرد حسن جنون از کسی نمیداند	تلم بچرف خط و فال میسنند زنجیر
بشوخی دل دیوانه قوعه دارد	چرخه ها که برآمال میسنند زنجیر
جنون ز راز دلم انقدر خبردار است	که دم ز نامه اعمال میسنند زنجیر
ز نسبتی که بآن طره میرساند اسیر	چو لافها که از اقبال میسنند زنجیر

مستم و آن چشمش هلا در نظر	شوخ میی قصد سر ابادر نظر	تاشا
بسته این کیه مزگان مرا	قطره خونیت در یادر نظر	
عشق باران میکند مزگان او	کاغذ ابرست هوادر نظر	
چو برچ هست خون خواب و خیال	چمن رنگ اینم ز نیادر نظر	
جلوه سر کرده میریزد اسیر	برک کل از خاک آن پادر نظر	

بخت در کسپهر در کوكب در
ز بخت ما شده روز و شب در
از فیض دل نمانده مرا مطلب در
یاد و عا نکرده ریاض از شکفته
هر لحظه بنجو دانه کنم یارب در
صید اثر شکاری وحشی نگاهیت

کردل بریده شد سفر جاگ بسته
کر سر بریده شد غم فراگ بسته
تر مندی ز کینه افلاک میکشتم
بیک پرده مهر بانی افلاک بسته

جلوه هراس عت بائین در کردار مبار
چشم از وحشی نمان سوخته دارد
سبزه زنجیر دید ز خاک تر چشم
تا معنی در دیده آهی در صبر دارد
چشم تکلیف از هوا دارم جدا از کل جدا
از پشیمان توبه زدم خم بر دارد مبار
برک بر گلستان از توبه ام چشم برست
فرصت یک خنده رنگین کجا دارد مبار
عکس را در فلوت آینه مجنون میکند
سرمه هستی که در چشم حیا دارد مبار
توبه ام از جوش گل تاب شکستن برود
نشسته خونم اگر گشته است مبار دارد

نگاهش آشناسد آشناسد
دعای بی اثر حاجت روا تر

اثر نادیده ام از بیوفایی
دلش از بیوفایی بیوفاتر

کل از آئینه ساغر از چمن گیر	رنجی از لاله و گل در سینه گیر
کلفت بیک رنگی پرواز ای شمع	پرنس را در طلای سوزن گیر
از آرزوی سیرتم کل بل عیار است	کلاب بچو ذی از رشک من گیر

هر که درش چشم تو پر نیانم دیگر	هر سایه مزکان تو دیوانم دیگر
تا ساغر بر شارت منای تو باشد	را هم نزنم کردش پیمانم دیگر
هر برک کل از شب منم یاد تو چو چغانی	هر لب لب دلسوختنم پر دانه دیگر

پند نیست بساط جهان قدم بردار	برای زندگی آئینه عدم بردار
چه بخت بهتر ازین میسبری قدم بردار	نوشته تنی است حدیث جنون قلم بردار
قدم بمعرفه دل نماند آنسان نیست	جو شعله یک تنه هم تیغ و هم علم بردار
سواد ذوقینس سعینت اسیر	هزار نسخه باطل ز روی هم بردار

بماند میدهند بهر دو همیشه	مستندست مهر دو فامر دو همیشه
کفتم نگاه پیش سخن با وفا فلست	خزید و گفت نام خدا هر دو همیشه
دارم از اعتدال هوای بهر ضعف	بالیدنی ز نشو و نما هر دو همیشه
دارم جنون عشق رسامی که کرده اند	از رخ هم بلبند صدرا هر دو همیشه

میزش هماره در گنبد ارندوش
داریم از گنبدکش خویش غم آسیر
خوردند پادشاه و کد اهر دو پیشتر
از شام هجر روز جواهر دو پیشتر

زنده در دم بدر مانم چکار
عشق از من مصلحت اندیش تر
دل سلامت یاد با جانم چکار
بیار در دل باده بر کف جان بلب
پس ازین یاران با مانم چکار
سبز شد فارم ز فیض دل آسیر
با غم ابر بهسار انم چکار

کل برسانو کف باد رخسار در بهار
دور چشم بد چهر نگین جلو باد در بهار

چمن در قطره پنهان میکند ابر
هوای خوش صفا کلچین سمن شوخ
ز حق مگذر که طوفان میکند ابر
چمن را بنمستان میکند ابر
هوای آینه دار جلوه کیست
بهار چشم حیران میکند ابر

سایه در دکنف هر قطره باران بهار
اضطراب کبریا برکش خوشش بی کم کرده است
فیض ساقی مفت گشته جری پوشان بهار
خانه بردوش هوای اوست جولان بهار

میبارد

جبار پر دنازی از نگاه شکر بکین مگذر
غباری هر طرف چون ذره در پرواز می آید
سکری شکست افزود چراغ کریم ما را
بعشق آشنایان بی وفا بیما
ز بختی غبار نیستی تشخیر عالم کرد

حجابت کشید در دسر آه خوگین مگذر
قیامت میشود از خاک مشتاقان چنین مگذر
امیر از سر نوشت کریم های و اسپین مگذر
که دست سمر کانی پیش ازین از جهنم مگذر
سلیمان که رشوی ز نمازین نشت نکین مگذر

در جوش دل هوای دل خود نکا هدار
در عالمی که دل برد از سر برنگ هوش

آینده صفای دل خود نکا هدار
در سینه باش جای دل خود نکا هدار

سزد که خاک شود آیدت جو خانه مور
دیباغ عقل کجا شوکت جنون ز کجا

که هر صدام توگر دیده است دانه مور
شکوه شیر کجا و فضای دیده مور

دیده ام از گرد میدان تو جولان دگر
من که دواز منک با مناس میونم دور کرد

در نظر نمی آیدم سیر گلستان دگر
میدهمش بهر جنون را در بیابان دگر

ای از غم تو هر رک ماریشتم دگر
در دلتو گو همکن دل ما بیستون صبر

هر موی بر سر تو در اندیشتم دگر
هر داغ کند زخم دم تیشتم دگر

دلفتم که ز بربسایه هر برک این چمن
جو عشق نیست مندا آموز کف و دین
کی عشق جا کند بدل بوالهوس ایبر
خالی کنم بیاد خزان شیشه رودگر
از پیش برده هر کس از دوشیشه رودگر
شیرست این گرم کند از پیشه رودگر

از اختلاط عشق تو یعنی اگر کشم زار
از اختلاط زلف تو آهم عبیر بوی
از دیدن خط تو نگاهم فرشته زار
دارم دلی جو عاشق و معشوق در کنار

دمید کل ز بغل سبز شد ز دامن سبز
دل گرفته به صد رنگ امیدوار شود
بدور جلوه سورت بهار در گلشن
ز بس کرد او جنون الفتم چون جان
ششید جلوه او را نمی شناسد
درین بهار و رع باده نوش کرده ایبر
شکفت خاطر ما بخت انبر میکان سبز
هوای شوق تو بر غنچه کرده رندان سبز
بگره است جو در شهر سروستان سبز
چشم حلقه زنجیر گشته مزگان سبز
چو سر و گشت نجارین از میان سبز
نمیشود نشود کفته بر پیشان سبز

می شنیدم سخن کوشش کجا بود هنوز
دل کجا درد کجا هوشش کجا بود هنوز
شب بود ای تو دل را دم صبحی دیدم
چمن آینه در نشو و نما بود هنوز

تر مطلق

کرد و حشمت گشته صیدم رام میدانند هنوز	تک مطلب کردم ابرام میدانند هنوز
موج تو غم را ز شوخی دام میدانند هنوز	مخ جوهر میرمدار شاخسار تیغ ناز
در سرم سودای تنگ و نام میدانند هنوز	از تبارم میگردد سایه بال هما
کافرم که معنی دشنام میدانند هنوز	نیش کرد در برمه سوز نذران لب فای

ظلمت در وصل او از نور میرقصه اسیر

دل رستی محمدم را شام میدانند هنوز

سبابا جلوه شد بنظر استخوان مغز	سوقت که اخذ ز لاله در استخوان مغز
می پرورد بسایه پر استخوان مغز	از خویش بیشتر غم سوری خورد هما
پرورد و ناوکت چه قدر استخوان مغز	از خاک کشتگان تو گل میکند صبا
چیزی بجای مانده مگر استخوان مغز	در محبتیم و جنون تبه با طاما
آرد و شعله اش بنظر استخوان مغز	هر شینه که باد عشق آخست یار کرد

تا باغبان باغ قناعت شدم اسیر

کردید خاطر مژگم استخوان مغز

ز عسرت میتوان گل چیدن امروز	بودش رنگیه میسر این امروز
نمسیکنند که در دیدن امروز	صفای ریس که می بالد لب شوخی
بود که شیشه دل بشکن امروز	بیای ساقی طلسم توبه ام را
نمیدانم چه دارد با من امروز	زهر بیانه میگردد دورنگی

میچکد کل بازی از پیراهن جاکش هنوز
 دیده باشد کس باین حاضر کواهی شده
 ناله خاموش عاشق بهج تاثیر نداشت
 از فریب باد ترک کلیرش کرده ایم
 میدرج از کل روی عرفناکش هنوز
 خون چکد از حلقهای چشم فترکش
 نیستان روید بجای قمار از خاکش هنوز
 میکنند در خاک دام افسوگناکش هنوز

روز کار از توبه من ساخت مسجدنا اسیر

اخرم ساغر پرست و بزیم افلاکش هنوز

خط نشور کرد بنده فرمان برم هنوز
 شد الماک در سوغ شوق سوختم
 شرطی نموده ام بتو باد است یا باد
 کرده ام که خصم ز من جان نمیرد
 جائی نمیرود سبق امروز عشق پاک
 مشغول یاد فکر فراموشی خودم
 کردم غبار گشت و غبارم ببارفت
 در دلم خیال دیدن روی تو کرده ام
 جائی نمیرود چکنم تو کرم هنوز
 پرواز ریزد از کل خاکم ترم هنوز
 این رشته بسته است بال و پر م هنوز
 سر تا بپای عیده جوهرم هنوز
 این سر ببارد رفت و غمت در برم هنوز
 معذور دار تا نشوی بر سرم هنوز
 یعنی که در هوا کسی میسرم هنوز
 آینه میچکد زد و چشم ترم هنوز

شد عمر نا اسیر که میسوزم از غمش

دودی کسی ندیده ز خاکم ترم هنوز

دیده صبح

میکز دست تو می خورده روزگار امروز	دیمید صبح بعد شوخی بهار امروز
نشسته ایم بعد رنگ امیدوار امروز	شنیده ایم که هر گل که آفت شمرست
ببال خنده گل میبرد بهار امروز	زین جلوه ادا میکند بهار نشاط
بعقل میکند راند جنون بهار امروز	شکست قیمت ایند را بهار نفاق
بهار بسته بدست هوا نکار امروز	زمین ز بر تو گل تا با آسمان تنفق است
رشیح روی که از دخت لاله زار امروز	صبا در آتش پروانه کشته بال نشان

در چمن جای گل و سرو تنگ میزند سبز	در بهار از غم اشکم فلک میشد سبز
نان خورشید در انبان فلک میشد سبز	چرخ کرد دور بفرموده دومان کرد
جای موی سر اگر حق نمک میشد سبز	با کز انباری شرم تو چه میکرد کسی

ابروی خنده کلپها مریز	در دساغور در چمن بیجا مریز
دانه زنجبیر در صحرای مریز	حاشی بنخواهی از دل سبک مریز
باده را بهیر فز میسازم مریز	میدمد صبحی میخیزد کلی
آبروی خاطر در انا مریز	هر چه بنخواهی بکن ای آسمان

گیرد صبا چراغ ز فاکستم هنوز	در یاب اطمایه چشم ترم هنوز
-----------------------------	----------------------------

که دل بر دزد یاد تو دل میسر دما
کوه و قار در دم و پالست کرم هنوز
در خواب کلشن سر کو تپو دیده ام
کل میسر بنسایه بال و پریم هنوز
بر سوده ام بخرج سراقخی را سیر
در کوی یار بستند زمان بریم هنوز

مشکل بسند خاطرش ادی خودی هنوز
معلوم میشود که بیا د خودی هنوز
بگذارت ما مراد تو کرد مراد ما
آینه دار عکس مراد خودی هنوز
ای دانش تو عقل تو از سر بودهای
مغز و جمل پیش بنادی خودی هنوز
غافل اسیر کرد شعورت ببا فریت
در بن عقل جوصله زاد خودی هنوز

شنیده گوش مردن سوال امروز
گذشته هست ز پرواز بال ما امروز
حجاب از کل روی کلاب تازه گرفت
بهار شد عرق انفعال ما امروز
نظاره از کل خورشید بیروال همین
که ام صبح کسند هست فال ما امروز
بخت و جوی تو در حبت و جو نماند ایم
نمیشود فلک اگر ز حال ما امروز
ر بوده دل نهان سپرده بچین
ز آب و آینه دیدند فال ما امروز
بچاپریش کرد عا جوش میزند بچین
ز آب و آینه دیدند فال ما امروز
ز موج شور تو لبر نزنک و لوبی کلست
جهان بخود نسپارد خیال ما امروز
اسیر بی سر و پا چون بهار خنده زند
اگر بنیاده کشد ز خورد سال ما امروز

کله

مکرز ای کل رعنا مکرز	نشدم سیر تا شاکر مکرز
سرواز سایه کریزان نشود	کر برمی نیستی از نا مکرز

آبروی روزگار است با ما هنوز	ابریان میشود کرد غبار ما هنوز
شکره سیراب میسازیم بالبت شکنی	خونهای صد کلمات است خار ما هنوز
در عدم هم بی عدم پرواز کردن مشک است	پزشانی باز میگرد غبار ما هنوز
غنچه پیکانش آب از جوی ششم خورده است	میطپد در کرد بوی گل شکار ما هنوز
از نسکساران لغت شوخی پرواز پرس	میچکد خون از پرو بال غبار ما هنوز
نمیت صد نیکنامی میتوان بزوش است	نام ما را یاد نکر فتنست یار ما هنوز
بی شناسم از صین مال خود دشمن زدو	سینه صایفها نمی آمد بکار ما هنوز
آتشهای دل دیوانگی کرد و آسیر	باز میگرد و چو سیر کرد و دو چار ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی در هم هنوز	میتوان زد بهوای نگی جام هنوز
شوخی عیب با پیشکش گرمی خو	دل بخون می طپد از لذت و شنام هنوز
پهری مانشد مانع طفلی مشرب	میتوان سوختن از آتش دل خام
کل نقش قدم چشمه سیاب شود	کر چه نکذاشته ام در دودل کام هنوز

منده ام خاک و ندارد دلش آرام هنوز	لا تریب من بال فرد شد بشرار
آب کشتم و ندارد دلش آرام هنوز	از گل روی تو بستی آتش پیداست
دارد از گریه من سر و توانم هنوز	گرچه گلزار ز داموشی بارم شده
میتوان حرف شنیدن ز لب جام هنوز	چشم اگر مست عدم گشت زبانی دارد
میتوان سیر کلی کرد با برام هنوز	بس که سوخته تحفه و داغی دارم
لب نیالوده به چانه دست نام هنوز	کشته صد بار و ندانسته مرا نام هنوز
دیدم سحر طرب از افق شام هنوز	نشد از ظلمت اندیشه دلش رام آبر

کشد خجالت شبنم گل غبار آینه	ز لطف دست من بر دل شتر آینه
بعذر خواهی کلچین سب را خار آینه	ز تیرم نیش زبانی چو برک گل دارد
بساط خاطر دریا شود غبار آینه	حیات یاد دلم که کند نفس دارد
وفای وعده او باد آنظار آینه	اگر غبار شوم شوق بیشتر کرد

هست ناز ترا هزار نیاز	ای برای دلم سراپا ناز
عسکر کوه کمت در زبان دراز	رشته های بلند زو مکسل
باقفس می گنیم ما پرواز	سیر در عالم گرفتار سیت
نه پیرسی ز غمزه غماز	بادل ما چه مدعا دارد

باز در غم

پرنوش مع تو آینه گذار است هنوز	ناز کن ناز کجا وقت نیاز است هنوز
بایس دل از غم فولاد غبار انگیزد	خاطر ناز کت آینه راز است هنوز
حسن مغرور تو کی بندگی عشق تو کی	هر می از تو جگر گوشه ناز است هنوز
که چه بایاد تو از خویش نمان سخته ام	دل ز خاکستم آینه طراز است هنوز
عشق رازنده جاوید کند نسبت حسن	نمک قصه محمود ایاز است هنوز
در گرفتاری صیاد شو آواره اسیر	عشق فدای دلبشیر مثنی راز است هنوز

سرمداری در نظر زان خاکب دارم هنوز	از بتان چشم نگاه آشنای دارم هنوز
کی تو انم لاف زرد در فراق ضعف بدن	من که بر تن جان نقشش بوری دارم هنوز
نوح را دل شستم از سیل سرانگ آئینه	تا نه پنداری که در دل مدعا دارم هنوز
که چه صیادم بدو را فکنده از ناتابلی	استخوانی بهر تکلیف همادارم هنوز
که چه بی سرمایہ ام در عشق لیک از فیض	مایه صد بحر و کان در دیدن دارم هنوز
کی تواند باغبانم منع کرد از سیر باغ	خونبهای لا در دل داغها دارم هنوز

رفیض یار شد ز حسن جهان سبز	که از عکس زمین شد آسمان سبز
بهر اگر دیا دلتشته لب را	رطوبت کرد چون سرور دوان سبز

نالما چیراغ در در نسرور
با خیال توروز غسنزه ما
در دما مرسم جراحت سوز
شب عیدست یا شب نوز

راحتم شد بستر خواب و در آزارم هنوز
نقد همت در دکان دارد تنگ مانی
ترسم از قائل کشم طعن را نمی روز
زیر خاک آینه دارد غبار خاطر
کرده ساقی موج جبر شعله خاکم آسیر
کلبین حیرت دمید از خاکم و خارم هنوز
گر چه بچم هر دو عالم را خریدارم هنوز
خون یغاشد و خوابیده بیدارم هنوز
سر بسر از راز آن بد خو خبر دارم هنوز
میگرداند انتظار جام شرم هنوز

شب ز تر دستی مرکان بر آبی که پیرس
نیمت عمری ابد کوزه جاوید که از
با وجود که جگر گوشه طفلست هنوز
انتخاب ورق دانش غفلت کردیم
دل بارفته بسیر حمن آگاهی او
پرفس از کل عکست قدح شیر شود
میتوان دید آسیر از دل صد باره ما
از کل صبح کشیدیم کلابی که پیرس
خضر لب کرده تر از موج سربابی که پیرس
میچکد از جگر کلهش زمرغبابی که پیرس
صفحه تیغ ندانست کتابی که پیرس
دیده دیوانه می ساخته خوابی که پیرس
صبح با آینه دارد شک آبی که پیرس
محشر قطره سیلاب شتابی که پیرس

کینه بوی

کینه جوئی نیت ای بدخواه کام ما پیر
سر دروئی را شراب کرم جوئی داده ایم

سید نام صافست تیغ انتقام ما پیر
که عتاب آینه باشد هم کلام ما پیر

ز شرم هسته روی در آتشم که پیر
ز بیم سوختن شعله رنگ می باز د
سپند کزین فونشیم در آرزوی کسی

ز دل ندادن جوئی در آتشم که پیر
ز غمی عویده خوئی در آتشم که پیر
جو لاله برب جوئی در آتشم که پیر

تو از بخش دلتنگ باد آن کل بس
ز صد نگاه ندانسته ز خورسندی
مخوان فغانه ز نار و قصه تسبیح
شید عشق تو از یک نگاه خورسند
ز وصف سن تو شیرازه یافت نظم آید

سواد سبک استان بلبل بس
مرا زحم دانسته و تقافل بس
حدیث مجلس ما سر گذشت کا کل بس
نگاه کرم کلی خونهای بلبل بس
برای مصرع بلبل سفینه کل بس

قبله روحانیان حضان ادب است و بس
در محبت آرزوئی شاد کامی کا و بس
شد میر و پرورد ام محبت خواستم

کعبه مقصود عشق سخت بنیاد است و بس
از غم و خاطر نا شادمان شاد است و بس
آرزوی و بسین دیدار صیاد است و بس

مایه عیش اسیران خاطر غمگین بس
نیت تاب دام آزاد اسیران ترا
بی سبب بار اسپند اش دوری کن
خون شوم کرم خیال خبر میداد خویش
آسمان راهم بخرج آورده عشق شور او
مسند ما حکر تا بنده چون فاشک بس
صید ما محنت محرومی فزاک بس
اشک خونین چشم زخم دیوای پاک
جای روزن کلبه تار یک دل اراجایی بس
ننگ ما کیر شنگان هم چسبی افلاک بس

صید شو قم غافل ز آغاز ذر انجام نفس
از هوای سر حد افلاک غافل بوده است
ناز بر صیاد دارد هر که پیش بسته است
دل که رام حاکم شد آرام گاه صید او است
عشق اگر دل دادنی دارد که می باید نشست
ننگ آسایش ندارد بال پروازیم
اینقدر دانم که کل روید از نام نفس
هرزه پردایی که افتاد دست در دام نفس
کی گرفتار تو میداند سر انجام نفس
فارغم که پیشتر زین برده ام نام نفس
شوخی پرواز نام نفس نام نفس
میکند در هرزه پروازی دل آرام نفس

زند ز خوبی تو از پرده حجاب نفس
شماره نفس من بدست بیخبر بست
گذشت عمر و نفهمید و باز میخوانند
کجا پرچی زده دل کشد بخراب نفس
ز خوابهای پریشان کنم حساب نفس
زیاره پاره دلم شرح و لطاب نفس

راه چون پر پروانه چمچش چو شرار	کش زیاد تو آینه که بخواب نفس
حجاب رویتو آینه دار شد ورنه	شنید از دل من بار با جواب نفس
زنگ چسبی چرخ آن محیطه شام	که کا می کشم از روزن حجاب نفس
نفس شمرده کشیدن غبار کردم	هنوز بر نفسم دارد اضطراب نفس
بجز عادت هر قطره حیات و لبت	شکسته با بغایت کشد در آب نفس
غبار ثونی هر ذره که می بینی	برای آینه ام کرده انتخاب نفس
ز خاک سینه کشم مسطر پیشانی	که هست کاتب من نقلت کتاب نفس

شده نو میدی من آینه داری که میرس	دل از با کشش بوی بهاری که میرس
بقراری طهر از حضرت میدان داری	کرده کل در نظرم کرد سواری که میرس
دود از ستم انگیزه کرد الو دست	شوخ پوشیده قبای کل غاری که میرس
سینه صفائی چه پروای دو عالم دارد	دارم از خاطر بی کینه سواری که میرس
چرخ در دیده کند سیر با بان جنون	سایه خار بود سیر شکاری که میرس
خار و خس در نظرم سبزه موج است آب	دارم از با که دی باغ و بهاری که میرس

از فریب جسم نبرد ما میرس	خون کرم و آه سرد ما میرس
در لباس لطف استغنا مین	اشک سرخ و رنگ زرد ما میرس

درده دل شرم شد آینه دار
آب کردیم و در کبابا پیرس

اندکی از پاکبازی برده ایم
دا و ما هجست ز ما پیرس

هر چه میخواهی پیرس از ما پیر

از غبار هرزه کرد ما پیرس

عارض باین صفات نیست چکس
تکمین باین جیانش نیست چکس

در کشتنی که بزم امیدم نکشته
بوی دل از صبا نشینت چکس

از خویش دوستان سخن کم کشیده اند
از ما بجز دعوات نیست چکس

خون میچکد ز راز دل ناتوان پیرس
طوفان آتش است که از زبان پیرس

ناگفته است قصه سوز و که از دل
آفرینشود که نسوزد زبان پیرس

دور از تو نیست آنکه زیادت نمیرد
نمایش مهربان بر نشان پیرس

دانسته زهر بخیزی نوشش کرده ام
از ما تمیز نیک و بد آسمان پیرس

خاموشی لبست زبان دیار دل
ناگفته میشود در بنوطا نشان پیرس

آتش بنجار و خس زندانسانه پیرس
از هیچ آفریده بجز مهربان پیرس

قیمت کوچه گشتن قدر دریا هم پیرس
کار دل در خون طبعین بیشتر ما هم پیرس

تیرتیش دیوان بد خوئی بهما در صفت است
باعث دانسته رخشمای جای هم پیرس

شرح استغنا بی قاصد سلی مفت نیست
ای که احرام طواف و نیت مجنون کرد
هر چه بگوید بمن نگوید ای قاصد بپرس
از خصال نویسی قانون محبت یاد گیر
خیل آهورا پذیر او ان ساقی گفته ایم

از زبانش پاره دل ماهم بپرس
پاره احوال مشتاقان انجا هم بپرس
گفتنیها را بگو پرسیدنیها هم بپرس
حرف از می پرسی از دل حرفی از ما هم بپرس
از کسیر تر داغ بزم صحرا هم بپرس

بچده اشکم از دل ناشاد در قفس
جا کرده بخاطر ما بهر صید دل
منزله نرندیده کس از اهل روزگار
تا مشق دل طپیدن پنهان رسیده است
پرواز میکند که گرفتار گشته است
ممنون التفات گرفتاریم اسیر

جوهر بود ز بیفته فولاد در قفس
داریم از خیال تو صیاد در قفس
دارند چون حباب همین یاد در قفس
رفته است پرش اینم از یاد در قفس
جز دل که دیده طایر آزاد در قفس
فارغ نشسته ایم ز غمش در قفس

صد چون گرمی مباح استغنا بپرس
بین مانی میکند حرف پریش از غبار
شبنم کلبا چراغ لاله تا آراج کن
لاذ فانوس چراغ خلوت دیوانه است

دل با لفت خوش کن از بخشش بجا بپرس
بچه خاموشی پناهی دارد از غوغا بپرس
آنقدر معنی که می باید در ای ما بپرس
که بگیرد هر صرریک روان صحرا بپرس

میه بر اندام نموشی همچو دل تا فوس کن
باده میخانه فرقت کگذار حیرت است

در فزکستان عشق از ناله رسوا بپرس
تا نه می در ساغودل داری از دریا بپرس

نصیحتی ز جبین کوشش کرده ام که بپرس
زدست خالی آسان خود چه کل جبینم

بهاری از لب خاموشش کرده ام که بپرس
شراب بی مزه نوشش کرده ام که بپرس

دور کردیم قرب یار بپرس

فاک ز آسیم عمت بار بپرس

هرگذاری هزار آینه است

اگر شهیدان منتظر بپرس

خواب شفقت تلخ تعبیر است

تا توانی ز روزگار بپرس

دام محشر بنجاک پنهان است

صدیگاهش نگرش کار بپرس

کل ز خاکستر بدامن ریز

پیش ازین حرف خود ز بار بپرس

حرفی از روزگار می شنوی

مست آزاری از خار بپرس

خیال لعل لببت عیش تنگدستان بس

کل بیاله نمکدان می پرستان بس

نیم نسیم که در دسر بهار دهم

چو سوله ام کل فاری ازین کلستان بس

سرم تخلف فزاک بین کنه بپرس

بخون طپیده ام احوال صیدگاه بپرس

مهاجر

صحرای بی تو حال دل انجمن بپرس
ابر کشیده تیر که چشم نکه مدار

در آتش اندلار و گل از جن بپرس
فرکان کثاده شست که راز سخن بپرس

دارم دلی افروخته چون خلوت فانوس
بی بر تو عشق تو درین بزم دلی نیست
رحمی بسید روزی پروانه ندارد
مهرش تدروشندی از شمع توان یافت
گر شمع نظر کرده شوق تو تیا شد
شمعی که بباد تو به کلزار فوزند

تا شمع خیالت نکند منت فانوس
تا شیشه خالی شده هم محبت فانوس
با خاندن روشن بدم از نسبت فانوس
پیرسیت که دم میزند از کسوت فانوس
کی دعوی باطن کند از خلوت فانوس
بخش چمن از برگ گلش خلعت فانوس

جایی که از شعله کند بال و پر خویش
بی شود جنون فال بیابان نتوان زد
تا کعبه بیک کردش چشم تو دیدم
در دام توروزی که ز پرواز میدیم

چون ذره منت ادم بدام نظر خویش
خضر سیت محبت که بود راه بر خویش
نترسند که شستیم ز عزم سفر خویش
چون کز زشت اندم جبارا بر خویش

در انجمنت دیده دیدار فراموش

بایاد تو سیر کل و کلزار فراموش

چو مشکوه ام از دست تو بسیار نباشد
کردی ز من دلشده بسیار فراموش
که سلسله رشته کوی رشته آهم
تا کی نگنم سبب و زمار فراموش
دل ناله فراموش کند دیده تماشا
عاشق نکند لذت آزار فراموش
رفت از دل ما باد و پس یاد تو کردیم
شد یاد فراموش نشد یاد فراموش
کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم
حق نمک حسرت دیدار فراموش

سران حشمت نهال باغ استغنا قدش
نوبهار فتنه رنگین جلوه اش رخاقدش
کرد بادی هر طرف سرور وانی میشود
بگذرد که از بهار خاطر صواقدش
باغبان می پرورد در دامن گل سرور
تا کشد از گلشن ناز کسی الاقدش
جلوه هر ساعت بزنگی بیقرارم میکند
شعله شوقی ز پنداری ز سر تا پاقدش

شکار اینده گردیده آه میرسدش
پری کشیده بدام نگاه میرسدش
شنیده طاقت سیاه اضطراب مرا
چار چشم تعافل بنیاه میرسدش
چو طعنما که بخورشید میبوی اندزد
شکسته از مزه طرف نگاه میرسدش
بتوبه بشوخی بیجا نمیکند دل من
دماغی از می گرم نگاه میرسدش

نکرده است نهی اهل دیده را املاش
بزرگ آید از نور می کشند معاش

نسیب با خوجم میرساند آینه ام
چشم مست تو الفت چنان زواج گرفت
که بقطره اشک آتشناهی دارد
ز نقش پای تو ام چون نسیم غالبه کو
ملائتم مکن ابدل که دوست میدارم
برات روزی مارا با نوشته قضا

ز ساده لوجی من راز عالمی شد فاش
که گشت مشرق خورشید دیده خفاش
عجب که بحر کند و زگره ام قلاش
بجاک راه تو ام چون غبار ناصیه باش
ورع پرستی نهان و باده نوشی فاش
بیا بکنی نظر خویش می کنم نقاش

نسخه دارد لعل او چشم حیا بر دوز خویش
دادم سستی کند مشرق گرفتاری شود

بسکه حرف است که گوید شنود آواز خویش
ناله را میتوان کردن پرر و از خویش

تا بکش روشن نسازم کفر ایمان یا خویش
فیض دست آموز دارد ماخن موج بر شک
هر نگاه کم او کرد و خریدار نیاز
باغبان گلشن انصاف را نامزم آسیر

هجو شمع از خلق نهان کرده نام زار خویش
هر که کرد دل کشایم بمنم بر کار خویش
عشق میسوزد سپند از گرمی بازار خویش
کز بر بدیل کند غاری سردیوار خویش

شرداری را نامد جا در آتش
سر پر موی من پروانه بود

نشیند تا دم تنها در آتش
اگر میسوزم رسوا در آتش

ز آهیم سید آتش ز دریا
ز آهیم میطیب دریا در آتش

ز رویت خنده کل میزند جوش
ز آهیم شور لب بل میزند جوش

بچاکب دستی مزگان بیازم
زهر ایما تقافل میزند جوش

دمد از عارضش خط کس بود
که از آهیم سنبل میزند جوش

زیادش میتوان در کر غلطید
که سیما ب از تحمل میزند جوش

ز آهیم شور لب بل میزند جوش
ز آهیم دسته کل میزند جوش

نمیدانم سرم سوداچی کلبیت
اسیر از آه کامل میزند جوش

شیوه نور گرفت از نفسم یاد آتش
شده از دولت شاکردیم استاد آتش

میکنش شعل ز خاک تر من سرمه چشم
نیست بی واسطه از سو ختم یاد آتش

برک کل نیست درین بزم که بلبل سخن
بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

خداوند الکن کس را شهید ناوک نایش
مکردان جز دل من مرغ دیگر صید اند آتش

اگر کوی سخن نتوان شنیدن لنگ کس را
جو بوی غنچه بس در برده میرست او آتش

غزال رام الفت بود فهمیدم رشتغفا
نگاه فکر قلم درشت فهمیدم زانند آتش

که از جوشم

بالای آفتاب نویسیم نام خویش	از تو بشنویم جواب سلام خویش
افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش	یک کاسه کمال دل فسر ما کنی
بوسه جو غنچه میزنم آفر بکام خویش	تا چو برون رسد خون افسردگی کشم

سرنه بچم ز فکر شمشیرش	سینه نامش در قلمر و تیرش
اثر ناله فی تیرش	دل غم دیده را بشور آرد

ذرخش باده آفتاب فروش	لذتش جلوه انتخاب فروش
سوخند هنگامه شراب فروش	دوهر میخانه رنگاه تو شد
ز جهر شبی گشت عتاب فروش	غنچه بادام تلخ شد در باغ
دیدم مانده کلاب فروش	گریه را آب و رنگ معشوقست

سرافقت کی طرف کلاهش	جنون چمانه بزم نگاهش
پر بردانه کرد اگر در آهش	بیار اید شبی که مجلسی را

باین طفلی مگر صیادش را
 که باشد سایه کل و امکانش

باغچه در کمان و دل ما نشانه آتش
هر چه در تاب مویزه طوفان آتش است
دارد هزار آینه هر سنگ شیشه
مغیبت پر شکسته غبار ضعیف ما
دیوانه یک قدم اگر از ره برون برد
با هیچ لاف کشتی خصمانه میزند
از فیض دل شمیم گل خورشید شبنم است
بالدنجوش حاصل و بهقان است
کینه و حسد ابر که سامان نو بهار
از رنگ شب نشینی اوج گل کند
پیر لب زهد که چه قبایوش بر فنی
کردید تا اسیر زیاد تو جود نوش
بز کل بدف ندیده خدایک بهمانه آتش
دیوانه آتش است و هموشی زبانه آتش
تیری کمانه نیت بخردل نشانه آتش
چشم وفای اوج بهما شیان آتش
ریک روان ز موج زند تا زبانه آتش
کردی که در حوالی عشق است خانه آتش
شوق تو عند لب خموشی ترا آتش
مورره تو ذره خورشید دانه آتش
دلمان پر ز سبت ز کرد خزان آتش
بیداری که گشته محبت فسانه آتش
بی تو چه شیشه بود که در دین خانه آتش
جو شید صبرم ز شراب فسانه آتش

نوار دیده عاقبت چون دل صد باره در آتش
محبت را حصار دل چو کردی خواب آتش
که اسک لوده آهی را سز زنجیر بکنایم
ندارم حاصلی که آفت منت کشت خرام آتش
نیاید چون سمنند بلبل بجایه در آتش
ندارد آفت افزین آتش ماره در آتش
نشام چرخ را از تابت و سیاره در آتش
نشیم تا سفرگان بیک نظاره در آتش

ندارد ناب

نار و تاب زندان گریه بدخوشد خبر دارم
نباشد که سر هر موسم اشش میکند غرت

که بر دگر گویم کند آرد غاره در اشش
بطفلی همچو افکار دیشتم کهواره در اشش

پروانه و بیل پشنا سندر اشش

بیکانه نراز نکبت کل نور جو اشش

بیل شده پروانه کل بازی در اشش

پروانه نشود بیل افروخته با اشش

بزمی که از یاد تو نازک شده باشد

چون کل کند از یاد نفسینه با اشش

بیلی شب تا کند نقشش غزالان

که سر مژ شوخی کش از دود جو اشش

در پرده کسی را که جگر سوخت محبت

مشبم چکد از گلشن خاک اشش

از بس که دل از یاد تو نازک شده باشد

در پرده خورد ز فرزه ز غم دما اشش

آینه زنده از گریه همچون تو صحرای

حیرت جو بری کم شده که در اشش

نظاره نقابست رنجی را که ندیدی

در پرده نمرم است نراکت کل با اشش

در گریه کند سیر اسیرت که مبادا

بوی کل رازی تو دهد که در اشش

اشک بلبس نمک چشش خویش

خنده کل خزانه بلبس

چشم و حشی کجا و سر مه کجا

نرسد کس بگرد آهوی اشش

باغندان و بهار یکدیگر

کل شدیم از نظاره روی اشش

همستی از اسیر میخوانم

که شوم خاک در سر کوشش

بی کسیم ساخت خریدار خویش
سوخستم از گرمی بازار خویش
یکجگهستی حلقه دام و فاست
صید بتانم گرفتار خویش
هر دو جهان خواب فراموشیم
آینده ام سایه دیوار خویش

گر شوی دل بسته الفت نگاه یار باش
ننک خصمی که کنی همچون اصل خو خوار باش
تا ز ساقی برنج مر ویت در هر کار هست
یا سجدت پرستی یا دل دین دار باش

شونی دلی باکی دنا و حیا میزیدیش
هر چه پیشتر بود کل نام خدا میزیدیش
آنکه هرگز یک قدم از دل برون نکند است پاشی
گر کند ترک نگاهش تا میزیدیش
جام بیناز که صهبای طرب میسازدش
برک کل باله که نیرنگ حیا میزیدیش
سجده مارانی بصر دارد دل تسلیم ج
گر رود از کوی او و بر قضا میزیدیش
دست برد چاک بر این تماشا کرده است
از حیا نکشودن بنده قبا میزیدیش
عاشق دیوانه باز نیر بازی میسکند
گر کند انداز آن زلف رسا میزیدیش
مهر کران خون در مگر کن شوخ بی پرواست
خون ناسخ که کند حق خدا میزیدیش

اختیار دل بدست اوست خود و اندک
گر نماید بمیو فاسی کرو فامیزیدیش

صده در دل

صد در دل گرفت که خونم بگردش
 بگشتن و نگاه تیمان کردنش
 یارب که بود اینکه غبارم بباد داد
 از باد جلوه طرف کله کج کشنش
 کردمش نگاه مهر اسیمه حال داشت
 دل راست گفتد بود که لطفش
 نوز در جیوه دست کجای هنوز اسیر
 یک کل شکفتیت ز صدر رنگ کشنش

کباب گرم تازی خون شود در دست بچرخ
 نمک از مغز خود در استخوان دارد بی تیرش
 ز چشم صورت بجنون بهار که میجو شد
 کمر از قائمه فرکان ماگردند تخریش
 چه ز کسیت با بیکان بی پروا کمانزاری
 که خون هر که بر زبر زمین کرد میت از تیرش
 هنوز آینه ساز شناسی روی خود میدید
 که دل میکرد بر لطف از سببای تیرش
 فغان از استخوان همچون شرر در شعری سجد
 که از چشمه دل سینه میکود فی تیرش
 کجا در عالم تقرب هم جرات کمان دارد
 که نامش بر زبان آرم شود کلمت غمان

اسیر از گرم غمی چشم اندیشه بی نم بود
 که لشکری از خون محبت دید بسمه کش

ای چشم و چراغ آفرینش
 رکین کل باغ آفرینش
 از راه بجز بهار خلقت
 کله سده دماغ آفرینش
 از باد و خورشید سستی تو
 دل گشته ای باغ آفرینش
 مست است اسیر در ره تو
 از جام سداغ آفرینش

چیرانی بر شارب خریدار نگاهش
آیند فروشدند بازار نگاهش
خسار ز لجن و گل چهره بویف
افروخت کرمی بازار نگاهش

یا بر غبار خاطر کس آستین بکش
یادست ازین عمارت جنت توین بکش
نقشت درست اگر نشیند شکسته
ماند نام منت نقش نکلین بکش
آسوده در بنای خموشی نشسته
بیهوده وار از دل خلوت نشین بکش
روی گشاده مطلع صبح سعادت
ایند در شکسته چین چین بکش
راضی مشو بسم ابد کوه تپی مکن
در اولین قدم نفس در این بکش
تا وان ده آن جواهر قیمت شکسته را
یا بر بر شک کرم کسی آستین بکش
تسلیم را بخون جگر بار میدهند
منزل براه خویش ز چین چین بکش
ترسم غبار رهنمذرت بوی گل شود
دامن برای خاطر ما بر زمین بکش
کلزارت از بهار تو گل شکفت آسیر
منت کس بغیر جهان آفرین بکش

آزاده کردم دوشتم از قبل و قال خویش
دیوانه میخوم اگر آیم بحال خویش
آمین طرف کلشن کوهی تو بسته ام
آیند زار گشته ام از نقشش بال خویش
دست منت و دامن حشمت کسی مباد
الفت کزیده دل صاحب کمال خویش

مع سراب صفت دماش نمیشود	کم کرده هر که راه سوراخ ضیال خویش
کم کشته قطره است که در ریاست خفا او	سیلاب برده عرق انفال خویش
مطلب ز خود که بختیم دیدن کسی است	فالی گشوده ام که به بینیم فال خویش
آب منی پرستی و ترسم که آه او	سازد ترا پرزده خطا و خال خویش
تا و شتم ربو دشدم خاک راه او	جنین کمان نبود که آیم بحال خویش
سوز و زرشک سایه کل افتاب را	بختم با بر قطره که از کرد یاد خویش
غافل ترا بدشت رسیدن سکار کرد	دانی که با بنیم ز فکر محال خویش
کردم غبار مطلب و بوانگی اسیر	تا نشنوم ز خویش جواب و سوال خویش

نگنجد در دل نظاره ام نریک سیماش	مرا با پیشم دل تا دهم داد تماشاش
ز شرم شوی کلگون قبای جیر ستانم	که سیما بی شود کلگون عرق ترا ماه سیماش
تخل میکنی مرد قفا فلها که من در غم	نگنجد در دل شوریده استغنی سوداش
زرقاری که او دارد تماشا میتوان کردن	کل اینده را ننگفته کند ارد کف پایش
قفا فل تشنه دشنام از مردتای ایماش	تماشا از گزستان از ضیال چشم شمشادش
اسیر کرد رفقا طواف کعبه کردم	که سایه دیده آینه بر خاک کف پایش

رمد از صید چشم صیادش تیشه سازد برای فریادش

چو بیهوشی است مکتب خوبی
ببندد سرو پای آزادش
عشق پیرانه سر چه کرد ایا
عمید تو باین صبح میلادش
چه کند با حجاب عشق اسیر
بعد عسری که وصل رودادش

کل چند کف پایش از خار بامیزش
دیوانه ما جو کرد ناچار بامیزش
تاراج غزالان کن در صید گوشت
دل را چو ز کار افتد بسیار بامیزش
یک شیشه بهاری شد یک ریشه خرابانی
بسیار کمی کرد بسیار بامیزش

حیرت گذر در طبع و چرا میباش
تا بار خاطر می نشوی آسیا میباش
خود را خواب ساز مکن خانه خراب
یعنی که تا غبار توان شد صبا میباش
مسطر کشیده موج ز دریای نوشی است
راز می که طفل مکتب هر نا خدا میباش
افتادگی جدا در آن مطلب جداست
تا که با توان شدن آهن ربا میباش
ای دانه شو غبار که افشاندن است
در زیر بار منت نشو و نما میباش
از استخوان آتش خود را فلاح کن
زندانی قلم و وبال هم میباش
در پیروزه نظاره کند خود نما بزور
مشکن کلاه گوشه فقر و کد میباش

چند آنکه با یال نشوی صبر کن اسیر
نومیدار و سید لطف خدا میباش

بآر میدکی نفس دل دویده باش	در اضطراب حوصله آر میده باش
از خویش پاپرون نه دیرار دیده باش	بنشین و خلوت دل صحرا دیده باش
در وقت جوش اگر همه دردی بسر مرو	یعنی اگر شراب نشوی نارسیده مباحش
جون بشکنی دلی بدل خود نگاه کن	شرم کن هکاره مکافات دیده مباحش

دل تاییب و لب سوسو باش	جنگت میان آب و آتش
ماغغنه دودمان درویم	از خنده و مانع مانوش
ساقونکش از آب زنجیر	دیوانه زند بقلب آتش

گاه با خلق جهان نزدیک و گاهی دور باش	از شراب عافیت مهمست و هم محمود باش
گر کنی یا تو رحم ابر دریا قطره شو	از غضب هر که کوش آبی می منصور باش
با ده همت فزون از نشاء دار و درو	هر قدر نزدیک است یعنی نشینی دور باش
نابدانی قدر ایمان روی اهل کفر بین	داغ بنحو آید کبوت آتش بدست طور باش
هموش داری با ده طلب روانی سیر	پشتر چند آنکه مستی بخندت محمود باش

اینمردم

خون که گشته ام ز خون شیر خویش	یار کسی مباد غریب دیار خویش
یکو نگیم در آتش حسرت نشسته است	در راه او چو الکنم انتظار خویش

با امتحان چکار محبت کزین را
کردم محک دل خود و دیدم عیاز خویش
هر کس در رفت با دل روشن بزیارت
تقدیر کعبه ساخته سگد فراز خویش
آینه غیر او کسی دل نمیدهد
سو کند خورده است بباغ و بهار خویش

غبار ره شود سندان از غمت باش
بدر د خود کن و در د سر فراغت باش
تجلی ز تنگ مایگان که ای کن
ببزم محبت شمان حیرت منم حشمت باش
دل ندیده و چشم دیده داری
زار زوی طمع در کدر خجالت باش
ز زهر خشک کن خویش را دوچار آید
برو بمیکده و ابروی غمت باش

بمقدر که دوسر شکن اعتبار باش
خود را بسوز و داغ دل روزگار باش
با ما که باشدت سر و کار نزار و صلح
کاهی شکست خورد شو و کاهی مصداق باش
در هر کز نظاره احوال خویش کن
از هر نفس شماره روز شمار باش
نی نگریت گشتی بحر جنون آید
کتاب اضطراب نداری کنار باش

دل نداری ترک از چمن پیشانی کنش
مرد سودا هستی بار که انجانی کنش
سدره قوت است ای قوت بازوی تو
تا توانی هر کمانی را که نتوانی کنش
کل بچسب از جلوه هر ذره اما دل مسند
تا قیامت خجالت از روی شپامانی کنش

باده بيارچی کم میکند فرصت شمار
زنک دارد قدر خوبان را خشک در پیرن

صفی داری بغیر از خط نادانی بکشش
خود خواری بپوش آزار عوامی بکشش

کرده ام بگه آرزوی خطش
خواب آشفته چون بر بید کس
مشق دیوانگی بکار آید
موبرا آید کر از زبان مسلم
دیده ام بر نوشت خویش اسیر

شده ام صید رنگ و بوی خطش
روی خودی نمود بروی خطش
می نویسیم نامه سوخی خطش
میکنم مشق گفتگوی خطش
بقوام زحمت و جوی خطش

در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط
نسخه آشفته دیوان عمر ما پیر کس

آشنا ما غلط نا آشنا ما غلط
خط غلط معنی غلط اما غلط آشنا غلط

عالم از رنگینی پر و از ماداغ هست داغ
نقش بندگی دیگر و خوشی خیالی دیگر است
درد بر خیز و بجای کرد از نقشش قدم

از بر طاقس تا بال همداداغ هست داغ
رنگ کلمه صیقل آینه ناداغ هست داغ
هر که میگردد ز کوی تو بعد اداغ هست داغ

بگریه معشوق نهانیت درین باغ

بر جلوه زهر شیده نهانیت درین باغ

به تازه نمال از خم آغوش نسیمی

هر لاله که ششتم رده شویم عدت

هر برک کل از شرم نظر ماری هر کس

غفلت نشود ز هنر بیداری شستم

با خضرم بر خلقهاست درین باغ

کله در عجب قافله گاه ز رسول است

بلبل شده باز بگردار از انراکت

از اطللس و ز زینت ز فرکی و خطلی

هر جام بلورین که نشد از عکس خم تیر

نی ساغری خنده فی رنگی کلها مالا

دلو آبکش کل کند از سایه سردی

از صید نظیر و کمانیت درین باغ

هر صبح ز شیب وصل علانیت درین باغ

شوق عنق از جهره شاینت درین باغ

ماد سحر خواب که انبیت درین باغ

هر سینه لور سر جو انیت درین باغ

یا هر جس غنچه عیانیت درین باغ

هر رنگ کل جسم کر انیت درین باغ

جو بس بر هم چیده و کمانیت درین باغ

از طوطی دانه لسانیت درین باغ

نفساره ماه رمضانیت درین باغ

بانوی اسیر و کمانیت درین باغ

صبح طری از باوکت نیت درین باغ

ان کل که محمد فر انیت درین باغ

اشک کلکونم براه کوه میکار درین باغ

هر نفس در سینه شکم چراغان درین باغ

در شمار سو حسن داد نشان منم درین باغ

کر باشد عینت عاشق لب استمال درین باغ

چلو سرد قدی از خاک رود درین باغ

با خصال او شیم صاحب شمار درین باغ

من دلی دارم اگر بر دانه دارد درین باغ

روز روش از بر زاده بس درین باغ

انوار کلمه

ارگفت خاکستم صبح آمدی بد
بیرنگه از برود افش کلستان
صفت زانهم بلبل از پرده سدا

شام خواب آلوده ام در بر سر دار
از بیداری سیم کل در لعل دار
کس به کاش که بر لای امجان

دارم دلی بسینه جو کز فرم بر رخاک
عالم خراشه دارم شکرتان مات
در بنده نارسایی سستی کار خلق
دلکش ترست مزینه در برده فسا
چون سحر اسیر خنجر مایه رحمت

رحم سست بر کزنده ایچم بر رخاک
کج رو ان مال شود کم بر رخاک
بی دام نیست زده مردم بر رخاک
مجنون فکند نور تر نم بر رخاک
کی میرود شهید نظم بر رخاک

بهارم کلستان در گلستان صغف
خبردار من من بی نو ا در د
سرد کارم بطوفانی فساد داشت
فوی تر در ز ا بر دی کما ندر
عوض کز چشم بیمار تو یا بشند

عبارم کاروان در کاروان صغف
بر بنار دل من نالوان صغف
دل من گشنی سست د با و بان صغف
خندگی میکش بد دلکش صغف
نماند جاودان نا جاودان صغف

تایین دانسته چشمش خای منور عایش

بمندان کماش دین ما در عشق

چو شد طفل مست جواش سر در دامن عایش	فلاطلون را جانش او در چشمم همچو جوی
چو بر دامن کند از لبش مادرش عایش	دو عالم کرد و دیر باد امای نمیداند
بجان سینه صحرای کلس عایش	اگر بوی زبانی داری ای سگوی
غمی باشد بی خود سالان دشمن عایش	بگفت راه میگرد ز سوختی بار میبارد
طبدن مای دل در گشت عایش خوش عایش	چران رنگ زرد آوست باز آن خاقل
حاجل میکند دستنی اگر کردن عایش	ز انوش سر محشر که میان خاک میخورد
بطغی کند آری دست خود از کار عایش	بد ز نام مست آن غمخور سینه ماظم

اسیر آینه داری نموشی بنده خود کن
 میگرد و بجز از راز عایش رهبرن عایش

صبح از شب من من مطلبه باری تو فوق	خوایم شده نامرسته بیداری تو فوق
بر از دل ما ز هو آداری تو فوق	در سایه مرگان تو بر بال کند بار
تا قبله دل گشته مدد کاری تو فوق	محاب نیاز شده هر سو میسر شکم
دستم کل در آمان سبکداری تو فوق	از رنگ غبارم بگلستان نشند
خوش آنکه شود دست از همکار تو فوق	در کوچه صبح جوید در بنگه نسج
آبادی و برانه و سعوری تو فوق	بی مسافرت شد کار خدا ساز بر آید
سیر چمن معنی کل کاری تو فوق	یک رنگ و فابکش در آینه دل کن
ساز غززد اندیشه سرشار تو فوق	در میسکده نسبت ما تا چه نظر دید

بهمین

در پهن افشاند کلاب از مزه ام صبح
دخوشش بکنج ز بسیار تو فنیق
بی گنفت کوی تو چمن شوق بکنج
کافوشوی ز خمی بسبزی تو فنیق
شاید خاک نظر کرده همواری تو فنیق
شاید استکی اینهمه دارست بطالع
دیوانه اسیر تو چه اقبال شکار است
خندید و دو عالم ز پرستاری تو فنیق

یکدم که چه پریشان نظم ساخته عشق
کوشه گیرم که چنین در بدرم ساخته عشق
از نفس ماندم و پرواز بدردم نرسد
کماز پرده دل بال و پریم ساخته عشق
تا در آینه دیگر نشناسم خود را
بی تو هر لحظه برنگ در کم ساخته عشق
تا در آینه ترا از شعله زخم بر صدف خاک
چون دل خویش مرا با حکرم ساخته عشق

بردم ز خویش صلح کل کشاید چنگ عشق
شدینه دارم که کلبازی کند با سنگ عشق
راز پنهان عند لیب باغ رسوائی مباد
رنگ خیره نماند کند نیزنگ عشق
رتبه عاشق بند از افنا و کسیت
خاکساری سایبان کردید بر او رنگ عشق
پاک بینی را غبارم در سیرت میدید
دارم از آینه دل در نظر فرهنگ عشق

از خاک راه خود نگنم چو چراغ کل
روشن عریب پوش دل من چراغ کل
درم شکفته خاطری از سیر روزگار
آینه را از سینه صافست باغ کل

دیرانه ام شکستیم باغ دلکش
دارم خرابه که ندارم دماغ کل
کردم بیباغ لشکر پروانه نمی کشد
از نقش مایه آشفته روشن چراغ کل
صبح از هوا می ابر بر زنگین شکفته بود
خوشید کشت میده موسی دماغ کل
حیرت اسیر در ره کوشش دلیل من
غیر از دل شکفته چه دماغ سران کل

از گفت و شنیدی که نفهمید چه حاصل
عرض سپه دیدن بیدید چه حاصل
از سایه او صومعه لاله و گل با
تا چند بپرسید که از بید چه حاصل
چون آینه تا دیده اگر دیده کشاید
از لطف و خرابی که نه بینید چه حاصل
از سایه شود غنچه را میکده خندان
در باغ جو پریش لبش از بید چه حاصل
بامنت غباری نتوان عرضستم بر
تا هست نسیمی بود امید چه حاصل

هنوز نیت کل همزبانست ای بلبل
نکشته سبب قفسش ایانت ای بلبل
دماغ میکده از ناله تو راست است
پیاله داده مگر باغبانست ای بلبل
کل از ترانه سر بسته میتواند حبسید
اگر جو غنچه نداری زبانست ای بلبل
ندیده رنگ خنده حق بجانب است
نکشته سبب خطی همزبانست ای بلبل
خوش آنکه صبح ز شوق رخی مار کلی
اسیر گوش کند دستانت ای بلبل

از درد جستجوی که شد ناتوان هلال	میکرد و از هوای دیار که جان هلال
کرد و غبار تر بتم آینه راز دل	ایجاها بر دعوی سخن هلال
یکجا نشد کمان شکنن جهان کشید	کوفت از آن کشش ابرو نشان
خوشش ز دیده خم باز و روان شود	آید اگر بصدی و فادر کمان هلال
در نو بهار بسزنا گشته است سبز	کو یکاشیده منتی از آسمان هلال
جز اینکه حلقه قرآک ساروش	دصد گاه او میکند با کمان هلال
در عهد بسینه صافی مار سم دیگر است	هستند دوستان بر رخ و شمنان
از کرد راه فرود وصل که میرسد	شوری فکنده در همه جای زبان هلال
بر سر ز دانش حکم جهانگیر می ترا	تسخیر کرده مملکت آسمان هلال
رنگ شکسته جلوه مهتاب در روش	دل میدهد بجای زبان تر جهان هلال
جرت بهاز مویه شوق بدست شود	تصویر اگر کنند بتان بر کمان هلال
مسکین می که اسمی شوق که میکند	دارد شکسته ساغونی از میکشان هلال
از شوق بر بسین که سخن خوشنویس شد	دارد بدست خوشش جهان با کمان هلال
شاداب نر مصرع موج پیاله است	از شوق این گرفته تر ابر زبان هلال
از صد گاه جلوه درد که میرسد	شویست سر بسزده در آسمان هلال
کرد از شوق در اول شبهای وصل تو	تبعی بخون اقمه بدخون چکان هلال
در بیخ که پیشو غم از اخر است	نمانی نموده از شکن آستان هلال

دارد بیار از همه کس فعلا اسیر
پرست خنده زیر لب و لجان هلال

چمن شکفته ز رگین ترانه بلبل
سفینه غزلت است شبانه بلبل

هوای ابر بکاشن شیده کامی
که بوی گل نمبر دره بخانه بلبل

عجب که شبم کلدسته هوا شود
که برک گل شده دیوانه خانه بلبل

چمن بفصل خزان نو بهار اطفاست
شکفته است گل آتشبانه بلبل

دوای تکیه کن لپها اسیر زنده و بست
شکفته غنچه شورشبانه بلبل

بخاری طبعها از دسته بستن دل بلبل
صدای چیدن هر گل شکستن دل بلبل

بفرزین که هر پیشان شد از تو جواب
چه آرمیدی ازین صبح بستن دل بلبل

جنون کامل شعوری جام اول
طلبید نهایی دل آرام اول

بواجبت که چه دارد در شک قاصد
نمک دارد نمک پیغام اول

بگام خویش دیدن کام جانان
ندارد لذت دشنام اول

تمنای لببت پیمان و دل
نگاه کرمت آتش خانه دل

بیادیت میروم صبحی به کلزار
که بلبل را کنم پروانه دل

بشار

شب از سودای زلفت میگریزد	بنون در نار و مستانه در دل
غبارم بای در زنجیر طوفان	ببین دیوانه و برانده دل
چمن پرای زلف و خط و خال است	نمک میریزد از افسانه دل
اگر بر دیده افنت نشیند	نکردد آشتی تا بیکانه دل
رزخ و داغ اسیر نرم حیرت	کشد تصویر با در خانه دل

مسته باغبان عشق از شکم کل و بلبل	شکسته خار خجسته ناز من در دل بلبل
خیال آن کل خسار چون در نظر آرم	عجب نبود سود که در بدن من منقرض بلبل
ز غناب می شکم در چمن کل رنگ میریزد	ز فیض رنگ من بنسبت دایم حاصل

صفی و صف خورش غیرت دامن کل	گشته دوات و قلم رنگ خیابان کل
از پر بلبل میان سایه بروی فتاد	دیده خط عاشقی تازه شد ایمان کل
بشرفق رنگ می گشت هوای بهار	تا چمن ریزی کند کاغذ ایوان کل

قاصدی دارم ز خاموشی کتابی در فعل	حرف نامه ام رایج و تابی در فعل
مشرک شوخت راه خانه زاهد کیست	سیمه در آستین دارم شرابی در فعل
نفس زلفا سواد و مکتب اسود کسب	هر که دارد سبجه نادانی کتابی در فعل

مجلسی از صفحه بیگانهی خواهم نوشت

دارم از هر جایک دل زرد حسابی در ^{نعل}

عکس شویش که توان دیدن در آب شمع و گل

خانه دل میتوان کردن خواب شمع و گل

تا ترا دیدند چون موش در آب انداختند

ببیل و پروانه زدن آفتاب شمع و گل

بزم باغی نیرت بهتر از اسیر گوش آسیر

تا قیامت میتوان دیدن خواب شمع و گل

اشکم شمر کنار و نفس آه در نعل

دارم دلی جو عاشق و دلخواه در نعل

نام و نشان وادی که کشتگی پیرس

صحرا بجای تو شته نهد راه در نعل

دارد بکتاب خطش آینه خیال

شرح بهار و حاشیه ماه در نعل

هر قاصدی نشان از من گرفته است

دارد کتابتی دلم از آه در نعل

در استان او بفلاک ناز میگویم

داریم حکم بنده در گاه در نعل

دستش کجا بدامن افتاد کی رسد

آن دل که در پشت همت کوناه در نعل

نابی کشیده از نظر تنگ روزگار

همسک که نان خورد بصدرا گراه در نعل

جلوه حسنیت چمن پر و از گل

خنده کل شوخی کل ناز گل

با خیالت سینه نا کلزار با

میتوان از دل شنید آواز گل

که بیاد خنده پنهان کرده است

از لب ساغر کشدم راز گل

زین شوخی

رتبه شونی زر عنسای کدشت
کریه می آید مرا بر عنس لیب
بسته ام بردل تماشای آیر

جلوه شمشاد پا انداز کل
دیده ام تا خنده غماز کل
داده ام امین را پرواز کل

لبز عشق کشته چمن از هوای کل
هر جا که هست در نظرم جلوه میکند
دیوانه راه هوای جنون باغ دلگشاست
هر چند جلوه کلم از هوشش میبرد

می خور که پای تخت نشاطت با پای کل
که در لباس شعله و در قبا پای کل
کرید بجای شبنم و خند بجای کل
داغم ازو که بوی کزنداشنای کل

ندیست وز در جاک حبیب قبا کل
کرفار خوبت پرستار مومیت
نکر دست او در صنادیده روزی
بهار و کردار و از رنگ و بویت
اسیر از کل عیش کل کل شکفتی

مشکفتی و با خنده شد اشنا کل
بمیخا ننادل بکلزار تا کل
که نکلزار در دست رنگ حنا کل
تراز بر لب چون کنوید دعا کل
کل صبح و جام طرب کل هو کل

دیدن رویش نه تنها می رود از یاد کل
میستوی کز کشته ام اگر بوی کل ناز کتر است

می رود از جلوه رنگین او بر باد کل
کی نثراری می نمودار تیش ز فواد کل

عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است / تا ز نوبر بر سر زلفش با بی او شمشاد گل

سرگرم داغ دل نکند آرزوی گل / بلبل ز آب دیده من شست و شوی گل

گر هجدم بسیر گلستان نظر کنی / چون بوی گل بباد رود آبروی گل

از بس که هیرت گل رویت برد بخاک / آبد ز خاک کشته عشق تو بوی گل

کلکسته خیال تو پیدا اگر کنند / بلبل ز آب دیده من شست و شوی گل

ناکشته حاضرش رمی آتش فشان اسپر / خون کرده رشک در دل پر آبروی گل

مخور فریب غبار وجود ازین مردم / که جوش کینه بر آورده دود ازین مردم

توان رسایه میخانه ز بنجا بردن / ز بسکه خاک بسره کرده بود ازین مردم

نمانی آینه عونت عزیزان کرد / دلی که شاه در دنیا بود ازین مردم

نبود سیر کلی بیغنی چه سیر کردم / غینت است که دزدی خود ازین مردم

نسیم غار مغیلان چه گل مبار آرد / جدا کرده دلی کی کشود ازین مردم

گل همیشه بهار وجود تنگدلی است / کسی که بود لبش خوش نبود ازین مردم

بهار فحلت عصیان بغنی پنهان کرد / کلی که خنده محشر کشود ازین مردم

اسیر درک سخن مصرع سخن سخننت

یکسیت حاصل گفت و شنود ازین مردم

باجان دل

با خاک دل ز تیغ تو در کل نشسته ایم
 بشوخت نشای میرنگ انگشت
 شناید هوای ابر بچیند شاطمی
 برورده هوای شکست دل خودیم
 در زیر قهر سایه لب بل نشسته ایم
 بطایفیم و مست غافل نشسته ایم
 لب بسته در پناه تو کل نشسته ایم
 در سایه شکفتگی کل نشسته ایم
 فارغ ز امر و نهی تا ملل نشسته ایم
 هر جا نشسته ایم اسیر از کل جنون

فیض بسیار در آب ابر کوه هر صبحدم
 مستی دیوانه دارد خیال روی او
 کز تو شوم لذت یکدیده یک خواب خوشی
 ناله فیض از دل شب زنده گیر و بهشت
 شب نشینان نیستی امید ما اعمال خلق
 خار و گل رستی بر شاخه دارد در دماغ
 میکند در منزل غبارم سیر صحرای میکند
 آسمان تا صید گاه جابره صیاد گسیت
 عید بیوشان جز نام نمک و باران میکند
 در میان جنون دیوانه ناخوشی کار
 چله حسن تو در آینه دل دیده اند
 روح می بخند برنگ موج و کبر صبحدم
 آه اگر آینه رکیر و برابر صبحدم
 که کند دمانی از خورشید بر ز صبحدم
 میطپد در خون حرمت صید لاغر صبحدم
 در ما بیداری هر روز خوشتر صبحدم
 عشق را با صبح می سازد برابر صبحدم
 نعمت آینه ششی در انجمنها صبحدم
 میطپد در دام چون خیل کیتو تر صبحدم
 میدد آینه از خاک سکنز صبحدم
 میزند غافل ز هر ویرانه سر صبحدم
 شب نشینان که میخیزند خوشتر صبحدم

در کنار خجالت روی چمن پر داز کسیت
ابر روی عشق اگر بر خاک هم ریزد کلمت
چشم هر آنم چه آیین بهار فتنه است
بسته برایش که آیان نامه ز غور شید ایر

بهر نفس ریزد سنگی می بسا غر صبحم
نسبتی دار دز شک ما کبوتر صبحم
کشته از دیوار گویت سایه پرور صبحم
دار دز شوق که پر داز کبوتر صبحم

لنگ لنگان در رکاب چشم تر با میکشم
جلوه در پرده صورت ز معنی دیده ام
صیرتم دار دز هر مزگان کلمت رفته
کردم از ریک روان عشق هر اسیر میکند
از دم لفتش بدیع موهن کامل عیار
من که در منزل غبارم صیر صحر میکند
واز کون بختم ز غیبی ناز دنیا میکشم
کس چه میداند کشتیشهای بهای مرا
اعناق و باز کشت محترم خون میخورد
میدهم خاک ستر آینه ز عفت بیاد
دارم از سامان راه کرده دامان سیر
نذره هر نفس دارم سجودی چون ایر

تا نفس دارم سوز سحر در با میکشم
انتظار دیدن از تصویر در با میکشم
نازیوسف از تصویر زلیخا میکشم
شوق پندار دسر زلف جلباب میکشم
هر که پروانه بر بال عنقا میکشم
نهمت امیر ششی در انجمنها میکشم
انظار عشرت امر و ز فردا میکشم
صد نکر در پرده از تصویر دنیا میکشم
که ز غیبی رفته ناز سیر میکشم
پرده از روی کار اهل دنیا میکشم
خارشوق گلستان از باجای صحر میکشم
بهر نم بر سر کلی تا خاری از با میکشم

این سامان الفت با کسی چون آشنا باشم	که کز گاهی دو چار خود شوم عمری جدا باشم
غور خاکی موج الفت بیشتر دارد	چرا ویرانه سیلاب نقش بود با باشم
غبارم از بیم بشکند قلب سیاه من	بمیدان عداوت خورشش تا زم خود نما باشم
اگر غافل کشاید غنچه لب مسیبر در کنم	چرا از کینه موری بگام از دما باشم
دل کم که میکند با و طلبیدن سرور نامزم	مرا نیز بید ای حق هم نبرد دعا باشم
ز نو بچشم شب در لباس حایجان کرد	ز ظلمت باطنان در نیم درد آشنا
تعلق تا نباشد لاف استغنائی باشد	بخاطر که بگذرد معنی همت کد باشم
غروب بی نوازی سوخت همت را همان بهتر	که در لب ششنگی در باش آب بقا باشم
ز کردگی سی ویرانه من کینج قارون شد	همان در قصر و ابوان تحمل خود نما باشم

نخواهم بس که با ظاهری آشنا باشم	بخود صد پیرهن بالم اگر مطلب روا باشم
رواج یکس میا کرمی بازار میخوام	کزیم از کرمی که متاع ناز و باشم
کتاب کو هر آنچه اگر صیقل اگر مرم	غبار در که سلطان علی موسی الرضا باشم
اسیر از آنقدر نرسد اینقدر ادا میخوام	اگر باشم غبار راه سوزش نقش با باشم

بکنی خویش را در یکدیگر می شمارم
 که می را جام گل را باغ و دل را با میدارم

که در شرع صبا افزار را انکار میدانم
که زیم روز پریشش در پناه بیند با بنما
کنه هست او ای مشق استغفار میدادم
غبار معذرت پیش از شکرت تو بیکر
هنوز از بیدمانی خویش بر آشیا میدادم
صبوحی میزند بدستیم در شام رسوای
ششم دارد دماغ صبح آسیر این بار میدادم
فروغ روشنی دارد جوان شمع که در گیرد

غبار خویش چشم نگاه خویش کشم
جه نماز که زمزکان سپاه خویش کشم
رحمت و جوی تو به پوشی بهانه کنم
کلاب تازه از کرد راه خویش کشم
دل هموای شکار شکستی دارد
به دامن که ز کرد سپاه خویش کشم
کشیده تیغ بباوی و سید می افتم
که خون چکان سخنی از نگاه خویش کشم
هنوز یک روان طبل برزدن شده است
جو جاده بباوی پادمان راه خویش کشم
کذار هول قیامت رسد بفیادم
نقاب بر رخ مترم نگاه خویش کشم
بجاست تار من اضطراب نکذارند
که انتقام خود از صیدگاه خویش کشم
نکشت خواب عدم مانع دل بیدار
چو سیرنا که ز شبهای ماهه خویش کشم
مگر بدیده بخشش بروز خاطر آسیر
نخالتی که من از غدر خواه خویش کشم

از دل پاره چو اسباب تحمل چیدم
برک کردم کل و بال پر بلبل چیدم
بال و پر در قفس برفیده دین بود هنوز
که بمقراض نموشی همین کل چیدم

خون دل خوردم و بر وضع جهان خندیدم	خون بی ساحتگی بوی کلابش نشود
آنقدر کل که ز کلزار تو کل چسبیدم	ابر فیضی که ز سر چشمه کو هر برخواست
دامنی بود که از باغ تحمل چسبدم	همه در آتش یک رنگی خود فروخته اند
یک کل از قمری و پر دانه بلبل چسبدم	نکه که کم می باشد و خجالت دارد
چه قدر بر سر هم درد قفا فل چسبدم	بماتش ای منش ناله و زنجیر آورد
دام صیدی پری از سایه سبیل چسبدم	خانه شوقی مزگان غزالان شد اسیر
خاری از سایه و بور رحمل چسبدم	

برده بر روی کل از کویه غار کشم	جوهری مشت پر م را که بکل از قفس
جه کلابی که ازین برک کلی راز کشم	ضبط این راز نمان دشمن جانست مرا
خون چکان خنجر ای از شوقی برداشتم	کفن راز جنون کفر تکین ستم است
دل هدف ناوگی از ناله دمساز کشم	
ناله در پرده نشنیدن آواز کشم	

صلح نساخت با تو در جنگ میز نم	یک شیشه خانه حوصله برنگ میز نم
از بس که رشک قافله ام پایال کرد	منزل اگر شوم ره فرسنگ میز نم
عکس تو ناز پرورد و چشم زبانه سوز	چردم برنگ آینه در رنگ میز نم
آه از آن اسیر چه گویم چه میبری	از خاک راه تکیه برادر رنگ میز نم

بسم اسپرزان سر کویم چه میبری

از داده طعن بر آوزنک میزیم

بمکان بر گرفتیم هر کلی که خاک راه چیدم

درین گلشن موش بادلم جان شدت کردیم

بر یکی بر گرفتیم از نگاه چشم بر کارت

که بخود مهر قدر بر خود نظر کردم ترا دیدم

باین بی رونقی بر خود بساطی میتوانم چید

چه شد بجا صلح در کلمات است ایه بیدم

نهانی کردش چشمی کمن حلقه دارد

که خود را بسته تر دیدم ازو چندانکه در دیدم

کل صد برک دارد در بغل نهان نگاه او

نمی کنم در انگوشتش تا شایش که بایدیم

باین جوشت چه سازم با کن کشتهای بی باک

که در کرد شکیب سخت جان بر خاک غلطیدم

بافسون بکسلد بر امتحان کردن کندیرا

اسیر از سخت کوشی عبث بر خویش بچیدم

ششید غنم و قاتل کناه خویشتم

بشع اهل مروت کو اه خویشتم

جوزده بسته در ام نگاه خویشتم

شکار خویش کنم صید گاه خویشتم

بهر دری که در آیم ز پرده پرده چشم

ز دل بعبه دل سدره خویشتم

بنک سر که کنم نسبت شکست در دست

غبار کشته فرکان رسایه خویشتم

بما را پند ام در خزان بی بر کسیت

خرابه دل حیرت پناه خویشتم

که از ختم ز عرق محبت زنده امت را

هنوز مسفع از غم ز خواه خویشتم

ز بحر معصیت ابر مغفرت خمیرد

کزیر سایه شرم کناه خویشتم

بر لب بس پر کنذی طر از منست
 که از کدای دل پادشاه خویشتم
 کجا چه میخورد از صرد و پشیمانی
 بجا که منفعل از کرد راه خویشتم
 اسیر از دل من بوی یاری آید
 کباب سوخته و دود آه خویشتم

در دل از مستی فغان کم کرده ام
 لب لب در آشیان کم کرده ام
 در سر کوشش دل کم گشته را
 از برای امتحان کم کرده ام
 آشیان را هم نمیدانم کجاست
 من نه تنها گلستان کم کرده ام
 پایال جلوه کرده دیده ام
 دست و دل را در میان کم کرده ام

دل در آتش حسن برشته دارم
 که صید هر سر مزگان خرشته دارم
 فشانده ام کف خاکمی بیدیه مطلب
 برای حاصل امید کشته دارم

دشت از جا برده طرز نگاه کسبتم
 سر بهود آوده طرف کلاه کسبتم
 چشم آهورا مروت حلقه دام کسبتم
 که بدانند صید مرگان سیاه کسبتم

نفس بال و پر خود قبله نماد استم
 تا تخم دام تو محراب دعا دارم
 پیشخوری هر قدر باعث توفیق شد
 از نذر استکی خویش چه یاد استم

ورق ساده دلی صفحار شاد

بهیضه خون بود که من فال قفسر میدیدم

من که از سایه خود در حشت صیاد بودم

جلوه تیسینغ تعافل خم ابروی وفا

سنگ بود آینه خاطر میداد کران

نادی دیدم همسفر فکر اسیر

غافل نمیشوم نکمی از صباب شرم

از انفعال یک طپش دل که اختم

زحمت مده بضبط آنکه شوخ چشم را

از یک نکر عالم دیدن برون شدم

درد دل جدایم از کار برده بود

از خاطرم جو خواب فراغت نمیرود

کردم نظاره که ز روش چمن چکبید

زخم شبی بوزم کسی بخیر اسیر

دشنت در بحر که ز انباشت سر اشکم

اینکه در راه و نه امثال ما دانستم

آب بود آینه دل که صفاد انستم

دام درد ذوق طپیدن ز کجا دانستم

نام بیگانگیست نام خدا دانستم

که شمر گشتم و خوشی همه را دانستم

مهرشش آینه طبع رسا دانستم

افروختی که اختم اینک جواب شرم

مفت دل کسی که نذیر است خواب شرم

امروز در زبان که نیستی با شرم

بچاره آن نظاره که آورده تاب شرم

از یاد عارض تو که فتم کلاب شرم

اسایشی که دیده ام از اضطراب

در آب نوشتم که چه گویم جواب شرم

دیدم نظاره که درم شد بخواب شرم

در پای کسی بخت همه شدت سر اشکم

ز همان

بیکجا درین باد به بگذاشت سر شکم	درهقان بیابان چو از کرده آورد
در هر قدمی خمی انباشت سر شکم	زان دان که در عمر خود اندوخته بودم
هر دان که در گشت جهان کاشت سر شکم	شد سبزه داسی ز پی قطع تعلق
در خاک نینداخت که برداشت سر شکم	صد شکر که طوفان ستم گشتی دل را
از راز اسیر تو خبر داشت سر شکم	در راه جنون پیشرو قافله باشد

که یه را این همه غماز نمیدانستم	در بدر گشت کی زار نمیدانستم
یاد آن روز که پرواز نمی دانستم	در نفس نش خیال چینی می بستم
نفس سایه شهباز نمیدانستم	کفتم از دام رها گشتم و آزاد شدم
خواب آرام ز پرواز نمیدانستم	بی سرا انجام دماغی که فراغت گد است
که نیاز خود ازین ناز نمیدانستم	آنقدر یاد تو مشغول بازی شده بودم
خاک را آینه راز نمیدانستم	تر بتم رنگ گل و نکمت کلزار گرفت
اثرش عله آواز نمیدانستم	تا جوی مسو ختم و سر بکیر بیان کشید
با جنون اینقدر اعجاز نمیدانستم	زلف طفلان کل زنجیر کندنگ بری
باده حوصله پرواز نمیدانستم	تکه کم نزد تاره دین و دل اسیر

بر کباب دل نمک از شور حشره میزنم شام تنهایی بیاد صبح ساغر میزنم

ساده لوح آنکس که دارد کوش بر حرف
اگر می در نامه می بچو بجای راز دل

حرف دیگر میزیم که حرف دیگر میزیم
شش بنی بر غنچه بال کبوتر میزیم

اگر نه بر نفسی حرف یار میپرسم
صبح راه بجز رشید میتوان بروم
که افتختم ز خموشی کسی نمپرسم
ز بس که محو فریتم شدم غبار هنوز
نفس که رفته گفت که چه میدانم
اسیر سوختم از حیرت و ندانستم

چکار یک سخن از لب دو بار میپرسم
سراغ کوچه دل از غبار میپرسم
که اینقدر سخن از دل چکار میپرسم
سراغ وعده اش از انتظار میپرسم
نظاره می کنم احوال یار میپرسم
که از که بهر که چکار میپرسم

دل که خست ام آرزو چه میدانم
که بنیم که درم بهر اعمت بار نهند
حکایتی همه دو در دل است و سوز حکر
علاج نیست بغیر از جنون دماغ مرا
کسی بیاد ندارد چه جای حرف می
بغیر ازین که دل آینه دارا سازم
رسوم دوست پرستی زمین نمی آید

بهار سوخته ام رنگ و بو چه میدانم
شتر خشک لبم آبرو چه میدانم
نفس که رفته ام گفتگو چه میدانم
شراب و ساقی و جام و سبوح چه میدانم
زبان به بند بگو یا مگو چه میدانم
جواب خصم جوش درو بر چه میدانم
طریق کینه گری ما در چه میدانم

فبار را هضم

هنوز نوسفرم جستجو میسیدم	فکر راه شدن کام اول طلبیت
نماز ساجده کی وضو میسیدم	بطلبی که ندارم چه آبرو ریزم
ز باطن فلک نوبنو میسیدم	مرا که طایر بیدادیم و فاست اسیر

ز خاطر عقده حاصل کشودم	رک ابرو و سار دل کشودم
بسوی خود نظر غافل کشودم	بصورتی غبار دیدم از دور
خندک ناله کز دل کشودم	چو دیدم خود بخون غلطیده بودم
دری بروی پیشکش کشودم	غبار کینه را بر باد دادم
که بر خاکش بسمل کشودم	ز قاتل حاصل من آن نظر بود
چو چشمی بر زج باطل کشودم	ز خاکم لاله حسرت بر آمد
نه در دریانه در ساحل کشودم	که بستم جو موج از تیراری
طلسمی بود آب و گل کشودم	ز دم بر قلب اش پاک شستم
نظر سومی تو بجا صل کشودم	ز چشم و دل فریادم داده بودند
پر و بالی بکام دل کشودم	غبارم در ره او بوی گل شد
زبان طعن بر سایل کشودم	ز دست کوتاهی من کاری آمد

اسیر این بس که همیشه همت او
 زبان و چشم و دست و دل کشودم

از آن جلوه داد تماشا گرفتم	ز صیرت در آینه جا گرفتم
ز رویت زکات تماشا گرفتم	اگر باج کیرم ز غور پیدا شد
ز کلزار با مشت زربا گرفتم	بساطی ز خاک تر دل کشودم
که سر سنج با موج دریا گرفتم	من آن کرد لب نشنه آب تیسفم
که در دیده خویش ما و اگر فتم	ز مرگانت آخر بجای رسیدم
کلاب از کل عکس مینا گرفتم	زند خنده مشربم بر عیش مستان
که در شهر سامان صحرای گرفتم	بذیوانکی ساختم آنقدر نا
من از ناتوانی همین جا گرفتم	شکار افکنان صید دعوی گرفتند
بکفاره آنکه مینا گرفتم	بدان ساقی ز تم دست بخوری
که در دیده دشمنان جا گرفتم	اسیر آنقدر خاک ساری کردیم

کعبه در آینه کرد سر غش دیده ام	که بطف وشت اگر در سیر غش دیده ام
خون خود را خورده ام که بید غش دیده	حسن چون محمود کرد و عشق ساغوش ^{میکنید}
که بیایستی از چشم و چو غش دیده	خوانده ام فسانا پنهان که خواش ^{بوده است}
لاذ خورشید را مجنون غش دیده ام	ساغوش بید را خاک مرش حیده ام

ساقی حمت مرا محمود نکند از داسیر

که کوه چشمی مروت از ای غش دیده ام

غبار غش

بصحا مویج بحر از جلوه ریک روان دیدم	غبار شوق مجنون کاروان در کاروان دیدم
نسیم صیحه باد در لباس حاجیان دیدم	از شوق کعبه شب را طوفان میکردم در طمیز
اگر دیدم بعالم خواب آسایش همان	ز دل بیرون دویدم و تم از یاد و معرفت رفت
شکایت چون کنم بیکه کرم از آسمان	شب از یاد تو خورشید قیامت شود با لیم
که نور دیگر امر و زار حسین آسمان دیدم	پرو صحرای این ملکیت مرا بیدار میازد
همارا بلبل کلزار مشت استخوان دیدم	مجت میشود پروانه شمع غبار اینجا

اسیر از عشق و حسن آمیزشی دیدم شبی و صلی

که روی بر تو مهتاب از روی کتان دیدم

با کل ولاله جنون شوخی بال و پر کنم	باده ز جام دل کشم شوق ترا خیر کنم
یکدو سه جام می کشی قصه گریه سه کنم	عیب نبوده آرزو گلشن خلوت کی است
هر سه موی خویش را قاصد نامه بر کنم	کفره بر کشودنی دوز چشم بد بشوی
برده اضطراب را ز فرم شوقه کنم	یازدلم برون هر دیال بشنو ترانه

هر طرفی که مردم یار اسیر در لبت

کرده غبار شد چو این همه در بدر کنم

عالم خوابه ایست که تمسیر میکنم	در کار صبح گریه مشکبیر میکنم
آینده میکندارم و زنجیر میکنم	غیرت مرا بجلقه دیوانگی کشید
مصحف به پیش دارم و تفسیر میکنم	دارد کل زیاض حقیقت کلاب راز

کرم طوطی خیال لببت نام بر شود / آینه را کتبه بر کت میسزیم

در جنون از باد نفش کز بر رسو میکنم / دشت را یک حلقه زنجیر بود میکنم
میکنم از دیدگان بجان خدنگ بهره / نامه بر صفو آینه است میکنم
میفرزیم هر دو عالم را بیک پندار نگاه / عاشق چو خسته ام سودای کجا میکنم

کز علاج غمم دیرینه از خود میگردم / چه قدر خون بدل کینه خود میگردم
می شکستم دل دیرانه و می جستم کین / خانه پردازای آینه خود میگردم
کز سر قضی سودای عداوت می بود / چه علاج دل بی کینه خود میگردم
زاهد امثال عجب در دهری داشتند / مشکوه از توبه پاره خود میگردم

کز به در خورشیدم تر خود میگردم / شش جبهت را صدق گوهر خود میگردم
کز سبک روحی دل سافه نشوخی میداد / چه سراسیمگی کنگر خود میگردم
ذوق طومار که پرواز چمن بود چرا / رشته دفتر مال و پر خود میگردم
کز غبار ره نیز تک دو چارم میشد / نقش بنده از طراز پر خود میگردم
جرم من بی تبری بود و قضا غافل ازین / مشکوه نه بیده از جوهر خود میگردم
کاش یکباره مرا شرم تو کل مشیوبت / صیقل خاک ز آینه خود میگردم

۹۰ در باره

چو قدر ناز که بر اختر خود می کردم	چون در آینه دل را می ترا میدیدم
گاش می بود دل ساغ خود می کردم	می لاف خودم عقل اندازه عقل
گاش این که روی اش خود می کردم	ناوک بی بود بجان ره نجلت بود
چو دعا که بگوش از خود می کردم	دل بود در خست ز بدستی خاموش ای

دل میدن صید است در کزیدن چشم	کی بکله خوش رسد رسیدن چشم
کلید کج که برای بدیدین چشم	بدست خازن غیرت مبار و فایده بین
بدامن مژه با بی حیاست دیدن چشم	بهنرم ساخت کی برشت افی ننگت
سخوانده معنی حسن غریب دیدن چشم	سواد دل ز تماشائیم شود روشن
ز تاب تابه دل ماهی طبعین چشم	ز که به آب بقا داشت در جگر که بر خست
نشکوه حسن ننگد بچشم و دیدن چشم	نگه چه بره بر داز تو که نباشد دل
باضطراب دل ز تبه بریدن چشم	نوید جلوه شوخ تو بسته پنداری
بگرد برق روان کی رسد بریدن چشم	نگد ز یک روان دشت دست مانده کار
بستک آده با بی بر بریدن چشم	گرفت آینه شوق میرخت بنظر
اسیر شوخی مژگان آرمیدن چشم	مشهد خواب کران جانیم طبعین دل

بکام ناز کیم بی نوای می کرده ام	مصاحب خرم فرگدای می کرده ام
---------------------------------	-----------------------------

رفیق صومعه آسمانهای میگردام	ببست تقویم از خون بادیه کلکمنت
غبار از ده دولت سرهای میگردام	بگل نمیکشم آلوده دامن پرواز
ببین کجا تا کجای میگردام	نسیم تا کم و پروانه چکبیدن می
که کشید دروغ روستای میگردام	کل پیکار بر میز غم ز ساده دلی

کردم بگرد دل فخل از یاد خود شوم	تا کی ره بین حیرت بسیار خود شوم
سودی نکرده ام که خریدار خود شوم	حرفی نگفته ام که جوابی توان شنید
بینم ترا ز دور گرفتار خود شوم	آینه در جلوه فریبست چشم من

شوفی مشرب چمانه چه میدانستم	بی نگاهای می چمانه چه میدانستم
خود بخود گفتن آنانه چه میدانستم	بی تمنای سر زلف تو شبهای دراز
در قفس حسرت پروانه چه میدانستم	تا ندیدم مکران تو دل از سینه چاک
اشنار و بی بیگانا چه میدانستم	دیده میچید کل باغ نگاههای
کریمه ناله مستانه چه میدانستم	گرمی بود لب جوئی و پائینی مروی
کردش چشم به چمانه چه میدانستم	دیده بودم کنهی راه ز بی پرکاری
دام در سایه پروانه چه میدانستم	خط ازادی دل شرح گرفتاری شد
بی سرانجامی دیوانه چه میدانستم	می شنیدم که سر زلف پریشانی ت

ببین

ببخیز صبح تمنای آواز دل خستندید
انتظار تو درین خانه چه میداشتم
داشتم خاطری از هر دو جهان فارغ آید
کیسه جاہل و فرزانه چه میداشتم

چاره عاجز و دردمسره کسی یافته ام	گوشه ها کرده فریاد کسی یافته ام
بگذارید که کندارم آبی بکشم	عسرها سوخته ام تا نفسی یافته ام
کل زخم دردی مرغان بگلستان داشت	ببیل ناله ام از دل نفسی یافته ام
کرده ام ناله گره در دل می بندارم	که ز یکدانه جوهر موسیقی یافته ام
سینه بر سر آتش زده ام نفس طلب	تا چه در سوختگی ماتمی یافته ام
بیرسم از سفر بخود استقبالی	خبر دام و نشان قفسی یافته ام
عجز و محشر شتر مندا کیم آب شود	که به بید که چه فریاد کسی یافته ام
بیزبانی چه قدر معذرت من خواهد	چون محشر ز کرد و خرد تو کسی یافته ام
لذت شکر بکام دل من شیرین تر	جای طوطی ز نیستان شکر می یافته ام
مخل از ناله کنم فاخته و بلبل را	ز خموشی نفس نیم کسی یافته ام
لنگر کشتی ام پاره کرد اب عمان	بر سبک روح ترا ز بر کسی یافته ام
شده ام محرم آن بزم ز بی تابمی آید	بال پروانه ز پرواز کسی یافته ام

تا ترا با خویش دشمن دیده ام
صرفه بر پیمان شکستن دیده ام

از رخت در سگستان خوانده ایم
دوستی ز بهر هلاهل بوده است
هر که اتقصیر پیش آید پیش
سالبادر سایه دهبقان عشق
بازده لخت جگر افشاندیم
چون خراش سینه ما اظهار داد
کرده ام اول ز دل بیلوتی
از خیال خلقه زلف اسیر

از غمت فال شکفتن دیده ایم
مهر با نیناز و شمن دیده ایم
صرف ما در عذر جستن دیده ایم
دانه ناکشته غم من دیده ایم
خوشه کوه بردا من دیده ایم
مصلحتها در تکلفتن دیده ایم
گر سر او را بردا من دیده ایم
نقش زنجیری بگردن دیده ایم

نه جگر خون به سینه چاک شدیم
جان فشانی نبود بردشوار
اول عمر جاودانی بود
همت از پیر دیر بخوانیم
توبه کردیم انقدر که مپرس
گر می نشاء سوخت حاصل ما
بتاسف لبسی نفر سودی
بسیار خستیار خود دادیم

سو ختم اینقدر که پاک شدیم
مزه بر هم زدیم خاک شدیم
غیر نینازت ما هلاک شدیم
در جوانی چه دردناک شدیم
خجل از دست بردناک شدیم
مست آن خوی شعله ناک شدیم
چه عیب در ره تو خاک شدیم
فارغ از قید تنگ و نام شدیم

لب کشودم بی سخن زویی خندان دیدم	بعد عمری که شبی گرم سواش دیدم
دل کجا بود که در پرده خجانش دیدم	عاشقم دیدم از نیاز زلف و دست
خواب اشقنه برای حط و خاش دیدم	کربری کشته مدارم که دو چارم نشود
امتحان دل خود کردم و حاش دیدم	برود هر که ز کوی تو جان می آید
قال بکنودم و مضمون ما ش دیدم	عاشق می بردل دیوانه شکونست سکون
زیر خاک است چون آب لاش دیدم	سوخ از صف سودای تو چاره آید

بی لب لعنت ای کر لبی نکرده ایم	ماهیان زار دل در با سمنه کرده ایم
نام هر پیشانی دل را کیوتر کرده ایم	نامه توسته منوایم هر ساعت جواب
ارگه ار دل بی پلی بی ساغ کرده ایم	عشق دلکش را شمعش داد غمزه منم
خاک را زیر بود دل که هر کرده ایم	خازن کج رود ان عشق جانم دیده ایم
سیر این در یابی کی کسنی مکر کرده ایم	دل نداری ز خست سیر اضطرار دل نشد
خاک را در سر هر جسم سکنه کرده ایم	ناز عشق آینه دل را تو آنکه کرد آسیر

مطلبیم در خون شهیدان نظر کسستم	رفته آم از خود ندانم سوار کسستم
آسمان گویا نمیداند سکار کسستم	کاه غم مخورد که خاک نامم بندد

در حساب است از من گشته هر چاره را

دیده حورشید بر این عمارت گسستم

بشن ازین صورتگری نظاره پدیدارم

شسته خود را رنگ خار پدیدارم

نسخه در دوس تا دیباچه گلدارم

در کریان تو از شماره پدیدارم

جنگ میخواستی بکن دشنام محرابی بره

صبر تا کرده ایم و چاره پدیدارم

بر تو صیقل گری آتی از صفت صبحگاه

عینها در دیده بسیاره پدیدارم

شوه های انخاب مصحح در درگاه

چون بیاض بادل صید پاره کرده ایم

که حکام گشته ایم در ترک عالم کرده ایم

چاره در در دل حجاره پدیدارم

شسته باز گسستن کی حظه دار در راه

پار دل سخت چو سگ ره پدیدارم

بود روزی که با زمین کل برآرم

که مار از روزگار دل برآرم

نگندم لشکر و گشتی شکستم

چه گوهر تا کزین سال برآرم

ز یک خواب پریشان میدانم

سرا از صد عقده باطل برآرم

ترو خشک جهان ز امی شناسم

می از منی سناحق از باطل برآرم

جو موجم که به صد جامید و اند

ندانم چون سرا از منزل برآرم

ششید سرگرا می گشته ام آه

سرا از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینه صافی میتوانم

هزار آینه از یک دل برآرم

سینه صافی

سینه صافم با ده با کبر و مسلمان میزنم
 شعله از خاکستم صدر نک میبارد برون
 کز دل تنگی دارم برای دلبر است
 خیال آموذ نظر صیاد و حشمت در کین
 هر طرف خاکستم طرح بهار دیگر است
 هر دم از حالی بجای رفتنم مهیود نیست
 که غبارم طوطیا کرد نمی بیند کسی
 چشمم خوش خیال خوش نکامان میرد
 بس که می بینم بر بی در سایه سرش ز خواب
 مستی دارم که مخموری نمیدانم آسیر

داد دل با ذره از خوشی تا بان میزنم
 حرفی از نیزنگ این چاکب سواران
 کردم از جان میزنم از بهر جانان میزنم
 بی محابا بر صفت تاراج مزگان میزنم
 خوش بسیار سوختم نفکستان میزنم
 از تو پنهان تا یکی می از تو پنهان میزنم
 حرفی از الفت شناسی می یاران
 ساغوا بیخانه خواب پریشان میزنم
 مشت آبی بر کفی هر دم برسان میزنم
 ساغوا از بیخانه مشت خواسان میزنم

جومی آمد بصیدم از کین که در کمان مردم
 بغظیم همای در کفن بر خویش می بجم
 حدیث موج اگر طفلانه از بر میکنند دریا
 دل نامهربان زندانی الفت نمیکرد
 رساقی الفت ویرانه در چانه میریزد

چه بخواد بد ز جانم آن مرد با سر کران مردم
 خدیگی میکشتم از سینه جامی استخوان
 بنجو اند کسی پیش کسی در سن زبان مردم
 نمی باید کشیدن منتهی از امتحان مردم
 چراغی سر کران مردم چراغی سر کران مردم

بگلشن عهد نظر دزدیدنی دارم
نه آینه خوب و زشت را از کف می بین
بدم افناده ام اما کسیر و حشت خویشتم

که فاشای گشتم بر بنیای راسان بر دم
چرا باید کشیدن نخلتی زین آستان بر دم
صفیری میکشتم عهد ابرام آستان بر دم

کوشه گیری را مسلم کرده ایم
تا صابند و بجای برک کل
هسج بر سبج اوضاع جهان
مترتب از زاهد طبع داریم کسیر

سیر عالم ترک عالم کرده ایم
پرده های دیده را نم کرده ایم
سیر مهور و کشت عالم کرده ایم
ما جمادی را چه آدم کرده ایم

تخلی نفرو شتم اگر بهار شوم
شوم جواب ز نخلت چکم ز حلقه دام
بان رسیده که از شرم کوه و بازار
ز اضطراب من از خویش میبرد بسیار
نخاک پای تو سایم اگر جبین سایم
ز انتظار چه نقصان بهار شست این
بشر مساری جاوید میتوان بخشید
جهان تمام تحسلی است میزنم بخون

بخاطر ز نشینم اگر غبار شوم
خدا نکرده اگر صید افتخار شوم
جو وعده منقوی راه انتظار شوم
بدم دل بطلپسیدن مگر شکار شوم
نثار راه تو کردم اگر غبار شوم
غبار کردم و در کوی او نثار شوم
مرادمی که بخود رو برود و چار شوم
مباد پیش دل و دیده نثار شوم

نخواب طالع خود دیده ام که همچو اسیر
ز نایب نگاه جو مجنون روزگار شوم

تا از دل و دین جدا نکشتم	با درد تو آشنایم
تخانه و مسجد خرابات	ما و طلبت کی نکشتم
مجنون شراب یاد اویم	شرمنده ازین هوا نکشتم
جان صبر بگر چکیده ما	خجالت زده جفا نکشتم
از چشم کسی نمیتوان رفت	شادیم که طوطی نکشتم
مانند اسیر درد و عالم	از سایه او جدا نکشتم

برای میروم تا خضره کم کشتنی دارم	بسجای میروم تا تو نشسته و اماندنی دارم
چرا نکینم کنتم تیغ شکایت را بچو کس را	بغیر از خود مگر کمانی دشمنی دارم
نمیدانم کجا طرح بنامی کعبه اندازم	ز کرد راه دور افتاد کعبه امانی دارم

شب صبح راز گریه مگر سپرده ایم	در بسته بود باغ که مادر سپرده ایم
نیز شسته ایم نامه که آورده صد جوا	پر و از دل بیال کبوتر سپرده ایم
شتر مندی عقوبت افشاگری است	هر نشانه راز شیشه باغ سپرده ایم
بر نام مشربیم هوامست باده شوخ	تکلیف را باقی گوشت سپرده ایم

در خاطرش میکند در خانه زانو کسیت
ایمنه را بر آه سکندر سپرده ایم

جو بزم وصل ترا گلشن امبد کنم
ز دستگی لب خود را کباب میخواهم
زهر نظاره رو بت دو بار عید کنیم
که آب بوشم و هر لعن بریزد کنم

ز بس که میر و این خاطر غیبت شدم
سخن ز خجالت و تقصیر بر زبان میر
زد و دلتش نترسند کی کباب شدم
بسی کشودم و همچون حباب آب شدم

در دستغای و استیلا ی جزأت دیده ام
میکند از ناله در سینه ز تانیرا
می نمی کجند بجا هم بر تراکت دیده ام
کی فراموشم شود حق نکما می نگاه
باطل السوی که از داغ محبت دیده ام
التفات دوستان داغ فراموشی است
از خیال گوشه چشمی فراغت دیده
از خیال خاطر مآینا کل میکنند
دش مینها دیده ام از بس که الفت دیده
از نفس اشک من از اشفتگی اشفته تر
از خط خواب پریشان محبت دیده
کریم خواب پریشان را غنیمت دیده ام

مکو برای چه نمکین سیاه می ایم
ز بار کشت نگاه می نگاه
ز شیره خانه جوشن نگاه می ایم
اگر چه رفته ام از ره بر آه می ایم

بیدارم

بیا هوس آید نه ز که می بینی
 جو آه میروم و چون نگاه می آیم
 بسین کشته تر از گل بهار دامن تر
 ز سجده باشد عالم پناه می آیم
 اگر خار خجالت نصیحت نکند
 بسیر توبه ز راه کنه می آیم
 ز بس که خجالت تفسیر در دم جوشد
 بسجده ز کل هر نگاه می آیم
 بلکه که از خجالت بلای جان من است
 اگر نه بیشتر از دل بر آه می آیم
 چرا گناه نذر بر سرم بر قصد اسیر
 ز سیر آن کل طرف کلاه می آیم

شبها که با خیال تو بهانه میزدم
 از اضطراب دل در نیخانه میزدم
 یاد جنون بجز که بی خست یار دل
 در جوشش گریه خنده مستانه میزدم
 هرگز باین شکست نشد کس رفیق دل
 خود را جراب ارتش پروانه میزدم
 زان پیشتر که درد تو برداردم ز خاک
 مشعل ز داغ بر در پروانه میزدم

از داغ اشفتگی بازار پیدا کرده ام
 از پریشان خاطر می کلزار پیدا کرده ام
 از هر سوخ و تابم بت پرستی مطلب است
 در زونگستان دل ز نار پیدا کرده ام
 بستم ام در البصیر زنجیر پهلوی خویش
 تا داغ خوف پهلودار پیدا کرده ام
 گریه من بر میان بر این وانش قبا
 دیده از کل ولی از خار پیدا کرده ام
 از غبارستان خاطر کل بد امان میکنم
 این نظر از صورت دیوار پیدا کرده ام

کفتگوئی کردم سر میندو چو داسیر

کشت زار از بر استغفار پیدا کرده ام

کو جنون از سنک طفلان خانه پیدا کنم

خواب راحت چون شر در لبتر خارا کنم

میروم تا از غبار خاطر و سیلاب اشک

خنده بر سامان دشت و مایه صحرایم

حیرتی دارم که از اعجاز بخت و از کون

او نماید لطف من دانسته استغنا کنم

که نماید با ذره مستی غم ساقی بجاست

آن نیم که بهر نانی ترک این سودا کنم

بهر دلیل منع کلین میکنم از باجی سرو

که چو قمری با کوفتاری سری پیدا کنم

منسپا حسن کدام صفت بهار کدام

میان این همه دلها دل فکار کدام

ز که در سوخته فسانه بهار می پرس

فزیب با ده چه و ذوق انتظار کدام

میان عاقل و دیوانه فتنه ذوق نیست

تزار و اج کجا و مرا عیار کدام

صبوحی زرده ام در چمن نمیدانم

که برک غنچه کدام است و لعل یا کدام

حساب جور ندانی چگونه بشت مارم

که هست در دل من داغ داغ دار کدام

خراب نشا ریکه نیکیم نمیدانم

که صلح یا کدام است و جنگ یا کدام

تمیز دیده و دل مشکل است مشکل اسیر

درین بگو کل کدام و خسار کدام

آسمان ابرو کند انداز مژگان کترشی دیدم

شدم غافل دو چار آجیوان کترشی دیدم

نمیدانم

کحل طفلی بلای شوخ و شنگی سرخی دیدیم	نمیدانم دل من سرز باستانه میرقصد
ز عکس چهره ساقی حباب پیشی دیدیم	نمیدانم چه بکفتم ایقدر دانم که هر ساغر
ز اکت اختراعی نو بهار اشکی دیدیم	تنگاشته تیغش تغافل چمن ابروی
بلی از سایه سروی ناز روی سرخی دیدیم	سیرم بقیارم دل ندارم مست محنونم

خون خود که کنم بحل بحلم	بیتو از روی زندگی محبلم
بس که از روی دوست منفعلم	شرم می آیدم ز آینهها
در میان دو آشناد و دو لم	زهد و ایمان پرست و مشرب شوخ
نکشد این هوای معتدم	چکند کس بزهد مشرب دوست

عجب اگر نشناسم کل و چراغ از هم	ز شغل عشق ندانم دل و دماغ از هم
خدا از پابند نقد داغ از هم	ز جان گذشته آسان برت اگر عالی
گرفته اند که چشم و دل سراغ از هم	چکیز حرمت من رسته خیز بیابانی
چراکشند زمان عاشقان ایباغ از	کیاب بی نمک و داغ لال را چکیند
خزند و امن صحرا و طرف باغ از هم	ببین بلیل و محنون رشوق الفتا

اسیر ساده دلان داغ کفتگو نشوند

جواب و ایند که نند اگر سراغ از هم

همو دم جوهری که قابلی میداشتم
هر غبار که به ام زنجیر باجی و حنث است
میکرفتم دامن دستی و دست ساعی
دشتم دست خدا و شش نمیدانم زد

یاد میدادم هر دوت کردی میداشتم
کاش ازین تخم پریشان حاصلی میداد
کاش تقویب جنون کاملی میداشتم
کاش دست او بدر سبالی میداشتم

مگو که حال زار خود خبردارش نمیدانم
دل از جان نشانی منبری در استین دارد
نمیداند هنوز از کم نگاهای که نگاه می را
غبار تربت هر چه محرم شد محرم دردی
بعده رفتم از یادش نمیدانم چه بود
پس از من سبب احوال الفت بر جهان

غبارم نکنت کل گشت بر از شش نمیدانم
که از یاد کسی غننت بیکار شش نمیدانم
ز استغفاد لم جمع است بر کارش
هنوز از ساده لوحی نادل از از شش نمیدانم
دلم خوش بیوفایم بر محرم نیز از شش نمیدانم
دل دیوانه است اقرار در کارش نمیدانم

دگر چپاک از رشک چه گاه و دم
بس هو بادش اگر کرده خبر دارد
چنانکه از لقب افتخار می بالند
که اشفیغ تقافل کنم چه سگوه کنم
غبار من شده یکدسته لاله و زلف

اگر ز آینه ات سمرزند که آه و دم
گرفته همه شب خویش را گواه و دم
جفا پناه و دم و صبر دستگاه و دم
که در میان کبی دیده هست و گاه و دم
ز بس که اخفته از حسرت نگاه و دم

چگونه

چگونه شرح محبت بصد زبان کنم	که دیده هست که کردیده خانقاهم
طبیعتش بود از خجالت طمیدن و بس	بکوه چاره کند معذرت گناه دم
خیال ز کس بیمار ساعتی دارد	جوشش بر سری کرده تکیه گاه دم
پراز دینی و عقبتی کنم هر اسیر	که هر دو جان بخدا میرد سپاه دم

سین را از جستجو بسیار صحرایم	کمینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام
عشق ترم الوده قرب از بنشناست هنوز	رفته ام بسیار از دورش تماشا
که نمیرم از خجالت با خجالت چون کنم	یار در دل بوده و من ارزو تا کرده ام

از صراحی در سستی نفس شنیده ایم	از لب پیمان هرگز حرف نشنیده ایم
--------------------------------	---------------------------------

نکه در دیده مانند کله درد احم دردم	نفس در سینه همچون غنای بی دردم
بدام طره افتاده ام کر بر سر پیشین	پریشان تا که سپید در بار پیشین

پیر خوشی که ندانی فلک کبابی بهم	چه بنچو دم که ندارم کل و تیرانی بهم
بدان تیره دست زدم چه در دستم	که تمنع او کند فرق خون و آب بهم
چو آب میکند ز اهل نزل ز یکدیگر	نه همچو کینه پیرستانه با نیاب بهم

منم

فانوش شمع خلوت دیدار شسته
شمع زبان زبیر تو دل در گرفته است

آینه فاطمه دل بیدار شسته
نخلت کد از خلوت اظهار شسته

پیاده و کف و چشم دل نظر دارم
همیستی من جام محب دارد
بدامن مرده اشکم غبار میریزی

دعای از گل و پیمان نازه تر دارم
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم
چقدر که حاصل صبح در بگردارم

دل کم گذشت مرسانگر آن دارم
نترسب کنه که حورش بیدار بر نظر آرد
ز بی زبانی من عالمی خبر دارند

چراغ مدرسه سینه می کشان دارم
چو ماه یک شب به شیشه کمان دارم
هزار تمبر مگر دوز در کمان دارم

انرا که من ز مال جهان مختم کنم
از بس که فاطمه زود عالم میده بود

بخش لباس زوی و داعی کرم کنم
فرصت نشد که سیر و بار عدم کنم

زاده بیای و سبب صد دانه بیار
توانت شمار سبب و منم کنم

غم ز کین تنم از کلدار دارم

ولی خون ساغر سرشار دارم

کریزاد

ز هر گوشه جمع جو هر دار دارم	کز برانم چو برق از سایه خویش
کلی در سایه هر خار دارم	چرا بلبل نباشد موم بمبو بیم

یکچندم بیبای دانسته در کارش کنم	از صبر من تر منده شد تا چند از انش کنم
افروضم شمع و فانز خود خبر دارم	وز غلنت بخت سیه عالم باور درش کنم
دل گوگلسوس کنم جان گوگلسوس کنم	ز برم بسته در دستمان آخون بهدشته
کز اضطراب دل مبارز خواب بهدارم	مشهد الطوف کوی او بندم روم بخویش

بخودم بنمود اگر از تو خبر داشته ام	کر چه سود اینو یک عمر ب داشته ام
کر بدانی چه قدر با پیش خبر داشته ام	مزه داری قدم از دیده برون مگذاری
حسرت روی تو اما چه قدر داشته ام	یا قسم عمر ابر را نکه باز پسین
کر چه اغافل از انست ندن بر داشته ام	من ویرانگی بزم وصالی فریاد
مشمع خستار تو منظره نظر داشته ام	بال پردانه شوو حسس هرگز کانه
نقش از خاک مرگوتیو بر داشته ام	دیده را بسته ام آینه پریشانه صین

عالم تمام اوست شکر میت کجا بریم	با بیم و یاد دوت غمیت کجا بریم
زین پیش کار فایه شهرت کجا بریم	عالم شکر گاه مرثک روان مات

ز خون دیده و لغت بگرز کنین ششی دارم
طلب محمود غامی من اثر دور شناسی
بساطی صیده انداز کفر و ایمان بر دماغ
نمیدانم چه میخوانم عیبی طلبی دارم
بخون غلطید و داغی خجالت یار بی
که پندارند ذوق ملتقی یا ندی دارم

نمی کنی بجز بشر فرج عصبیانی که دارم
نمی پرسی نمی آیی میخوانی
اصل شرمین که میاد بر دراز جانی که دارم
کجا بسته حال پریشانی که دارم

میخورم بالبلعلت نمکین جانخته ام
لاف اقبال سلیمان وفا میرسد
بشکفم باکل آن چین چین ساخته ام
از شکست دل خود نقشش نمکین ساخته ام

کو چون گرمی سودا قدحی نوشش کنم
هر نفس تا نکشتم خجالت آزار دگر
که ز نیلی خور غیرت شوم از فصلی
باکل زخم تو در باغ نیامم که مسباد
عقل را بجز دازان نشا رسد جوشش کنم
حرف او گویم و دانسته نزارم جوشش کنم
انجمن را بوقدح یک لبت خاموشش کنم
غنچه راز نمی خمیازه آن خوشش کنم

ای خوشتر آن دولت میدار که از صد اسپر
حلقه از زخم فتر آک تو در کوشش کنم

بخطلم

عقلیم و طفل مکتب حیرانی خودیم	بکنجیم و خانه زاده پریشانی خودیم
مارا بجانگ رهگذری کرده روشنی	دز زیر بار منت پریشانی خودیم
اقبال آفتاب عنایت بلند باد	چون ذره زیر سایه پریشانی خودیم
حیرت ز بی زبانی من روشناس شد	رسوای عالم از غم پنهانی خودیم
دل را کسیر شکوه از راه برده بود	ممنون بازگشت پشیمانی خودیم
دامن چه میزنی بمیان در شکست ما	ای سیل ما خود آفت و برانی خودیم

نگرانی که بود رشک بجزرت دارم	لاف مهری که زند دایع محبت دارم
اصل اگر هست خموشی کرده اظهار است	بس خجالت که ز همراهی نفیست دارم
چون بیادیت نفس مردگشتم آب بنوم	چون که از هستی خود بی تو خجالت دارم
نشسته گشتن خود ساخته آسودگیم	شخص بیبایی سیام و طاقتم دارم
فکر در پیوزده کران فهم کلام نکند	طبع مستغنی خود ساخته منت دارم
استا فکر کسی باسختم نیست اسیر	معنی یک ز آرایش صورت دارم

تا گفته ز علم و آداب کوشش کرده ایم	تدار نامه از لب خاموشش کرده ایم
از نامیز نیک و بد آسمان می پرس	دراسته زهر بیخبری نوشش کرده ایم
زاهد اگر ملک شود آکز از از نیست	نام بیار ماه شفق پوشش کرده ایم

عقل آمد و براه جنون دست ما گرفت
در زخم سینه چاک که میان شعله است
زان پیشتر که کینه فراموش شد آسیر

آمد بکار آنچه فراموش کرده ایم
دل پاره افکندیت که خس پوشش
ما خضم جام صافدی نوش کرده ایم

یا خون دل غبار خطش را برشته ایم
طوفان ز ابر کریمه ما جوش میزند
مارا بکنند چمن زنگ و بو بچکار
هرگز آسیر کیقدم از دل نماند ایم

مکتوب تازه بجهت نوشته ایم
تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم
جون لاله داغ آتش حسن برشته ایم
تا اختیار خود بغم در دست بسته ایم

نظر کشودم و سر منزل ترا دیدم
سرایغ غیر گرفتم دو جبار شمع شدم
ز غیرت که ندانم بخون رشک طپید
بر شبنم گل خلد است پرده رخ حور
دست مزرع غم دست و دانه شعله شرد

بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم
بهار سوختن محفل ترا دیدم
به طرفت که شدم محفل ترا دیدم
ضمیر مایه آب و کل ترا دیدم
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرستی که شکوه دانسته سر کنم
گیمو مانند در تن من بی خیال او

جانم کشتم نثار و سخن مخفیه کنم
شمشیر اگر کشد بچو در ترک سر کنم
بیمادلی

بینا دلی کی است که در بزم او چو شمع	کاهی ز جیب تیره ولی سر بدر کنم
در صبرم که با نظر تنگ روزگار	خاک ره هوای جنون چون بس کنم
کوفتگی که از سر کویت چو بگذرم	غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم
آینه داغ می شود از رشک من آبر	روشن ز خط او جو سواد نظر کنم

در بزم تو وضع طلبی سخت تو بسیم	چون گرمی تعطیم ندانست فریم
اعضا همه در کشش نسبت در دهند	زین عشق خدا داد که کردید نصیم

با کشتادم از غم رانی ندارم	سر و برک اشفته رانی ندارم
شکستی نمودم درست از شکستی	تمنای از مویسای ندارم

آسمان را رم می آید سر کردانیم	دل بدر آمد قناعت را ز بیسیانیم
مهره زنجیر سطر دفتر آوار کسیت	شد سواد عشق روشن از خط دیونیم
مخودیدار ترا چشم تماشا در دست	داغها دارد دل نظاره از حیرانیم
علقه دام بلافتش بی نظاره بود	خست یار جمل شد خفزه دانانیم

مرا پاکیدم درد تمنای کسی دارم	همه تن دیده ام شغل تماشا کسی دارم
-------------------------------	-----------------------------------

نکلام کرده گلزار را در آستین دارم
تمنا گشته بپیش تو فاضل زخم شمشیر

سواد پیش خاک کف با کسی دارم
ندانم اینقدر دانم که سودا کسی دارم

نیم دیوانه تنها با محبت هم سری دارم
برای امتحانم خصمت دیدار می بخشد
تنک سر بایه ام از اشک شوق گریه دریا

سخن با خویش میگوید دل با دیگری دارم
مگر صیاد نپندارد که من بال و پری دارم
چو مینا دماغ خستگی و چشم تری دارم

بگوشش در لباس لبو الهوس بسیار کردیم
ز صد حسرت به خاموشیم میرآب نتوان کرد
ز دل هم بر سر سودای او قطع طمع کردیم
گذشت آنجا که سوز ستم یاد نگاه می بود
بهر زخم دل بیکار عمری کار ما کردیم
کشودم تا نظر سوزین شکست کار خودیم
جیایم یاد بیک خموشی کا فوی بود است
ایسر از کعبه و تاجانه در خواه نگاه می کن

منمیدانم چرا نشایسته و آزار کردیم
چو آتش سوختم ناشایسته اظهار کردیم
جلویم از خود و از عمر خود بپنار کردیم
می بی التفاتی نشورند همشیا کردیم
نه پنداری که از ترک عفت بیکار کردیم
چو مزگان بر چشمش چشم خوشتن من خار
هم تن دیده گشتم سر بر کفشار کردیم
که من بر سرفعل از سجد و زنا را کردیم

زخم دل گشته بیکار بمرهم ندانم

کل بی خنده بسیرای شب بنم ندانم
مس و غمی

حسن و عشق از دو طرف خوب بهم ساخته اند
دل ما غیر تو نستاند و ما هم ندیهم

منم که کشتاری از خار شناسم	منم که جوش خزان از بار شناسم
نماد کی سدر آسودگی بی پای کلی	که غنچه از چراغ مزار شناسم
ز شرم جلوه شوخ تو نو ببار کرد خشت	عجب مدار که کل را از خار شناسم
چنان فریفته شو قم براه و عده او	که سدر ز پا و دل از انتظار شناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم	جز منت از ز محبت نمیکشم
در صید گاه ناز تو بسمل نمیشوم	تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم
نه کج آرزوی و نه زنج حسرتی	قارون نمیشوم و ریاضت نمیکشم
حرف رقم به نسخه ز عالم نمیکشم	در چشم خلق سر مه حسرت نمیکشم
کی میشویم محرم خاک درش آسیر	تا تو نیاز کرد که دورت نمیکشم

در وفاداری طلسم بیوفای بسته ام	تا دو چار او شدم دل بر جدای بسته ام
بسته ام چشم امید از شنایم خلاق	از شکست خویش دست مو میایی بسته

توبه کردم تا رسم در خاطر سانی آسیر

پارسائی را بخود از نارسائی بسته ام

کل در غم از رنگ و بو میگیریم
چون نومیادی از آرزو میگیریم
به بیگانه کرده ام آشنای
که از خود ز سودای او میگیریم
گریزانم از خویش کی میتوان دید
جو می بینش پیش از او میگیریم
اسیرم دماغ شکایت ندارم
جو دل سر کند گفتگو میگیریم

چون تو کل هر کجا رفتیم استغنا زدیم
هر چه براد بدیم همچون سیل پشت باز دیم
دیره و دل بی تو دارد اشک و آه پایدار
خویش را گاهی بر آتش گاه بر در باز دیم
در دهر میداد ما را باش آن سودگی
خواب راحت چون شرر در ستر خارا زدیم
نی نیازیم از گلستان تماشای چون اسیر
ماکل عشرت بسر آینه میسازدیم

دل بلف او چه بدم بر سر دل چون شوم
همه خضر پریشانی بمنزل چون شوم

با دل بهره دست و گریبان چو شوم
خون نیت در میان صفای جدا شوم
بیگانگیست لازم در روشن عشق
بر ما ادب حوام اگر آشنا شوم
قطع تعلق از دل بیدار میکنیم
تا کی خنجر ز سوزش مدعا شوم
کس یاد ما بجز محبت نمی کند
یکچند هم بر غم تو خود بی وفا شوم
چون سر کنیم با نظر تنگ روزگار
کشتیم غنچه از غم و کند رشت و اشوم

کردی جو خاک زمین گیر گشته
بر فیز اسیر تاز سر خلق دانشجویم

ز شور عشق در گریخ از شیرین ندانم
دل آسوده را از خاطر غمگین ندانم
مرا این دل خضر راه رو سفیدی شد
که هرگز در محبت جبهه بر چین ندانم
خوشی بود عمری بهتر با نم کام و ناگامی
ازین دانم که هرگز آن و این ندانم
دی یا خواب رحمت دیده من استنا کرد
که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین ندانم
نگردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری
ز فیض ساده لومی دوستی از کین ندانم

بر تنم گردید نقشش بوی یا تصویر دام
ز بر شفت آسمانم همچو مرغ زیر دام
بی زویب دانه خود رام گرفتاری شدم
از سپاه بی نیازی کرده ام تسخیر دام
بسکه دارم آرزوی لذت بسمل شدن
خون صید مانچو اهد گشت دامنگیر دام
دامن از کرد و تعلق برشان چون آسمان
چند باشی چون زمین از نقش پا در زب
همست بر آسودگان ذوق گرفتاری ام
خاک بر سر باد مرغی را که شد دلگیر دام
میشوم خاک ره صیاد خونریزی که باز
بال پرواز مر بسته همچون تیر دام

در دیم و از دیار موس گم گشته ایم
ایریم و از قلم و حسن گم گشته ایم
چون راز خویش و حشی اقلیم شکوه ایم
از تنگنای راه بغض گم گشته ایم

نیست بجای اصل که خون از چشم ترا نشاندم
ابر باران شمر کرد دیده بال شوق ما

در زمین سینه تنم بنفشه افشاندم
در هوای دام عشق از بس که بر افشاندم

لاله دهنم ز گلزار جگر جو شیده ام
قطره باران نیام که در دریای عشق
نخل امیدم ندارد حاصلی جز سوزن
نخل باغ حرمم نخلت جگر بار من است
بر زبان خورده ام زین کعبه حوران نشسته

اشکین موجم ز بحر چشمم بر جو شیده ام
گاه با طوفان و گاهی با خطر جو شیده ام
از ناله شعله مانند شمر بر جو شیده ام
بمجوم مکان از برای چشمم تر جو شیده
هم چون خون خود بهر کس تر جو شیده ام

گر کمان وصل آن نامهربان میداشتم
ایقدر تاثیر می بوده است عشق پاک را
سایه ازین آتش سوزان اگر سوزم
کز حیرت مهر خاموشی نبودی بلیم
راستبانش بلک میکردم غبار غم آید

می سپردم جان و صد منت بجای میداشتم
کافرم که کطف او با خود کمان میداشتم
گاش همچون خضر عمر جاودان میداشتم
میزدم آتش بعالم بگر زبان میداشتم
کردان کو خست بسیار با سبان میداشتم

بس که خود را بسته دام بلا میخواستم

محنت از آسایش دور داد و اینخواستم

سوز ز منی بهر طح کر بلا میجوایم	موش دوست میکشتم در صحرای دل
زخم تیغ از سایه بال هما میجوایم	یاد آن شوق شهادت که هجوم بخودی
سینه گری که دوزخ داشت مایجوایم	سوزم از آن شس صد بار دل تسکین نیافتم
ایقدر هم اهی از باد صبا میجوایم	مانی ما بدیم اسیر از پوس همچون غبار

جون شر در بر جراتش خود نامی میکنم	روز کاری شد که با عشق شناسی میکنم
نفس مانند موج از خود جدا می میکنم	کوهری دارم به بحر سینه که پوزداد
کی چون کس از ساد لوطی خود نامی	کرد هر امینه بهر استیخام جا بچشم
شوق بنذار دلاش شناسی میکنم	آرزوی قتل خویشم میرد نزدیک او
با وجود بی نیازها که ای میکنم	در جنت بر سر کوهی تو چون شهابی

رقصد ز شوق بر سر مرگان نظاره ام	منقول یاد دوست دل پاره پاره ام
ز بحر کج گشت بی استخاره ام	روزی که فال منصب دیوانگی زدم
جون داغ لاله غوط بخون زد ستاره ام	تا شذکره ام شقی رنگ آسمان
کل رشک میسر دگر میان پاره ام	تا ز خیال رو نمود پیرانه کشته ام

خوشید را جو عارض او گفتد ام اسیر

شرمنده کرده دوری این استخاره ام

دست گرفت گذارد سوی شمع میروم
کز کلخن گرمی بنیغم بکاشن میروم
اگرم زندانی خاکستر بخت سیاه
بسکه دلگیرم بسیر همدکلخن میروم

چون غبار آینه دل را نکه سپراهم
کز جنون عشق دایم با کربیان شمنم
مسکن من در سواد اعظم خاکستر است
همچو خاکر خانه زاد و دو مان کلخنم

کو جنون تاز می و در سنگی ساغوزم
خنده تر دامن بر موج کوشوزم
بهر مه چشم هوس باد اکت خاکستم
گر بدام شعله چون فاشاک بال و بزم
چند در زندان نام و ننگ باشم کوزبون
تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زخم
کوشه شبی چشمی از شعاع دارم آرزو
کز برای قتل خود پر دانه بر سر میروم
باغبان تا کی کند منغم بر سیر باغ اسیر
میروم کز زخم شمشیر کلی بر سر زخم

لب تر کرده از می مستی پیالام
داغ تو کرده کل بکربیان جولادام
تا چون بر سن زبان فغانم کشوده اند
دل کشد تبت یک کره از تار نالام
ساقی ز یک پیال بهارم خراب کرد
عمر دوباره داد شراب دو ساله ام
از بس ز بیم خوی تو در دیده ام
یک پرده میت تر ز خموشیت نالام
شر بنده غنچه ام ز نسیمی نبود است
هر که ز کرده دل نکشوده است نالام

در کلخن

دکستان زباده خون جگر اسیر / مانند لاله در غم بودم بیارم

تا دست دل از دامن بپندارم / چند آنکه کلاب از کل مهر خاکشیدم
کهرست ازین رشته گره و اندن / در حلقه زنجیر تو بسیار کشیدم

چو آینه اش نما خاستر عاشق / کجا از تنگدستی خاطر اندر بکنم دارم
چو آواز سوز بهمان روشن از لوح صحن دارم / کجا چون سینه صد کنج نبرد در این دارم

بست بسه نواز در کم بیک شام / بمن ز سستی طالع نمیرسد پیغام

در بهشت برویم کشته پذیرای / کوی که داده ندانسته ام جواب سلام
اسیر سلسله دام عشق میدانم / که دور از دامن خسته زندگیت حرام

بگله آمدی و سوختم مبارکباد / مرا خزان حجاب و ترا بهار خرام

چنان تغافل صیاد کرده خاموشم / که ناله ام شنیدیت گوش حلقه دام
بش بگله تازیک مانمی نشتد / طلوع صبح نبود دست در قلم و شام

با پیشی را با الفت یاد الفت میکنم / می نشینم گوشه تنها فراغت میکنم
خاطر من مظلوم کنج روان عشق نشت / تکیه بر جمعیت کرد که دردت میکنم

عشقم صد زخم ناسور است چاک سینم نام
تا بغافل صدر هم که خون بریزی چون آب

خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم
از دم تیغ تو اوجیاشی شهادت میکنم

صد زبان که بهر عرض مدعا بیدار کنم
در محبت خضر را هم کشته تحت دار کون
همم دست طلب را نشکند در سینه

مدعای را که نشناسم کجا بیدار کنم
خوش را که میکنم نشاید ترا بیدار کنم
کرد بر یقینا تاثیر مدعا بیدار کنم

بغیر خموشی شده کویای عشقم
از غمچه تر از کل اظهار توان چسب
نشاخته جلوه اور از خیالش
عمرت که میرانم و از شرم کفاهش

شرمده چنان شکیبای عشقم
دل ساخته لب تشنه رسوای عشقم
چون دیده نظر کرده بینای عشقم
نشمرده کس از خیل تماشای عشقم

دل چسب تی دارم غم کم فرصتی دارم
نه با شکم نه با درد نه با آنم نه با آنم
اگر غم نهای او باشد اگر سودای او باشد

نمیدانم چه میکنم عجب صالتی دارم
بجای نوشته زره دامن پر خجلی دارم
صلای میتوانم زد دل بی جزائی دارم

هوای خلد دارم بکوی یار قسم

خوشست لذت خواری با اعتبار قسم

دعای

وفای وعده ندید است هرگز از تو دم
مرز فیض جنون کار نیست با کل خار
سری که باشدم از خصم هم مضایقه نیست
اسیر چشم دل با هوس برت نشد

بنا میدی شبهای انتظارم
بسیند صافی آینه بر بهارم
ببر که شتکی تیغ آبدارم
چشم با کج و بد لبهای بی عبارم

در دارم

عرفی از شغل خویت بزبان می آرم
عبرتم بین که ز تائیر محبت هر دم

شمع را همچونی مشب بفقان آرم
تا بزم دولت از دیده نهان می آرم

آتش از آن گرمی نگاه گرفتیم
سوزت سر ابا بی تا ز آتش نهان
بس که طلبیدیم زیر بای همند
دنگ طپیدن نداشت خون میداد
بر سر آتش اسیر بس که نشستم

تا عرق فست ز راه گرفتیم
بس که جوهر کان بگر بر راه گرفتیم
خون خود از خاک صید گاه گرفتیم
دامن پاک ترا گواه گرفتیم
کام دل و دیده از نگاه گرفتیم

بدریز حرف شو قم و نامش نمیرم
بیهوش میشوم زمی گفت و کوی او
چندانکه بی بستر کلامش نمیرم

پودرده نیشم دل بی ریش ندارم
دارم غم سواد دل شدید است

نرمندگی از عشق ستم کشی ندارم
چیزی که ندارم بجز از خویش ندارم

خورده ام خون تا بخوریزی دلیرم کرده ام
دل که چون شوق تماشا در نظر آواره بود

در شکار خویش مست تیر کشی کرده ام
در سفر از یاد چسبی گوشه کبر کشی کرده ام

بخون طلیده شکاری رسیدی کاه تو ام
مرا به تیغ تو نفل نمیشود کشتن
قلم نبوده با نشسته بهار و فانی
چه بگفت آنکه کل گفت و گو تو انجم چه
اسیر باعث بیداد او نمیدانم

بجان رسیده غبار می ز خاک راه تو ام
مشهد پریش مرگان عذر خواه تو ام
بخش نامه سفید از خط سیا تو ام
همین بس است که در سایه نگاه تو ام
چه کرده تو که شرمند کنایه تو ام

تا در پناه تیغ تو مسکن گرفته ایم
ترسیده است چشم فلک از غبار ما

پر خون بی کنایه بگردن گرفته ایم
راه از شکست خویش بدین گرفته ایم

بمان تو به در هفتستان شکسته ایم

بمانه بیار که بمان شکسته ایم
از ضعف

پوسته محو رنگ اسیران گشته ایم	از ضعف طالع است که بر روی زرقار
سرم تا قدم چو زلف پشیمان گشته ایم	آن نخل تازه ایم که از تنه ما رسم
در باجی سعی خار مغیلاان گشته ایم	حیرت دلیل کعبه بر مقصود درو
شناختی کلی بکثر گلستان گشته ایم	ای عند لب از چه بندهی خصم جان ما

از سایه مستانه کل کام گرفتیم	بی لعل تو هر جا که لب جام گرفتیم
هر جام که از ساقی ایام گرفتیم	از خون دل اهل وفا بود لب لب

همچو منوق نوشتن احرام سامان گشته ایم	با خیال کریمه دیگر نقش جانان گشته ایم
نقشهای تازه در دل چون گلستان	باغبان گلشن درویم از کلمهای داغ
پاره دل بر سر خار مغیلاان گشته ایم	تا زیارت گاه اهل دل شود در راه شوق

بی هوای نیست پرواز گلستان کردیم	نیست خالی از خیالی میر بستان کردیم
مصلحت می بارد از تعریف نیان کردیم	کو هر شب ترم را آب درنگ دیگر است
همچون فی در کردن افتاد است افغان	در محبت اختیار من بدست دیگر است

گر بود همراهی طوفان با صل میرسیم	شوق را بر کرده ام از وادی دل میرسیم
----------------------------------	-------------------------------------

پرو اول گشته ام جامی که مقصد گمراه است

میروم از راه صد جاتا بمنزل میرسم

مادر و برادران میخافند و شیم

سامان لب خشک بد زایان فرود شیم

کم نامی مادر طلب خضره ما

سئوق تو بیال و پرغنا فرود شیم

ما تهمت نیک و بد مردم نه سر آیم

دینی که نداریم بد بنیا فرود شیم

آن قدر شناسیم که در خط خیر دار

بد نامی یوسف بزینجا فرود شیم

دادیم جهان را و دل تنگ گرفتیم

چیزی که خریدیم در کوهان فرود شیم

مهر صبح چیده زنجیر سودا خوانده ایم

وصف طالع خوش از آن سطر جلیبیا خوانده ایم

زحل عالم نیست یک سطر پیش از آن کف

دستر یک روان تا موج دریا خوانده ایم

کاروان اشکم از اعلیم صبرت میرسم

برق ناز اهرم از تاراج طاقت میرسم

سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من

روح مجنونم ز صحرای محبت میرسم

دور باد آینه افلاک چشم بد آسیر

بعد ایامی که از قحط فراغت میرسم

کوه صبرم کی ز فرمان تو سر چیده ام

پادشاهان تکل تا کمر چیده ام

سختی تیرسم که برق خونم کرد و شود

انچه من بر بال مرغ نامه بر چیده ام

کتاب بنویس

خانه بردوشم نمیدانم کجا میسکیم	گاه باجنون و گاهی باهول میسکیم
خاکسارم در پناه نقش پا میسکیم	دشمنم کشنده کرد کویچه افتادگی
در میان خنده گاهی گریه میسکیم	غفلتم میسوزد اینیستم بی یاداو
منکه در هر کام راهی چون صبا میسکیم	کز بدم بی بجای نیست از تقصیر خضر
روز و شب در سایه بال هما میسکیم	تا قناعت کرده مشت استخوانم را غبار

با صلح کل در آینه رحمت دیده ایم	خود را همین بجهنم بیک رنگ دیده ایم
آن باطنی که از می کل رنگ دیده ایم	شمع مزار مرده دلان خار باد
جزئی که دیده ایم از و جنگ دیده ایم	از بس حجاب مانع دیدار بوده است
خود را بیاد لعل که دل تنگ دیده ایم	در دست ما سیر کل جام غنچه است

میدهم کسب از خوش صدر از نینان میسکیم	یاد آن لب میسکیم حرف از دل اسان میسکیم
حلقه در گوش مرغان خوش لسان میسکیم	از لب خاموش میدانم سرو و تازه
مدطوفانی بدل از چشم کربان میسکیم	دقت رازی که من دارم در آب افکنده

هر چه را دل می پرستد در دعا گو میسکیم	که اگر چشم و گاهی صید ابرو میسکیم
---------------------------------------	-----------------------------------

رنگ هم بالبدنی دارد بقدر دوستی
نار ساسی بین که گاهی دشمن او میوم
خوش را با هیچ سنجیدم فردم خوش را
صرف نمی بشم بهر کس هم ترازو میوم
میدهم که جان پناهی جلوه او میدهم
میوم که خاک خاک آن سر کو میوم
دیده ام روشن سواد من معنی شد اسیر
کی گرفتار طلسم رنگ یا بو میوم

دانه نمی کارم اشک نشین دارم
حاصلی که من دارم برق خوش صین دارم
هر گذشته چون من در صف شهیدان
کرد کوچه عشقم جان در استین دارم

دل از زمین در خیال تو کرده ایم
نماش چرا بریم حلال تو کرده ایم
چون ناز شکسته دلان نار ساسی باد
پر داز تا که از پر و بال تو کرده ایم
بیگانه تو این همه با ما ز بخودی
هجو ترا خیال وصال تو کرده ایم
نکسته شام سلسله ناز هم
تسخیر آفتاب حلال تو کرده ایم
دست اسیر داومت از کرد راه شوق
پر داز کرده ایم ببال تو کرده ایم

بالبش همزبانی کردم
مردم در بند کافی کردم
رفتم بودم ز خاطر همه کسی
بر دل خود کراستی کردم
کرد راه فهمت دکی گشتم
با فلک همعینانی کردم

دعوی بکنند دانی کردم	سرخ از دست خون خواندم
دیدش جانفشانی کردم	آرزو ما بدل کرده شده بود
در صفت دل جوانی کردم	بمجا بازدم براتش اسیر

برای کوشمال همت خود یار بی دارم	ز منت کرده داغ بی نیازی طلبی دارم
برون از عالم عقل و جنون روز و شبی	ظلمت نور از شرکی آرام میگیرم
که در پهلین بر شعله سامان می دارم	محبت از چه خواهد داد بشکنم نمیدانم
بزرگ لغوی می زهد صفت ثری دارم	اگر بیش از شکست تو به باشم مسرت میخیزم
گذر ز نازیک عالم اجابت یار بی دارم	اسیر ز نا امید می شود میگردم ندامت

سانول بشکنی خوردم و سیر بشدم	در تمنای هر امید که بیتاب بشدم
جله کرد نگاه نو که در خواب بشدم	شب وصلم بنظر سرمه بیداری بود
کنهی کرد که در آتش دل آب بشدم	برتم هر سر مو بود ز بانم کله و
با خیاش چو سیر کل منتاب بشدم	کریم را شستم کلزار جنون کرد اسیر

بیک نکه سبق مدعا تمام کنم	خیال چشم ترا که بخویش رام کنم
دو چار او شوم و خویش را سلام کنم	هزارش که غنم یکا کنی نسبت است

چه عمر زفته که از جلوه اش نیاید باز
بست صافی باطن نشان صبح جزا
چه یاد بود چه سانی کدام که در چشم
کدام دشمن افتاده را بکیرم دست
بیا و فعل لب از روز پیش اسیر
چنان ز شوق کدام که می بجایم کنم

غفلتم برده ندانسته وفا کین شدم
غیر چون گری جاویدند پید از دل من
خرقه ز زخم نبوشیدم و در زویش شدم
دماغ نخلت زد کیهامی بداندش شدم

چو دل در دو حیا صحت جوش دارم
دل از من برده هر ساعت برنگی
چو مژگان گریه در آغوش دارم
بگذری ز بانگی هموش دارم

کی ز جو ردشمنان رنجبیده ام
کلشن کلخن مصیبت خانه تر
از وفائی دوستان رنجبیده ام
از بهارش تا خزان رنجبیده ام

دشمنی با نرگس و گل می کنم
بس که از میرو جوان رنجبیده ام

حسن کل

عشق خون بود که لب تشنه از سودا کشیم	حسن کل بود که با غار تمنا کشیم
خضر راه طلب جاہل و دانا کشیم	صرف راهل جهان در سفر خردیت
یکسو او است سر سیمه بهر جا کشیم	شش جنت در نظر ما در تک نگدہ بود
بشنای تو سر ناسر و سب کشیم	همه جانک حیا بوی وفادار کارت

نمیترسم ز چرخ از دشمن در رو میترسم	مردت کو شوم از خصم تحمل کیش میترسم
کمی در جرات دشمن جویم پیش میترسم	غم بازوی نو میدی و دم شیره اقباب

تفل اثر از مالہ شکستیم	ماتیر دعا در دل تاثیر شکستیم
پمانه را مید چرا دیر شکستیم	داغیم که در بزم چو پنهان تنگ نظر

ز اعجاز محبت روشناس موج طوفانم	رفیق چشم کربان شناسی ابر نیانم
نمیکنی جز خیال خواب در آغوشم کانم	نکاهمش لب از دوق تماشای تو لبر زانم

تالاز چشم نگاه آشنا میداریم	کاکش ما خطی بخون دعا میداریم
در محبت میزدیم آینه دل را بسنگ	کریم یاس خاطر اهل صفا میداریم

تکالی سخن از شنیده و آینه کشودن
تا جبه تقوی سخن عشق مردون
چون خانه رز بنور غسل محبتش است
سودی ندمد این همه رسوای دید

فال قدمی گیر بر آینه کشودن
باشد سر خم در شب آینه کشودن
آینه ب طول بی کینه کشودن
خمیازه بود دیده بآینه کشودن

بوی گل جنون شده با مال کردن
همی برده شوق تو شب بکیر کرده ام
کلبانک کعبه زده شوقم که آفتاب
طواریج و تاب نجابت ز دیده است
پروانه و سمندر و قمری و غنچه لب
چون اسبان ببل باغ خزان اسپر

نقش فلک نشسته باقبال کردن
پرواز میکند سحر از مال کردن
بر میزند چو سابه و دنبال کردن
مختر نخوانده نامه اعمال کردن
روشن سواد نقش پروبال کردن
پیدا است دل شکستگی از فال کردن

ز کارهای بیک ششم قناعت میتوان کردن

ز یاد بیشتر کم قناعت میتوان کردن

چشمش جا کرده کرد انفعال
فلک را میکند در شک اقبال کردن
خیال نوجوانی سپکم هنگام سپری

که در دیدنی شد مطلق چشم غزال من
خطابم میکند بر محبت خود سال من
نشتر بخیر روز و شب وبال با سال من

دلش آینه

دش آینه تو لبست از دوری نمی یابم
خطش هر که روشن است بنور از سایه مرگ
برای دور بر ساعت من سب خوانی دارم
همان بهتر که در بزم تو دور سخن باشم
نمیدانم آسیر از کوه چشمم که ساغوزد

همینم بس که گاهی میکنند خود را خیال من
چگونه میتوان از چشمش دید حال من
خمش جمع مگذارد و محو شمس و قمر من
سوال من جواب من جواب من سوال من
که با خورشید دارد دلاق همچو شبی من

در ایامی است از عرق انفعال من
از ترستی غبار نخیزد بر سینه
دارم شبی که چشمم بر کوهش نمیرسد
غیر از دل شکسته و آه جگر گداز
جز وصل او هیچ نمی شود
در بخودی حدیث تو پر سیده ام ز دل
دارم آسیر نامه در در دل شکسته

صحرا غباری از دل شوریده حال من
کرد و اگر و وبال جهانی وبال من
آه از خجالت من دوا می از ملال من
آسودگی چه صرفه برد از ملال من
خود را که خیال نماید خیال من
لبس یکروز هنوز جواب از سوال من
رحمی بجای من کن و رحمی بجای من

بدر و کمینه برد او نمیتوان کردن
بچشم و دل نما چشم خیال روی
دری کشوده بدل کم گاه میشن کم پیش

نه خلق بر بخش بی نمیتوان کردن
آب و آینه سودا نمیتوان کردن
علاج شوخی ای نمیتوان کردن

برای آمدن نوحطی بسیر چین	بکل چه رفته که ایش نمیتوان کردن
حساب ریکه میان و کرد آسان نیست	شمار موجه دریا نمیتوان کردن
بزه جنگ دلم را فریب نتوان داد	شکار بجز صحرانیتوان کردن
بساط قحط هر او نمیتوان چیدن	علاج در دگر نمیتوان کردن
ز فیهن عشق تو باغ و بهار من پدیدست	دلی که در دو جهان و نمیتوان چیدن

افتاد عکس شوخی مژگان بران بد	آهی کشیده سینه عریان بران بد
تصویر کرده بسنبل و موج جیاد آب	زلف و میان نازک فشان بران بد
اینه ز اطبیدن دل آب نمیکند	گر جان کند نظاره پنهان بران بد

یا ذریخت بدست جنون سیر باغ من	روشن اگر شود ز دل من چراغ من
پروانه آشنای پرواز کم کنند	عاشق اگر شود ز دل من چراغ من
رشکیم بھید گاه دل خود کشیده است	بالیده داغ من که نمکند باغ من
از بال موج باده ز بزم پریده است	کر دیده آشیانه عفا باغ من
کلچین سیر باغ تماشای خود شوی	رفتاده بفکر دل بید باغ من
مخندان ز باغبانی صحرای محصل شود	چشم غزال سایه کلکهای باغ من
صبح آب شد ز غلبت بیداری دلم	تا نشد داغ او که شش چراغ من

نی خود ز...

بخود شود اسیرا که بشنود کسی

زان کرد جلوه بوی کلاب سرازع مین

بتر عظیمش نمی باید ز جابر خاستن

تا زمین را آسمان سازد ز جابر خاستن

بر زمین نیست اگر شد دیده کل کشیدن

در سبک روی بیاموز از هوا بر خاستن

هر کی بدست کلف ایستادن راحت است

پیشتر با کسی نمی باید ز جابر خاستن

داغ عظیم ضیاء استی تا بر لب باد

در هر چه دل چنین باید ز جابر خاستن

بهر با دوست ز مهر و سبزه در صحن چمن

بر هوا جانکسب نیز ز جابر خاستن

چده ام ز کسین با طری بر بر با می کرد

دل طبعیدن از سر هر مرد عا بر خاستن

که شود بیکانه جولان بر ز دوجوین فوی کل

از غبار یا نگاه آشنای خاستن

هر شای آشنای را سپی می مید

بوی داغ لاله از نا جوسبار خاستن

گر نایم داغ دل شور افکند در باغ اسیر

مخشرد و دوسپران داغنا بر خاستن

پر تو داغ خیالی را سپران سید کن

مشرستانی بنار سینه بی کینه کن

بوتوبینش برون از عالم چشم دو کن

دور بینی دور بین آینه آینه کن

هر چه داری اعتقاد آب و رنگ لاله

کو سکنی سینه کج سینه کج سینه کن

کز غرور سینه صافند فروشد منتی

و نمیشی چون تویشتن داری علاج کینه کن

خلوت غزلت بهار گلشن تو صید از

نخورد پشمینه فاموس سرازع سینه کن

هر چه می بینی و بیداری خیال روی دوست
چون آسیر از دست تنگ نام کردی سدی باغ

آن خیال آینه آینه را آینه کن
پاره بدستی امسال از می پاره بد کن

در صفت و جو غبار شود هر زره با صفت
عکس تو صید دام تا شام نشود
صفت غبار و شوق میان و عجز کام
بسیل نولای فاقه شوقیم بی بیمار
در کوزه مجالبت صفت فتاده ام
دل در قمار باخت کی باو نمیزند
کشتن دو چار عجز بود در صحت آسیر

آواز گیت بیشتر و قد فرا صفت
شهر مند گیت حاصل آسیر با صفت
کی میرسی بجای آرزین هر زره تا صفت
در باغ چهره و چمن قد فرا صفت
آسیر نمیزند نفسم بر کد صفت
در شمشیر دست مهره این نزد صفت
چون آشنا ملک غریبی شنا صفت

بسوز چشم فلک راز و درون کن
حدیث کوه ازین پیشتر کد را لب است
ز سقف خانه کل ابر که به بار نمیت
کد خفت بیتومرا شک آه مهره فرو
شکستی جو صفت نیست بی در و بار
برای صفا فدی میرد صبر و طاقت است

عکس آه فر خنده کل بدامن کن
دو چار دست جو کردی سر باغ کن
بیا و کرد مرا شک بوی گلشن کن
علاج شوخی چشم سیاه روز کن
غبار شو کل آسیر کی بدامن کن
حلین آینه فکر سنگ و آهن کن

غبار آینه

۲۰

غبار آینه دل نور چشم بادیه ساز
ز بسط موج توان خواند شرح درد و حساب
اسیر بر قد و دانش غبار آینه است

فروغ خلوت غزلت چراغ ایمن کن
قیاس حال دل از بقیاری می کن
ز نور شمع بقی بنم سینه روشن کن

به زم معنی آرام باش و خواب مکن
به شمنی طرف خصم هم نگره میدار
بگیر عبرتی از موج در شکست حساب
هوای آتش الفت بکار می آید
بس است مطلعی از نسخه وجود ترا
شکسته بند خط مو میامی دارد
نکاه تلخ رساتر ز خنده شیرین
شکستن دل خود هم نه شرط انصاف

بر زم شعله دل کرد و اضطراب مکن
خندان سحنت کمانی بر عقاب مکن
خواب تا نشوی خانه خواب مکن
کمان سختی ستم نرم ز آفتاب مکن
یکمیت کلشن دو بر انداختاب مکن
علاج صدق کن اندیشه حساب مکن
بر بز خون دد عالم کجی حساب مکن
اسیر باده خورد میل این کباب مکن

جوش نغص است در کلشن فرصت نکین
لبش هر که از خون جگر مسکین آب
دیده اهل نظر بلبل کلزار بهشت
شعله جان میدهد از تیغ جگر کارگذار

بارشوخ سرت ستم تازه و طاقت ز نکین
تا شود رسته کلشنه الفت ز نکین
از صبور جنبه نغصیه عبادت ز نکین
خون عاشق نلکند دست شهادت ز نکین

هر که هست از گوش خویش نمک پاش است
کردی از فاک شمشیران تو بر خاست

جلوه هم میشود از گلشن عادت رنگین
پر عنقا شده در عالم شهرت رنگین

ز کرد تربت ماصح میداری تماش کن

زستان شهادت رنگ مزاری تماش کن

گرفتم بر فتن خاکسرت بال هم سازد

دل افسوده باش و مخر خاری تماش کن

قیامت گشت و عاشق خشم خوار بود نشنا

شبی افسانه میگفت مداری تماش

حجاب سن با کفایت کل بر نمی تابد

نفس دزدید کش آینه زخاری تماش

جو یکرنگانه با معشوق عاشق بر نمی آید

ز لوح ساده آینه پر کاری تماش کن

بمختر اعتباری هست غارت دیده اورا

غبارم نکمت کل شد هواداری تماش

اگر فرمان ده دار اسلام هستی کردی

پرستاری کن پرستاری تماش

مختر هم مراد تو ایگی همشیا رنگ دارد

حقوق اشنا غرت خواری تماش

متاع نادر و انا را تر میکند شهرت

دکان حسن خوش را گرم بازاری تماش

غبارم کرده جولانی که بر کلزار منخیزد

اسیرم زه کارم درد و بیگاری تماش

پهانه ز خون جگر میتوان زد

یک کل ز صد بار بستر میتوان زد

راه که بر هیچ ندانی گشاده تر

خواب از میان حلقه بد میتوان زد

مایوس این سفر که ز خود میرودیم کو

تا کی ره فریب دگر میتوان زد

تاس

دایغ است این سپهر در دایغ دایغ
فدعت بهار و محبت ایوان شکار او
پر دواز سیر از چمن دل نمیکم

از گلشن کالی که بشیر ستیوان زدن
ز کین قلب کینب هنر مبتوان زدن
تا تمت شکستن بر مبتوان زدن

آینه کیر و سیر بهشت نظاره کن
بی کینه کرد و گوثر خلد و جو دباش
کلبای باغ صبح به در هم شکفته است
اجناس کارخانه بریطافتی کم است
بالدزیک و دوسرع ز کین بهار اسپر

ماج خود پری زده فکر چاره کن
باور نمیکنی ز دولت استخاره کن
در جام عیشش با دود عمود و باره کن
نقد خزانه دار سر شکم شماره کن
طرح قصیده حاکم با پاره کن

برم نام خدا نام تو شمع کف و کوروشن
بکوی ساقی بجان شوخی حشمت بجان دل
چراغی در شب آویند بر می پرستان کن
بسر از نسبت منصور دارد نشاء نور می
اسیر این بسکه بهر شب تا سحر از گریه فزاری

کنم بی چشم بد باد تو چشم آرزو روشن
چه می بود اینک چون فانوس شد سب
که کرد و شام محنت همچو صبح آرزو روشن
و کز نه کی می بهر بخش کند چشم که در روشن
چراغی کرده ام زخم ترا بهر زور روشن

ز غفلت سوختم آشوب سیرابی ترحم کن

نمازم پر قضا کردید محرابی ترحم کن

دل دیران خواب آلود از دوشی مارا
ز اشک بخودی تعمیر سیلابی ترجم کن
منبت از مزاجم را فزون جام منصوصم
دل بطاقتی یک چشم بخوابی ترجم کن
الهی از لب مغیش الهی از لب مغیش
دم آبی ترجم کن دم آبی ترجم کن
بهارم در خزان زندگی بسیار میوزد
ز عکس بر تو کل جام نشاد آبی ترجم کن
میاساتی برای خاطر ما نثار جولان سنو
اگر صبا نباشد جام خوانی ترجم کن

کمان شد دست جهان تیر بایدم بودن
سکار ظلمت تفصیر بایدم بودن
مرغبار سر اسب یکی سلاامت باد
کمان مبر که زمین کیر بایدم بودن
رواندر خدا یا که بی تماشای
اسیر صیرت تصویر بایدم بودن

عرق نشانی شرم کلاب آینه کن
بیک سپیدن دل دفع خواب آینه کن
نصیر جنبش مزکان عالمی دارد
ز دفتر دل مجنون حساب آینه کن
رسیده جان بلبش فی لبنت جو ما غور
بیا و چاره حال خواب آینه کن
ز عکس آینه کردید میفروشش بنبار
ز شور خنده نمک در شراب آینه کن
ز نقش سبت سودا می حسن پرکاری
بنرم دل نبشین انتخاب آینه کن
زر از داری دل پیش ازین نمیگویم
نفس شماره حرف کتاب آینه کن
ندیده آتش ز شماره ات بنرم شراب
دل که اخذ دور کتاب آینه کن

روز صیرت دل در بیان نمیکنند	زرنگ باخته تعمیر خواب آید بکن
اسیر کرب خور و جوشش دل خطر دارد	ز صبر چاره چشم بر آب آید بکن

جلوه سر کردست صیرت در کین	در کمان فنست طاقت در کین
ایمن است از دست بر در روز کار	هر که را باشد محبت در کین
میکنند در دیده سوی کل نگاه	مرحبا صیاد الفت در کین
روز بد اینست این هر که مسباد	دیده را خواب فراغت در کین
در دیار آه ما دارند اسیر	شامها صبح سعادت در کین

نالار اشه پیر پرواز کن	بر تماشا می دو عالم ناز کن
بر نمی آید دولت که با حسب کر	بر دل بچاره دست انداز کن
راست می گوئی بیای عفا بیا	از طلبید نهی دل پرواز کن
در گذار آینه ها از رازها	رحم بر وصل تحمل ساز کن

چاره ساز دل خدا خواهد شدن	جمله مطلبهار و خواهد شدن
فکساری فلک پرواز تر	استخوان بال بهما خواهد شدن
الفتم مشق رسیدن میکند	یار با من آشنا خواهد شدن

کرد خواری تو تیا خواهد شدن	شوخی اقبال چشمک میزند
کرد و چار استیا خواهد شدن	دانه قدر داس را خواهد شناخت
دیدۀ من خاک پا خواهد شدن	گر سرم از آسمان خواهد گذشت
خوش شیب آومینا خواهد شدن	توبه ام دارد شکستی در کین
مخشر آینهها خواهد شدن	صبح عید سینه صافیمای با
مخجلت آبادی بنا خواهد شدن	از غنبار کین الفت ظاهر
کی زمن یکدم جدا خواهد شدن	مگر خبر گیرد اسیر از دامن

کردم از و سوال دل رفت ز جا که همچنین	شوق تو شد دو چار من گفت بیا که همچنین
کم سخنان تنگدل جان شما که همچنین	هر که سگاز من کند ناز بجزویشتن کند
باور اگر نمیکینی حق خدا که همچنین	ای بخت ناز و آرزو میگیشتم از برای تو
یافته ام مریغ دل کریمه بیا که	جای غبار میدد و زلفش با پی من
گرفتم است مدعا جان شما که همچنین	در کل باغ اوست دل تنگدۀ من بر جستم

نه کریمه نه فغانی مدار غیش است این نه ساقی و نه جامی خمار غیش است این

دل پرست قدح خالی و جنون ساقی
 تبسمی کلی از نو بهار غیش است این

بچه داران

دستم چو شاخ گل شد گلنار تا بگردن	کجی از آن بنا گوش یکبار تا بگردن
مغزم چو شمع از آتش بر شرتا	چشمم چو ساغر از خون لبر زیند با ما
کز ضعف میرسانم دشوار تا بگردن	بر دوش نارسانی دارم بکار دستی
در جوشن لاله گل یکبار تا بگردن	خوش آنکه می نشیند همچون حساب اغ
با خاک گشته یکسر هموار تا بگردن	در جلوه گاه عبرت هر لاله سر فرازیت
جون استین خالیت بیکار تا بگردن	دستی که بزنگیرد از پانستاده را
از برق میکند روانا چار تا بگردن	داغ جنون که خام است چون لاله دین ^{لینست}
گویند اگر سرش را چون تا بگردن	کج رو نمیتواند از راستی به سجد
بی درد را ببقصد این کار تا بگردن	سوز اسیر چون شمع باز بچهی شمان

میشود پروانه از حال کبوتر یا بکن	در کتابت سوز دل با دیده تر یا بکن
نشار می که شوی از درد ساغر یا بکن	صیقیل رنگینی معنی غبار صورتت
در محیط بقیر اریهای لسن کرای بکن	هر صافی را که مغزی بود کوه هر کرده اند
جون کفت خاکستری بینی ز جوش یاد	سرمه ناز حیه شبمان غبار کوی دوست
که شوی آینه از سکنند یا بکن	روی دل از هر که اول دیده خضر تو اوست
پاره در نامه شرح کریمه کمتر یا بکن	جلوه بال کبوتر از پریان شد بس است
که نگرید خون دلت از شرم دیگر یا بکن	یا دکن از زرن موری برای استمان

چون حقیقت نیست تعویزی برای حفظ دل
کز دشمن دوستی بینی مگر یاد کن
از کل پروانه پرواز غبار اشفته است
دو در این گشته که بینی ز مجر یاد کن
میتوان از سیل دیدن نورش ویرا
حال مظلومان ز سیاهی تو انکار یاد کن
یا کل آسودگی یا شبنم بر طاقیت
ز خم خواری مرهم عزت برابر یاد کن
خاک خشکت تا سیر از باغ گل گیر و چراغ
رشته بر کف ساقی کوثر یاد کن

بیک بسیار با نقطه دستگیری یاد کن
عالمی را از فرا بیهای دل آباد کن
هر گجا از بادیه آسودگی ساز غزنی
چون دلت در اضطراب افروز عالم یاد

شد فرا بی بادل معمار من
گاه پهلو دزد و از دیوار من

پرواز فزارا پرواز ذکر کن
در یک مغز هر دو جهان قطع نظر کن
ز گنجی باغ از اثر شبنم در دست
در دامن شب از قره نرسن سخن کن
تا همچو اسیر از تو و فانام برارد
چون رختگی در قدم شعله بر کن

شمار خنده بگلشن نمیتوان کردن
حساب تو به شکستن نمیتوان کردن
ز سینه صافی من عالم الفت آباد است
خیال کسبند دشمن نمیتوان کردن

۲۱۸

بجز مردم بیکانه آشنا شده
 چنان بر ستر عالم رسیده خوشی خواب
 ترا سکار میدن نمیتوان کردن
 که اعتماد بگردن نمیتوان کردن
 کدام دانه که خرمن نمیتوان کردن
 که رخنه در دل آهی نمیتوان کردن

بسو دای تو در زنت جنون خوبیتوان کردن
 زرقاری بدل این صحت میتوان بستن
 قیاس کعبه را از چشم آه میتوان کردن
 ز رخساری گل آینه را بومیتوان کردن
 که ابا او ندانم هم ترازو میتوان کردن

اشفقت دلی دارم چون سانه بستان
 زندانه گذر کردم بر غفلت و آگاهی
 بی صرفه من زاهد سر در سر بدستان
 آن سخن بهمشیاری و بن دفتر بدستان

دو جامم که نشود ابله که گوید پیر غمت این
 نفس در بر کفرین میطپد از یاد رخساری
 ز دل که بگذرد پند چرخم است این چه دای غمت این
 بهارم پیشش که بر میر قصد و غمت این
 الی چون شود جام می است این یا غمت این
 دلش مردم بر اهی خرده چاشند غمت این
 می است آن بزم غمت است آن کاست با غمت این

ک

ز کرد تیره روشن ترا سیر آینه عاشق

مکوشام جدائی سر مرده چشم هر غمت این

گفتم چه گفت تا بچه باشد رضای من

گفتم کدام گفت تو کردی فدای من

ابرو کمان کشیده و منزکان کشاده تیر

خالی مسباد در دل پر زره جای من

از جورت این شکایت کرا تا بس است

روز قیامت از تو نبرد فدای من

گفتم هلاک چشم تو کردم نظاره

خزید و گفت اسیر منی یا کدای من

مخواب دعا ساختام آن صف مرکان

حسرت بد عا نحو بسته ام جان صف مرکان

کرد فز جاک جگرم بارکشاید

چون سبزه بر ویزر گلستان صف مرکان

هر موی تنم ز مرمره شوق بر آورد

آما ده زخم صف مرکان صف مرکان

بها نه پر پرواز میتوان کردن

بوضع هر دو جهان ناز میتوان کردن

غبار پیستیم در کین ایامیت

هنوز از عدم آواز میتوان کردن

بیا و دردم ای حشمت آشنای من

چو چشم خود بر سر برده حیا بشین

سبک روی مخر نو بهار آزاد است

ببای سرو روان یکدم ای صبا بشین

نظر بروی تو کردن ز دور هم چشم است

ببزم تنه بشین و بیا جدا بشین

زین چشم

زیاد چشم تو شیرین حکا پستی دارم	برای خاطر من کینفس بیا بنشین
کدام سعی که آوارگی بنا کردی	بش پناه توکل چون نقش بپوشین
اگر موج قدح در رس دل نمیخوانی	بخاک مدرسه چون نقش بور بپوشین
خط کشناس شوار و شناس طوفانی	بمک شمر طه تدبیر ناخدا بنشین
بدام زلف کسی مبطبی چرا سبکی	اسیر دل شده در سایه هما بنشین

گر بخش لطف ساقی عذر خواه آید برون	کو دلی که غمده شرم کنه آید برون
نوبهار شمع چشمتی را بهار دیگر است	در مهر کوی تو مژگان سیاه آید برون
گر میسب کردم چه دانستم که صیاد مرا	سبزه بخش ز خاک صیدگاه آید برون
دیده ام خوابی که تعبیرش مهر با جبر است	تا کجا آن جلوه بخش بر ناپ آید برون
پریش دیوانم از جوشش کنان دو باد	دو رخ آن روزی که عاشق بی گناه آید برون
خنده بر خاکت حرمت شرار ما مزن	آنقدر بنشین که آن مژگان سیاه آید برون
میبطب در خون خویش از نخلت قاتل آید	کرده صد نقصه برسد بی گناه آید برون

شمع مهر خویش مهربی پروا نمی آید برون
 در پناه بیدی شمشیر نهرت میز نم
 دشمنی هرگز بقصد ما نمی آید برون

از پس کبری تو سوخت دل بقیار من
کردی که ز فتنه هست بجا و اعتبار تو

اتش سلم خرید محبت شتر از من
خاک غلنه همت بجایاد کار من

کلزار ستمندان روی تو سیر دیدن
مادل بنا امیدری بی مصلحت ندادم

جان نیازمندان حرف از کبش شنید
همچون شتر رگد از دین دانه از میدان

میکند از بد شمع را در هیچ و تاب سوختن
تا بماند از سایه اش در افتاده است

میکند پروانه بی درد از خواب سوختن
میچکد از برک گل برک کلاب سوختن

برق کشت آرزو کرد و بد بهار نشین
داری اسپر چو یاد لعل ماری کو میکن

از خرابیهای دل معماری اندیشه کن
بیستون راکان یا قوت از شتر ار نشین

مینماید حال دل از چهره عشق غریب
بهرت گشته از تیر تو مغز استخوان روشن

شعله چون مینی تماشای گذار نشین کن
چو شمع هست اینک شد در خانه سگمان روشن

نه خضری نه رفیقی نه دلی نه تو منته راهی
بی گم کرده ام در دیده پروانه امشب

چراغی کرده ام از نقش با پی کاروان روشن
تبقرب چراغان میسکلم از نهان روشن

عجبت را یکی از جمله شبهای قدر است این
چراغ سینه صافی کرده ام با شمع روشن

چراغ سینه صافی کرده ام با شمع روشن
چراغ سینه صافی کرده ام با شمع روشن

بهدون

۲۰۴

نمیکرد و برای مصلحت بر این وان روشن	بدونیک همان تعبیر یک خواب است
چراغان میکشان میکرد و از بک خزان	کل از کین قبا ناله ارد در قفاران
چراغ خاطر ما کرده اند از امتحان روشن	بسوز و غیر اسیر از رشک خردانی که بخورد

خرام میکند رخا که سر و ناز عشق است این	نگاهی میکند غافل که دست انداز عشق است این
دل و سینه پر پر میزند پر از عشق است این	نفس در سینه ام زندانی راز نهانی شد
خموشی نا آشنو است یک او از عشق است این	نفس زندانی در کار افغان میتوان کرد
کین بار بنجای شوخ دور انداز عشق است این	بند که خاطر منت پذیر یار میکند
نمیکوید سخن چشم بیامش با عشق است این	تغافل مژگان از وسعت خلق این چنین باید
فدا کنش را اسیر ز دل ر بود انداز عشق است این	کمانداری کین دارم هر چه باک است مرگ است

جلوه را همچون نگاه گرم هر جای مکن	خوشی این چشم را تعلیم خود را می مکن
کرد جلوان سر همه چشم تماشا می مکن	خاطر با از خیال رشک میکیر و غبار
عقل را میپوده از تیر سیر سودا می مکن	کاروان اولین هر کوی غفلت است
چاره در و محبت جز تماشا می مکن	تخم افغان در دل از افغان میفشان چون آب
عقل را دیوانه زنجیر دانا می مکن	دیده را روشن سواد وسط بیانی مکن
دیده داری بکار خویش بینایی مکن	شرح با تا سر نوست صبح روشن شد که ا

فلوت از سوز زلفان فانوس بر تو میشود
عشق را بد نام کردی خوبه تنها می مکن

گیرم که نور چشم حیا میتوان شدن
کی روکشاس آن کف با میتوان شدن

فاکم ببا در رفت و زیادم نمیروی
پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن

کیفیتی بنشاد حیرت نمیرسد
گر با در غیبت مست هوامیتوان شدن

مکتوب ما ست مشت غباری که میرو
خاک ره نسیم و صبا میتوان شدن

جای که جو میطلبد بود الوکس اسیر
راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت کشته را هو نجانان
تغافل تیغ مبتدج کلانان

سر سودای زنجبیدن ندارم
نجالت میکشیم از کبیر خوانان

بخسرت میتوان بخشید ما را
قتلم با در اربان عذر خوانان

شکاری میزند از یک سرتیر
نگاهش در صف مزگان سیاهان

منبک کوی دستخ داد از مروت
منسید اند زبان داد خوانان

مبین خوار اگر هست اگر نیستم من
نظر کن که در آتش کیستم من

اگر ضامن یکجمان انتقامم
که خند بد آیا که بگر نیستم من

عالم زار مرا

۲۴

۲۰۲۱

حان زار مرا تماشا کن	استبار مرا تماشا کن
نکبش از نکه گریز نیست	چشم یار مرا تماشا کن
کلم از چشمه رخسار سرب	نوبهار مرا تماشا کن
چه قدر بر اسیر می خندم	افتخار مرا تماشا کن
مزه های دراز می بینی	روزگار مرا تماشا کن

که استغنا کمی رود دیده ام من	چهاران طفل بد خود دیده ام من
نه از صیاد میتیرسم نه از دام	نظر از چشم آهود دیده ام من
بپیشش فکر کار خود کن ای دل	که کار خویشت بگردیده ام من
بباغ از رشک نبشیم که کلرا	باوزانوز بزانودیده ام من
عجبت بر محبت می فرزاید	اثرها از خط او دیده ام من
زنو میدی چرا ممنون نباشم	اسیر از چشم او رود دیده ام من

رحمی بجالم از نکه عشوه ساز کن	خواهی که شمه خواهستم خواه ناز کن
اطهار عشق از چو تویی اینقدر بست	در پرده نازم کن و نامش نیاز کن

بزمی کس که نکلشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سرفراز کن

جودیده است و کردیده ندیده من
که آشتی کنی بادل رسیده من
جز زخمها که زمرگان او ذخیره کند
اگر شود دل من باشی دیده من
دل ضعیفم دم استخوان قفس است
دل است وحشی در خون خود طپیده من

مخوفیست گفتن که بی غم است جنون
کسی جرأت دل گاه مرهم است جنون
ز یک نگاه تو دیوانه شدم و در غم
که که بخواهد قسمت کنم است جنون

دل را بیا د مهر و وفا آشنا کن
غافل بسوی خویش نگر فکر ما کن
چون غنچه نقد عمر تلف کن بر او دل
یعنی که جز بروی کلی دیده و آکن

از بخت تیره سر من پیش طلب شمع
چشم طمع سفید بهر تو تیا کن
اکنون ز خوی فلک دلو مشرب است
خواهی اثر شکار تو کرد دعا کن
آخر عزیز تر نه از کل درین چین
پر تکلیف بمسند نشو و نما کن
تا چند بار تا یکی افغان جرس نه
خود را اسیر بهیده هر زده کن

قتل ارباب هوس نامرودنا کن
سوی این قوم نگاه غلط انداز کن
برک ریزان پروبال بهار در گریست
در چمن خاک شواهی بلبل و پرواز کن
کوشش کج حوصله چون دیده و دل حرم
مکش از رشک مراد لب سخن با کن

تو غمنا

خون عشق از رک هر تار نیاید در جوش	گوشش جز بر اثر نغمه و یکبار مکن
بی زبان باش تنگ ظرف منم که گشته نه	تا نگرود جگر تون سخن آغاز مکن
نمود پس از همه خورشید شود بی نور ^{است}	گر کسی باشد در دعوی آغاز مکن
کوهر عشق غر زنت مکنند از اسیر	گوشش بر بی سرو پا را صدف را ز مکن

ز اسنکم چکد زخم کاری به بین	چپا می کنند دل شکاری به بین
غبارم سرا پرده رازنا	کجا میکشد خاک کاری به بین
صبا خاک نیز است خوش کلفروش	نسب نامه قدر و خواری به بین
نکد با تعافل و فابا ستم	تراری به جمعیت سراری به بین
زدوری چه قرب آتش باشد اسیر	سر انجام بی اعتمادی به بین

از زبان دل سخن بیکانه می آید برون	دود جایی کرد ازین دیوانه می آید برون
ناتوانیها بنال در مکافات ستم	بازومی زور بن کمان از نشانه می آید
جام سرشاری ز هر آذینا می کشم	میروم از خویش تا از خانه می آید برون
کرد بر میخیزد از دیوانه نامی زخم جاک	نال از دل بس که بی تابانه می آید برون

بزم ستار اشبی از ناله بر هم زد اسیر
 گکی کسی از عهد ده دیوانه می آید برون

چراغ و چشم رسول خدا امام حسین
 سحاب گلشن ایمان و برق کشته کفر
 چمن طراز دل مرتضی امام حسین
 امید و عدی صبح خراب امام حسین
 بکر بلا شده دار الشفا خسته دلان
 ز آستانه عرش انبیا امام حسین
 ز دل بجای نفس تیرا کشم شاید
 کشیده است ز دشمن جفا امام حسین
 تیغیش از دل فلاك زود بر میخیزد
 نداشت یکسر مودعا امام حسین
 فضای کردمندش نبود کرد جهان
 عنان سپرد بدست قضا امام حسین
 ز زخم تیرش جان را پیکش فریاد
 به بین که تیغ جهاک دبا امام حسین
 خزان باغ کند را بهار مغفرت است
 نکشته زخمی تیغ جفا امام حسین
 نبود در غور فلد و حجیم منظوری
 و کر نه خصم کجا و کجا امام حسین
 ترجمی که نبی و آخرت دارد
 اسیر چشم کرم از تو یا امام حسین

جبار در ده چشم سیاه او نگاه من
 نگاه من نگاه او نگاه او نگاه من
 نمیدانم چه در سر دارد آن غارتگر گلشن
 که گل میچید از ظرف کلاه او نگاه من
 بهار دیده یعقوب و بلوئی پیر من بینی
 اگر افتد بگرد جلوه گاه او نگاه من
 با امید نگاه دیده همه تقریب یازد
 که رنگ تازه میریزد بر آه او نگاه من
 بشود که تیر باران چشم چیران نمیدارد
 چه میداند ز مرکب سیاه او نگاه من
 درین آینه اول مینماید روی روشنگر
 زند موج از صین همچو ماه او نگاه من

ایستادگار

۲۰۴

اسیر از دست دل خون پیچورم روشن منی
نمیبازد بوضع سیرگاه او نگاه من

کجا بخش قطره و دریا امیر المومنین	مطلب دنیا و ما فیها امیر المومنین
جهان دربان قدرش آفتاب کدسیان	آسمان عالم بالا امیر المومنین
مطلع صبح امامت نور خورشید	شاهسوار شرب و بطحا امیر المومنین
موج راجون حسن بساط اقلند موج	گرفتد و رد زبان دریا امیر المومنین
هر زد غی را چراغی هر چراغی را فروغ	جان دلها و دل جانها امیر المومنین
زبت در راه یقین یعنی صراط المستقیم	رهجا بعد از رسول الا امیر المومنین
گندت کلزار طیف او هوای روح بخش	باغبان غنچه دلها امیر المومنین
دین و دنیا میکند در پیوزه سا مان آب	از علی عالی اعلی امیر المومنین

ز کوشش ماچی بر برعت سرفکر دن توان نتوان	بصده شیره از و قطع نظر کردن توان نتوان
پس از عمری نمیدانم هنوز آن خوی ناز	ترا از حال من آیا خبر کردن توان نتوان
غبار وادی دل شهر عشق است پنداری	بسعی خضر ازین ره سر بدر کردن توان
سوالی میکنم اما جواب خویش میکوم	بدام او خیال بال و پر کردن توان
تومی با حیرتم دادی چه درستی چه پشیمانی	زین یک لحظه دل را بجز کردن توان
اسیر بی سر انجام اینقدر از من چه پشیمانی	باین صبر از سر کوشش سرفکر کردن توان

با درد تو بس که ساختم من
از دور که آشنا ختم من
شوق از یکسو جنون ز یکسو
درد هر دو اسپه تا ختم من

می بین حسین و یک نکه آشنان کن
ترک جفا مکن مکن ای بی وفا مکن
ما خویش را با صافی باطن سپرده ایم
آزار خویش می کنی آزار ما مکن
دیشتم بدست مرده سپردیم
خواهی رمان از کف و خواهی رمان کن
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
شادی بقتل دشمن بدست و پان کن

خوش بهشتی هست روی او دیدن
دل گرفتار موی او دیدن
کل عمر ترا بار آورد
چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده می کنم تقبیر
خویش من را بسوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد
می کشیدن بسوی او دیدن
کیست ساقی که ما شکون دادیم
ماه ساغر بروی او دیدن

با سیرت نگر که خالی نیست

مستی های وهمی او دیدن

دل را

دلی را در خواب نگاه نماند مکن
از دوستان جدا مکن ای آسمان مرا
ای غنای لب تهمت کلچیدم میند
خارم ز رشک در نظر باغبان مکن
کم ظرف را بساغور امتحان مکن
بهوده ام بکام دل دشمنان مکن

شد صرف نقد عمرم در کار و بار هجران
سامان بزم عشرت در دو دمان ^{نصرت} ما
از محنت جدایی حرفی شنیده بودم
چون میبرد کبویش از ماه صبا غباری
خون میگذشت یارب بر من در انحراف
پرورده است مارا غم در کنار هجران
لیکن نکشته بودم هرگز دو چار هجران
مشا دیدم ازین که گشتم با خاکسار

چون شعله ابروی نیاز است خون من
از گشتم وجود و عدم صرفه میسیرند
صیاد هرزه منت صیدم نمیشکند
در بند یک ترانه که هم که جان دهم
از موفیق چراغ دلم زنده شد اسیر
چون بخودی چکیده ناز است خون من
دشمن پرست و دوست نواز است خون
کله سته بند چنگل باز است خون من
مانند نغمه در رک ساز است خون من
چون خس بهار سوز و کداز است خون

بهار سوزن بخشید سامانی بدایع من
عجب سواهی سردی کم نایم دارد
که هر سوزن کله سته می بندد ایام من
شود هر نفسش با آینه دراه سراج من

شب جوان چنان در کلبه ام در دستم سجده
که چشمم گریه الوهیت پنداری چراغ
دل در سینه ذوق مشرب دیوانگی دارد
نفس را میکشد در حلقه زنجیر داغ
اسیر از تاب روی کیمت از خانه ام
که کرد صبح چون بردانه بر کرد چراغ

کز سرده گریه گش است آه من
چکر گوشه آتش است آه من
کنند بادم شعله نسبت دست
نسب نامه آتش است آه من
بیاید قدی نسبی که از ام اسیر
عجب نیست گریه گش است آه من

چو بانک ازین که فلک تیره دارد اخگر
شمر برون نهد پرتو از دل آه من
جو کرد باد که برانم از هوای وطن
مگر تلمه داد او ابر کسیت مولد من
دلم بر است ز موج مشکلی جو غبار
ز بیم حادثه یکی بنمیکم سکن

طفل اشکم جو زبان شمر آید بیرون
دامن از لخت جگر بر شمر آید بیرون
خوی غم نازک و بی تابی حرمت شمر
مشکوه خون کرد و از چشم ترا اندر
چه قدر تازه کل از باغ تماشا چیدند
هر دم از خانه بر ناک در آید بیرون
کوهر آیدیم قیمت ز شکستن دارد
کی دل از عمده شکر خط آید بیرون

جان مده ناکام و کام آرزو حاصل کن	اینقدر ناکار است از خود مشکل کن
جوهر دل تیره الایش منت ساز	خاک این در براند آب بقا هم کل کن
موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر	آبرویت میرود اندیشه ساحل کن
آشناگریستی ساقی مکن بجانگی	باده که حیف است چون بهم بوزن ^{در دل}

پیش ازین از خاطر یاران مبر نام آسیر

دوستی سحر حلال است ای فکاک باطل مکن

جوانگر شعله برودت مغز استخوان من	بید منتها که دارد گرمی عفت بجان من
در آتش گزینا بشم سوختن بیکار میماند	جوانغ شعله روشن میشود درود جراح من
چپ سازم با هجوم آرزو که بیم خوئی او	محبت هم نکردد قاصد راز نمان من
امید آشنائی از وفا بیکانه دارم	که استغنا خیش هم نباشد هم زبان
چرا قدر آسیر خود ^{بند} پیش ابرویش	که عمری کرده از تیر تقافل امتحان من

ز بس در عشق شد صرف خموشی روزگار من	نفس در خاک می دزدد پس از مردن غبار من
کجا طربکله انم هر که آن صیاد وحشی را	بدام اضطراب خویش می افتد شکار من
بدام آسمان کم کرده ام سرشته خود را	سرازهر جا بر آرم صد که افتد بکار من
غبارم بعد مردن مانسمی هم نیامیزد	پریشان اختلاطی در محبت نسبت کار من
هوای ابرو کلک است چمن از زانی مستان	ز فیض کریم چشم تر بود باغ و بهار من

بدل از رشک نیرت نیست دیگر خرمی ورنه
کی از باطن شکست آید ز انکس ازین
ادب از عشق میگویند خضر راه امید است
نیامد دور کردی زانی من مگر به بخار من
په خواهم گفت با این بین با اینها سیر
گرفتم صدره آن بی رحم شد تنها دوچار من

خنده بشیشه سازند زغم آواز من
راز گوید ز جنون زمره ساز من
مگر کوان چشم سیر کرم نبیند سویم
گر نداشتند دلم راندم باز من
بسکه بچکانی از چشم تو دیدت دلم
میفرودش ز خیال نکست باز من
سوخست صیاد سپند از کوه حلقه دلم
در نفس تا رسد آفت پر داز من
لعل ساقی سر خون ریختیم در شت اسیر
لب پمانه همی گفت شب این راز من

از توبه شد بجا بود فزون آرزوی من
چمانه ساز کیت شکست سبوی من
در سینه آه در دم و در دل نفس کشم
پرنازک است خاطر آینه حوی من

مهر تو دشمنست دم از خشم و کین من
سنگی بشیشه دل ما پیش ازین من
صلح تو حکمت مشرب و حکمت کشاده روی
مطلب اگر حفاست که بر حسین من

تا دارد دم غم تو گرفتار خویشتم
در آتش ز گرمی بازار خویشتم

۲۴۶

آینه تکیه کرده بدیوار خوشن	آباد گشته بکه بعد تو خانه اش
پر لب تجال دارد از مبارکباد من	شعله برز و بصید خاطر ناشاد من
دارد آفسونی که مردم میروند از یاد من	در دل از شوخی خیالش نمیکند دوزار
تیشه دارد بکف از لخت دل ز یاد من	بیستون که معدن الماس باشد باک نیست
دام را در خاک پنهان کی کند صیاد من	زور بازوی رسا دارد بانوشن حکار
چون نباشد بیکسی شرمنده از امداد	سخت کارم را بنگام نا امید می برد
تا خرابی کرده تعمیر دل آباد من	کرد کلفت تو تیا کرده در چشم اسپر
بهر دستگی مشکل کشای میتوان کردن	ز خاک به دل بویی و فانی میتوان کردن
بگردون از غبارم تو تپایی میتوان	بدام خاکساری همچو نقش ما بر پی دارم
ز خضر سینه صفائی ره بجای میتوان کردن	دل خون گرم من آینه کبر و مسلمان است
که هر جایم روی از من و فانی میتوان	ندانم با که دارم اسنای اینقدر در انم
کران بیکانه بوی اسنای میتوان	مشوغافل اسپر از باد آبهوی نگاه او
پیر و دل شو از خود جزئی پیدا کن	به نمانند و عدت گذری پیدا کن
چون شرر که آتش اثری پیدا کن	میتوان سوخت بیک چشم زدن تپتی بوی

یک صحرای جنون مردمک دیدگاهت
از نم گریه باگشت جهان سوخته گیر
شوق تمنانشودش پیر بر داز جنون
پاولی از بنه یا نظری پیدا کن
دانه فیض ز اشک و گری پیدا کن
از نفس سوختگی بال و پری پیدا کن

دو رخ چکد ز سایه ابر بهار من
آمد بر او و عی که گسرم دهد با او
عسری چونال همسفری آه بودم
روشن سواد نوزاد اشفتگی شدم
در هجر اگر خیال و فایش نبود آید
اتش سلم خرید محبت ز خار من
تاوان عمر رفته گرفت انتظار من
اتش چرا علم نکند از غبار من
باشد غبار خاطر م ایند دار من
خون میکند شست بی ستم ایام دار من

لحنت جگر باره بر لبه نفس نشان
انسر دکی ز بهستی ماد و دبر آورد
ای گریه بیاقافه سالار جنون باش
معراج اسپرست بمطلب بر سید
دامان کل دلاله بیای قفس نشان
ای شعله کلابی بگریبان خوس نشان
تخم از ناله بدست بر خوس نشان
یک قطره ازین باوه بکام هوس نشان

بس که بنوشم میدود هر دم بتقبال او
نیش بین مجلس سیر چراغان میکند
اضطرابم میند متوج از چنین حال او
میدر صبح جز از هر کل با مال او

سوزش

حاجی

مینماید خویش را در پرده گل خال او	شوخ چشمی در لباس نازکی زینده تر
مینماید در سواد سایه خط و خال او	حیرت چشمک بمرکان سیاهی میرند
اضطرابم میدواند تا کند یا پال او	شبنم دور از کلم موج طپیدن میزنم
شد مکن این بدو آینه از تمثال او	بسکه از شورش جان بستم تازه و بد
هر که از خود میروم میگردم از دنبال او	دشت دیوانه کلکشت کلستان میکند
گر شود غمناکه عاشق دو چار پال او	از سمندر کس بهار بارش ناسد اسیر

بجو شد لاله زار من بخند و نو بهار از تو	دل پرورد و دوان از من کل نقش و نگار از تو
نباشد هیچ نماندشت خاکمی یا دکار از تو	مرد خاکساری شو که کربایت بست افتد
حساب هیچ میکمید روز شمار از تو	نفس را فرد و قدر ساز نیان در کوی
شود و کرد و کرد ورت جمع عبد اعتبار از	شکست دل بهاری چون شکفتن زریزاد
چراغان تماشائیت راه انتظار از تو	چرا هر ذره خاکستم ایست دارد
سرفرازک جوار من دل عاشق شکار از تو	اسیر از صدیکاهش مبرود و تخلف می آرد

روی دل ندیده ام از سیر کو میتو
 کز خاک هم در زینکشتایم بروی تو
 مشت غبار سوخته ام آفتاب شد
 کل میکند هنوز دل از آرزوی تو

همچو کل کی و استود از خنده زخم اندود	کر شود ابر بهاری هر سبب هم بود
همچو شوخی ز شب در سنبستان میکند	میکند زنگه بازمی چشم خواب الو بود
نبوی شیر آمد هنوزش باشکوه خند عیب	خورد سال من که باشد غنچه دل فرسود
آن کل خورد و که از آینه میکید و خراج	بر کل شاداب تر با آتش بی دود او
رشکنا دار و فلک بشهرت خاصم آید	شوخی ز نجر ایاز خاص و من محمود او

آینه صبح سرخش کرده آه ازو	کافرشید یک دو سه جام نگاه ازو
تاوان عمر رفت بیگانهی بس است	مستی ز ما و کردش چشم سیاه او
طفل است و شوخ و مکرش بهانه جو	مزد شمشکی که بیه سکنه ازو
یک غنچه ناشکفته بنیزد چمن بجواب	کل کرد تا تکستن طرف کلاه ازو
در زیر بال فاخته سرو و نمان	قامت کشید جلوه گلشن مپناه او
دشمن سلم خریدم از رم غزال	تا و یک اشاره جسم سیاه ازو
زاید بانگ باده کشان حم راه آید	سوز شراب کریمه ناسر بر راه ازو

سر در عنقا جلوه او	کل خورد و شکار جلوه او
خمن اشک و خوش آه است	حاصل منتظر جلوه او
شد غبارم بهار عمر آید	مردم از منتظر جلوه او

کل بخار

کَل بِنِجَارِ وَلَا رَسِيدِ اَخ	بشکفته نو بسار جلوه او
دل طاقت رسیده میرقصد	جون شرد در غبار جلوه او
کر بودی اسیر چشم تو خاک	نگذشتی مدار جلوه او

بوی گل محترم از گل آرزو بود	می بردم بهر طرف شوخی حبت و جوی تو
ریشه عشق دائمی تیشه آفت فناست	ناخن سیل اگر کند دل نکند ز گوشت تو
ببل فیض برزند حسن بهار لغت است	صبح یکا کنی دمد دل شده زور و توتو
طوطی صد زبان شود جام بلور از خطت	این در اقلح کند جام بهانه جوتو
میکده صاف میکند کرب شادی بدل	جشن بهار میکند هر نفسم ز بوتو

بیاد ارتشم آنکین بگو همین و برو	کره میفکن از افسوس بر صین و برو
در ارتشم بوصول تو نیستم راضی	بیازد در کمال دلم به بین و برو
میان چشم و دلم بنیوه دعوی نخواست	ازین بهار نمانش کلبی بچین و برو
اسیر گشته شد امانا و صیتی دارد	بخوان بجا کش یک شعر آفرین و برو

وسید از برک نسیرین سنبیل او	بهار از دست رفت آه از گل او
گل خسار و شمع قاتش کو	پرو پروانه دارد بلبل او

عمش تا بپشیمانی ندارد نمی چسبم بفسر که کاکل او

در کاستانی که باشد قامت دلدار بود
میگریزد در پناه سایه دیوار بود
گر کشتای در چمن بند قبا کاه خرام
باشند از لال روی حرف بپلور دار بود
شدن تنها کرد این ویرانه بومی کل ازو
کشت زندان مرا هر کاه بر دیوار بود
در چمن با جاده راه خرام او شود
همچو مزگان میکشد کلین سجاک از خار بود
یک خیال بان مرو شد هر جاده درخت بن
کر چه از یاد تو کردم سبز شد بسیار بود
آب میگرد و از آن آید رخسار کل
خشک میماند از آن چالاکمی ز قبا بود
سایه یک سرو از استغنا نیفتد برین
بگذرد در خاطر آن جلوه کر یکبار بود
برزبانم از قدش بهمان حدیثی قد بود
سبز کرد این راز راستانه در کلزار بود
گریه سودا می یاد قدش بکای نیست
در میان سبز میگرد و بجای خار بود

از درونش نمی بشکفت اگر یکبار بود
بارد و میشد بیانغ از گوهر هموار بود
دیدتا در کلستان آن سرو نو خط را
بر سر خود می نویسد طوطی از منقار بود

داود دل من میدید یا میکنم ببود ازو
خاموشیم دیوانه شد فریاد ازو فریاد ازو
یاد نفس کر میکنم فریاد رسوا میشد
دارم طلسمی صبرتی در سینه اش ازو

هر دم لباس تازه از داغ در بر میکند
کنج شتر از خویش را در کرب نهان میکند
تا صید یا دشمن میکند در سینه دل خون شود
دروغ بارم میکند داغ به بارم میکند
که تفراری میکند که دل لطافت میدهد

شاید که روزی شبنوم حرف مبارک با او
در سینم دارم آتشی چون کوره جدا آرد
هر دم بر من میطپد در دام خود صیاد آرد
تعمیر زخمی میکند کی خواستم امداد آرد
نام اسیری زبان مجنون از او فدا آرد

میرد رنگ پری از روی تشناک او
تا دم بر میزند که دم بجای میرسد
تا امید فاخته شکم را چراغان کرده است
خیره میکرد تا شمشاد اضطراب دل برسد
میتوان دیدن ز حسن بای روی خویش را
مال زار خجالت و دل غاشق برسد
از تافتنهای دل مطلب را کرد آید

میطپد بال نگاه از جلوه بی باک او
پیش ازین دارم کمان با جلوه بی باک او
میتوان کل کل شکفت از کرب بی باک او
چشم باک آینه میدهد در حسن باک او
صیقلی کرد و اگر آینه را در آک او
میتوان دیدن ز مزگان جرات باک او
دیده ام خواب پریشانی ز چشم باک او

عود دانی سوخت در صحرای جنون
اشک من در آستین ماه در دامن گل است
خوشامد بر پهن سیمین تانز ابرک کل

که در چشمم غزالان حلقه های دو دو
حاصلی دارم نمیدانم زبان و سودا او
دیده صید کرد جولان عجب اندو دو

گر شود صبح قیامت پند بر هر چه هست
عشق مفلس را جرات زاری بر کل است
نموش ز ریشانی شد از آینه بروی شفق
دیده مطلب زوانرا غافل از حال دل
بر صدف کی چشم دارد که شود غواص آید

در سیاهی داغ رشکم شد نگاه الوداد
سیم یا کو هر نگردد و مرهم بهیچ بود
چشم کریان من حسن حجاب الوداد
چون چراغی که بدون در خانه چید و بود
در دل دریا لنگر گوهر مقصود او

کردیم سیر کوهی ما و بهار بهر دو
که گوش شناسائی که بشن میوفائی
شد خسته کرد کلفت از بس که ز خسته دل را
نار و نیاز اول بسیار بر محک زد
در عالم حقیقت که چشم دل کشائی

حاصل که حاصل عمر کل بود و خار بهر دو
از رشک نهم ششم یکجا دو چار بهر دو
خیزد ز تربت ما دو و غبار بهر دو
بودند از تراکت در یک غبار بهر دو
یک اضطراب دارند بجز و کنار بهر دو

کرد پنهان صلبه در کار سر
از خط و خسار و قامت برده
رستخیز آن صف مزگان شوخ
کافر ستانیدت گلشن صمد
آب و رنگ لاله و گل میدهد

برده دل از سر و جای بار سر
تاب سنبل رنگ گل ز قار سر
مسیکند آینه را که کار سر
شوخ می موج هموار نار سر
سایه پرورد دستش کار سر

از کم گمان

بر که زمرگان بلمندان دل شکار	صفت در باغ نظر دیوار سیر و
بیز فریب جملوه رود در چین	بارده دل از غیبتا عیار سیر و
کردن بی او جملوه شوخی بی باغ	میگذرد اول بهوار امار سیر و
کرد و دیک صجدم بی او بی باغ	رفت بر بار صنوبر بار سیر و
یک خیسبان گریه سر کردم اسیر	شبنم نشان گشت از و باز اسیر و

دلی دارم جنون سوداگر او	سیه چشمان عالم لشکر او
کش ز جنت نسیم صبحگاهی	نگین بوی گل در بستر او
بر اسیر گشته چون می آفریند	نمیکشتم چرا کرد سر او
کبوتر کرم پر داری نیامخت	نمبستم نامه تا بر پر او
نه بخونم نه عاقل میکند او	فریب نرگس افسونگر او
دلم پیر این چاکست چون گل	قبالتک هست از بس در بر او
نه تنها میکند اگاس پاشی	خورد خون حکم بیکان کرد او
اسیر از دین بر آورد دست مارا	اشارت های چشم کافر او

اینسان بگر کن کردل خند و جو کل بر حال تو	تا بشود و اینده احوال تو افعال تو
هر چه را داری یقین مک از بد بر دست	وای اگر باشد کمان رشت با اعمال تو

هر شراری داشت پروازی دل بیاب ازو

گشت چون در دیده بیاب آتش آرزو

صیقل ایند دریا غبار عاشق است

یاد میکیر در نور سینه صافی آب ازو

زینت دیرینه عاشق بغیر از دانست

لاذاری مینماید در نظر مهتاب ازو

صلقه ز تجر مجنون تو در صحرای خست

تا قیامت ماند نام چشمه بیاب ازو

دو و بچید است در چشم ترم جای نگاه

بس که در دل سوخته تنها خیال خواب ازو

سر و دلجویی که از خون تروان کشید

گشته هر ساعت بر کنی جلوه کردن آرزو

صیقل ایند در یاست که دما اسیر

یاد میکیر در نور سینه صافی آب ازو

شود صیاد طاقت هر که اگر دوزبان ابرو

جمه تیرش زد لها هر که باشد کمان ابرو

کمان در حلقه بازو بری در دامی افتد

که دارد و انجان چشم و که دارد و انجان ابرو

فدای کردش چشمش که صید انداز میداند

نیند از دگر بوس تیری که دارد در کمان ابرو

اسیرم جام هستی خورده ام از گردن ^{چشمی}

دلم غنیت حرمت نام دارد در اشیان ابرو

نکند در دیده خون شد دیدنی کو

دل آشنای نشد کلچیدنی کو

ز فحوی فتنه هر ساعت بر کنی

ادب را جز آنات پرسیدنی کو

سخننا دارم اما بی دماغم

دل گفتن غنم شنیدنی کو

بگفتند

بتنگ آمد دل از تلخکامی
اسیر از گوش چشم تو شد مت

ستم کین ن شکر خند بدنی کو
قدح را از فرصت کرد دیدنی کو

دل ز پیر سید است و شنیدت هرگز نام او
شک طفل از خیال شبم کل میکند
بصدم کرد شکار صید گاه دیگر است

کشته بی گوش و زبان مست می بچام او
بسته بر بازو دل دیوانه حرز نام او
جلوه بال ملک دارد غبار دام او

خونم بچوشن آمد سیخ نگاه کو
دل و صفت عیش زخم مذکت بسیند
زودیک شد که وحشی آوارگی شوم
خورشید نیش از افق مدعا دید
شرمند داردم ز کز ترک می اسیر

موتیر می کشد به تنم صید گاه کو
هر موج را بسال در آمد که آه کو
تدبیرهای چشم تغافل بنیاه کو
فرقی در میان سفید و سیاه کو
آن کز یسای نیم شبی عذر خواه کو

رود دیده ام ز گرمی بی خستیا تو
خضم نمود و عده دیدار میدهد
برک کل از بنفشه بازنگ و بوگر
روشن سواد صدف کلزار چشم است

تا نیر عشق کرده مرا شمر سار تو
آب بقامت خاک ره انتظار تو
زاده نو بهار خط مشکبار تو
ریحان شکسته است ز خط غبار تو

دل داده ام روست مران از نظر مرا
کاری نکرده ام که بسیاریم بکار تو
دیرینه محرم کند گرم بوده ایم
افتاده ایم از نظر اعتسابت
یکدم تو برقرار نه با اسیر خویش
بجاره تا کی نشود معتبر ار تو

تخور و بنیرم مستان دل نشسته آب بیتی
بخوان تا که ماند قبح شراب بیتی
بگدام دل بسوزی جورم رخ بتا
که شود زاتش دل بطی کباب بیتی

صبر شکیب دیده جان و دم از تو
غافل کسی که می شمرد غافل از تو
بندم ز ناله دست فلک از شکست دل
میرسم که حل شود و بخلط مشکلم از تو
از برق یک نگاه دو حاصل برم غیر
کر دیده کام دیده دل حاصلم از تو
از بس نشسته در دل من باد عارضی
روکش بود چو آینه راز دم از تو
از مر اسیر بیایان برد اسیر
سیلاب اشک خویش که باد کلام از تو

کزین خودم از شرم بتیابی بنای کو
سر ایا حرف تقصیرم زبان غدر خواهی کو
بطلع دولت میدارم زخم کاری دارم
زگر دسر مه جوهر دار شمشیر گاهی کو
چو دوزخ ز خون گشتگان جنت بچو آید
مرادریکینا هی بهتر از شمت کو اهی کو
نکرد و همتم صید بخورد از گرفتاری
کشم تا حلقه در گوش صفای صید گاهی کو

به خواهی گفت با این نیز نهیهای آخر

اگر پرسد ز فریاد خموشی غم خواهی گو

چشمی بسایه مزه دیدار بسته

پنهان نگاه کافر زنا ر بسته

دیده بزر هر مزه صفهای آه من

یوسف جمال دل بجز دیدار بسته

دارد بدل خیال تو مستور جلوه

از نشو و خیشش رم نکد حور جلوه

باغ هوای قامت لکش ندید

بر سر و بسته اند بصر زور جلوه

بالید چشم حرت خورشید و لبست

هموسی که دید از اینده بطور جلوه

از فطره بجز جرمند و از ذره آفتاب

دارد بقدر بنیشش هر مور جلوه

بخت سیاه آینه رخال و خود نهامت

که باشد از خیال تو مسطور جلوه

یک می آید نشا امستی خمار داد

از جام جلوه در فغفور جلوه

زلف شبگون رزن خورشید تابان کرده

یا صدف لبر زمره وارید غلطان کرده

طره چمپیده بر عقد کو بهر داده

یاد لم جان اسپر تبه جان کرده

عقد که بهریت حاجت ماه خشان ترا

کو هر از هر حلقه زلف سیاهان کرد

سر مه کرد سید در چشم کو کب سیکند

تین عقیق لب که از خط عنبر نش کرده

عند لیت قمری از رشک جنونم سوختند

نال زنجیر را سر و گلستان کرده

خوب رسال من به غوغای خط و خالت این

پیر مکینی اسیر کاوستان کرده

چشمست و نور دیده خیالت در آیم

حورست و باغ خلد جالت در آیم

نظاره نشیند بر چانه کشته است

تا دیده جلوه خط و خالت در آیم

شبهای قدر برده نشین سحر شدند

دیدند ذره خط و خالت در آیم

بماند گیر و سیر چمن کن که صبحدم

بر روی خویش و اشده حالت در آیم

طفل است و بد خود دارد بهمانه

در عشق دارد ما را فسانه

مانند قمری سر بر بکر دیم

بی حلقه دام از آشیانه

تبعش محوم تا کشته رنگین

کویا کشته است آتش زمانه

هر کس بنوعی دارد نفسانی

ما را خموشی آید ترانه

ما جام و ساغری او نخوریم

مقصود ساقیت باقی بهمانه

ما را در چیزش سر کشته دارد

آه از تفافل داد از بهمانه

دل با نیایش در گرفت و گو بود

اما بنمودیم ما در مسیانه

از شورستی در خاک کوشش

آخر نسیم دیوانه کانه

همچون کمانم در سینه تیر است

تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در سب کرده

زلف تو دار در زنجیر خانه

دارد باز

جز راستی چگونه کند پیش آینه	دارد بناز پیش دلم شیشه آینه
ز یاد و چرا نشود تیش آینه	این جلوه تا که صورت شیرین نموده آ
خلوت نشین ماکی اندیش آینه	بر روی خوب و زشت در دل کشوده آ
شدنک آب شیشه و شد شیشه آینه	کی بی سفر کعبه مقصد توان رسید
میساخت که ممکن اگر از تیش آینه	بر روز خویش خسرو شیرین چه میگفت
آن چشم جام می و شیشه آینه	صحبت ساغری ز تماشای خود بزن
دارد باغ صافدلی ریش آینه	هر کس که هست رفته بزگی ز راه او
از شرم خود بسنگ زند شیشه آینه	ببیند اگر بچاک دل پاک ما اسپر

نقش قدم ما دل پاکست درین راه	مرغت جگر جو صد ناکست درین راه
از تاک کمندی که بجاگست درین راه	هر نفس قدم میکده عقل فریبی است
خضر سفر ما دل پاکست درین راه	هر بادیه فرسنگی و هر مر حله راه است

بادل ایافت در یک صبح خمیر آینه	دشمنک ننما دار و هیچ تقصیر آینه
چهرم خواب پریشانست تعبیر آینه	اینقدر دانم که دل محوی تماشای است
کرده ایم از سینه کی کینیم تیغز آینه	صدم فرشت است در ویرانه جاهی ماروز

از تماشا بیت درین دیرانه جایی دل نماند
کج کلانان قسبله عالم خطایش داده اند
مطلب میرانیم سیر بنا کوشش تو بود
کردی دارد عنان میکرد و از سیما می
خاک با بر باد رفت و دل غبارالود
نشکند رنگ دل ما که شود عالم خراب
نشا بد مقصود از هر باره در بر میکشد
میر صحرای جنون شوخ است در زندان آب

بس که کردم بر در دیوار تصویر آینه
هر که ایمنی بر کنی کرده مسخر آینه
هر چه در دل داشت طوطی کرد تقریر آینه
آب یگر کنی خورد از جوی شمشیر آینه
کرده خشت این بنابر حسن تقدیر آینه
خانه را از سینه صفائی کرده تعمیر آینه
از شکست کار خود میبارد کسیر آینه
ساقم از حلقهای چشم ز بجز آینه

بفرش قدم چشمه نخواست درین راه
از دل بطواف هر کوی تو رسیدیم
خسته هلال خم شمشیر تو از دور
آنرا کیف دست برد شوق همین دل
این نشئه آواره که خوانند سرایش
نقش بی جنون کندش راه نمایی

خضر من سرگشته جنونست درین راه
نقش بی ماداغ در دست درین راه
دیدیم همین جلوه شکونست درین راه
کز جاده عقل برون است درین راه
این قافله را راه نمونست درین راه
دیوانگی هر که فرو نشت درین راه

کلی از باغ وفا آمده

خود خسی خسار نما آمده

تم کی

۲۴۲

هر کجا پایی نمی کل روید	کرد با سنی ز کجا آمده
ز ره ذات تو خورشید نماست	بحسری و قطره قضا آمده
سایه خارتوسر و ستانت	خسرمین نشو و نما آمده
جز خودی صیبت بکوز اهد وقت	تو که از پیش خدا آمده
نور آینه بخود پنهانست	قبله و قبله شما آمده
کی دلت تاب نگاه می دارد	آفت آینه ما آمده
خار و کل نام خدا می گویند	ای سستی قدز کجا آمده
مستی و شوشی و عالم سوزی	چه بگویم که چه آمده
ملکی آدمی یا پرستی	که بکاشانه ما آمده
در ازل وعده و مسلم داوی	اینقدر دیر چه آمده
شرم بادت که بگزار جهان	از پی کسب هو آمده
جز خطا نیست سر و کارت اسیر	مگر از بجزر خطا آمده

صبح عید ولایت علی ولی الله	وکیل حضرت عزت علی ولی الله
فریاد صبیح ایمان صفای باطن جان	بهار صبح امامت علی ولی الله
چراغ هر دو جهان نور حق شناسی از	بدر وحدت و کثرت علی ولی الله
ازل غلام و ابد جاگر است سید انم	بدایت است و نهایت علی ولی الله

باین دو معجزه وحی انعام گرفت
ترغیش اینه شرع روشناس یقین
ز کوشش بنده بیکانی بکشش بنو
سحابش کثرت محمد عربی
که ام نیش چه کرسی چه اسمان چه زمین
بسر دویده کند طاعتش بجان خورید
که کشکسته بازوی نصرش خیر
زالال چشمه شمشیر شعله بردارش
من از کجا و شنایش کی چه یکوم
که یم و بنده نواز ایمان قرب رسول
که این کسیر سیه سوی بی بفا عت را

نبی است مصحف و آیت علی ولی الله
زاوج مد هب و ملت علی ولی الله
لواهی دین سعادت علی ولی الله
جراغ خلوت و صحت علی ولی الله
فزون ز پایه رفعت علی ولی الله
ش غلام اطاعت علی ولی الله
تمام دل به جرات علی ولی الله
یکیدیه بد قدرت علی ولی الله
برون ز عرش عبادت علی ولی الله
بقدر شاه ولایت علی ولی الله
کند بجز شفاعت علی ولی الله

سر و بر خویش بنا زد که نور عا شده
تاز بیر حمی تنهانه همی دادستم
از کلبش بهار چه کلدسته بسته
کل بی تکلفانه بسر منیوان زدن

کل بیالده که تو کلدار تماشاشده
گاه بیگانه کهی رام تماشا شده
رام که کشته ز خیال که بسته
انکار کن که طرف کلاهی شکسته

تغذیه از

رعنا ترا ز بار می در کمین ترا از کار

نقشی بر ابروی چشم و دل ما شسته

بهار روضه ایمان علی ولی الله

دل هست زنده با وجان علی ولی الله

رواج دین مبین و حصار شرع یقین

نبی کل هست و گلستان علی ولی الله

چو سایه بی سپر افتد اگر در دست

جماعت خضر امکان عسله ولی الله

یحیی طراز خلیل و تسلی یعقوب

رفیق نوح بطوفان عیسی ولی الله

جو موی زنگی در هم گسسته برشته کفر

ز تاب نیزه بیچان علی ولی الله

بهار شعله دوزخ و ماند از دل خصم

ز ذوالفقار سر نشان علی ولی الله

ازل کدام و ابد کسیت هر دو برابر

نشانه همچو دو در مان علی ولی الله

بگله شتی که خدا باغبان او باشد

نوازی مرغ خوشتر احسان علی ولی الله

جو دیده عقده کندم برشته آدم

کشود مشکل اسان علی ولی الله

چه بر تو هست که با مظهر العجایب هست

رفیق موسی عمران علی ولی الله

اگر نه قبل طاعت کند چه چاره کند

اسیر بیدل جبران علی ولی الله

هزار دام بره دارم و تو میدانی

بگیر دست مرا جان علی ولی الله

یا خاک مال تجلیت نشو و نماده

پیمبره کرد و باج بمال بهامده

چون سوختی مرا بره انتظار بخش

خاکم بر بشوخی با دست بسایده

جز من کسی شکار تغان نمیشود
بشناس قدر خاتم جمشید پاسدار
نشینده حرف می رود از خاطر آید

بسیار زحمت نیک آشنایان
حیف است بدست امید که اند
یا این دماغ در دست هر مدعا

مصحف روی ترا کردید شیر آید
طفل محب مرگ در دست تسخیر آید
آه اگر کید کمان گوشه ابرو بست
خنده دندان نما کردی و کوز آب شد

از خط نوبت بهارستان کشمیر آید
بی موت سنگدل بی رحم بی همیر آید
شد ز مژگان تو همچون ز کس نیر آید
گشت از آن شیرین دمانت چشمه شیر آید

ببخودم از گردش شیمی جی الوده
کعبه در هر قدم دایم بر راه بازگشت
گردش چشم تو تکلیف صبوحی میکند
سینه صافی ساغر زهر پیمانی زد
نستیم غافل از آن چشم سیر دیدم آید

تمیخ خوابانیده بر دل ما خواب الوده
ابر رحمت گشت دامن شراب الوده
صبح میماند شجواب اضطراب الوده
گر بخاطر بگذرد حرف عقاب الوده
با تغان گفت و کونای عتاب الوده

گر بخواه می رود سوز زیند تاز
عقده نم دیده زامر کان کس ناخن مساب

جلوه آوارگی دار و کس تاز
اشک ما در دل کرد شد بند تاز

بچو طفلان

هر نفس بروی زخمی هرزه خندانزه	همچو طفلان کرب را تا کی کسی صنایع کند
بیکند تیر از جگر مرکز آن بلند تازده	تا رسائی کرده جوشت همچو استفاد لیر
بهر کشتی جدا سوزم سپند تازده	سبزه دودا که این دانه ما بر نجات

خاطرت ایمنه را راست پسیدن که چه	اینقدر عمد از این دل نفهمیدن که چه
در میان کرب دیوانه خندان که چه	بست که مطلب که پرزد و داغ بر بالای داغ
از دل خود حرف او یکبار نشنیدن که چه	کزین باور ندرای تعصه دارد اسیر

بر نگاه هم میشود مایل نگاه	تا بوشش می کنم غافل نگاه
بس که شرم میشود حایل نگاه	در کاستان سیر صحرای می کنم
دل نمیدارند اهل دل نگاه	تمت است این خوش نگاهان تمت است
میکنی بزخویشتن مشکل نگاه	صیقیل آینه ما کی شوی
شمع در فانوس این محفل نگاه	شد چراغان رویش از می تا اسیر

دل را کنار خانه آتش ندیده	رنگ با بهارش از می بغیش ندیده
صیاد ترک و شوخی ترکش ندیده	لیلی ز دست راه تو همچون ساده لوح
کز نفع شمع در تب تابش ندیده	از ناله طبیب که در نفس به بین

دزآه پرده سوز به بین اضطراب دل
کفتنی که هرزه از پی دل برود اسپر

در عکس آب شعله مشوش نذیده
آن صید گاه جلوه ابرش نذیده

میرود از استه حشمت تا چه کلهما جیده
بی تکلف را کل اغوش در امان است

از خیال او پری در خواب آیا دیده
صبح میماند بمست در حین خوابیده

نخلت تفسیر تا شاید بر باد هم رسد
خنده نمیا زه آلودش تا ماشا کیستی
در رحمت زار شمشیرش دلی اردایه

کرده ام یک عمر حاصل فرمن ناچیده
غنچه میماند بطفل لذت می دیده
شبنم خوبی بروی برک کل غلطیده

بی جنون زنجیر باشد چون رک افزوده

موج بی دریاست مار در بیابان مرده

صید گاه جلوه ناز که باشد در بهار

بوی گل ماند بصید زخم کاری خورده

از شفق داری چه دستی در جنای آسمان

تا کجا خونین دلی در ساغری آسوده

نسبت دیوانه و صحابو در خون مغز پوست

چون جدا کردند بی مغزند اگر بی پرده

چست میدانی دل که رشته حیرت اسپر

مهره میردن ششدر مانده لب خورده

احوال ما اگر چه مکرر شنیده

سوکند در میخوریم که کمتر شنیده

دار و نفس که در خسته گوش کردنی

تقلی شنیده که مکرر شنیده

روشن

ما ۳۰

روشن شود افکار که بر روشنکری رسی
چو چسب بر دلی بخلد بی ز با نیم
رغزی نذیده ز کتاب دلی چه بود
بر بال ناله بسته دلم نامه ترا
در صیرتم ز شوق سبک سیر دل اسیر

آینه دیده و سکن در شنیده
نشیند نیت هر چه بگر شنیده
هر کس که خوانده مصرعی از شنیده
آواز لبستان ز کبوتر شنیده
پرواز مانند آستن پر شنیده

گلشن آشوب در کار تماشا کرده
سوز پاشنا ساز است شوخی گشته است
پرتو راز تجلی را که دل بی تاب است
بر معاند سینه چشمه آن آسودگی
زین تر نجد خاطر از نا اگر گوید اسیر

از دل ما خویش را کویا تماشا کرده
جسوه معلوم شد در کار مینا کرده
کرده در کل نشان در شمع پیدا کرده
انچه در کار دل یک بی سرو پا کرده
از برای چشم ما خود را تماشا کرده

کز مژگان و اکند انصاف جا در دیده
در کمان کوشی هزار این بنان مینا
میدهد آشته جرم در صفایان خاک

نیت راه یک نگاه آشنای در دیده
میتوانی داد تیسغی را صفادر دیده
جا کند از سر مه ام شاید چهار دیده

کاهی اگر بناله من کوشش داده

هوشم بغارت لب خاموش داده

می خورده بدین آینه رفته
آب و گل برشت دل عند لیب
حسرت کنه دیده ندانم کنه کسیت
دل میکنیم خورش که دش نام کرد

کاری بباد ماه شفق نوش داده
جزش بنم و کلی که هم جوش داده
خمیازه تا که طرح آبا جوش داده
این سنگ و آهنی که هم جوش داده

می بساغر کردن ساقی چراغان نگاه
دیده در دل جان بر غبار بخت
در جای بچیده رخسارش بس نامحرم است
دل بچیرت می سپارم جان بچیرت میدیم
جان بیا در چشم شهلا تیز اول کسیده
خوش گاهان نگاه از چشم میدوزد آید

خنده اش غم تا شا جلوه اش جان نگاه
میکند نم کان رسای بس که در میدان
کی توان کردن برون سر از گریبان نگاه
در فزونی عشق این است تا وان نگاه
عالمی را که چه کردم نگرستان نگاه
میدهد از بهر دیدار تو سامان نگاه

سیر بهار آینه ما نکرده
درس ادای صفی شوخی خوانده

مشبنم برک شعله زها نکرده
مشق نکه بگفت ایما نکرده

سینه در میگرد گشت آینه
ماده نوی کلستان ساغر

خم کند رسد خوش است آینه
روی خود دید بهشت آینه

مکن

سرکشی کم سخن سنجیدگی
هر چه دید از تو نوشت آینه

طرف کلاه از مژه بالا شکسته
صدنا و کبلا بدل شکسته

می شوخ و سبزه دلکش و قی بهاست
ما و دلی و تو به صد جا شکسته

رفنا تراز بهاری در کلبین تراز خار
باز از سر در صاف کلهها شکسته

کلزار بی نیازی باغ تو کل حبت
کوید بیدیه همچو دل ما شکسته

بی باکی از تو شعله چالاک از تو سرو
با میان جلوه های تو هر جا شکسته

باغ نظاره در کل و سنبل گرفته
میخورد و زلف جلیب شکسته

خارش مبین سیر که برورده عجم است
کوید بده که همچو دل ما شکسته

خانه پر در صبر ما شده
بخت سخت بیو ما شده

انفس میکشی درین سوادی
شده کرد و بر هوا شده

سر که ان کشته نمیدانی
یاد بیکانه آشنا شده

قدر تو فیته اسیر دانی
کز دل یک قدم جدا شده

ملک صیاب شرم نگاهی گرفته
هند بلا چشم سیاهی گرفته

کس از بهانه از تو مسلم نموده است
جرم نگاه که بکنایه گرفته

شد ز کشت کوه که سویم نبرد
نادیده بزرده کوهی گرفت
داغم که قدر عشق ندانسته آسیر
آینه بقیمت آهی گرفت

همه تن آینه دست بر آینه من
سوی خود بین بعبت در نظر آینه
خبر از خویش نداری که سخن میشنوی
بر یکف ای ز خدا بجز آینه من
در تماشای خستش جهت آینه کند
بیش ازین منت دیدار بر آینه من
ترسم از حیرت خود جلوه فراموش کند
دیده ز نار دران رهگذر آینه من
لذت وصل پسر از دل ظاهر طلبان
نام کوزه نظر بد که آینه من
سعی کن تا دل بیدار بدنت آید آسیر
دید اگر هست بدیوار در آینه من

دارم ز کاوشش مرهات جان تازه
در سینه طبع چاک کریان تانس
آتش سبت عشقم و از ترس کف و دین
دارم ز هر نگاه تو ایمان تانس
شب خمر و از غرور بدادم نمیرسی
این ماجرا رفت او بدیوان تازه
دیرینه غنای لب کل دانگشته ام
کی میخورم فریب بستان تازه
در باغ دل آسیر ز تیغ نگاه او
کل کرده است زخم نمایان تازه

دیر صلیح با تغافل عمده دیرین بسته
زود رنجی تهمتی بر ناز و تمکین بسته

طالع

طرح کلخن کرده هر جا که در جوار نشست

عالمی را چون به بار از طوره ایشان بسته

۲۷۹

خبر سوزنداری سرور با پی که چه

برای درد نفهمیده وای وای که چه

غبار کلفتی از ذره وحشت افزا تر

دل دویده از ایش سرای که چه

نکنند که چه کسی گوش بفرماید کسی

هیچ کاؤ نکند منت امداد کسی

خواب آسایش عاشق رمد از دیده غبار

که به بیدار نگاهت شده صبیاد کسی

رفتم از خاطرش اما نفسی بی من نیست

نموان برد از موشم از یاد کسی

ز رخسارش هو اتجانه چنین هست بیداری

ز رفتارشن بین دامان کلچیرین است بیداری

کل نو میدی از خاکم غبار الوده میروید

هنوز آن چیروت بهر کین است بیداری

باین بی حاصلی باغ و بهاری دینظر دارم

که هرگز کان چشم دست کلچیرین است بیداری

که شود فتنه چشم تو می ناب کسی

نموان بست با فزون اجل خواب کسی

اضطرار نفس از مشت غبارم بیدار

خواب راحت چکنند بادل بیداری

شبم از طرف نگاهت شده اینده صبح

سیر کل میکنم از بر تو مهتاب کسی

شب تا سر مه کش دیده بی سامانی

صبح بیدار نکرد در شکر خواب کسی

چو طفل شعله

چو طفل شعله در دامن خاکستر کند باری
هموای سوختن را اعتدال از گرمی خوفا

اگر در خاطر آینه یادش سر کند باری
اگر در آتش گل غنچه را آن خاکر کند باری

که رنگ نخران که چمن ارای بهاری
دل گرمی سودای تو در عالم هستی
بگر بسینه دریا صد فراز تو کرد

آینه طس از گل مشاطه خاری
هر غصوم اساقه مشغول بکاری
هر موج شود شعله و هر قطره شری

جان سپند چشم عیار کسی
هر سر مویم زبان دیگر است
ایر رحمت از غبارش گل کند

کس مباد از چمنین خوار کسی
جان فدای شکر آزار کسی
عشق اگر باشد هوادار کسی

دیدۀ ما خاک جولانی تو بودی کاشکی
عالمی را سوختن بخشید اسپر دعا
ساغومی دگفت آینه کیتی نه است

بیرتی هر دم بکیرت میفرودی کاشکی
آتش سودای ما میداشت دودی کاشکی
پاره احوال ما را می نمودی کاشکی

اگر یکقدم براه محبت بلا شوی

جون نور دیده آینه نیک و بد شوی

دلشدم

دشنام بیشتر کرده بیشتر کهن
کله ستر بندگش عمر آبد شوی

بج دانی به پرا خوشش چشبی
از برای دلی ما خوشش چشبی
گرستان شده بزم از نکمت
چه قدر نام خدا خوشش چشبی
مردم در چشم نگاه کنشی
گر بدانی که جفا خوشش چشبی
بمنت ای توحیرت چه کند
سخت شوخی و بلا خوشش چشبی

دل کشته از دست میسکوئی
بیمغزی و حرف پوست میسکوئی
بی دردم اگر دولت خسر دارد
آن کیمت که جمله دست میسکوئی
با دشمن نفس آشتی کردی
فردا چه جواب دوست میسکوئی
دخست نکشیده سر در چشمت
کل محرم رنگ پوست میسکوئی
از خویش اسیر خوشش چه داری
بی معنی همین کرد دست میسکوئی

ای عمر فتنه نشوخی مژگان کبیتی
ای جان جلوه سر و گلستان کبیتی
جسته سیاهت از مژه صفحا کشیده است
با این سپاه رخنه کر جان کبیتی

بسود آمدی شبیدای خوشیماختی رفتی
باین روزم نشاندی بیوفانداختی رفتی

چو درمست این چه الفاضل عالم اعظم است این
ز دی صیدی بجا کرده فکر زدی تا خنی نونی

باستقبال مزگان مسیاهی
نکا هم مسید و دهر دم برای
ز نخلت چون بر ابرم روز محشر
ندارم در بخشش کمنای

همشیا ریم کلی ز گلستان بخودی
رفتم ز خویش جان من و جان بخودی
گرم آتشنا نگاه ترا دیده تا خواب
کردیده چشم اینده حسیران بخودی

ز بیدار و محبت حال اهل دل چه میبری
همراغ آب گوهر از نم ساحل چه میبری
ز مغر عقل داری پذیر غفلت بکوشش دل
خواستش ناز زنجیر از عاقل چه میبری

در دل زبان بیشتر دارم که تدبیرش کنی
دل از آن دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی
بعد مردن بر ندارد استخوانم را ز خاک
بال پرواز همارا که بر تیرش کنی
میشوی ایمن ز دست انداز سیلاب
که بر خود را حباب جوی شمشیرش کنی

بود چو زلف نوکر نامه سیاه کسی
بروزش ز تیر سگ کسی گناه کسی
فدای کردش شبی که همچو کرمش عبد
کشیم جوعه میخانه نگاه کسی

کرمش عبد

که بزوق سوزن هم ناک چشم ترنوی
ترک مستی این کام ره آزاو کسیت

همچو افکر گوهر در بای خاکسته ترنوی
همه کن مالذ خیال بسیج آگه ترنوی

بهارست یاران عسلاج دماغی
چه میگردم آیا باین تنگدستی
دل دارد از فیض دریای بهمت

می و مطرب دلبسری کنج باغی
دل کم نمیداشت سامان درغی
چو دار سنگی گوهر شیشه باغی

دل را چگونه منع محبت کند کسی
مستی زباده خند زکل خرمی زباغ
با خود کمر بستمی خویش بسته ایم
این زندگی کرایه مردن نمیکند
گیرم که مهلا من و امان کشته روزگار
دارم غمی که رام شکستن نمیشود
کشته غبار و آرزو کولیش نیروم

گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
در حق بار که چه مرهت کند کسی
بهر کدام عسجه و صیبت کند کسی
کو کوشه که خواب فراغت کند کسی
ترسم سراغ در دوزراعت کند کسی
دیگر چه خاک بر سر طاق کند کسی

در آتش دارم از هر عضو بندی

کز نهر کسی دل در و سپیدی

رانی سز نوشت عالم نیست
چو بی ای افتخار نبندی پنداری
تکلف چیست زندان نفاقی
تواضع چیست دام ریشخندی
تکسافل سوز کردیم نگاهای
بتلخی جان سپرم نوشخندی

دل مرا میکشد صیادی شوق تماشایی
که دارم حلقه دام فریب خرمشدهای

قوت جان رحمت دل فیض سحر پنداری
رنک گل آب که شور نظر پنداری
کل رعنائی چمن پرورش ابد است
لذت دیدن مشتاق در کت پنداری
ثیب نشیمان ترا عمر ابد روحانی
ظلمت اوجیات است سحر پنداری
چون نظریافته از عشق مجازی مرشد
بسته از دیده مریدانه کمر پنداری
نکتم را مرده بی راهم تیز نار طراز
شودم که عوض دیده تر پنداری
شوخ جنبش مزگان عجز الان دارد
میزند بال کج پیغم تو مگر پنداری
مطلبم دولت دیدار کسی بود ای
زد کلی از چمن صبح نسر پنداری

گر همچو حسن گل چمن سوختن شوی
در پرده جوش باد که خاک سنج شوی
کی بوی دوست را بصیبا میدیدی
کاری بکن که را تجربه سپهر سوی
رامت شوند بدو پری همچو خار گل
که چون بهار چله نشین چمن شوی

۲۰۴

جانم تمام آینه روی دل شود	چون عکس از ضرب بجار وطن شوی
ساعتاره سوخته عکس حال تو	صبحی که لاله زار برافروختن شوی
نابرده که از نوانی شد من مباد	چون داغ زنگ آینه سوختن شوی
خارج نوای خلق نکردی که چون آید	مجنون دشت سلسله انجمن شوی

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی	برسی هر نفسی عریضه در دام کشی
غیرت آنست که لذت جیش مجنون نشوی	کوشش که همه در حلقه او برام کشی
لذتی بهتر از آن نیست که تنها از خلق	ترک مطلب کنی و خجالت ابرام کشی
اشش حرص دلی که کندت خاکستر	باز آنست که بار طمع خام کشی
باغبان بسیل شفت در باغ افتاد است	مگر از غنچه گل روغن بادام کشی
من همین محوشوم محوشوم محوشوم	تو همین جام کشی جام کشی جام کشی
ای خوش آن بخت که مجلس شوق آید	از لب ساغومی باده پیغام کشی

جسم کمان و جان یقین مر رضی ^{علی}	چشم زمان چه پراغ زمین مر رضی ^{علی}
حکایت شرح یافت زین نفاذ از و	خاتم محمد است و نیکین مر رضی ^{علی}
نور پراغ وحدت و نور شید قرب ^ص	بفش صبین روح امین مر رضی ^{علی}
در سفره است نشاندن حکام لا	انرا که داد شور یقین مر رضی ^{علی}

پیش از صبح ببرد و عالم کشید	خوان شناخت را نمکین مرتضی علی
از خاک زندگی بچرو سبر آورد	آنرا که نیت نقش چین مرتضی علی
چرخ نم قلم و افتادگی نواز	عرش عظیم خاک شایم مرتضی علی
از آب مسیح جمله و خاک دیار کفر	معمار قصر دین مبین مرتضی علی
از شان بی نیازی و قدر گدشتگی	بخشنده کلاه و نمکین مرتضی علی
گوشی بدوست پروری انما	هر کس شنیده است همین مرتضی علی
در دیده کمان زحمت چکدگان	آینه خانه از یقین مرتضی علی
بر آخرین نکه دم رفتن کشت لطف	طرح بهار خلد برین مرتضی علی
بزم دلالت جرفلوت بار خدا شود	بکشت حاشی چشم پاک و به بین مرتضی علی
از یاد جمله و اشده در و از نای فتح	هر جا کتاده است کین مرتضی علی
دارم امید آنکه اسیر ضعیف را	بخشد مراد دینی و دین مرتضی علی

محراب قدر کعبه نشان مرتضی علی	مالک رقاب هر دو جهان مرتضی علی
شرح بسیط نشو بنایاب معرفت	متن اصول کون و مکان مرتضی علی
خاقان قدر مرکب سلطان سان کما	گر کسی نشین عرش مکان مرتضی علی
عقل از کجا و مرتبه قدرش از کجا	بالا ترا خیمه آل و مکان مرتضی علی
خورشید اصفیا و فلک شان اولیا	هر چشمه قوت و شان مرتضی علی

۲۰۴۲

کسیر آب و رنگ جهان مر قاضی علی	جبرئیل عند لیب و ریاض و لایب او
مسکین نواز شاه نشان مر قاضی علی	نقرا دلش غنی و گرم از کفش سخنی
شیراز ز زمین و زمان مر قاضی علی	اهداد را از تر بیتش چو شل اتفاق
ورد زبان بید و جوان مر قاضی علی	فی باد لب کشودن و بی منت نفس
این خوب و زشت جهان مر قاضی علی	اسلام و کفر زیر نگیں محبتش
ابر بهار تیغ و کمان مر قاضی علی	توفیق یا نصرت و تأیید کار فتح
گویم بصد هزار زبان مر قاضی علی	جان در رهش سپارم و خام کز چون
می آورد اگر بزبان مر قاضی علی	نطق تو عیسی نفس اخرون شود
زنگیسی بهار و خزان مر قاضی علی	از روی دوستان بنا گوش و سمنان
کام مہر سود و زبان مر قاضی علی	فتح کلید قفل دل بستہ مطلبان
معمار ما شکستہ دلان مر قاضی علی	خندیم بر خرابی آینہا کہ سلامت
قوت دل و غذای روان مر قاضی علی	عسرا بد غبار رہ ما کہ ساختم
دهقان آتش کار و زمان مر قاضی علی	هستی و نیستی کل عنای باغ او
متن کتاب ہر دو جهان مر قاضی علی	صاحب حساب دفتر هستی و نیستی
بیردن ز حرف و صوت و بیان مر قاضی علی	افزون ترست و جوی خیال و قیاس
دل مر قاضی علی بس و جان مر قاضی علی	تن گوش استانش نہ خاک سجده اش
بخشد مراد ہر دو جهان مر قاضی علی	چشم و دل و زبان و بیان اسیرا

چو بارش کوه کنم نقل یاس و طرف کسی
صبا بچوش اناحق پاید و جام است
بخز صدف که بپایان رساند و طلب خوش

بکین چه کار که کارم بود محرف کسی
نثر اب عشق چه زور آورد لب طرف کسی
که دیده کوشش شود خانه زاد حرف کسی

دل را بنرم ناله فروشان چه میبری
نامحرم هست کوشش سر راه انتظار
ارصد هزار نامه یکی بر نکرده
ای آسمان بی ادل تا را بجا گذار
کل را بنجا رسید بد و لار را بی باغ
سر مشق روزگار بود کرد و فیکان
گوهر بقدر آب صفاتش قیمت است
شعری بگو اسیر که صایب کند پند

این شعور را بسیر نیستان چه میبری
هر لحظه نام وعده پیشمان چه میبری
با این سواد عرض کلستان چه میبری
دیوانه ز یاد میبایدان چه میبری
انصاف را بسیر کلستان چه میبری
خود ناشناس نام بزرگان چه میبری
دل باغبان نهیمه عصیان چه میبری
طوطی بهند و موجه بجان چه میبری

خوشا طوفان که از دریا میستی دل کنم خالی
پرست از که برینم انتظارم سوختن طوفان
ز موج شوخی بحر جنونم تنبع میجو شد

پیر از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی
که در جنبش ازین دریا دلان غافل کنم
کنار خویش را از مردم غافل کنم خالی

دین عالم

درین عالم ندیدم عزلتی یا گوشه‌جویی
توکل دارم از ریک روان لب نشسته میوه
قناعت ساشوی دارد که در ریاستم
ز تجلیت آب گشتم زینت را در هفتای کردم
خمش میزند موجی که طوفان در بغل دارد
طلبکار سیرم با دوه صاف جنون دارم
دلی از خواب بانش در سایه قاتل کنم خالی
که در صحرای اساطیر شک در یاد دل کنم خالی
میشس یک قطره در عمر ابد مشکل کنم خالی
که شاید حیرت یکدانه حاصل کنم خالی
ندیدم شناسائی ناز دستش دل کنم خالی
مگر میخانه باد و یوانه کامل کنم خالی

دو سه کام اگر پی دل به برش دویده باشی
مژه کباب آهوی نمک نخل صبی او
اگر از نسیم باغی ننگشیده شمیمی
چه قدر غبار گشتم ز رسوم آشناسی
نو که ارباب خموشی شنیده و سروشی
ره خوشی محبت ز نشان پا که بزود
اگر کتاب الفت بنظر رسیده باشی
چه بهتر که بعد عسری زره وفادار آئی
بدل گشته روزی که نمیر بود خوابت
چون طلبیدن است این دل بد کجای مباد
ز جهان گذشته باشی بچهار سیده باشی
اگر از می مروت فدای شپیده باشی
ز ریاض مهربانی چه کلی که خنده باشی
دل بی تکلف آیا تو چه کاشیده باشی
ز کتاب آشناسی نغمی شنیده باشی
چه بهتر نموده باشی که بسزد دویده باشی
ورقی شمرده باشی خطگی کشیده باشی
ز دل رسیده ما اثری ندیده باشی
چه لبی که زبیده باشی چه می چشیده
که بعالم تصور دل کس که زبیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بخنده کلفش فیه
برمت غبار شتم نه ز حال دل بربری

بکل میدانی که چمن ندیده باشی
ز اسیر سیر زبانی سخن نشنیده باشی

همه ناز و نیازی بیینی
سوخست دل مغز استخوان مرا

شوخ استیازی بیینی
شمع خلوت کداز می بیینی

با نکه آتش نمیکرد
در میان سستی قدان خود را

چشم الفت نوازی بیینی
چه قدر سر فرازی بیینی

روز بازومی ناز ما دیدی
کسور اشک در دماست آسیر

امتحان نیازی بیینی
به نشیب و منرازی بیینی

می پرستی ز ابد شخی حیا بیگانگی
بس که بازار تعافل کرم دارد و سبزد

از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی
سر کرانی از نگاه آشنا بیگانگی

کوشش چشم تعافل حلقه دام وفا
تا بکی برسی چه دیدی از و بار می کوب

باد عا خواهد دلی ما از خدا بیگانگی
بیمروت بی وفا دید آشنا بیگانگی

از نگاهت صاحب صد کینه فاروش
میریدم از تو گرمی بودم نام من

تا قیامت هم نکرد دست تو آسنگی
الفت هیجا چه میدانی سجا بیگانگی

روشناس گشته کلزار با بی صلی
اشنائی کوهها بازار با بیگانگی

پلنگ درخت

بش محبت پیش ازین دیگر نمی آید زما
ریشی معنی ندارد تا بفرآک کند

بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیکایگی
میسر مدازد ام الفاطر اسباب بیکایگی

در هر قدر مشوق بهوای دیگر برد
رفتیم ز خود اما تو رفتی ز خیالم
زنگان بدلم چون رسم گریه نویسد
ای قافل شمشیر مندی خضر چه داید

در وادی مقصد نه مقیمی نه متقایی
غمهای تو افکنده بسودای تو دایمی
با خود چه کند جوصله کم شده نای
هر کم شده بیدایمی و هر مرید کای

سبقی خوان که نه استاد نه مکتب خواهی
ل بالین رخسار رفته شبم زده کن
آرزو نقص بود نقص بهر رنگ که هست
زل و نصب بد و نیک تو تهنای دل است
هر کجوم بتو بی نور که خود را بکشی
شمع بالین دل مرده بی درد کشید
غفلت آینه جوشد سر مرده بین کورا

مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهی
لا صبح اگر در چمن شب خواهی
ترک امید هم از حامی مطلب خواهی
کرده در عدم این مشق که منصف خواهی
کرده با کسی غافل و ندیب خواهی
مذہبی را که بدریوزه مشرب خواهی
از دل سوخته خاصیت کوکب خواهی

نیت بی میکره یک جلوه زمین باغ آسیر
دیدم بگشای اگر جام لب لباب خواهی

۵۵۵

ببیدار گوی که تو بگرد و بر راهی گاهی
گفت پیشکش نازنکاهی گاهی
نشوی غره در آزدن موری بفاق
هر کسی می شکنند قلب سپاهی گاهی
نمک خوان قیامت مژه مغفرت است
آب خنجر و روع حال کنای گاهی
گفتم از شهید تو نوشم نمک لذت نوش
بشکر خنده نمک رخت که گاهی گاهی

شنیده ایم ندانیم از کجا سخن
که گوش کن شنید از زبان ما سخن
حدیث ما شنیدن کشنده شنیدن
غیبت است که گفتیم بر بلا سخن
بدر دل نرسیدن رسیدنی دارد
بگویش یار بگویم آشنای سخن
کلید خانه کذب است بر زبان اینجا
باین وسیله بگویم ز دعا سخن
بیاغما زده آب گریه و قوت دل است
مباد بنر شود از حدیث ما سخن
ز مال بیت ما نهستان شعله شود
ز دماغ این که گفتیم علم ما سخن
ز بس که هیچ نگفتم زیر لب خندید
باین نهانه کشیدیم آشنای سخن
رسیده است نگاه حیا بگویم چشم
کشیده ز کجا باز تا کجا سخن
گذشته است جدا هر چه در دلش همه
ما شمرده موجه طوفان بنا خدا سخن
ز دعا چه قدر دور دور می کشیم
کسی نگفت بما از زبان ما سخن
کرده است بهر نار زلف کین خابست
ر بوده است زهر مصرع ما سخن
اسیر ز مژه دل شنیدنی دارد
مباید که تو بگویم ز دعا سخن

از کافران

۵۲۶

قطره با خود سخنی دارد و در پاشی	از که افت اندام بزبانها سخنی
کمند خواری اگر کشند از آن سخنی	دل که از حسرت بهیمه و خون منغلطد
که بجا بهل سخنی گفت و بد آن سخنی	که هر دو است اگر گوش شنیدن داری
که کشد کوس کسی بر روزه از آن سخنی	اولین کام و دش نامزد اموش کند
دل که با او سخنی گوید و با آن سخنی	در بدر گشته بهر کوه غنبار انگیزد
حیف از اوقات که گویند با آن سخنی	رفتنه کور به از گوش نهی مغز نیست
که بیک حرف کند شرح بهر جا سخنی	باکی از هیچ ندارم ز لبی میتسرم
از تقاضای سخنی گوید از ایما سخنی	داغها دارم از آن عریده جو در دل آید

با ددلم کنی و گرفتار خود شوی	دانسته میروم که خریدار خود شوی
آتش پرست گرمی بازار خود شوی	هر دم بر کنی آفت دل میثوی مباد
غافل بخودنگر که خبردار خود شوی	از غولیش بجز خدا هیچ مباحش
آینه بجز که پرستار خود شوی	این شیشه بارهای دل صاحب نیست
خصمی بدست اگر همه از آن خود شوی	از دل تو حلقه زنجیر عدل کبیت
بیزار خود شوی جو خبردار خود شوی	مشت کلی چشمه غفلت مرشته
ترسم دو چار قافله سالار خود شوی	خندیده بحر صحرای سار دیگران

معبت نظر از حیستی آینه که بشو
تاکی ز عالمی خمبل از کار خود نشوی
بانیک و بد چکار ترا بود الفضول اسیر
بتر که خاک رهگذر بیا بر خود نشوی

داریم بر تو اوسترامی
در یاب مرا به نیم جامی
ناکامی و هر قسمت ماست
در سوختگی هنوز ز غمی
صد درس جنون اسیر خواندی
داغ نسیم که هنوز ناختمی

صفی بر بختند هر که در جوالانش بهنجائی
درین میدان بجز عاشق که میکرد سر ابا
بصوای جنون از یاد کوی الفتی دارم
که بنیم کرد بادش را بیا و سر و بالائی
ز نترعت تا بزانو سوده میکردم بیک کا
اگر میدو اشتهم در راه ترک آرزو با
باین دستگی لاف بجز و تازگی دارد
مکس نان کرده ام بر خوان خویش با
نگاه آشنائی غیرت بیگانه میخواهد
بهر چیدگی رفری بهر مضمونی ایماکت
نکاهت کرد بویان دل افتاد است میدا

اسیرم بنیز باغم بیدلم بهر طاقتم بچستم
نکاهی خنده حرقی بنیدری رفری ایماکتی

در روز اول

۲۰۴۸

در دل پیشی بود ز عنقا پر و بالی	در روز ازل رفت جوابی و سوالی
از باغ بر امن چکند سازمانی	دانشش نمرد بهره ز اندیشه و پیش

نکش از اندازه ترحم طرفی	گر نکنجد بلبش کار تکلم طرفی
دارد از خاتم پر کاری انجم طرفی	حلقه زلف سینه نیست که از گوش حشم
می پرستی طرفی طاعت مردم طرفی	نوشش ویش از نمک مشرب با میویند
کلهستانا طرفی نیم تبسم طرفی	یکدهن خنده کربان بچشم نفروشم
دارد از منوخی تعلیم و تعلم طرفی	بهد استن دانسته دلم میسازد
که بخشند بدریای ترحم طرفی	لب هر موج بشکرا نشکر میخیزد
نبود شکوه او را ز نظم طرفی	دارد از جلالت غافل دلی آسوده آید

ز ناز کل مبتک ظرفی خزان را ^{ضنه}	بخار کشته ام از کلیر عثمان را ^{ضنه}
ز دوستان بستهای دشمنان را ^{ضنه}	دلم که اخچه منت سرت میسکردم
کدا خستیم که کردی بر جان را ^{ضنه}	ز رشک آینه میسوخیم ز نجیبی
بده ز روی سفغ کر شود بجان را ^{ضنه}	بشکر آنکه تو سایل نه سایل تو
اگر بشوند غم سزایان با امتحان را ^{ضنه}	چه رنگما که به یک چهره کل کند بدل
نشد چه فایده از من بر جان را ^{ضنه}	سخت عشق دلی میسود آن که مپرس

کر بر اسر عزیزت مانیستی	جون ز دل آینه پیرا نیستی
شعله دردم کردل فانوس است	هرزه ای پروانه رسوائیستی
غوطه در حبه نجالت میزنی	در دل هر قطره دریا نیستی
مختراب دل عمارت میسکند	نیستی ای سینه صحرایستی
بخدم دود چراغ کشته است	کر شمع هنگامه پیرا نیستی
بپشت ازین دل هرگز نشت ما پیرا	مرد این املا و انشا نیستی
نیستی کر سنگ خاراشیده	شیشه کر سنگ خارایستی
بدرهم دست برداش مجبین	هر چه خواهی هستی اما نیستی
ابر شد کرد سراغ ما سپهر	مرد این دریا و صحرایستی

بی می باد کسی کر چه چرخان تاکی	بی کباب بیکری داغ نمکدان تاکی
بکش بهر من از نسجه زلفت فالی	بهت کار من دیوانه پریشان تاکی
هر دم از دیکری احوال دلمی پری	راهی من و بدن از آینه یاران تاکی
قرب و دلداری و تن پروربت بیدارد	خواب در سایه دیوار کلستان تاکی
شهر ویرانه شد از سوز دلم ای مجنون	حال صحرای غبار تو پریشان تاکی
باطن از کینه همه شتر و ظاهرا همه شهید	در حضور ای بار و زبان غمت باران تاکی

تنگ مجنون

کسک انجمنت شوخی جنت بد و نیک
مخوژی زهر جو تخت بزبان ایدر آید

دراغ شرمندگی کبر و مسلمان تاکی
طعن خجلیت ز دل زد و پشیمان تاکی

۵۵۸

اولین ناله برده رسوا نرنی
کی ملک صید شود با فلک پرواز
مویبوم به بر پشیمان اثری میکوبد
بی سراجهای محشر ز عتام بدست
اینک برت رحمت جاوید آید

کرسوئی نور نظر فال تماشای نرنی
تا کباب از دل خون کشته عفتای نرنی
دست در حلقه آن زلف چلبیا نرنی
غیر تم سوخت اگر بر صفت بلای نرنی
سنگ بر سینه برای غم فزونی

هر دم از برم چه اندیش رفتن داری
بزم بگذرید به حیرت شده فارغ شین
نیست خالی ز تو هیچ انجمنی داور تو
می بخور کل بکشا خاطر اشکم جمع است
قسمتی میدهم و میردم از بزم بر آن
از شغف چون نشویم زنده که در بزم نیاز
می زبام و در میخانه زند جوشن خار
ما سیریم تو سر کن ره خصمی ز اید

حیرت این است که در پرده دیدن داری
کی این عریبه حاجت بر میدن داری
کل ناچیده بهر سیکده خرمن داری
هر چه داری همه با چشم و دل من داری
یکش جان شکفتن که شکفتن داری
خون بهای من از ارشیش کردن داری
چه قدر تو به که در فکر شکستن داری
تو که شمشیر عدل از کز کردن داری

هر جام که از میکده ناز کشیدی
از نغمه نازیم خست کاس که کمال
گفتم ندیدی دل نشنیدی سخنم را
خون شد دم از حسرت و شرم منده تکی
ای دیده کشیدی چه بدل صورت او را

صد رنگ کلاب از گل مراد کشیدی
تصویر مرا با تو نظر باز کشیدی
از اینده دیدی چه قدر باز کشیدی
خوش سناغ از میکده راز کشیدی
زلف سپیدش را بچه انداز کشیدی

دل سرو از فرام شد کردی
تمامشای دلت میخواست خود را
طلبیدن ای دل در کار خسرو
ز قمر بان که نشان بود با عید
اسیر از جان و دل شرم منده تکی

مبارک موده آرزو کردی
کمی صید و کمی صیاد کردی
صدای تیر شرف را در کردی
مرادیدی مبارک باد کردی
چو شد که جوهر که بیدار کردی

رنگین تجمل زنگه کردن کسی
میخواست آب و رنگ حیا از زبان
ابرام را به باطن همت سپردم
سودای عشق عیش ایندرا میکنم مراد

کلدار بی خزان سخن چیدن کسی
دل بسته ام بغنچه خنک دیدن کسی
جان میدهم برای نکه کردن کسی
مگرفته در سینه کومه ما درمن کسی

الف ب ک

دخست کشته زخمی رنجیدن کسی	الفت بخون طلسم پسیده دام تو فانی است
از ما پیرس دیدن و نادیدن کسی	همیشه داری دل عالم نظاره کن
آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی	داریم از زبان خموشی هزار حرف
هر کس که شاد میشود از مردن کسی	دارد خطاسلمی از ریشخند جریخ
هر کس که تنگدلی کلشن کسی	خزمن که باغبان تو کل شد مایه

تا صبح من یک نیم سگاو شکفتگی	از خواب دیده ایم بهار شکفتگی
یادت کلی همیشه بهار شکفتگی	ارباب حرف حسرت جاوید میکند
کل آب و رنگ نفش و نگار شکفتگی	از خاطر شکسته عاشق گرفته است
اینده کرده ایم نثار شکفتگی	کلکاری شکستی حرف ما پیرس
هر جا که میشود دم و جبار شکفتگی	از فیض دل مقابله صبح میکند
راضی اگر شوم به بهار شکفتگی	سامان ابر داد دل من نمیدهد
پیدا نمیشود ز بهار شکفتگی	خوابش ر بوده بر سر راهی که صدم
خمیازه که کشد ز خار شکفتگی	میخانه بهار شود غنچه اسیر

محو تو چپند دافع بد او استودی	چندین رو امدار که رسوا شودی
غافل شهید ز ختمنا شودی	مردم ز انتظار تو ظالم رو امدار

این کرد در انبیا و صبا است بیاجت
کرد ترک مرهم و در لرزش خاتم
هر صفت را بخوبان کل و شبنم است آبر

چندان نشسته ایم که پیداشد کسی
تا چندان سینه چاک مداد اشود کسی
در خاطر است کجا چنین اراشود کسی

از طاقت من بخشس بجانه سپرسی
ناخوانده بنرم آیم و نا گفته کریم
صد سحر است که یکی خواب ندید است
تا صد زدن و نام دریدن کل شونجی
ببخوابی دیوانه اسیر تو ز حد رفت

شاید که بگویم بتو عهد انده سپرسی
لیک بلر ز من باعث اینمانه سپرسی
پرسیده از ایامه از زمانه سپرسی
سما چه بلا داشت با یمانه سپرسی
افسانه خاموشی رسوانه سپرسی

با چشم تر و سینه صد چاک چه داری
از شونجی مرکان سپاه کوز و یاد
از غمزه فرنگی صفت از جلوه ندوی
یکجام بر افغان شد و یک جلوه کستان
انصاف نغمه مروت نشنیده

بدخوی دل با کل و خاشاک چه داری
پیدا است بجان من غمناک چه داری
با آینه چشم و دل پاک چه داری
با اساتی و با حری و با تاک چه داری
با جان اسیر اینهمه بی باک چه داری

تا خدای بر دل حیرت کش باشکنی

طرف مرگانی مباد و با زبالا نشکنی

کعبه در

۲۰۵

کعبه در پیرت اگر مسجدی را برتجا کعبت
 کعبه و ایمان را در پیک می میشود ایمان در
 دشمنان حول خود تیغ ندامت میکشد
 ناشکن زیب کلاه است و طراز خنده است
 کل جدا سنبل جدا تاراج هوشم میکند
 یکشکن در زلف پر آشوب که کیرد قرار
 بخود می زنجیر شد بر بای مجنون نگاه
 شب اینست ماسک سود میشود
 از مکافات جهان پیر سیر تا کردیم اسیر

کی کشی فاری اگر خاری بد لباش کنی
 شک اگر مای دل آینه ناشکنی
 خاطر مورعی که بینی ناشکنی
 بسته عهد تو با ما با دل ناشکنی
 دست داری در زلف جلیب ناشکنی
 تاجت اغی بر سر تن و دل ناشکنی
 زلف و کاکل را باین اندازی ناشکنی
 پیش ازین خار تغافل در دل ناشکنی
 خاطر ما هستم برای خاطر ناشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر باور کنی
 سر زبالین تفکر صبح بر گیری چو کل
 چشمم در خاطر شکستن کل بر امن کرد
 چشمم زخم کیند دشمن نمی بینی بخواب
 بی زبان از تجلیت حشر خجالت فارغ است
 میتوانی نفس تعویذی طلبها نشود
 حرف با سخنده را دل میکند کامل عیار

میرسانی نام را تا فکر بال و پیر کنی
 از شکست خاطر خود کمر بسته کنی
 خارا کرد در آتش اندازی چو انعی بر کنی
 آن بکا و عسافی دشمن اگر از بر کنی
 لال باشی بیک نادانسته حرفی بر کنی
 نامه فولاد اگر از بی زبانی بر کنی
 میتوانی زین محک نارایج خود ز کنی

لوح محفوظا چه عمر تمام شود آینه است
وقت تنگی ز خاطر میزد چون خواب
روز و شب تکرار نیکبای می مردم کنی
گر عبرت چشم خواب الوه کتبی ای

از برای محو کشتن صفحی هر مسطر کنی
صید و لهر می کنی این نکته که با تو کنی
مینویسی سخن و تا نیم سطر از بر کنی
صفحه آینه زانارنج اسکن کنی

چرا با این همه بیگانه وفا باشی
بعیب هر که نظر میکشائی آینه است
چنان بدیده این مردم شناس کن
جناغ بکینه فراموش کن مکن یادش
سپرده ایم بکبر از نگاهت آینه
نظر بر بر تو خورشید میتوان کرد
عنان کشیده پرواز خاکساری باش
تجلی از در و دیوار میتوان دیدن
عسیر همه بن خازمیتوانی نشد
اگر خیال کنی رشک بتواری آسیر

که که غصه مار شوی رنگ آبی باشی
جهلاز مست بعد رنگ خود نما باشی
که چرخ اگر گذرت خاک تو نیا باشی
خدا نکرده اگر دشمن وفا باشی
اگر بصد روی در خیال ما باشی
توان بمانم فلک شد چو خاک پا باشی
که که غصه مار شوی سایه هما باشی
چرا بخلوت آینه بی صفا باشی
جو بوی گل اگر از خوشتن جدا باشی
بخواب خویش نیایی اگر حیا باشی

اگر زلف را از آب استغنا بهم چچی

که عالم را کجا دورام کیسودا بهم چچی

فردین

قناعت توتی دارد که در چنان تو گم است

و در عالم بهره هیچی اگر غوغا بهر سیم چچی

۱۵۱

هر کار جهان خواب و هر اندیشه خیالی

هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی

نیک موج بدر بای جنون ریشه دو اند

بخشیده کمالی بهر اندیشه خیالی

نه سایه مزکان تو افتاد با غر

گردید نظر بر بار دل شیشه خیالی

صدر نیک کل از سانوما دسته توان بست

داریم از ان جوی چمن پیشه خیالی

فسر ما دکل می بر سر نیک نیز

مسک کرد که از زخم دم پیشه خیالی

چو کشتی که اسیر از لب فاموش و فابا

ز نهار مکن غیر یک اندیشه خیالی

عقل گشت از ان نام من بنام کسی

که چنین بر نشود جام زهر کام کسی

ز لاف صافی باطن که از فریب دم

نذیده خاطر من خواب انتقام کسی

باین حجاب گرفتیم که جذب است او شد

نذیده خاطر من خواب انتقام کسی

ز قاصدم شناسد هنوز صفت من است

پیام خود برم و نشنوم پیام کسی

عجب که دست امیدم رسد بدامن خویش

چو چنین بر گذرد در دم خرام کسی

دل من بدیده رسانست در گرفتاری

که میکشتم نفس میطیم بدام کسی

بهر چه هم نخرم و بچکس اسیر مرا

که نقش خانم دل کرده ام غلام کسی

جنون روی زلی دارم کت کوششی
غبارم سرمه آوار شد در راه بیابانی

چرا که داند ایامی مروت کوششی
دلم خالی نشد ای بی حقیقت کوششی

ناصح لببت که دخت یضحت چه میکنی
کافر شدم زد دست تو ز نار سوختم
ای یک قبیل خانه حیرت خراب تو
چشم است بر زم و جلوه شوخت نگاه کرم
زاده مخور پیاله و نیز ناک هم ساز
انکار کن که سوخت دلت از آن گذار
کز نیت دلنشین جیاد دیده اسیر

مارا با که در شمانت چه میکنی
خوناب شعده در دل طاقت چه میکنی
انصاف و رحم و لطف و مروت چه میکنی
در هر پیاله ای نمه خرت چه میکنی
نفس و نگاه خلوت طاقت چه میکنی
از وضع روزگار شکایت چه میکنی
هر دم بتازه قصه اقامت چه میکنی

ببالد خنده که گلشن تو باشی
رسامان تا چها بر خود به بندم
نه بنیم صبح را در خواب هرگز
ز دل با دیده حیرت با ده نوشد
ز کل خاکستر پروانه بهستر
نکردم و حشبان در سینه غلظند

ببخندد که بگریه دشمن تو باشی
براه خویش که رهن تو باشی
حسراغ خلوت من که تو باشی
چمن پیرای دیدن که تو باشی
حسراغ افزون گلشن که تو باشی
فرتیب دل و دیدن که تو باشی

عشق

ز جشم غمبارم بختیگر
سیر از شعله رود بد بال بلبس

نوبه آرمسیدن کر تو باشی
سپرانع افزودن کلشن کر تو باشی

خوش آنکه باغ گل از باد دلا زار کنی
دلی که داری اگر مجوناز یار کنی
نماند رنگ طلبیدن بخت از حرت
ز برق آینه بگیری بروی نشود نما

ز هر نگاه مبرنگ و کر بهار کنی
تمام دیده شوی سیر نوبه بار کنی
مگر غیب ارم بعد ازین شکار کنی
اگر بجاصل خود یکجوا عمت سبار کنی

سراشم سخن کر تو سخن یاب شوی
سیر دار دکل رویت ز هر حلقه زلف
دور کر دیدن و مجنون نگاه بی بودن
کر نسبی ز نسب کروجی مشرب گردی

بروای طفل که پسر دل احباب شوی
چون جلور زین شکایت شب مهتاب شوی
به ازانت که ساغوشی و آب شوی
مکش لب که غبار دل احباب شوی

باغ خطت رسیده بحال شکفتگی
ست بسم کل صدر بر کسیر تیم
ممنون التفات سبک روحی دلم
رج خمار بیشتر از نشا و دیده ایم

پر وار می کنیم بنال شکفتگی
در خواب دیده ایم خیال شکفتگی
نه بال کلفتم نه و بال شکفتگی
دگر نسی کنیم ملال شکفتگی

خاری کشیده و بچاشن رسیده

با دلدلت اسیر حلالی بشکفتنی

دل بسته قراک رک و نشیه چرائی

حیرت زده بچش از نشیه چرائی

گر سنگدلی لازم جوهر صهلست

اینده توانی بشدن شیشه چرائی

هر مور شدن شینه نیستان خموشی

ای ناکانی اتش این پیشه چرائی

خاکستر پروانه من شبنم کلهما

بلبل تو عزیزن باغ ستم بنده چرائی

گسخت نیت به سوز اسیر تو که گسخت

با خرقه بپر باد و کج پیشه چرائی

دو چار او شدی و بشتر مساز جلوه شدی

برو تدر و که بی غمت سبار جلوه شدی

نمی نمود غبار طلبیدن دل ما

بدت مباد که آیدند در جلوه شدی

ز رشک لاله کل ساختی خلاص ما

قدی کشیدی و سر و سبار جلوه شدی

دل که خبت معین سخن کجا داری

مقام جام و نوای چمن کجا داری

دلت ز ساغر کبیتی تا خبر دارد

شکستن دل پر خون من کجا داری

نسوزد همت زرد و قبول خویش د

تو قابلیت محرم شدن کجا داری

تنت ز برک کل ناز ز پیس بگردد

انجمن بستر بر خار من کجا داری

اسیر و صله قرض کن که با این حال

دل خیال و دیباغ سخن کجا داری

خاطر افشند

۴۰۰

جوان حساب از یخ خواهی شکنی	قافله خفته در دست غافل شکنی
گر جادی را نپرسند از تو قیمت شکنی	رنک بر خراسان از شما تیشکنی
خار شکنی را بر زبان غفلت شکنی	عشقم کل تا کند معماری ویرانه است

درز این کشت ایند کشتانی را	گر بسند تبار دیده حیرانی را
ساز آباد خدایا دل ویرانی را	نی محبت بکنم قایم بیجانی را

یاده مهربان بیج مسلمانانی را

کشت کردم ز جنون زاویه پیرای جمول	بس که با مال بدست شدم از عقل فضول
چشم دارم که دمی اشک هر حسن قبول	ای نم سحر ابر که مت بجز شمول

تو که در ساخته قطره بارانی را

شعاع حیرتم از شرم جوابم مفوز	شمع خاموشیم از گرم خطا جم مفوز
چهره لال رخاں بهر عت ابم مفوز	یعنی از شوخی نیرنگ شرم ابم مفوز

بر من اشکده میبند کشتانی را

خضر در وادی سودا میوسیر کردانی	ای دوز عالم بر بهت چشم و دل حیرانی
تو که تن را سرد و سرد را ندی سایانی	نانو انم مددی خسته دلم درامانی

سرد سالان که دهر بی سرو سامانی را

ای که بی حکم غمهای نوزدیوان نجات
خواهد از ابر سخی بپوشد سیر آجیت
سکند ز نوشتند بر آینه برات
اصغی گیسیت که توجه تو که دیدی چو کند

حد و صفت نبود بیج سلمانی را

ساختن ز لعل لببت گفتگو کنند
شاید لطافت سخنت آبرو کنند
ناز که لان ز ملکیت شکست غلو کنند
کنفانیان اگر کل وصف تو نو کنند

کثیر نسیم کاشن مهر ارزو کنند

از خوشین هوای چمن و گلشای خم
بی است بارگشته خوارم که ای خم
بهد است عکس بادیه ز اینهای خم
دی روز تو به کردم و دست بسجای خم

آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوشش کریمه سیر چو افغان الفم
آه بکار سوز و کد از محبسم
از داغ اگر چه لاله صحرا می و حشم
عشقم چنان که اخت که موران تیم

عینوی نیافتند که ناضن فرو کنند

از کریمه ام بتان چیکل حلقه میزند
از چاره اسپیر نخل حلقه میزند
ناز که لان مهر گل حلقه میزند
غمهای دوست بر در دل حلقه میزند

شانی بگو که میکده رافت و رو کنند

بلبل مشوق باغ دم تو پرواز من است
عرق جوشش گل از شعله آواز من است
گر چه کم حوصلگی پیش تو غماز من است
آن جابم که فلک کم شده آواز من است

شیقل

صیقل موج هوا غلبه بر انداز من است

تخم کل در بکر از دماغ کسی میکارم از گلستان و فایده چشم کفایت دارم
ساده لوم چه قدر اشک بس میکارم بس که دل بسته صیاد شدم بنظر دارم

حلقه دام بس که گوشه پرواز من است

گریه در سوزن گلشن من میگوید شد تا نغمه گامی به شمر چیدن من میگوید
هر قدر در دبدل خوردن من میگوید ضعف در پرده بنالیدن من میگوید

حرف آینه مگویند که غماز من است

در هیولای تو غبار بس از یاد من رفت با دزن شد بر طوطی کس از یاد من رفت
چلوه سر کردی و هر ملتس از یاد من رفت تا بخود دیده کشودم نفس از یاد من رفت

چه قدر خون شده دل گوش بر آواز من است

بسی توان سیر چمن کرد با ناز دلم تا خشن دیدن کل بشنوی آواز دلم
هوش دیوانه ز میز است ز پر واز دلم میشود بال پری آینه راز دلم

تا خیال تو ذرین خانه سخن ساز من است

قطره در یاریت بظا هر ز نسب دست نمی آ ذره خورشید بصورت رحمت است
ز آسیر از سر و جان طلب دست نیست همت اندیشه ام از علم و ادب دست نیست

هر که از خود گذرد شعله رحمت از من است

همانرا که به چون آینه در آب که گیرد غبار بی هم مباد از سر راغ ما خبر کرد

نگاه شعله خیزان چون عیار خشک و تیر کرد
مخچه بادل غم دیده الفت همیشه تیر کرد

کجا چراغی را که دودی هست در سوز و تیر کرد

تماشا را که میان چاک بار و جام بر سر کشان
کنده چشمه سیما با ز موج خوار کشان

نمیدانستم اول اینقدر باشوخ در کار کشان
پس از در استیکه همیشه گشتم گرفتار کشان

جو صیدی حبت صبا و کش ز اول سخت تیر کرد

رباعیات

غم کرده ریاض جان مه و سال مرا
آینه ندارد دل خوش حال مرا

صیاد ز بس که دستم می دارد
بسته است در اغوشش نفس بال مرا

عمری در عشق بی سر و پا گشتم
فارغ بال از غم تنم گشتم
یکچیند بودی همون افتادیم
القصد سعی خویش رسوا گشتم

ز سباب تعلق کم و بیشم ندی
جز داغ دل و سینه ریشم ندی
از منت خویش شعله بیشم ندی
شربت گدای از همت خویشم ندی

کردن خستی ز پایه رفعت اوست
در یانمی از ترشح رحمت اوست
خوشید که داده جرح بر سر جایش
بزم مرده کللی ز گلشن قدرت اوست

که غمگین تو
گردی

313
2.00

گر عکس آب شود می ناب نیست
در دیده منناک خیال قدر تو

همش یاری را ای که به تمام افتد
چون ساقه مهر و لیت که در آب افتد

شد وقت که میخوری در کپشه کم
ساقی جو نم ز زهد در جوش آمد

دل را فارغ ز رشک و اندیشه کم
بر خیز که خون تو به در شیشه کم

دل را بخت مجال نیز نمی نیست
از بهر شکست شیشه خاطر ما

کس را بتو خبر رنگ خوار نمی نیست
مهر تو با غبار کم از سنگی نیست

درستی و در خار لعنت بیزید
گر لیس و کر نما لعنت بیزید

در فصل دی بهار لعنت بیزید
در هر نفسی هزار لعنت بیزید

ای دل چه فرسوده غمی پیرا کن
خواهی که بکلت دل سلیمان باشی

ای غنچه بداع شب بزمی پیرا کن
از صافی سینه فاتی پیرا کن

ز نماز غم می جدا می کنی

باغی تجرد آشنای کنی

منت ز کلام که ز عشق کردون نشود
ز نهد کلامی سرو پایی ننگی

ای برده کرد و خوی تو از خوی شراب
از عکس رخ تو لاله کون روی شراب
تیاک نیست ز بس دمانیت از باد و خوی
بیرون ناید هرگز از بوی شراب

تا گشت سر کوی نغان منزل من
حل گشت همین عشق مهر شکل من
بر چشم چه تنم تمتم بهوده که هست
بماند ز پرباده حسرت دل من

در پریم تو بر دل که قند خوش شود
زود از می شوق وصل بهوش شود
روغن هر چست در روشنی افزاید
بسیار جوشد چراغ خاموش شود

در عشق که قید نامی و ننگی نیست
جز خون دل دیده راز نگی نیست
از بس که گشته ناوکش بر برهم
در سینه من جای دل از ننگی نیست

پوسته خدا می را بطاعت میکند
اوقات شریف صرف طاعت میکند

تا صاحب ابر و شوی چون خورشید

با نان جوین خود قناعت میکند

یارب دل فارغ و تن آگه که
کیس از مجروح کن از قی زنده
دستی زگرین هم ملق کورده
نزدیک خود از ره بی کردانی زده

از لذت درد آنکه دوا می دارد
شهرش باد از نیک ناسوری
کی چشم بطف مومیا می دارد
زخمی که بمرهم آشن می دارد

مار در عشق بدمی جز غم نیست
کز لطف تو با خطت بهم پیوستند
در سینه و تنک با نفس محرم نیست
اسباب جنون بهر دل تا گم نیست

در عشق تو گشته شمشیر شوم
ز آن آمده از عشق مرا پای بدر
بی دردم اگر ز خوا بهشت بر شوم
تا در سر کویتو زمین گیر شوم

در مدار سنا در سر غلط فهمیدم
در دعوی غین ما که خواهر خست زید
از معینا لفظ نقط فهمیدم
هر سطر برای یک نقط فهمیدم

ای سحر خفت کشته از دیده شکر
زلف ظلمات و افتاب عارض
خون گشته ز رشک لبعل تو رشک
چشمیت آموغال رخت ناخاک

آتم کز من نار طلاک بهما شد
از چشم ترم قطره اشکی شب بهر

دورخ ز شتر اسبند ام پیداشد
بر خاک فتاد نام او در پاشد

گر حسن تو انجمنین فرون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد فوج

کار همه کس مشق جنون خواهد شد
مانند حباب سبز نکون خواهد شد

مشوخی از ناز زهر خنذی میزد
چشمش هر چند آتشی سطل بسید

تیری بر جان مستندی میزد
ابروش تغافل بلبندی میزد

میگریم دیده غافلست از رازم
دیریت کز ندانی درشت سفرم

می نام و مال نشنود آوازم
عمر سیت که صید قفس پروازم

هر چند که کس رسد کناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت

در سایه رحمت پناه آوردیم
چون نامه خود روی شبیه آوردیم

از من شب بهر او پیر سید حساب

دریای غم کدم آرام و چه خواب

در دل

دزدل یوده ارام خوابی بر موکج

ورزیده خیال نواب آتش بری است

لبیر ز محبت است غوغای دلم

نوسبیدی عشق است تمدنای دلم

هر کام شهید جلوه در خاک است

صحرای قیامت است صحرای دلم

با صد عصبیان ندارم اندیشه رستم

ز آمدن تو پیش این سببانی کم

از گریه ام آغوشش کش بند بهم

صحرای کناره ابر در پای کم

غافل قدمی گذاشتم از خود پیش

دیدم که ندارم خبری از کم و بیش

بنداشت دلم که دور بینی دارد

آینه کمال پر توی داشت بخوش

آگاهی صحبت سیر دهم که زدن

در مملکت وجود سودا کردن

چون مهر سفر کن که بود کار زمان

از سرمه سایه دیده بینا کردن

از فیض خیانت چمن سینه شکفت

از دیدن رویتو گل آینه شکفت

چون بچ لب خنده جاوید به لب است

هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

میانخت جو پنج لاله کون رنگ هوا
با تو به من دشت تک بجنگ هوا
هر که ابری جو سراسر ایم خوانی
در سینه پرده کرده ز نیرنگ هوا

در کعبه وصل او که صد مرتبه داشت
وز دوری راه پای سعی آید داشت
بستیم لب از شکر میتش چون دیدیم
کردست جفاکش غیر هم صد کله داشت

تا به روح تو از خلد برین مکن کرد
عشم آمده جا در دل مرد و زن کرد
از ما خن ماه نو فلک بسیند خویش
در ماتم نویسان پرویزن کرد

کر چه دل روشن ترا دیدی هست
در بیم ندانست که امید می آید هست
در کعبه خویش تا ندیدم رویت
روشن نشدی مرا که خورشیدی هست

دیروز در آنجا که آن ششیه نهاد
از تیسر و کمان داد و گیر می داد
هر تیر که برت سازد از سر شوق
نم گشت کمان و بوسه بر دستش داد

در دست تو چون جلوه کند تیر و کمان
فرکان دوزخی بچشم خصم از فرکان
یک است کسی ندیده دوزیر سپهر
جز تیر و کوه دست و نشین خصمان

از هر نظری بوی در پیش است
از هر قدمی بی ادبی در پیش است

از هر نفسی تیرگی در پیش است
ما عاقل ذر را عجبی در پیش است

آن دیدن را که با تبعی کار است
از بزم تو ام حجاب تنهالست

هر گل نظری جلوه کرد کار است
هر پر تو شمع سایه دیوار است

درد به تعبیر دل دانا بوج است
گر بازی دست کجنامی پر سی

سرد پای به بحر و کنج صحرا بوج است
اول ز حباب دست دریا بوج است

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواب است

دل را همه جانایا تو خضر راه است
خورشید کواه است و سحر آگاه است

در دیده از دل خبرت میگیرم
عکس تو بمن رو کند از جذبه عشق

دوری چه شد این که در برت میگیرم
آمین اگر بر ابرت میگیرم

خواهی نشوی بچنگ هر شعله آسیر

صیبا و ملال را نگردی نخیسیر

مانند گل بکوی خورشید سوزی بر
انفخانه قدم مننه بیرون چون تیر

ای دل از بند عشق تباری تا کی
دی خون شده لاف تو بازی تا کی

ای سوزت عشق تو جان آتش
ای گرم ترشکوه ات زبان آتش

هر کس که بدید حال بر روی تو گفت
بند و رسته نشسته شب میان آتش

افغان که ز دل برای سوز آوردیم
نه ناوک آه سینه سوز آوردیم

بیتوده جو افتاب و نه زیر سپهر
روز شرب و شبی بروز آوردیم

مخمری کراف نامی باید بود
لبر نیشکست لاف می باید بود

چون آب که در لعل سفال است عزیز
با هر بد و نیک صاف می باید بود

تومی که سر در است مناجات همه
از عکس همه است تیره مرآت همه

چون لعل طبع است مناجات همه
بر نان عدم و لیل اثبات همه

لبس لب بند بباغ کردید بن
از دل سار و حلال کلنجبیدن تو

گردید

کردن زبانی که موحش دیدن تو
آهینه گیسو دار زنگه از دیدن تو

اشکم شده کاروان این کهنه رباط
یا جوهری جمیده بویرانه رباط
من بلبس شوخیت که از شوق بیمار
در بینه سینه میزند بال و نشاط

کشم چو آن سانغی صبح دوه
مژگنت ز رنگینی طبعش کلزار
خندید چو بر سپدم از وشهر و بار
گفتم که تخلص شما کفایت بیمار

ای باد که شان مژده که باز آمد
در گلشن به مید کل عیدت مستبد
شد وقت که از مجلس تان هر صبح
صد طعنه بخورشید زنده جام بنید

ای ذات و صفات تو بحر از عیب
یکنم از اسمای تو غلام عیب
رحم از کرم و طاقتم رفت و بیاد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

دانی ز چه کل نام حق آمد غفار
یعنی که کجای غاصی نامم آر
گر جاهلی از زمین نگردهی کمینی
بسر و همیشگی نشستی کینار

شیر باغ کشتی جمع کل رخسار روشن
از پرتوی روی آنسین خساری

دهانش لاله کشت صحرا روشن
کردید چسپراغ دیده مار روشن

فزون که بود کرد و عباش سر کین
چون کور با کاه دهد تو و سنی

به پوسته کند بی نثارش سر کین
سوزند چو شمع بر فرازش سر کین

دلرا عشق است زینت کاشانه
درامی بی صید و پوستی بهمیغرت

بی سبزه کل باغ و بهار آسانه
صحرا کند اردنمک دیوانه

صدش که دل از می پاک کز شست
بیمنت ما خدایتونیت خدا

از می چو زانکور چه از تاک کز شست
بی کشتی این سحر خط زناک کز شست

کردل بصفادهی خنبر نمی ماند
که آه اگر ناله اثر می ماند

کر دیده بآینه نظر نمی ماند
مهرشور ترا شور در می ماند

آینه پرست سایه آن گویم
فارغ ز هوای مرد و عالم شده ام

دیوانه را آن مشعبده ابرویم
نادر دتو کشته است هم به بلویم

هم ناله کرد

هم ناله که می گویی نوازی داری
خضر خودی و راه بجای داری

هر جا که روی راه بجای داری
از حق مکنز عجب خدای داری

پوسته ز جبران جگر میوزد
از کثرت اشک همچو مینا شب و روز

آتش بدرون جو مجسمه میوزد
در ابرو آتش بسرم میوزد

شانا باشد از خضر امین بسوزد
اقبال دوان همچو غلامان بدست

توفیق رفیق باد و جاگر ظفر است
دولت جود علای من روان بر است

صاحب دردی بجال دردم نرسد
آواره چنان شدم که در راه طلب

دل سوختن آیه بسردم نرسد
کم نامی من بگردم نرسد

جبرئیل که بر کزیده لطف خداست
دانی چه روشه حوف آمدناش

بسیل صفت از بدوح علی نغمه سر است
یعنی که چهار بار هنگامه است

آر بس که دم آتش بجان میوزد

سهر رشته کفر و دین و ایمان میوزد

میسوزم و طالع آن کس که روز شنبه

چون شمع که در مجلس کوکوران میوزد

از ماست که چشم عشق بازی سیر است

بیتابی راغب بار با کسیر است

یک لحظه نبوده این همه سید جزون

روز و شب ماد و حلقه زنجیر است

دل قسبل که از طرف کلاهی دارد

جان مبت کده سجده پناهی دارد

عید است بعد یوانه مبارک باشد

قربان نگاه سر راهی دارد

با عشق نصیحت آنرا می چکند

با چرخ کمنه نارسای چکند

عاشق که دیش دو بد بندش عفاست

کشی شکسته مویسای چکند

با کریم من و سعت صحرای بوج است

روز محشر فکر تا ناست بوج است

دارد صدق کوه را جم پایاب

این دسته کلید موج دریا بوج است

حرفش دیکر است سر تا پایش

کتاب که بر پست سر تا پایش

کتاب که فرزند رشید دیت

خمیازه کوه پست سر تا پایش

صحرای

صحرایک باین آب و علف می چسبند
یک نعل ز خیال عین او خالی نیست

دریا که باین شود گشک کف می بسد
کرد آب هم از رشک صدف می بجد

بجاستن ز می دوسا کرد درویش
بزم مرده بلا و کل قدح بی می ناب

چشم طرب از بیا که کرد درویش
از آب سپراغ لاله کرد درویش

دروادی غمبت که بمن زندانیت
هر موج مراب زنده رود و نظارت

هر خار بسیار بان مژه که پانیت
هر نقش قدم سواد سحر استانیت

جون یاد از ان چشم فزون سازم
و قنوت که از نگاه کرم سباقی

میز بسد اگر دعوی اعجاز کنم
جون شاه به لب بال شعله پروازم

آرام دار و سبیل نقشیت بر آب
با نغمه پشته ناخن خود چه کنند

کز نشتر بسته مرده جون دور ک خواب
تا جند زند بو شتر که مفراب

در حیرت که چشم من نیکرید
خورشید فلک دشمن میسوزد

بر کس بیستم در انجمن سیکرید
اخلاک بحال زار من میسوزد

ای نیش بدل آن فلک شعاع نواز
نای مدت جورت جواز دل دیر انجام

وی شیشه و عیش نیکن شعبه باز
ای نوبت مهرت جوا بد دور و دراز

کردم گل سودای که خواهد کردید
در رشته کشم گوهر اشک از مزگان

آه صفت غشم نای که خواهد کردید
تسبیح تمنای که خواهد کردید

امشب عیشی بدم خواهد کرد
فردا که بدوز غشم بر ندای زاب

لب بالب ساغر ایشما خواهد کرد
کی دهنمت از دست را خواهد کرد

همین کیستم آسوده فغان غمبالی
سودازده بیهوده کردی زودی

نه فکرمی نه خاطر ز خوشی جالی
مهر کشته به بدی پریشان حالی

ای دل شب بجز اضطراب تو چه شد
امشب که شراب عیشش خون دل است

وی جان حزن حال خراب تو چه شد
ای طنت جگر بگو کجاست تو چه شد

ز خشم تمنای ناکه میسوزد

بر ناله هین دل ملک میسوزد

۱۵۲
۶۶۲

هر شمشیر افتد آتش بر من
اینست که آه مرگ فلکست میسوزد

هر که طاعت زنی که سخت کمرای تو
کاهی کوهی زمین ز آکاهی تو
من دانم و محرم سبزه حمت او
ناصح از جهان من چه میخواسته نو

خورشید کل گوشت دستار سی
کلشن چمن سایه دیوار سی
دل سوخت گرمی بازار سی
آینه در خاطر دید چو سی

شب که قدمت کلبه من روشن بود
مثب بود بد کیوان در روز من بود
از تو خورشید وصال نامح
مهرباب غبار خاطر روزن بود

ای در دو جوبید از عالم غافل
بزرگون او چه بسته مهره دل
بر سر دهنمت جا اگر انصاف دمی
در کردن حق که دید دست باطل

شوغی که نظر ز آشنای پوشید
ماوسه تا با حسن فدای پوشید
ز خون کمرنگ که بلا خواهر سخت
شد دست و قبا می که بلا می پوشید

باغ ارم هست صحرای خوش قیمت
چون نامه نو خالسان نمک می بارد
نسیل آبوشو بر این شربت
از مصرع موزون در اوت و قلمیت

دارم جانی ناوک چشم را بدنی
پستی روشن گریه با بر آموزی
در سینه دلجی بجهت بلای صحرای
ای آنکه بشوزد آسمان را کلف

ماز کویو ای شکار زاری برویم
ای بایه شادمانی خوشتر است
اشفته دلی و بقیه ساری برویم
فستیم غمت بیاد کاری داریم

از گرمی سینه ام نفس میوزد
در دام محبت من آن مرغ آید
بر ناله در من دل جرس میوزد
کز شعله آه من نفس میوزد

کتابخانه
موزه
تاریخ
۱۳۰۰







